نوشته: جیمز موریه

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی

با معانی لغات مشکله

بکوشش: دکتر یوسف رحیم‌لو



انتشارات حقیقت



تبریز، بازار، مسجد کرد

تهران، خیابان ناصر خسرو

جیمز موریه انگلیسی

۱۰۰

ترجمهٔ میرزاحبیب اصفهانی «دستان» از روی ترجمهٔ فرانسوی

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در ایران

بانضمام فرهنگ لغات و اصطلاحات

بکوشش : دکتر یوسف رحیم لو



سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در ایران

نوشتهٔ جیمز موریه انگلیسی

ترجمهٔ : میرزا حبیب اصفهانی «دستان»

از روی ترجمهٔ فرانسوی

بکوشش : دکتر یوسف رحیم‌لو

چاپ اول ۱۳۵۱

چاپ دوم ۱۳۵۴

شمارهٔ ثبت ۱۷۴-۲/۸/۵۱ آذربایجان شرقی

فهرست مندرجات

یادداشتهایی بر چاپ دوم

در این چاپ کوشش شده است تا اغلاط چاپ اول درمتن تصحیح گردد.

۱– برای اظهار نظرهایی تازه دربارهٔ «سرگذشت حاجی‌بابا» رك. «الفبا»، جلد چهارم، ص ۴۹–۲۲: «حاجی‌موریه وقصه استعمار»، ازهماناطق؛ «کتاب‌امروز» زمستان ۱۳۵۳، ص ۵۲–۴۳: «درباب ترجمهٔ «عام فهم و خاص پسند» حاجی‌بابا»، از کریم امامی؛ و کتاب «گزارشی کوتاه از تحولات فکری و اجتماعی در جامعهٔ فئودالی ایران»، نوشتهٔ محمدرضا فشاهی، ص ۱۹-۲۰۸: میرزا حبیب اصفهانی.

۲ـ در مورد وجه تسمیهٔ کتاب موریه ، غیر از مقالهٔ مرحوم عباس اقبال در مجلهٔ «یادگار» ، سال اول ، شمارهٔ پنجم ، دی ماه ۱۳۲۳ ، ص ۵۰-۲۸ ، زیر عنوان «کتاب حاجی‌بابا و داستان نخستین محصلین ایرانی درفرنگ» ، که نام کتاب را مأخوذ از نام میرزا بابا ، محصل ایرانی طب در لندن و طبیب بعدی عباس میرزا نایب‌السلطنه ، می‌داند ، رك . «تاریخ نو» ، تألیف جهانگیرمیرزا ، چاپ عباس اقبال ، تهران ۱۳۲۷ ، ص ۱۸۵ ، آنجاکه ازحاجی بابای خاصه تراش نام می‌بردکه غیراز میرزا بابای حکیم‌باشی‌است وهمانندی وضع آن با احوال حاجی‌بابای‌موریه بیشتر است :

« وحاجی‌بابای خاصه تراش نیزکه دروقت معالجهٔ طبیبان اکثراوقات حاضر واندك سررشته از معالجات بهم رسانیده بود اونیز مرخصی‌گرفته به دارالسلطنهٔ تبریز رفته بود . » واین خبرمربوط است به زمان‌بیماری‌نایب‌السلطنه در خراسان .

۳ـ مربوط به ص ۱۱۴ : داماد عباس دوس :

رك . «قصه های ایرانی» ، گردآوری و تألیف سید ابوالقاسم انجوی شیرازی ، ج ۱ ، ص ۴۳-۳۹ .

۴- مربوط به ص ۱۱۵ : میانها ومتیها :

متین: آلتی فلزی که سنگ‌تراشان بدان سنك‌تراشند (آنندراج) .

۵- مربوط به ص ۳۶۰ : بمباکی :

همانست که ص ص ۳۸۱ و ۳۸۹ پنبك آمده است . در «گلستان‌ارم» ، تألیف عباسقلی‌آقا باکیخانوف (قدسی) باکو ۱۹۷۰ ، ص ۱۹۲ نیز پنبك نوشته است .

۶- مربوط به ص ۴۵۶ : میرزا ابوالقاسم قمی :

معروف به‌میرزای‌قمی، صاحب «قوانین» دراصول، متولد ۱۱۵۲ ومتوفی ۱۲۳۳ (از این جهان بجنان صاحب قوانین رفت) ، رك . « روضات‌الجنـات » ، تألیف میرزا محمد باقرموسوی خوانساری ، قم ۱۳۹۲ قمری ، ج ۵ ، ص ۸۰-۳۶۹ ؛ «قصص‌العلما» ، تألیف میرزامحمد تنکابنی، تهران ، بدون سال چاپ ، ص ۳-۱۸۰ .

در «تاریخ عضدی» ، تألیف احمدمیرزا عضدالدوله

پسر فتحعلی شاه ، تهران ۱۳۲۸ ، ص ۴۹ ، این داستان آمده است :

... « دیگر از وصایای حضرت شاه شهید عروسی مرحومهٔ رضوان مکانی مهدعلیای ثانی بود که در سال ششم از سلطنت حضرت خاقان واقع شد . و از عیشهای بسیار بزرگ بود که مردم ایران را آزادی هفت شبانه روز کوس [داده] شد و معنی حریت را فهمیدند [!] تمام بزرگان قاجار و رجال دولت با اقتدار رخصت یافتند که به هر قسم دلخواهشان باشد مشغول شادی شوند . همهٔ طبقات اوقات خود را به شادمانی گذرانیدند . خاقان مرحوم درین جشن بزرگ به میرزا شفیع صدراعظم فرمودند یا یك پیاله شراب بخور و با این اشخاص سرخوش باش یا جریمهٔ بزرگی از تو خواهم گرفت. صدراعظم دادن جریمه را بر گرفتن ساغر ترجیح داد و حسب‌الامر پنج هزار تومان ترجمان را فوراً تسلیم نمود وخود را از خوردن آنچه نخورده بود معاف داشت و چون می‌خواست تقدّس خودرا برعلمای آن عصر معلوم نماید، تفصیل این فرمایش شاه وعرض خود وادای

جریمه را به میرزا ابوالقاسم قمی نوشت . مرحوم میرزا در جواب نوشته بود بسیار غلط کردی که یك پیاله شراب حلال که به حکم سلطان بود نخوردی ؛ می‌خواستی آن پیاله را صرف کنی و پنج هزار تومان را برای فقرا وضعفا مبذول داری» .

۷- مربوط به ص ۵۳۱ : از زبان ملاناداان : « ملا باشی مردکهٔ خیلی خریست» :

برای احوال میرزا علی ملاباشی، در «تاریخ عضدی» مذکور درشماره ۶ ، ص ۳۷ آمده است :

« میرزا علی ملاباشی دودانگهٔ نیزاباً عن جدّ وخلفاً عن سلف خدمت کار بودند. بعد ازفوت ملاباشی، پدرمیرزا علی، خاقان مرحوم درحق مشارالیه خیلی اظهار مرحمت می‌فرمودند ولی خود میرزا علی آن متانت وجوهر میرزا اسماعیل خان بندپی و منجم باشی رشتی را نداشت. بعضی فقراتازملاباشی ناشی شده که اختصاراً اشارتی بدانمیشود. ازجمله، حضرت خاقان شنیده بود که مشارالیه شرب می کنند و روزهای برف کار وگفتارش منحصراً به صرف شراب و

حرف شراب است . روزی از زمستان دربین باریدن برف اورا احضارفرمودند ، هرچه عذرخواست مسموع نیفتاد، تا با عمامه وعصا درنهایت وقارحاضر شد . با آنکه علی‌الرسم می‌بایست به اطاق بیاید ، کیفیت خمر وعالم مستی اورا برآن داشت که درکنارحوض ایستاده تاسری به‌تعظیم و کرنش فرود بیاورد ، اگر فرمایش لازمی باشد بشنود و مرخص شود . ازحالت اوبه حضرت خاقان عرض کردند. فرمایش شد ارسی را بالا زنند و به ملاباشی فرمودند بیا بالا . ملاباشی در کنار حوض نشست و عرض کرد بالا نمی‌آیم .

شاه اگرلطف بی عددراند   بنده بایدکه حد خود داند

« خاقان مرحـوم فرمودند اکنون حد ترا معلوم و خاطرنشان خواهم نمود . چوب زیادی به میرزاعلی زدند. ازاین‌فرمایش‌شاهانه‌که وقتی‌فرموده بودند ملاباشی‌بقدری نامربوط‌گفت‌که فلان وبهمانم فهمیدند ، معلوم می‌شودکه سواد وفهمی هم نداشته‌است. صدایش به قول عوام دو‌پوسته بود. زیروبم حرف می‌زد و ریشش درازبود. گویا

حالت نمامی و نفاق هم داشته . نشاطی خان این شعر را در حق او گفته :

دو دانگهٔ، دوصدای دورو، دودل، دوزبان
خداش کیش فلان دید و ریش بهمان داد

۸- مربوط به ص۴-۵۵۳ : یورش ملاناداان بهمحلهٔ ارامنهٔ تهران :

درپیوست کتابچهٔ «نخستین فرستادهٔ ناپلئون بهایران» نوشتهٔ اسماعیل رائین ، تهران ۱۳۵۲ ، در «گزارش وضع کنونی ایران» از میرداود ضاوردیان در سال ۱۲۳۱ ، ص ۴۱-۴۰ چنین آمده است :

« درسنهٔ ۱۲۳۰ مطابق سال۱۸۱۵ عیسوی درنواحی دارالخلافهٔ طهران ازعدم باران خشکی عظیم اتفاق افتاد و شیخ الاسلام آن پایتخت اگرچه نزد پادشاه و ابنای دولت اعتبار واحترامش بسیار بود، لیکن ازخاطرخواهی خسروی غافل و بیخبر که جملهٔ ساکنان ممالك محروسه مساویاً در ظل مرحمت شهریاری محمی [می] باشند ، شیخ مشارالیه خود بخود تدبیری اندیشید که مقبول خدای تعالی و پسند

طبع همایون آید و در خانهٔ خود دویست نفر از خلق فقیر جمع آورده ایشانرا وعظ کرد و گفت که با مسلمین شبهه نیست که قطع باران وخشکی زمین غضب خداست وسبب چنین بلا، سوی در شرب شراب و در شیره‌خانهای ارامنه مجوئید . باید این خرابات را خراب کنیم تا قهر الهی ساکت و خاموش‌شود. پس برویم و خانهای ناپاك به‌خاك یکسان سازیم . با سخنهای فتنه انگیز دستهٔ مردم ناهشیار و زودرنج به تحریك و تحریق آمده با قیل و قال هجوم به‌محلهٔ ارامنه بردند و به حکم شیخ مؤمی الیه کلیسا و شیره‌خانهٔ‌چند خراب کردند. سریعاً خبراین‌شورش به‌سمع پادشاه رسید . غیظ کرد و فرمود تا شیخ الاسلام و سایر مفسدان را گرفته به‌حضور بیاورند . چون شنیدند که شاه از فعل ایشان در غضب شده بود فرارکردند و در اطراف شهر مخفی شدندو شیخ‌الاسلام بقصد رهائی جان به‌جامع شاه عبدالعظیم‌گریخت وامین نشست. آن‌جامع پناهگاهی است که از پایتخت یك فرسنگ ونیم دور می‌باشد ومادام که درآنجا مجرمان و هم قتّال می‌مانندکسی برایشان دست

نمی‌تواند زد. بعداز جست وجوی بسیار دوازده‌نفر گرفتند وبه‌حضور آوردند. پادشاه با خشم فرمود با مفسـدان که به‌حکم که و به‌کدام شریعت شما را جرأت و جسارت آمد که چنین غلط کردید . مگر شیخ‌الاسـلام شاه شما و مالك ممالك ایران است که به او اطاعت نمودید . چون خلاف قاعدهٔ دولت وعکس رای مبارك پادشاهی به‌خود مأذون و جائز دانسته اید ، سیاست موافق همـان قواعد برای شما معمول خواهدشد. بیرون‌بروید. وحکم‌فرمود تابه‌مقتضای قانون بی‌تعویق سزا رسانند و مبـلغ هزار تومان به جهت تضمین ارامنه ادا کنند . و بعداً رؤسا و معتبـران نصارا به‌حضورطلبید وخاطرجمعی‌داده‌گفت مطلب شاه این‌است که‌اقوام مساکن ممالك‌سلطانی هرکدام‌مذهب‌دارندباکمال فراغبالی وآسودگی زیر سایهٔ خسروی زندگی‌کنند ، باید شریعت شیخ‌الاسلام را منظور نظر خاقانی وملزم همت ما دانسته طایفهٔ ارامنه به خوشحالی و به دعاگوئی پادشـاهی مشغول باشند . پس از اظهار این مراتب مرحمت ، شاه فرمود که نیز مبلغ سه هزار تومان ازخزینهٔ خاص‌شهریاری

به‌روساء مذکور تسلیم کنند تامناسباً میان ستمدیدگان تقسیم و ایضاً قرارداد کرد که کلیسا را تعمیر و اشیاء و اسباب را تجدید یا ترمیم کرده مجموع این اخراجات محسوب دفاتر خزینهٔ عامره داشته باشند . »

پیشگفتار

« سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» پرسش‌های گوناگونی را تاکنون پیش‌آورده که برای برخی از آنها پاسخ قطعی یافت شده‌است وپاره‌ای دیگر هنوز درپردهٔ تردید باقی مانده .

بعد از عکس برداری آقای مجتبی مینوی از آثار خطی، میرزا حبیب در استانبول ، و باتوجه بمقدمهٔ میرزاحبیب برترجمهٔ خود از « حاجی بابا » ۱ یقین شده است که ترجمهٔ « سرگذشت حاجی‌بابا » ، آنکه معروف ومشهوراست ، از میرزاحبیب اصفهانی می‌باشد . نامهٔ شیخ احمد روحی به ادوارد براون هم‌که آقای جمال زاده بدان استنادکرده ۲ مؤید این فقره است .

ترجمهٔ دیگری از این‌کتاب بوسیلهٔ میرزا اسدالله خان شوکت‌الوزاره صورت گرفته و بسال ۱۳۲۳ قمری دربمبئی بچاپ رسیده است . این ترجمه بیشتر تحت اللفظی و دور از شیوائی و ذوقی است که در ترجمهٔ میرزا حبیب دیده می‌شود . چاپ اول ترجمهٔ میرزا حبیب هم متعلق بسال ۱۹۰۵ (۱۳۲۲/۲۳) در کلکته است . در مقدمهٔ میرزا اسدالله خان ، نامی از موریه بعنوان مؤلف یا مترجم « سرگذشت حاجی بابا » یا بدان گونه که خود میرزای مذکور کتاب را « مظهر العجم محتوی از سوانح عمری حاجی بابای اصفهانی » نام‌گذاری کرده ، برده نشده

است ، بلکه « مستر پری گریك پرسیك » طبیب انگلیسی و معالج حاجی بابای بیماردرتوکات(توقات)عثمانی‌است که کتابچهٔسر گذشت را ازاین‌بیمارایرانی‌وغریب گرفته وبه‌سرفند گرین، یکی ازعلمای روحانی، تقدیم نموده است تابانی ترجمه ونشرآن گردد . ۳

اما اینکه‌آیا خود موریه (۱۸۴۹ ـ حدود ۱۷۸۰) ۴ مؤلف « سرگذشت حاجی بابا » است یا آنرا از فارسی بانگلیسی برگردانده است ، تاکنون پاسخ مالاکلامی نیافته است . آقـای مینوی دلایلی ارائه داده است که مؤید صحت‌گفتار خود موریه در مقدمهٔ‌کتاب مبنی بروجود پیشین نوشته‌ای فارسی وترجمه شدن‌متن انگلیسی از روی‌آن اصل می‌باشد. ۵ آقای جمال‌زاده هم بااستناد بزندگی موریه درشرق و پاره‌ای‌گفته‌های موریه در مقدمهٔ خود بر «حاجی بابا» و اصول داستان نویسی ، براین عقیده است‌که خود موریه نویسندهٔ این‌کتاب می‌باشد . ۶

حقیقت هرچه باشـد ، این نیز واقعیتی است که ترجمهٔ فارسی میرزاحبیب از «حاجی‌بابا» هرچندبراساس ترجمهٔفرانسوی متن انگلیسی صورت گرفته ولـی بسیار شیواتر و زیباتر از اصل انگلیسی وترجمهٔ فرانسوی است . اگر « سرگذشت حاجی بابا » بعلت نثرانگلیسی خوب و موضوع‌آن‌کتابی نظرگیر بوده ، ترجمهٔ میرزاحبیب برای فارسی‌زبانان‌آنرابصورت شاهکاری درآورده‌است.

باآشکار شدن اینکه میرزا حبیب مترجم این‌کتاب بوده ، حقیقتاً یکی ازچهره های ادبی نوین ایران‌کشف شده است . اگر

روزی همهٔ آثار خطی این ادیب پرثمر چاپ ومنتشر شود ، ارزش کار او در حفظ میراث زبان پارسی دانسته خواهد شد .

نثر فارسی « حاجی بابا » حاکی از این است که مترجم چیره دست آن مردی بوده آگاه از علوم زمان و زبان ادبی و بیان عوام ، دانا براحوال وکیفیات زندگی و اعتقادات طبقات وصنوف مختلف مردم میهن خود . میرزا حبیب با ترجمهٔ خود در حقیقت فرهنگی بجا گذاشته است از واژه‌ها و اصطلاحات فراوان باارائهٔ چگونگی بکار بردن آنها برای بیان مقصود . باتوجه به‌غنای لغوی وادبی آن ، «سرگذشت حاجی بابا» را درترجمهٔ میرزا حبیب می‌توان یکی از بهترین کتب برای یادگیری فارسی خوب و روان و شیرین معرفی کرد . اگر برخی آثار نوشته‌را در نگاهداری کاخ زبان ملی دارای اثری توان دانست ، مسلماً ترجمهٔ میرزاحبیب رانیزدراین مقوله باید قرار داد .

* * *

میرزاحبیب ازاهل قریهٔ بن اصفهان بودوتحصیلات خودرا دراصفهان وتهران و بغداد انجام داد .درسال ۱۲۸۳ بجرم دهری بودن ، یابعلت هجویه‌ای که درحق محمدخان سپهسالار ، صدراعظم وقت ، ساخته بود ازتهران نفی بلدشد وباستانبول رفت و ازاعضای انجمن معارف عثمانی گشت ودر سال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۵ دربروسه درگذشت وهمان جا بخاك سپرده شد . ۷

* * *

از خوبیهای آثاری مانند «سرگذشت حاجی بابا»، گذشته از جنبه سرگرم کننده وادبی آنها، شناسائی عقاید واطوار وآداب ملل مورد بحث درخلال سطورشان است. اگر هم، چنانکه میرزا حبیب خود درمقدمه می‌نویسد، کتاب حاجی بابا دراصفهان تزییف ۸ ایرانیان بلکه تزییف عموم مسلمانان است بازهم جزئیات مربوط به‌طرز پوشیدن، آداب محرم، زیارت مشاهد، سازمان حکومتی، شیوه‌های حکمرانی، رفتار مأموران وموضوعات بسیار دیگر به این اثر رنك داستان تاریخی می‌دهند که دور از تفاصیل سنواتی وشخصی، پردهٔ گویائی ازاحوال ملتی در دوره‌ای ازتاریخ اوست.

* * *

ازنویسندگان فرنگی که «سرگذشت حاجی بابا» در او مؤثر واقع‌شده واورا وادارکرده‌است اثردیگری بصورت‌مجموعه‌ای از داستانهای مجزا برای شناساندن ایرانیان ایجاد کند، «کنت ـ ژوزف‌آرتوردوگوبینو (۱۸۸۲-۱۸۱۶)، نویسنده ومأمور سیاسی معروف فرانسوی است. گوبینو دو بار، یکی از ۱۸۵۵ تا۱۸۵۸ و دومی از۱۸۶۲ تا ۱۸۶۳مأموریت سیاسی ازجانب دولت ناپلئون سوم امپراطور فرانسه درایران عصر ناصرالدین شاه داشته‌است از آثار معروف و مهم او در توصیف ایران آن زمان سه کتاب زیر است:

۱ ـ سه‌سال در آسیا: پاریس (چاپ اول ۱۸۵۹ در یك جلد) ۱۹۲۳، دوجلد (چاپ مورد استفادهٔما)؛

۲ ـ مذاهب و فلسفه‌های آسیای میانه: پاریس (چاپ اول

۱۸۶۵) ۱۹۳۳ (چاپ مورد استفادهٔ ما) ؛

۳- افسانه‌های آسیائی ، پاریس (چاپ اول۱۸۷۶)۱۹۶۱ (چاپ مورد استفادهٔ ما ، که فاقد دیباچهٔ هشت صفحه‌ای گوَبینو برچاپ اول آن است) .

گوبینو ، آنچنانکه خود در مقدمهٔ چاپ اول میگوید « افسانه‌های آسیائی » را درمقابل «حاجی‌بابا » ی موریه و برای تکمیل آن نوشته است . بنظر گوبینو کتاب موریه بهترین اثری است که در مورد خلقیات یك ملت آسیائی نوشته شده . البته هزار و یکشب بی‌نظیراست ومانندآن هرگز نوشته نخواهدشد . «حاجی‌بابا» بعداز هزارویکشب درردیف اول قرارمی‌گیرد . باتمام خوبیهای آن، نکته‌ای در اثر موریه مورد ایراد بنظر می‌رسد وآن این است که مؤلف فقط ازیك دیدگاه نظاره کرده و توصیف او محدود به ارائه سبك مزاجی و بی‌ثباتی وضعف اخلاقی ایرانیهاست . منحصراً این جنبه درکتاب موریه بخوبی وصف شده‌ومؤلف ماورای آن را کاملا مسکوت گذاشته است . بدین ترتیب ، موریه همهٔ حالات رانشان نداده‌است . گوبینو برای احتراز ازگرفتاری دریك‌جنبهٔ منحصر و محدودیت دید ، طرح کارش را براساس داستانهای متعدد گذاشته است تابتواند وجوه بیشتر وبزرگتری را نشان دهد . بگفتهٔ خودش، گوبینو نخواسته است مانند موریه فقط غیر اخلاقی بودن ایرانیان ودروغ گوئی فطری آنانرا نشان دهد بلکه خواسته است ، در عین حال ، شجاعت ، روحیهٔ قهرمانی ، نیکی‌ذاتی ، درستکاری ، میهن دوستی ، جوانمردی تمام‌عیار ، فداکاری ورفتار محبت‌آمیز صنوف

مختلف و ولنگاری قاطبهٔ ایرانیها را نیز ناگفته نگذارد . باتمام این احوال ، گوبینو اعتراف می کند که همه گفتنی‌ها را نگفته‌است (ص ۱ تا ۳ مقدمه) .

همان گونه که آقای جمال‌زاده توجه کرده وارتباط وشباهت داستانهـای متعدد «حاجی بابا» را بامطالب سفرنامـه‌های موریه دریافته است ۹، این نوع ارتباط وشباهت میان صحنه‌ها وچهره‌های گوناگون «افسانه‌های آسیائی» وموضوعات دو کتاب دیگر گوبینو («سه سال‌درایران» و «مذاهب وفلسفه‌های آسیای میانـه») وجود دارد . مثلا در داستان « زندگی درسفر » شخص والریو همان‌خود گوبینواست وحوادثی که برای والریو درخاك عثمانی پیش می‌آید همانهایی هستند که گوبینو آنهارا خود درایران دیده و در دو کتاب دیگرش نقل کرده‌است . اوصاف درستکاری ومدیریت کربلایی‌حسین قاطرچی باشی‌کاروان والریو با خصایل قاطرچی باشی‌کاروانی که گوبینو ازبوشهر تا تهران همراه‌آن‌آمده منطبق است. خانم‌کابارا ازاهل تریست که والریودریکی ازمنازل سرراه ملاقات‌می‌کندهمان زن‌اهل‌استیری‌است که گوبینودرتهران‌دیده‌بود واین‌زن کتاب کوچك خودرا بهوالریووگوبینوهردو نشان‌داده‌است.سیدعبدالرحمن‌اردبیلی که‌ماجرای سفرهای‌دور ودرازخودرا به‌والریو نقل‌می کند ، کسی‌جز حاج زین‌العابدین شیروانی مؤلف بستان‌السیاحه نیست که‌گوبینوبا تمجید فراوان از اوسخن گفته‌است . «جادوگراعظم» که داستانی بنام اوست ، همان خصوصیات جسمانی را داردکه درویش هندی که بتهران‌آمده بود داشت وگوبینو داستانی را از او نقل‌کرده است. داستان « قنبرعلی » صورتی‌دیگر از سرگذشت قنبر نامی‌است که‌در

« سه سال درآسیا» آمده . در «جنك ترکمنان» خصوصیات سرباز ایرانی بهمان قسم توصیف شده که در « سه سال در آسیا » ذکـر گردیده است .

نتیجه اینکه هردو نویسندهٔ اروپائی ، موریه و گوبینو ، در دوکتاب داستانی‌خودتا حدودی همان سفرنامه‌های خودرا باگمنام کردن چهره‌ها تجدیدکرده‌اند

* * *

اگـر « سرگذشت حاجی بابا » فقط از لحاظ شناساندن ایرانیان مهم تلقی می‌شد ، کوشش آقای جمال‌زاده در دستکاری و ساده‌کردن بسیاری ازعبـارات واصطلاحات آن بسیار مشکور بود. لکن ، همان‌گونه‌که پیشتر اشاره رفت ، خود ترجمهٔ میرزا حبیب واقعاً زیبا و گرانقدر است و تغییر دادن در سیاق نوشته او تضییع سعی‌اش خواهد بود وبه بی‌نشان‌کردن سبك وشیوهٔ اوکمك‌خواهد نمود . بخصوص که این نوع «تسهیل» گاهی نوشتهٔ پیشین را ازآن مفهوم‌که نویسندهٔ اول اراده‌کرده بود خالی ساخته‌است و آنجائی که باید « تصحیح » صورت می‌گرفت ازقلم افتاده . مثلا در گفتار هفتم (ص ۳۹) می‌نویسد : « قطعهٔ شیوائی ساختم و آنـرا تماماً برخلالی از دندان‌گاو نقرکردم » . اصل نوشتهٔ میرزا حبیب این است : «قطعه‌ای شیوا نظم‌کردم‌برخلال دندان‌کاوی‌کندم » . خلال دندان‌کاو درست است نه‌خلالی از دندان‌گاو . ولی باید گفت که هردوی این عبارات باتوجه به‌اصل انگلیسی نادرست‌اند و صحیح

در این موردترجمهٔ میرزا اسدالله خان است «چیزی بمناسبت خلال و دندان پادشاه ساختم» درگفتار دهم (ص ۵۰) می‌نویسد: «چهار قسم تنباکو خریدم» وپنج قسم را نام میبرد. بهتر بودچهار به‌پنج اصلاح می‌شد. درمتن انگلیسی سه نوع بیشتر نام برده نشده‌است: شیرازی، دمشقی و شوشی. درگفتار دوازدهم (ص ۶۹) نوشته است: «در اثر دوستی و آشنائی با یار ازرق پوش برطایفهٔ زنان انگشت نیل کشیده بودم». ودر پاورقی همان صفحه توضیح داده است: «... و ظاهراً مقصود این است که حاجی‌بابا با کشیدن حشیش و بنك آشناشده ودیگراز معاشرت زنان محروم مانده‌است». البته همانطور که مصحح محترم حدس زده‌اند معنی برایشان مجهول مانده است. نه منظور از یار ازرق پوش حشیش و بنك است و نه خانمان جمع خانم، بهتربود خود نوشتهٔ میرزا حبیب مرحوم را دست نخورده باقی می‌گذاشتند: «... بجهت دوستی با یار ازرق پوش برخانمان انگشت نیل کشیده بودم» تاارتباط این‌عبارت بابیت سعدی معلوم می شد که گوید: «یا مرو با یار ازرق پیرهن* یا بکش برخان و مان انگشت نیل (رك. انگشت نیل در فرهنك همین کتاب). درگفتار بیست‌ویکم (ص ۱۰۵) بجای کف مقرون التلف، کف کفایت آورده‌است که دو مفهوم کاملا مغایر دارند. نقل قریب ده صفحه «حکایت سربریان» (ضمیمهٔ گفتار چهل و پنج، ص ۲۲۳) درکتابی ۳۸۶ صفحه‌ای چه اشکالی داشت؟

درگفتار پنجاه وهفتم (ص۲۸۷) بجای «تعزیه»، «بساط وحشت‌افزا» گذاشته‌اند ولی خوب است که درگفتار پنجاه وهشتم (همان‌صفحه)

برای بار دوم بسراغ تصحیح «تعزیه» نرفته‌اند. منظوراز تعزیه در اینجا شبیه درآوردن وخودرا بعنوان کسی دیگر قلم دادن است . درگفتار شصت وهفتم (ص۳۶۹) نوشته است : «نان‌شیرینی میوه‌دار را که بورك باشد» . بورك آش است ؛ نان شیرینی میوه‌دار معنی tart است که درمتن انگلیسی آمده . این هم یکی ازشاهکارهای ترجمهٔ میرزاحبیب است که چون نان شیرینی میوه‌دار برای‌خواننده ایرانی آن عصر مفهومی نداشت ترجمه بمفهوم کرده است نه‌بلفظ و بورك ملی را جایگزین نان شیرینی فرنگی ساخته است .

***

برای داشتن نسخهٔ اصیل ترجمهٔ میرزا حبیب باید منتظر روزی باشیم که‌آقای مینوی فیلم نسخهٔ خطی « حاجی بابا » را یا بصورت چاپ عکسی ویابصورتی دیگر اماکاملا منطبق‌بر نسخه‌خطی منتشر وادب دوستان ایرانی را مرهون کوشش خود سازند .

چاپ حاضر براساس نسخهٔ چاپ تهران۱۳۳۰ می‌باشد که خود بادونسخهٔ خطی و دونسخهٔ چاپ‌کلکته مقابله شده‌است .

تبریز ـ ابان ماه ۱۳۵۱
یوسف رحیم‌لو

مراجع پیشگفتار

۱ ــ رك . مجلهٔ یغما ، سال ۱۶ شماره ۲ ، ص۸۲ــ۸۰ .
مقدمهٔ میرزاحبیب دردیباچهٔ آقای جمال‌زاده برچاپ جدید (تهران ۱۳۴۸) «حاجی بابای اصفهانی» ، ص بیست ، وج اول «ازصباتانیما» ، تألیف یحیی آرین‌پور ، تهران ۱۳۵۰ ، ص ۳۹۶ نیز نقل‌شده‌است.

۲- دیباچهٔ جمال‌زاده بر « حاجی بابا » ، ص‌شانزده وهفده.

۳- « کتاب فرحت‌انتساب عبرت‌نصاب موسوم‌به‌مظهرالعجم، محتوی از سوانح عمری حاجی‌بابای اصفهانی » ص۳ . - Peregrine Persic یعنی‌سیاح ایران . نام درست این عالم روحانی هم Fundgruben است ، رك . مقدمهٔ موریه در چاپهای انگلیسی .

۴- برای شرح‌حال‌موریه ، رك. «پانزده گفتار دربارهٔ چند تن‌از رجال ادب اروپا» ، نگارش مجتبی مینوی ، تهران۱۳۳۳، ص ۲۸۰ - ۲۷۵ .

۵ــ همان مأخذ ، ص ۲۸۳.

۶- دیباچهٔ جمال‌زاده بر«حاجی‌بابا» ، ص هشت تاسیزده .

۷- برای شرح حال میرزاحبیب ، رك . « تاریخ رجال

ایران »، مهدی بامداد، ج اول، تهران ۱۳۴۷ ، ص۱۴/ ۳۱۲؛
« از صباتانیما » ، ج اول ، ص ۳۹۵ . برای کتابنامهٔ احوال
میرزاحبیب ، رك . همان مأخذ ، ص ۱۶/ ۴۱۵ .

۸- در مقدمهٔ مذکور درکتاب آرین‌پور کلمهٔ «تزییف» بکار رفته که بمعنی خوار شمردن وتحقیراست . دردیباچهٔ جمال‌زاده بر «حاجی‌بابا» کلمهٔ «توصیف» نوشته شده است .

۹- دیباچهٔ جمال‌زاده بر «حاجی‌بابا»، ص یازده ودوازده

مقدمه کتاب حاجی بابا

صورت کاغذیکه سیاحی انگلیسی بکشیش سفارت اسوج (۱) دراستانبول نوشته‌است .

مقتدای کشیشان ، پیشوای سفارت اسوج دراستانبول مطالعه فرمایند .

از وصول عریضهٔ کسی که شاید وجودش هم در ذهن عالی نمانده است ونامش ازخاطر مبارك محوشده هر آئینه متعجب خواهید شد . اما اگر بلوح خاطر مراجعتی شود (والعهدة علی القوة الحافظه) که شانزده سال پیش ازین سیاحی انگلیسی گاهگاه درمجلس افادات سرکار استفادتی مینمود و منظور نظر خاص گردیده بود ، بلکه از روی التفات ملتفت بشوید که کیست واین کتاب راکبا کمال گستاخی

۱- Asvaj کشور سوئد .

دیباچه‌اش را بنام نامی سرکار مطرز ساخته تحمل مطالعه میتوانید فرمود .

درآنزمان‌که میگویم اوقات شریف به تحقیق و تدقیق الفبای مسماری مصریان مصروف بود ومیتوانم‌گفت که هم واحد به‌ترتیب و تنظیم درر شاهواری معطوف بود که غواص فکرت عالی از بحارمعانی دامن دامن در کنار کرده است و اکنون بنام « کتاب مومیائی حقیقی » مرهم شکستگی ظاهر و باطن آثار عتیقه جویان‌گردیده . بارها بدان اندیشیدم‌که خیلی مصراع : «گردنم زیر بارمنت‌تست» بجهة اوقات عزیزیکه باعث تضییع‌شدم و با آن مشاغل‌مهمه بتطویلات بی‌طایل مشغولتان نمودم . علی‌الخصوص در آنشب مهتاب خوشی‌که درسرای اسوج بروی صفه ایوان والمیده‌بودیم ودیده بمنظرهٔ وسیع‌وباشکوه شهراستانبول و لنگرانداز آن دوخته ، مسامره‌ای که درباب معیشت و آداب سکنهٔ خارق‌العاده آنجا بمیان‌آمد هرگز فراموشم نمیشود .

اگر بتکرار سخنان آنشب جسارتی رود معذورم‌دارید

که بحکم اهمیت موضوع هنوز همه را در خاطر دارم. میگفتید که «هنوز هیچ سیاحی درباب عادات ورسوم اهل مشرق چیزی ننوشته‌است وکیفیت راآنچنان ننگاشته‌که مفید فایده‌ای بحال من باشد» و درحقیقت سیاحان عموماً درسفرنامهای خود دعوی‌های (۱) بی‌بینه ودلیل کرده‌اند وسروبن هیچ یك از آنها را بایکدیگر مناسبت و ربطی نیست بلکه اکثر بشرح حال ذاتی خود پرداخته‌اند. رای ما هردو این بود که در میان کتابهای افسانه‌ای که در این باب نوشته‌اند بهترین همه کتاب الف‌لیله است که عادات و رسوم مشرقیان را چنانکه (۲) باید نگاشته و چه دلیل بهتر از اینکه مؤلفش خود از اهل مشرق زمین است. می‌گفتید اگرچه‌آن کتاب را بزبان فرنگی ترجمه‌کرده وحشو و زوایدآنرا بقدرامکان برداشته‌اند و بخیالات ما مطابق ساخته‌اند بااینهمه‌کم‌کسی‌است‌که‌آنرا بفهمدمگر

۱- درچاپ دوم کلکته دعوا است و درفارسی امروزدعوی بمعنی ادعا و دعوا بمعنی مرافعه مصطلح است ۲ - در چاپ دوم کلکته چنانچه است.

اینکه سالها درمشرق زمین مانده وبا اهالی آنجا آمیزش کرده باشد» . پس جلدی از آن کتاب را علی العمیا گشودید. حکایت سه قلندر درآمد. گفتید « دراین حکایت میگوید که «امینه بحمالی برخورد واو را اشارتی کرد و حمال با زنبیل خویش همراهی او نمود تا بدرخانه‌ای بسته رسیده دربزد . مردی ترسا با ریش سفید بلند در بازکرد. امینه بی آنکه لب بسخن گشاید نقدی بمشت وی نهاد . ترسا برگشت و بعد از دقیقه‌ای چند ، شیشه‌ای بزرك شراب ریحانی بیاورد ». پس بدینگونه تقریرفرمودیدکه «چون ما مدتها در ممالك عثمانی مانده‌ایم میدانیم که در اکثر شهرهایش آشکاره شراب فروختن قدغن است . اگرشراب باشد در نزد ترسایان است و آنان هم بمسلمانان پنهان میفروشند اما اگر یك فرنگی بی سابقه این حکایات را بخواند چیزی ازآن نمیفهمد بلکه منتظرخواهد بودکه از زیرکاسه چه خواهد درآمد وحال آنکه دراین حکایت بجزگزارش چیزدیگری نیست».

پس من گفتم که «باعتقاد من اگریك فرنگی بخواهد

از حقیقت آداب مشرقیان خیالی راستین بنماید چنانکه مشتمل باشد بر انقلاب و تصاریف ایام زندگانی یکی از ایشان واعتقادشان دربارهٔ سیاست‌مدن‌وتدبیرمنزل وتوکل وتفویض ایشان بقضاء وقدر درتوفیرمال وحب جاه وجلال وکوشش وورزش ورقابت وغیرت وبالجمله آنچه‌که برفتار وکردار صوری ومعنوی ایشان مدخلی‌است شاید بهترین دست‌آویز آن باشدکه وقایع وحکایاتی بسیارمتعلق بطرز زندگانی ایشان چندان که برای اثبات اختلاف حالات و مراتب جماعتی ازایشان‌کافی باشد فراهم‌آورد وپس ازآن سرگذشتی سازد بیکدیگرمربوط ، مانندکتاب ژیل‌بلاس تألیف حکیم لوساژ که آئینه احوال حقیقی فرنگیان است » .

شمامنکراعتقادمن بودیدکه «این امری است‌محال و هرگزیك فرنگی اگر تبدیل دین هم بکند (چنانکه جمعی‌کردند وخیرآنهم دیدند) مانند یك مشرقی خالص بدقائق ونکات رسوم وعادات ایشان چنانکه بایدمستحضر بشود ، نشود وبرای‌تأکید وتقویت مدعای خود مدعی‌آن

بود که نه تربیت انسان و نه مرور زمان و نه فضل و دانش، هیچ بیگانه را هر که باشد در هیچ جا هر کجا باشد چنان در دانستن زبان استاد نمیسازد که بجای بومی بتواند بگذراند. هر چه کند البته در لغتی از لغات تعبیر و اصطلاح یا اینکه در نکته‌ای از نکات صرف و نحو آن زبان خطائی فاحش خواهد کرد. آری اگر یکی از اهل مشرق در ترسل و تکلم بسلیقه فرنگیان مألوف گردد و سرگذشت زندگانی خود را، جزوی و کلی از فاتحهٔ تربیت تا خاتمه عمر، بتواند بطرز فرنگیان بنویسد آنوقت جای امید آن هست که دامن مقصود ما بچنگ آید. بزرگوارا! من این سخنان را در گنجینهٔ خاطر مخزون همی‌داشتم و چون مدتی در مشرق زمین نشسته بودم و دیده و سنجیده‌های خود را ضبط کرده، از امکان این امر هیچ نومید نبودم که روزی بیکی از مشرق زمینیان برخورم که سرگذشت خود را چنانکه باید نوشته باشد یا اینکه بطرز مضبوط نقل کند تا سررشته بدستم آید و فراهم آورده‌های خود را بدان وسیله بصورت کتابی گذارم. من پاره‌ای از رسوم و عادات اهل مشرق را

که اینقدر بنظر عامه فرنگیان ناپسند نماید هرگز مکروه نمیداشتم چه آنها را بچشم نسخهٔ ثانی عادت ورسوم دیرینهٔ خودمان می‌نگریستم . فی الواقع کدام فرنگی که این عبارت انجیل راکه میگوید «کسی که بامن دریکوقت دست بکاسه میبرد» خوانده باشد عادت غذا خوردن اهل مشرق را بادست ، یاهمکاسگی چندین تن را ازایشان بایکدیگر مکروه تواند شمرد ؟ با اینکه همه کس میداند که من چندان دشمن کارد و چنگال نیستم اما هرگاه بایکی از دوستان مشرقی غذا میخوردم و این عادت [را] که بسیار طبیعی است بکار میبردم خود را یکی از گواهان زندهٔ عادت دیرینه و مدلول صحیح کتابیکه بهروزی ما بدان وابسته است می‌پنداشتم وچون یکی ازستمدیدگان ایران را می‌شنیدم که آه وناله کنان میگفت «چه خاکستر برسر باشم ؟» نه‌تنها این تعبیر متداول ایشان را مضحك نمی‌شمردم بلکه بی‌اختیار مطابقت وموافقت او بعبارت تورية بنظرم میآمد .

آری جناب ، عادت اهل مشرق تغییر بردار نیست و

این سخن ازشما بمن یادگار است اما هرقدر تغییر بردار نباشد همان نیست که بوده است و برای حق ادای مطلب خود میگویم که مانند نقوش مسینه آلات است که هرقدر نیك نگاه‌داشته باشد (باشند) بازازکثرت استعمال دریك جای آن فرسودگی وسائیدگی خواهد بود .

اگراین عبارت را ادا توان کرد میگویم که محبت و مهربانیی دراهل مشرق است که درفرنگیان یافت نمیشود وبسبب این کیفیت من کار وکردارایشانرا خیلی شنیدنی و دیدنی دیدم وازتأثیر آن شوقی درمن پدیدآمدکه این معنی را بدیگران هم بفهمانم چونانکه سیاح چون منظره‌ای نیك می بیند خواه نقاش باشد یا نباشد خواه نیك یا بد نقشهٔ آنرا میسازد تابدیگران بنماید . من نیزازآنجائیکه

بیت

« دریغ آمدم از چنین بوستان

تهی دست رفتن بر دوستان »

بااین تحفهٔ حقیرکه ترجمان آنم اظهارجسارتی درنزدیاران کرام می نمایم .

مصراع « والعذر عند کرام الناس مقبول » سرم از سودای این شوق چنانکه قیاس نتوان کرد پر (است) کمال شادی وشعف مرا قیاس کنید که اندك زمانی بعداز گفتگوی با شما بانگلستان برگشتم چه دیدم دولت ما بفرستادن سفیری بدربار ایران ناچارشده است ومرا بهمراهی او نامزد کرده. مصراع «آنچه دلم درطلبش میشتافت» یافت. ایران! چه ایران! پایگاه موهومی جاه وجلال خاورزمین! جایگاه شعرای گل وبلبل ! گهوارهٔ مردی ومردمی ! سرچشمهٔ پاك رسوم وکیش اهل مشرق درپیش ووصول آرزوئی که سالها سودای آن در دماغ می‌پختم در حیزحصول . این بود که چندان شادمان بودم که وصفش دربیان نمیآید . از آنهمه ممالك ومسالك که بایستی به‌بینم خیالی خواب مانندداشتم وبدانجهت سفرخود را سفری راستین پنداشتم .

نظـم

میبرد گرچه بکوی تو هوای سفرم

خبر ازپای ندارم که زمین می‌سپرم

ره‌کوی تو ندانم زکجا تا بکجاست

اینقدرهست که بازیچه‌دست قدرم(۱)

بعبارت آخری مثل زنی فرانسه (۲) ازدوستانم شده بودم .این زن از مشرق زمین خیالی چنان مبهم و واهی داشت که در وقت وداع التماس کرد تابیکی از دوستان او که میگفت درطرف هندوستان است سلام برسانم و عجب اینکه من دوست او را دردماغهٔ امید افریقا دیدم .

خوابهائیکه میدیدم نمیگویم همه بحقیقت تعبیر شد چراکه ایران مرزوبومی است که خواه در باب بدایع آثار طبیعت وخواه درجاه وجلال ومال و دولت اهالی آن مانند سائرامکنه تصوری راستین نتوان کرد . ولی درباب

۱ ـ در غزلیات سعدی تصحیح مرحوم محمد علی فروغی چنین است :

میروم وز سرحسرت بقفا مینگرم
خبر ازپای ندارم که زمین میسپرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
گر بدامن نرسد چنك قضاوقدرم

۲ـ مقصود زنی فرانسوی است .

اخلاق وعادات ورسوم وآداب ایشان می‌توانم گفت‌که در دنیا مردمی مانند مردم ایران بامهراخلاق دیرینه مختوم وبافطرت آداب قدیمهٔ مفطور نیست. حتی این صفت در صورت وسیمای ایشان نیزمشاهده میشود چنانکه (۱) از معاینه ومقایسه صورت اهالی امروز با صورتهای متعددهٔ در ودیوارتخت جمشید که گوئی امروز کنده‌اند مدلل و مبرهن است‌که مصراع « این نان فطیر ازآن خمیراست» .

درآنهمه مدت اقامت درایران صحبت شب مهتاب را درایوان سرای اسوج فراموش نکردم. هرگاه حکایتی میشنیدم یا یادداشتی میکردم‌که تعلق و اختصاص بعادت مشرقیان داشت یا نقشه‌ای بجل بندی خود می‌افزودم که رسوم و آداب ایشان را می‌نگاشت، بیاد سرکار میافتادم وبهوای‌کتاب موهومی که شخص‌بومی‌موهوم بایستی نوشته باشد وسرگذشت کامل یك ایرانی برای من بایستی بشود گاه [و] بیگاه آه میکشیدم.

۱- درچاپ دوم کلکته چنانچه است.

بزرگوارا ! زمان اقامت خود را درایران نمیتوانم گفت‌که زمان سعادت بود و هرگز بخاطرم نگذشت‌که من در میان پیغمبران بنی اسرائیلم یا در میان ایرانیانیکه پادشاهان فرمان روای همه خاور زمین بودند ؛ بلکه زنخدان نوره کشیدهٔ فرنگیان و لباسهای دم پرستوکی ایشان هرگزازپیش چشمم دور نمیشد واگرچه خطابم با کسی است دیرینه دوست وکهنه پژوه ، اما میتوانم عرض کردکه حشرعالم لندن وازدحام ویانه (۱) را نسبتی بکاخ وقصور ویران بهمن ودارای ایران نیست . عاقبت دفترم‌از تحقیقات واقعی مشحون وجل بندیم از نقشهای حقیقی‌پر، وقت رحلت ازایران رسید .

درعرض راه همه را به‌نیت ایام‌آینده مستغرق بودم وشاید مانند همه سیاحان دیگر در باطن بدین خوشدل بودم‌که البته دیده وشنیدهای مرا بجزمن کسی ندیده و نشنیده است و هرآینه چون خبایای (۲) اطلاعات و استحضارات من رونما میشود بقدرکشف سیاره‌ای تازه در

۱- Vienna ۲- بمعنی اسرار

نظر مردم نمود خواهد کرد .

درزمانی موافق ومساعد از دامنهٔ سرکوه اغری‌طاغ و دوراز حدود خطرناك ایران وروم درگذشتم. ولی خواهش دارم که ماجرای مرا در شهر توقات از روی بنده نوازی بدقت گوش دهید چه سبب تحریراین مراسله وانتشار این رسالذکه مصحوب آنست همان است .

باخستگی بی‌نهایت شبی بادوخدمتکار و دوتن چاپار و شاگرد چاپار بتوقات رسیدیم . در نزدیکی چاپار خانه شاگرد چاپاران برای اخبار فکر شام و جای آرام که می‌دانستند برای مسافری مانند ما خسته وکوفته به‌از آن مژده‌ای نیست برسم معتاد بافریاد و خصوصاً بنابخاطرمن بافریادی خارج ازعادت بنای هایهوی‌گذاشتند . وانگهی میخواستند بچاپارخانگیان بفهمانندکه‌لقمهٔ چربی (یعنی فرنگئی) بایشان میآورند. ماه از تیغه تیزکوه‌که درغایت بزرگی جلوه‌گر بود می‌تابید و در روشنائی آن صدای جارچیان ما بخیابان شهر میپیچید . بمحض فرود آمدن از اسب ببالاخانه‌ام بردند وبعد ازگشودن سلاح و کندن

بالا پوش وبر آوردن چکمهای یکخرواری ، پا پوش‌اطاق ورخت شب پوشیدم ، قهوهٔ سختی نوشیدم ، چپوغی‌معلا کشیدم . بعدازآن پلوی برنجش وارفته ، گوشت مرغش نه‌پخته باماستی ترش شام خوردم .

من در تدارك آن بودم‌که برخت خواب که برروی ..ت بام انداخته بود بروم که بیکبار بیگانه‌ای باکمـال ..نائی داخل شد و در برابر من ایستاد . از وجنات او ..انستم‌که‌ایرانی‌است وازلباسش دانستم‌که ازجنس نوکران است . اگردرجائی دیگراو را دیده بودم ازگفتگوی باار خوشوقت میگردیدم چه ازشدت آمیزش باایرانیان‌خیلی با ایشـان خودمانی شـده بودم . در خاك عثمانی که ما و ایرانیـان هردو در نظر ایشان از یکدیگر مردود تر و منفورتریم میل من باو البته بیشتر بود

مصراع

که « حال سوته دل دل سوته زونو »

ازغمناکی چهره‌اش‌که ازروی مصلحت ساخته بود فهمیدم‌که سخنی غم‌آمیز دارد و بد نفهمیده بودم .گفت

«صاحب ! اربابی دارم میرزا حاجی‌بابا نام ازجانب دولت ایران دراستنبول کارپرداز بود . از آنجا برگشته است و در راه ناخوش بستری افتاده . یکهفته است کـه در این کاروانسرای پهلوئین منزل دارد. حکیمی فرنگی معالجه‌اش میکند اما بجای بهبودی تا بدر مرگش رسـانده است . چون شنید یکی ازایران آمده است بسیار دلخوش شد و خواهش دارد که هر چه زودتر شما را به‌بینند . میگوید چارهٔ درد من دیدارکسی است‌که ازایران آمده باشد » و درآخرچنانکه دراینجاهارسم نوکران است گفت «ایصاحب! دیگرکاراو بخدا مانده است و بشما» !

همینکه نام حاجی‌بابارا شنیدم دانستم‌کیست . اگر چه مدتی بودکه ندیده بودم امامیشناختم . ازهمه چیزش خوشم میامد و میدانستم کـه با اول سفیری‌که از ایران بلندن فرستاده بودند بصفت منشی‌گری بهمراه رفته است وبعدازآن‌گاه درپایگاه عالی وگاه در منصبی عادی مانند [سایر] ایرانیان پست وبلند دنیا را خیلی دیده است و سرد وگرم زمانه راخیلی چشیده عاقبت بنام کار پردازی

ازجانب شاه بدربار عثمانی فرستاده بودند .

با همه خستگی بی‌فوت یکدقیقه با همان لباس ، بالاپوشی بردوش انداخته بحجره‌اش رفتم . میرزای بیمار را دیدم نیم مرده بلکه تمام مرده درحجره‌ای‌کوچك در رختخواب درازکشیده است ونوکرانش‌درپیرامون اوگرد آمده . دراول‌آشنائیم بااوجوانی بود خوشخو ، خوشرو، خوش‌اندام ، خوش‌ترکیب ، شاهین‌بینی، گرد رخسار ، اما آنوقت ایام عمرش از سرحد نیمروز گذشته بود ولی باز تازه روی و تیز نظر می‌نمود . او نیز بمحض دیدن مرا بشناخت و از سیمایش دانستم‌که خیلی از دیدارم خرم و خرسند گردید . با اصطلاحاتی که خاص ایرانیان است بتعظیم بپذیرفت وبا احترام واعزازگفت «زهی‌طالع ! من منتظر [بودم] که ملك‌الموت بقبض روحم آید ، روح‌القدس بدمیدن جان دربدنم‌آمد .گویا این قطعه را شاعر در حق من فرموده است :

قطعه

« تو اندر یافتــی ما را و گرند
چنان بودم چنان دوراز سعادت»
«که جانم غوطهٔ تسلیم میخورد
میـان لجـهٔ غیب و شـهادت»
«کســی بر کام من ننهـاد چیزی
ز نومیدی بجـز لفظ شـهادت»
«طبیب از کارمن عاجزشد ار چه
بـکار آورد انـواع جـلادت»
«زتشریف تو برمن گشت معلوم
که روزحشر چون باشد اعادت»

بعد از اظهـار شادیهای بی‌اختیارش پرسیدم حالت چیست وطبیبت که ؟ از زردی چهره‌اش معلوم بود که مرضش از صفرا است و چون این مرض را در ایران خیلی دیده بودم وسررشته کامل ازمعالجه‌اش داشتم گفتم «غم مدار که دوای تو دردست من است» گفت «صاحب چه بگویم ؟ اول گمان کردم کــه وبا گرفته‌ام . سرم درد میکرد ، چشمانم سیاهی مینمود ، پهلویم تیرمیکشید ، دهانم تلخ و بی‌مزه

بود . یقین داشتم‌که سه روز نمیکشدکه میمیرم اما هنوز آن علامات باقی است ومن فانی‌نشده‌ام . در ورود بدینجا حکیم خواستم‌گفتند در این شهر دو حکیم‌اند (۱) یکی یهودی ودیگری فرنگی . فرنگی را ترجیح دادم . اگر شماهم بودید همین میکردید . بازخدا رحم کردکه این را ترجیح دادم . حکیم فرنگی‌آمدگفتم: حکیم‌باشی‌حالم بسیار خراب است باکمال تمکین گفت ماشاالله . متحیر و اوقات تلخ گفتم‌کم مانده بمیرم . گفت انشاءالله . نوکران خواستنداز‌حجره بیرونش اندازند . معلوم شدکه دردمند اززبان ما همین دوکلمه را میداند وسوراخ استعمال‌آنها را هم‌گم‌کرده است ، بملاحظه اینکه شاید بااین خری‌در کارخود بینا باشد خود را بدست او دادم . خاصیتی‌که از معالجه‌اش می‌بینم این است‌که هرروز بدترمیشوم

میرزارا گذاشتم تاآرامی‌گیردکه‌لازم داشت . خود بمنزل برگشتم و از صندوقچه دوائی‌که درخرجین داشتم مسهلی زیبقی ترتیب نمودم وهمان شبانه‌باآداب تمام‌بوی

۱ـ درچاپ دوم کلکته «است» است .

دادم وبخفتم . بامداداں بدیدن وی رفتم. دیدم‌دوا معجزه کرده است ، چشمان میرزا گشوده ، درد سرش فروکش کرده . خود و نوکرانش مرا بنظر بقراط ثانی نگران ، نمیدانستند ازعهده شکرانه آنهمه حذاقت و چرب دستی چگونه بیرون آیند . دراین اثنا صورتی معجب و هیئتی مضحك بنظرم آمد . چنانکه از تعریف آن نمیگذرم . مردی بود عرض وطولش یکسان ، ابروانش سیاه و انبوه ریشش نتراشیده و تنه‌اش نخراشیده ، از پا تاشانه ترك ، موزه‌ای زرد درپا ، قبائی دراز دربر، شالی بزرك درکمر عصائی بلند دردست ، اما ازشانه ببالا فرنگی ، گردن‌بند درگردن‌گوشهای‌گریبان پیراهن تابدوش ،کلاهی سه‌گوشه قارچ مانندبرسر. سلام‌کرد وبازبان ایتالیا بامن بگفتگو درآمد . حدسی‌که بعداز تعریف میرزا زده بودم درست آمد. دانستم‌شیادی‌است‌که‌وقتی‌درایتالیایا دراستانبول آبی بدست دواسازی ریخته وآنگاه درگوشهٔ آسیا افتاده مردم را می‌فریبد ومی‌طبیبد یعنی‌هرکه بدستش‌میافتد میکشد. چون سرگذشت این جور مردم غریب وبامزه میشود با او

گرم گرفتم تامحرم رازش شوم. اسم ورسمش را بگفت . اسمش چندان درازکه دریکسطر نمی گنجد و مسمایش مصداق اینکه :   بیت

«گر سال دگر حکیم باشی باشی
انت الباقی وکل شیئی هالك»

ادعایش اینکه «از دارالطب ایتالیا بادستوری بیرون آمدم و باستانبول رفتم . از کثرت ازدحام طبیبان ، در آنجا نتوانستم ماند . باوالی توقات بنام حکیم باشی گری بتوقات آمدم» .

ادعایش بنظرم ساخته آمد . ازاطلاع واعتقادش در باب بیمارحاضر استفسار نمودم . دست پاچه شد . آخراز جفنك بافی ودست وپا زدن عاجز شد . اقرار کردکه «در ایتالیا خدمت حکیمی کردم وسررشته‌ام عبارت‌است‌ازچند لفظ بیمعنی‌که ازاو شنیدم اما چون بیمارانم کرد وترك مسلمانند از دادن جوازنامه دیار آخرت دغدغه و بیمی ندارم» .

گفتم «حکیم ، چه‌کردی که‌دراین‌مدت ریشت‌بگیر

نیامد ؟ ترکان اینقدرهم زودباور وباربر نیستند »

گفت « عجب آدمی هستی ! ترکان چیزهائی‌را باور میکنندکه طبابت من درپیش آنها معجزه است و بارهائی میبرندکه آدم‌کشتن نسبت بآن‌ازحسناتست . وآنگهی منهم دوائی بایشان نمیدهم‌که تأثیرضررهم داشته باشد». گفتم «حکیم باید دوا داشته باشد . دواهای توکجاست و چیست ؟ » گفت « صاحب ، چند شیشه شربت دارم اصلش واحد ، رنگش مختلف وازبرکت‌نان وآب درحب‌ساختن هیچ تنگی نمیکشم . اینك دواخانه من وپرسش حالم و جوابم یك لفظ ماشاء الله وانشاء الله است ». گفتم «مگر ازنان وآب هم حب میشود »گفت «من‌کرده‌ام وشده‌است. امـا آنچه برای عوام است باآرد میآلایم و آنچه برای خواص است مانند پاشایان و آغایان ، باورقهٔ نقره می‌اندایم وهمگان بی‌ترشی رو وبی‌چین ابرومی‌بلعند ».

بغرابت این‌مرد وکارو بارش بسیار بخندیدم وبرای داد دل ازخنده‌دادن مهمانش‌کردم . اگرترس‌طول‌مکتوب نمیبود از تکرار گفتگوهای او مضایقه نداشتم تا شما هم

لذتی ببرید. قدری دوا ازصندوقچه خود باوتعارف کردم. «گفت اینقدر دوا مداوای همه اهل آسیا را بس است».

اما بیچاره میرزا را دردست او نگذاشتم. روزی چند درتوقات ماندم و بعد از مسهل زیبق رنك وروی میرزا بجا وخود بحال آمد چنانکه (۱) درظاهر جای ترس و بیمی از بیماریش نماند و حالت رفتن پیدا کرد. گفتم « میرزا منهم دیگرمرخص میشوم وترا بخدا میسپارم ». بیچاره میرزا در ازاء زحمات من نمیدانست چه کند. گذشته ازاظهارخجالتهای زبانی دست‌وپا می‌کرد تاباعطای هدیه‌ای دستی که قابل باشد دست خالی روانه‌ام نکند تا اینکه در وقت وداع حجره را خلوت کرد واینك آنچه گفت :

«صاحب، تو دوست قدیم من هستی. باعث حیات تازه من شدی. بشکرانه التفاتیکه درباره من کردی من چه‌کنم‌که بجاکرده باشم! ازمال دنیاچیزی ندارم. مدتی استکه یك پول ازمواجب دولت ایران بمن نرسیده و

۱ـ درچاپ دوم کلکته چنانچه است.

قلیل‌وجهی که دارم اگر بمنزلم برساندخیلی‌است وانگهی
من شما انگلیزان را میشناسم که چشمتان بپول نیست.
حرف پول را درنزد شما زدن بیهوده است اما چیزی‌دارم
که شاید درنظر شما وقعی داشته باشد. از وقتیکه باشما
انگلیزان معاشرت‌کرده‌ام می‌بینم‌که شما بسیارکنجکاو و
خرده پژوهید. هرگاه باشماسفری میکردم میدیدم‌که‌کلی
و جزئی از حالات وکیفیات ممالك و اقوام را یادداشت
میکردید ودرمراجعت‌برای اطلاع همشهریان خودمنتشر
میساختید. هیچ باور میکردیدکه من باایرانی‌گری‌تقلید
شماکرده باشم ودراین‌مدت‌که دراستانبول بودم سرگذشت
خود را ازاول عمرتاآخرعمر بطرزشما نوشته باشم؟ اگر
چه سرگذشت من سرگذشت مردی‌گمنام وکم‌پایه است اما
منافاتی ندارد. شامل چندان وقایع وقضایاست‌که اگر در
فرنگستان منتشرشود البته تاثیری بزرك می‌بخشد. آنرا
بشما میدهم ویقین بدانیدکه‌این ازشدت اعتمادی است‌که
بشما دارم وگـر نه بغیر از شما بکسـی نمیدادم. قبول
میکنید یا نه؟»

جناب ، تصور بفرمائیدکه ازاین مژده چه‌قدر باید خرسند شده باشم : مالك خزانه‌ای شدن کـه باعتقاد شما مفیدتر از آن بحال انسان چیزی نیست وسالهای سال من دراشتیاق تحصیل آن بودم . زهی‌سعادت ! ازشما چه‌پنهان وقتی‌که اظهارامتنان می‌نمودم از شـادی چشمم جایی را نمیدید و هرچه من در گرفتن نازکردم (چه درآن حال مناسب‌آن میدیدم) او بدان نیاز نمود (چه درآن حال مناسب‌آن میدید) .

برای الزام تمام بگرفتن‌گفت « من بایران میروم. ازالتفات شاه خاطرجمع نیستم . اگرمرا معزول سازندو درمیان‌نوشتجات من این‌کتاب‌را ببینندشاید بجهت‌راستی ودرستئی‌که درمضامین‌ومطالب آنست خاصه درآنچه‌متعلق بانگلیزان است موجب خانه‌خرابی من‌شود ».

آخرالامر تاب اصرارآن نیاورده بتالیف حاجی‌دارا یعنی‌واصل تمنای‌خود شدم .آن تالیف موضوع این‌کتاب است و چون اول بتشویق و سررشته بخشی سرکار بانجام این‌کار برخاستم اگر دیباچه‌آن بنام سرکار مطرز نباشد

بنام که باشد ؟

اگر از روی بنـده نوازی سری بمطالعه آن فرود آورید می بینید که خیلی کوشیده ام تا بطرز اروپائیان مطابق باشد و بمذاق ایشان موافق افتد . حشو و زوائد آنرا از تکرار ومبالغات اهل آسیا حذف نمودم . اما بجهت مباینت جزئی تاریخ واوقات قضایای آن چندان بصواب مقرون و ازبوی مشرق عاری نخواهید یافت . اما من درحق آنچه این کتاب محتوی است میتوانم گفت که چون من درایران بسیار نشستم اکثر اینها را باواقع مطابق می یابم واگرچه مانند تالیف فرنگیان (۱) باصواب وحقیقت وطابق النعل بالنعل ننماید برای وقوف و اطـلاع از احوال و عادات آسیائیان چنانکه (۲) بایدکافی است . بعضی از وقایع آن بنظر کسانیکه محل وقوع واقعه را ندیده اند راست نما نیست چونکه ازوضع واقعه معلوم میشودچنان واقعه نباید واقع شود مگر درآنجا :

۱ـ درچاپ دوم کلکته فرنگان است .

۲ـ درچاپ دوم کلکته چنانچه است .

مصراع « دل اگر خانه بسازد بسر زلف توسازد »

درمیان ریش‌بلندان آسیا با ریش‌تراشان اروپا تا وقتیکه باهم‌باشتراك توانند زیست ، خط فاصلی بایدباشد، هریك سرگذشت دیگری را تکذیب میکند. چیزی که درنزد این یك عیب وخطاست درنزدآن یك هنرو صواب است .آنچه درنزد ترسایان مقبول است درنزد مسلمانان مردود است . مخالفت‌اعتقاد ایشان حقیقة خیلی‌خنده‌خیز وفرح انگیزاست . این یقین استکه ترسا میگوید زهی شرف‌که من امت محمد وتابع ملت‌آن نیستم . مسلمانان بجزخود همه‌رانجس‌وناپاك میدانند وباین‌عقیده‌استوارند تا اینکه مصراع

« دستی ازغیب برون‌آید وکاری بکند »

یعنی پرده ظلمت صوری ومعنوی را ازچشم همه بردارد.

از ترس بزرگی حجم و طول سخن درباب دیده و شنیده‌های خود بمحض اشارت اکتفا نمودم . هرچه دراین جلد مندرج است نگاشته قلم حاجی‌باباست وبهمین‌ترس اورا ازمملکت خود بیرون نبرده‌ام .

اما آنچه حاجی‌بابا درسفرخود بانگلستان درباب اخلاق وعادات انگلیزان نوشته است بسیار نکات و دقائق سودمندرا محتویست . اگردستوری باشدآنرا نیز بصورتی بصحت مقرون بدین خواهم افزود .

خلاصه ، مخدوم معظم من ! اکنون باید ختم‌سخن کنم. دریغ که درباز گشت ازایران شمارا دراستانبول ندیدم تا در سایهٔ افادات و نصایح سرکار این کتاب را مفیدتر و ارزنده‌ترسازم. معلوم شدکه باز دربیابانهای خشك‌وخالی درپی‌حقیقت مومیائی وکشف‌حروف‌قدیم مصریان میدوید. خداوند انشاالله شماراکامیاب ومرا چندان‌کامران سازدکه ازعهدهٔ التفاتهای شما برآیم .

سیاح انگلیسی. یکم دیسمبرسنه ۱۸۲۳ ع

سرگذشت حاجی بابا اصفهانی

گفتار اول

در ولادت و تربیت حاجی بابا

پدرم کربلائی حسن یکـی از دلاکان مشهور شهر اصفهـان بود. در هفده سالگی دختـر شخص شماعی از همسایگان دکان خود را عقد کرد. اما زناشوئیش مبارك نشد. زنش نازا درآمد واونیز ازصرافت وی افتاد. در سایه چیره‌دستی وشهرت خود چندان مشتری ـ خاصه از بازرگانان ـ پیداکرد که بعد ازسی سال کاسبی توانست دستگاه خود را وسعتی دهد یعنی زنی دیگر گیرد. دخترصرافی توانگررا خواستگاری کرد وبمطلوب خود واصل شد چه

مدتها سر اورا بدلخواه او تراشیده بود. او نیز ردتکلیفش نتوانست کرد . پس بدان خیال که اقلا چند صباحی از دردسر زن اول فارغ شود ودر نزد پدرزن تازه ـ که بااینکه در بریدن کنار درهم و دینار و روائی نقد ناسره بجای سره مضایقه نمیکرد، درسنن شرع وآداب دین دعوی پایداری داشت ـ تقدسی بفروشد، عازم کربلا شد. زن تازه‌اش درآن سفر همراه بود ومن درآن راه ازتنگنای عدم بفراخنای هستی قدم زدم . پیش ازاین سفر پدرم حسن دلاك تنها بود اما بعداز این سفر بلقب کربلائی هم ملقب گردید . ازبرای خوش آمد مادرم که مراسخت بد بیارمیاورد مرا نیزحاجی نامیدند. این نام بااینکه مخصوص حجاج بیت‌الله است درتمام عمر با من میبود و باعث عزت واحترامی چند برمن گشت که هیچ سزاوار آنها نبودم .

پدرم پیش ازسفر کاردکان خود رابیکی از بزرگترین شاگردان خود حواله نمود اما بعد از مراجعت با گرمی بیشتر باز پس گرفت و در سایه نام کربلائی و اظهار تقدس بریاء علاوه برمشتریان بازرگان پای ملایان ودعوی

داران دین را نیز بدکان خویش بکشود . چون علت غائی ازتربیت من مهارت درکارتیغ و نشتر بود سوادم بایستی منحصر بدرست خواندن حمد وسوره و نماز باشد ولی از مدد بخت بتربیت آخوندی ازمشتریان پدرم نامزد شدم‌که در پهلوی دکان ما در مسجدی مکتبداری میکرد و پدرم برای تأکید دین‌داری خویش بقول خود سرش را قربة‌ـ الی‌الله می‌تراشید .این آخوند مرا در دکان بدید و بپاداش نیکی پدرم زحمت درس و مشق مرا رایگان بگردن گرفت . ازهمت‌او درسر دوسال سوادکی‌پیداکردم‌چنانکه قرآن را روان میتوانستم خواند . خطی خوانا مینوشتم چنانکه روان‌میتوانستند خواند. ایام تعطیل رانیز بیهوده نمیگذراندم . در دکان پدر مبادی و مقدمات هنرخود را بضرب چوب می‌آموختم و در صورت ازدحام مشتری سر چاروا داران وشتربانان به تیغ من حواله میشد . راستی سر تراشی من نوعی از سر خراشی بود و بایشان بکم تمام نمیشد .

چون بشانزده سالگی رسیدم بدشواری تشخیص

میتوانستند دادکه در تیغرانی چیره ترم یا در سخندانی .
درعالم تیغرانی گذشته از نرم تراشی سر و موزون نهادن خط ویکسان زدن مورچه پی وپاك برداشتن زیر ابرو و خوب پاك‌کردن گوش وسائر آرایش بیرون حمام ، درمیان حمام نیز درمشت ومال وکیسه‌کشی وقولنج شکنی ولیف صابون‌که درطرف مشرق متداولست کسی مثل من استاد نبود ودرسی‌وسه چشمه‌کار دلاکی بسر آمده بودم . وقتیکه دست وپای مشتری راشتربند میکردم و وارونه میانداختم وپشت وپهلویش را بباد شپاشاپ سیلی و مشت میگرفتم قرچ قرچ بند بندشان شنیدنی ودست و پنجه من دیدنی بـود .

در عالم سخندانی هم از برکت نفس آخوند صحبت خودرا مناسب‌کلام ازاشعارشعرای بنام ، خاصه ازسخنان شیخ سعدی وخواجه حافظ نمکین ورنگین می‌نمودم . گاه‌گـاه زمزمه پسـتی نیـز میکردم کـه بسائر هنرهـایم پیرایه‌ای دیگر می‌بست . از این‌رو مشتریان را حریفی ظریف ونادره‌دان ورندان‌را رفیق‌حجره وگرمابه وگلستان

میبودم .

چون دکان پدرم در پهلوی کاروانسرای شاه وآنجا بیشتر ازهرجا محل ازدحام بود موعد ملاقات خاص و عام وسردم غریب وبومی شدوگاه میبودکه مشتریان بنابخوشمزگی وحاضرجوابی من ازمزد معمول هم چیزی بیشترم میدادند. درمیان مشتریان بازرگانی بود عثمان آقا نام بغدادی که مصاحبت مراخوش میداشت چه بجهت معاشرت باترکان اندکی ترکی هم بلغور میکردم . این بودکه سرتراشی مرا بسرتراشی پدرم باآنهمه شهرت ترجیح میداد.

این مرد از دیاریکه دیده وگردیده بود چندان باآب وتاب توصیفهاوتعریفها نمودکه درمن بشدت هرچه تمام تر آرزوی سفرپدیدآمد . هم درآن روزها اوراسفری درپیش آمد وبرای سیاهه ودستك نویسنده‌ای لازم داشت. چون من جامع هنرتیغ وقلم بودم بهمراهی تکلیف نمود وچندان وعدهای چرب وشیرین دادکه تن در دادم. چون باپدراین راز در میان نهادم بحکم فایده خود بدین معنی راضی نمیشد که « بامید سودی موهوم با خاطری مجزوم

ترك شغلی باوری بادرآمدی معلوم‌کردن کار عقل نیست »
اما عاقبت بموجب گرایمندی مواجب و بملاحظه حسن عواقب بادعای بی‌اندازه یکدسته تیغ تازه یادگارم داد و دل بجدائیم نهاد.

امامادرم دراین سودا سودنمیدید وبدوری من نیك می‌اندیشید. وانگهی خدمت سنی ناپاك درحق مثل من شیعه پاك را بفال خیر نمیگرفت اماچون عزمم را جزم و خیر آینده‌ام را محتمل دید راضی‌شد وبرای اثبات مهرمادری کیسه‌ای نان خشك بادرجی‌مومیائی‌دادکه «این داروانواع شکستگی وکوفتگی اندام و سائرعلل و اسقام داخلی و ظاهری را نافع وآزموده‌است » وهم‌نیك سفارش نمودکه « در وقت بیرون رفتن از درخانه روی بواپس بیرون رو تا بخیررو بواپس آئی» .

گفتار دوم

درمسافرت حاجی‌بابا و افتادن او

باسیری بدست ترکمانان

عثمان‌آقا بسودای اینکه پوست بخارائی از مشهد بخرد و به‌استانبول ببرد ، عازم خراسان شد . آدمی‌فرض کنید چارگوشه ،کوتاه بالا ، سربزرك ،گردنش بمیان‌شانه فرو رفته ، انبوه ریش ، سیاه مو ، آبله رو با بینی بزرك دائم‌الترشح . اینك صورت او . اما معنی او: مسلمانی‌بود پاك ، مراقب طاعت ، مواظب اطاعت و عبادت ، رفتارش مرتب و منظم ، در قعر زمستان هم صبحگاهان در وضو جوراب را میکند وپا را می‌شست . اگرچه درمدت‌اقامت

درایران بروز نمیداد ، اما در باطن دشمن شیعیان بود . درعالم چیزیرا از مداخل دوست‌تر نمیداشت . هرشب تا نقودخودرا درگوشه‌ای‌امن نمی‌نهفت ، نمی‌خفت . باآنکه خود شراب پنهان میخورد آشکارا شرابخوارگان را لعن میگفت . بااینهمه دلق و حلقش بجا ، دیگش همیشه در جوش وقلیانش مدام درخروش [بود] . دراول بهارکاروان رفتنی شد . ما هم بسیج سفر پرداختیم . عثمان‌آقا برای خود قاطری خرید تنومند و یرقه و برای من یابوئی که علاوه برمن‌قبل‌ومنقل‌وآبداری وخرت‌وپرت‌من‌هم درترك بندیش بود . غلامی داشت ، هم فراش و هم‌آش‌پز و هم یاور بارکردن وفرودآوردن بنه . استری برای او کرایه کرد ،که علاوه براو مفرش را ازلحاف و دوشك و بالش و قالی با آشپزخانه برآن حمل نمودیم . بر استری دیگر نیزجفتی یخدان بارکردیم‌که هست ونیست خواجه درآن بود . دستهٔ ما براین تمام شد.

شب قبل از روز سفر، عثمان‌آقا پیش‌بین از روی پیش‌بینی‌کلاه لته‌ای‌که در زیر عمامه داشت بشکافت و در

میان پنبه‌هایش برای روزتنك پنجاه عدد اشرفی دوخت واین راز را غیراز من واوکسی دیگر نمیدانست. بقیهٔ سرمایهٔ خود را در کیسهای چرمین سفید، در میان رختها بصندوق نهفت.

چون کاروان حاضرشد عبارت‌بود ازدویست نفرشتر و پانصد اسب و استرهمه از امتعهٔ عراق گرانبار. مردم کاروان، از بازرگانان‌ونوکرانشان‌وچارواداران ونیم‌چاروا-داران‌کم‌وبیش صدوپنجاه‌نفرمیشد. بقدرپنجاه نفرهم‌زوار امام رضا بما افزودند ودرحقیقت‌کاروان ما از رنك و روی اهل زیارت رنك وبوی تبرك وطهارت پیداکرد، چنانکه همه این سفررا نعمتی‌بزرك میشمردند.

در این‌گونه حالات یراق کردن از واجبات است. عثمان‌آقاکه ازآواز تفنك زهره‌اش‌آب میشد وازبرق‌تیغ عقل ازکله‌اش میپرید اوهم یراق‌کرد. تفنگی بلند چپ وراست بشانه، یغلطاقی‌اساغری در زیر بغل، کیسه‌کمری بادبها وکیفهای چرمین وشاخ دهنه ووزنه وگلوله دان در میان، دوپیشتو باشمشیری بغایت‌کج درکمر، غرق‌سلاح

شد . منهم بهمانسان وعلاوه بر آنها نیزه‌ای بلندهم داشتم تادرمیان بنده وخواجه فرقی باشد. غلام سیاه نیز باشمشیری نیم شکسته وتفنگی بی‌چقماق سیاهی لشکر شد.

باری در روزی فیروز وساعتی سعد اندوز چاوشان زوار از هرگوشه وکنار باکوس و نقاره آوازهٔ « الرحیل الرحیل » در انداختند و ما بامدادی پگاه از دروازهٔ طاوقچی بیرون رفتیم . درهمان منزل اول همراهان مسلح همه باهم آشنا شدیم . اگرچه همه باسلاح ولی ازاهل صلح وصلاح می‌نمودیم . من ازجهة نوسفری وازمشاهدهٔ آنحال تازه بی‌اندازه خرسند وازفرط خوشدلی مهمیز زنان اسب از جا برانگیختم و عثمان آقا ازاین حرکت ناخوشنود [شد] واز فرط ناخوشنودی برمن بتاخت که « حاجی اگر توبخواهی دراین راه بااین اسب خردوانی بکنی ، هیچ یك سرسلامت بمنزل نخواهید برد ». بارفیقان الفت را چنان گرم گرفتم که در همان منزل اول سرپاره‌ای را تراشیدم و اگر بگویم بخواجهٔ خود خدمتی بزرگ کردم راست گفته‌ام. اوازحرکت سواری رنجیده کوفته چون بمنزل رسید، بحکم

مهارت در دلاکی مشتمالی چنان کامدش کردم که گفتی مرده بود زنده شد.

بی چشم زخم بطهران رسیدیم. برای استراحت خود و چهارپایان و بعد همراهان افزودن، ده روز در آنجا بیارمیدیم. منازل خطرناك پردور نبود. قبیله‌ای از ترکمانان یاغی سرراه مشهد را بریده بودند و در همان روزها برسر کاروانی ریخته مالشان را بیغما ومردم را باسیری برده بودند. ازاین خبر وحشت اثر بیم وهراسی در میان کاروانیان افتاد و همه سراسیمه گردیدند. علی‌الخصوص عثمان آقا که نخست ازبیم جان آب در دهانش بخشکید و کم ماندکه ازسرسودای پوست درگذرد اما بمفاد

مصراع «چون قصد حرم باشد سهل است بیاپانها»

وانگهی ازاستنبول خبرآمده بودکه پوست بره بسیارگران است این بودکه طرف امیدش بربیم غالب آمد.

درطهران ونواحی آن از چند روز باز، چاوشی بهوای همراهی باما بجمع آوری زوار مشغول بود. جمعی کثیر بما افزود ومیگفت «باید شکر نمائیدکه بادستهٔ من،

نورعلی‌نور شدید ». دیگرجای ترس نماند . این چاوش ـ گناهش بگردن او که میگفت ـ روزی در راه مشهد سر ترکمانی‌مرده را بریده‌بود وازین روی به‌پردلی وکم‌ترسی معروف شده . هیئتش مهیب وکسوتش غریب ، بلندبالا ، فراخ شانه ، رویش ازآفتاب سیاه‌وسوخته ، رخسارها بر-آمده ، آروارها فرورفته ، بجای ریش درچانه‌اش دو سه موی نیزبیش‌نبود . برای اینکه همه‌کس‌بدانندکه ازهیچ نمیترسد زره دربر، خودبرسر ،گوش پوش‌آهنین تابدوش، شمشیری مقوس باجفتی پیشتو درکمر ، سپری ازپوست کرگدن برکتف ، نیزه‌ای پرچم‌دار در دست ، همانا باقضا و بلا مبارزت میکرد ودر رجزمیخواند : نظم

«پیل‌کوتاکتف وبازوی‌گردان بیند ؟
شیرکو تاکف وسرپنجهٔ‌مردان بیند؟»
« ازقضاهای فلك‌گر چه‌گریزی نبود
هرقضائی که‌کند برسرمردآن بیند»

اسبش هم بدنبود . یال‌پوشی ازچیت بروجردی بر-گردن وبجزگوش‌هایش چیزی بیرون نه . سینه‌بند وپار-

دمش پراز زنگوله و منگوله، یال و دمش حنا بسته، ذوالجناح تعزیهٔ حسابی‌بود. چاوش بااین یابوآنقدرخود ستائی وشاه‌اندازی‌کرد وترکمانان را استخفاف واستحقار نمودکه عثمان‌آقا اورا حرزسیفی و جوشن‌کبیرشمرد وبا توکل تمام دل بهمراهیش سپرد ومیگفت   مصراع

«چه باك ازموج بحرآنراکه باشد نوح کشتیبان».

کمابیش دوهفته ازنوروزفیروز رفته رحم‌الله میرزامهدی‌خان(۱): نسیم‌عنبرشمیم‌بهارازفروردین مژدهٔ رنگین‌آورد. بقیة السیف بهمن وشتاگرسنه وناشتا روی بهزیمت نهاد. توران زمین چمن بترکتازی جنود قوای نامیه بتصرف قزلباش‌گل درآمد. غارتگران صحن چمن و یغمائیان دارالملك گلشن سر بپوستین کشیدند. ترکان تنك چشم شکوفه فوج فوج و صحرا نشینان ریاحین دسته دسته، فرمانبری سلطان بهار را اختیار کردند. ترکمانان کلاغ‌پیسه‌مانند باد ریسه بفرازدشت قبچاق حاضر یراق‌گشتند.

۱ــ میرزا محمد مهدی‌بن محمد نصیر استرآبادی، منشی نادرشاه إفشار ومؤلف درهٔ نادره وتاریخ جهانگشای‌نادری (د.).

بردالعجوزی ردالعجز علی‌الظهر کرده بدانجا تاخت کـه عرب نیزه را انداخت . چاوشان چکاوك و هزار در راسته‌ بازار باغ وگلزار باآواز بلند صلای خوشباش در داده‌که

نظـم

« همگانیم زائـران صفـا

هر که‌زاهل‌صفاست‌خوش‌باشد

ما نیز بعد ازادای نماز آدینه درمسجدجامع شاه عبدالعظیم جمع شدیم وفردای آنروز بانعره وفریاد چاوشان زوارکه

بیت

« زائر مشهد رضـا هستیم

هر که‌زاهل‌رضاست‌خوش‌باشد

روبخراسان ، بیرون رفتیم .

اولا بیابانی نمکزار وازآب وگیاه بی‌آثارپیش‌آمد که نه‌دیده را ازآن نوری بود و نه دل‌را ازآن سروری . آن بیابان بی‌آب وگیاه را بامنازل کوتاه‌کوتاه پیمودیم . چون بنزدیك آبادیی میرسیدیم یا بقافله‌ای برمیخوردیم

جلوشان پیشاپیش می تاختند و باگلبانگهای جانگزا نقاره هائی
که از قربوسهای زین اسبان آویخته بودند می نواختند .
درمیان کاروان روزهمه روز ذکر ترکمانان بود وشب همه شب
فکر ایشان. هرچند درپردلی آنان همه همزبان ودرترس از
ایشان همه یکدل بودیم اما بادلگرمی کثرت یاران و با
پشت بندی میمنت زواران همه لاف مردی و مردانگی
میزدیم .

« کجا ترکمان تا یلی بنگرد
جوانمردی و پر دلـی بنگرد
گر اومرد، ماجمله مردافکنیم
ور او شیر،ما جمله شیر اوژنیم
بکامش چنان آب سازیم تلخ
که یکسر دود تابخارا وبلخ »

همه باتفاق میگفتیم که« بگذار بیایند، بخدااگر هزاران هزار
باشند بیاری امام رضا یکی از ایشان سر زنده بگور نخواهد
برد». عثمان آقای مانهانی چنانکه میدانی خودرا باخته بود
و ازهمانگاه لرزه براستخوانش افتاده اما او نیـز مانند

دیگران از لاف وگزاف باز نمی‌ایستاد و در ظاهر چنان اظهار مردانگی مینمودکه هرکس می‌شنید میگفت این مرد در تمام عمر قصاب ترکمان بوده است . چون چاوش خود ستائیهای اوبدید ـ بداعیهٔ اینکه چرا باید غیرازاو هم خودستائی باشد ـ بروت خود را تابناگوش بتابید که «حرف ترکمان زدن بادم شیر بازی‌کردن است ».

بیت

نیازموده دلیری خود بخویش مبال

ندیده دشمن‌خودراکمر بکینه مبند.

درمقابل ترکمانان اهرمنی مثل من میباید : قوله تعالی الخبیثات للخبیثین .

بیت

شغال بیشهٔ مازندران را

نگیرد جزسك مازندرانی .

اما باید دانست کـه مایهٔ امیدواری و حبل‌المتین سلامت عثمان آقاسنی‌گری‌اوبود ومی‌پنداشت‌که بااستشفاع به‌نام ابوبکروعمر ازچنك ترکمانان خواهد رست . این بودکه برای تشبه بقسوم دستاری سبزبطریق امیران و

شرفای اهل سنت برسرپیچید وسروضع‌خودرا مانند اهل تسنن آراست . اما خواننده میداندکه نسبت او به‌پیغمبر بیش ازنسبت قاطرسواری خود بدونبود .

روزی‌چند بدین‌منوال قطع‌مسافت‌نمودیم . تاروزی چاوش شیردل باکمال معقولی‌ووقار پیش آمدکه «ای‌یاران، ایلغارگاه ترکمانان اغلب اوقات ایـن منزل است . باید چشمها راگشود ودست وپا را جمع‌کرد وپراکنده نرفت . اگرخدای نکرده قضائی‌روی نماید باید دست ازجان‌شسته پایداری‌کرد. مبادا خوف وهراسی بردل‌خود راه دهیدکه کارتمام است ». ازین‌سخن بادبروت عثمان آقای شیرافکن فرونشست. اول‌کارش اینکه‌اسلحه‌و آلات‌کارزار رااز برخود بگشود وبتنك پشت قاطربست . پس‌ببهانهٔ قولنج آغازناله وآه‌کرد . چون مردم ازخیال شجاعت نمائی ومقاومت او بدشمن درگذشتند خودرا بعبائی فراخ در پیچید وباچهر عبوس استغفرالله‌گویان ، سبحه شماران بنزول قضـا وبلا تسلیم شد. وانگهی پشت‌گرمی اوبچاوش پهلوان بودکه‌از جملهٔ اسباب بی‌باکـی از خطرحرز وتعویذی چند ببازو

بسته میگفت که « اینها طلسم تیغ بندی و تیر بندی است » وبااصرار تمام میگفت « هر که ازین قبیل طلسمات باخود داسته باشد روئین تن است . تیغ و تیر بدو کارگر نمیشود بلکه بزننده و اندازنده برمیگردد مگر اینکه بردم تیغ و تیرهم طلسمی ازاینگونه بسته باشد ».

چاوش روئین تن بادوسه تن ازدیگر دلاوران قدری پیشاپیش کاروان یزك وار روان ، گاه گاه برای اظهار شجاعت وجلادت اسب می تاختند و نیزه ها برهوا می انداختند . عاقبت ازآنچه آنهمه میترسیدیم برسرما آمد . اولا صدای تفنگی چند بلند شد . بعدازآن گرد وغبار روی هواراتیره وتارساخت . هلهله وولولهٔ غریبی برخاست که نزدیك بود پردهٔ گوشها را بردرد . ازهول و هراس همه برجا خشك ماندیم . رنگها پرید . زهرها درید . همانا حیوانات هم مثل انسان آن واهمه را دریافتند . کاروانیان بیکبارمانند گنجشکان بازدیده اول باطراف یکدیگر حلقه زدند. اما چون سروکله ایلغاریان نمایان شد اوضاع دیگرسان گشت. بی آنکه تفنگی خالی شود و تیغی ازغلاف برآید سلاحداران

خالند جوجکان کبك بدینسوی وآنسوی پراکنده شدند. پاره‌ای گریختند وپاره‌ای از پادرافتادند. جمعی بی‌صدا گریه کردند و جمعی بافغان فریاد برمیآوردند که « یا امام غریب بفریاد غریبان برس ! دستگیری کن ! دستگیر شدیم!». چاوشی که میگفت شغال‌مازندران‌راسك مازندران میگیرد دراول کارچنان ناپدیدارگشت که هیچکس‌را ازاو خبری نشد. چاروا ِداران تنگها بگسیختند و بارها را ریختند . باستوران بگریختند . بیك تیرباران ترکمانان کارها تمام شد . پس بکاروان تاختند . مردم را بسته بارها را بگشوده بتاراج پرداختند . درچند دقیقه مالك‌اموال ونفوس بسیارگردیدند . عثمان‌آقا درآن گیرودار درمیان لنگهای بار برروی خزیده بود و منتظر که چه برسرش آید . ناگاه‌ترکمانی غول هیئت وعفریت صورت بخیال آن که‌آنهم لنگه‌ایست از دنبالش‌گرفت وبرروی بغلطانید و چون ازمیان عبا برآورد لگدی سخت به‌پهلویش نواخت که «بی‌دولت قزلباش ! قالق قول اول‌کیل». بیچاره عثمان آقا ازهول جان‌ترسان ولرزان‌شروع کردبلعنت برشیعیان

علی‌وبرحمت برپیروان عمربلکه بدین شیوه دل ترکمانان را نرم سازد . امـا ترکمانان ملعون نـه بنام علی رحمتی راندند ونه‌بنام عمرفاتحهٔ خواندند . آنهمه لعنت ورحمت بهدر رفت . از روی احترام بجز دستار سبز وبرای ستر عورت بجزپیراهن‌وزیرجامه هرچه داشت ازوی بستدند . عبای امیرانه‌اش را هم درآن حـال ترکمـانی دیومثال با شلوارش دربرابر وی دربرکرد. آمدند برسر من . لباسم بکندنش نمیارزید زحمتم ندادند. درسایهٔ این بی‌اعتنائی دستهٔ تیغ دلاکی هم بجا ماند و بجا شد . اما من بی‌دولت قزلباش رافضی‌خود قول افتادم .

ترکمانان بعدازترکتازی غنایم‌واسرا تقسیم‌کردند. مارا چشم بسته برترك اسبان بنشاندند وهمه‌روزبراندند. شـبانگاه در میان دره‌ای خلـوت برای استراحت فـرود آمدند .

روز دیـگروقتیـکه اذن چشم گشودن دادند خود را در جائی دیدم که بغیراز چشمهای تنك ترکمـانان کسی

آنجاها را ندیده است . بعدازطی چندین پست و بلندی
بی‌آبادانی درانجام بدشتی پهناور رسیدیم که آنسرش بدیار
آخرت می‌پیوست وتاچشم کارمیکرد سیاه‌چادر بود وخیمه
وگله بود ورمه . آنوقت دانستم که « همین ودایست این
بیابان دور که‌گم شد درولشکرسلم وتور» وادی رست

گفتار سیم

حاجی بابا بدست که افتاد و تیغ دلاکیش بچه کار خورد

تقسیم اسرا ازیك جهت بخیرما شدکه من وعثمان آقا باهم بحصهٔ ترکمانی دیوپیکر افتادیم که ذکر خیرش رفت . اسم این مرد ارسلان سلطان وسردار اولین قبیله‌ای بود که در فرودآمدن ازکوه بدان رسیدیم . چادرهای آن قبیله در سایه دره‌ای عمیق برکنار آب روان و ازکوه‌های اطراف آبها بدانجاریزان وسراپاچراگاهها ازگاو وگوسفند وسایرمواشی مالامال بود . ما درآنجاماندیم وسایرهمروان و همرهان را دور دست تر از ما در میان قبایل پراکنده

ساختند.

چون چشم خیمگیان قبیله از دور بما افتاد به آوازهای بلند شادی و خرمی بخیر باد قدم اسیر آوران و تماشای اسیران ازخیمه‌ها بیرون تاختند وسگان پرپشم و پیله از دیدن ما بیگانگان بپارس و هجوم پرداختند چنانکه کم‌مانده بودکه مارا پاره پاره سازند. زن سرکرده که کدبانوش میگفتند چون دستار سبزعثمان‌آقا راکه تا آنگاه معقول مایهٔ حرمت و اعتبار میشد بدید برنك او فریفته باشتیاق تمام ازسرش برداشت ولی کلاه لته‌ایرا که گنجینهٔ پنجاه اشرفی بود برجاگذاشت. ازشومی بخت‌زن دیگرش بعنوان اینکه تکلتوی جهازشترش پشتش‌رازخم میسازد، وزیرقلتاق لتهٔ نرمی‌لازم است، بطمع کلاه‌افتاد. عثمان‌آقا برای بقای بقیهٔ دولت خویش، دو دستی بر-سرچسبان خیلی‌کوشش‌کرد ولی سودی نبخشید. کلاهی‌را که من میدانستم واوکه درمیانش چیست زنك بربود ودر گوشهٔ چادر در میان کهنه پارچها انداخت و در عوض‌کلاه لته‌ای‌کهنهٔ قلتاقی برسراو نهاد. این‌کلاه هم مرده ریك

کسی بودکه پیش ازما مثل ما اسیرافتاده وازاندوه تیمار هلاك شده بود

عثمان آقا باکلاه صاحب مرده بحکم کلفتی و بی‌دست وپائی صاحب منصب مرده یعنی بمنصب شترچرانی نامزد شد ومرا غدغن کردندکه ازچادرها قدمی دورتر نگذارم و بنقد وقت بمشك جنباندن وکره درآوردن مباهی گردیدم. ارسلان سلطان‌اعلان ظفرو ولیمهٔ سفررا شیلان باهل اوبهٔ خودکه بیشتر رفیق سفراو بودندکشید. دیگی بزرك پلو پخته شد و گوسفندی درست بریان کردند. مردان در خیمه‌ای وزنان درخیمه‌ای دیگر. اول طعام را مردان خوردند، بعدازآن زنان وباقی رابچوپانان وفضلهٔخائیدن وجاویدن چوپانان بما وسگان انعام دادند. من با اندیشهٔ تمام از دور بوی همی‌کشیدم چه از اول اسارت تاآنکاه غذای حسابی نخورده بودم. ناگاه زنی اشارت کرده در پشت خیمه بنشاند و دوریی پلو باپارچه‌ای دنبه در پیشم نهادکه این انعام‌کدبانو است میگویدکه دلم بسیار بحال‌تو میسوزد. غم مخورخداوند بزرك است » وبی‌آنکه جواب

شکرگذاری مرا بشنود بازپس رفت .
آن روز را مردان بابیان شجاعت وچگونگی سفر وکشیدن توتون وزنان بنواختن دف وترانهای گوناگون بسر بردند . من وبیچاره عثمان درگوشهٔ اسارت سر بزانوی فکرت . من ازنشانهٔ لطف کدبانو امیدوار ، سوداهای خام می‌پختم واوازهمه چیز نومید ، آه سرد از جگر پردرد میکشید . من برای دلداری او اما بیهوده میکوشیدم که « ایمرد ! توکل وتفویض‌ازشعائراسلام است . اندوه مدار. خدا کریم است » . اما اوبا نالـه وآه از بخت بدخود در شکایت بودکه « ترا بخدا ! دست از دلم بردار . راست‌است خداکریم‌است اما برای‌توکه نه مالك دیناری ونه صاحب حبه‌ای ، نه برای من‌که خانه‌ام‌چنان خراب شدکه‌دیگر آبادی پذیر نیست ». همانا همهٔ اندوه او از فوت منفعت پوست بخارا بود کـه دینار آخر را حساب میکـرد وآه بیحساب میکشید . زمان وصال درازنکشید . فردای‌روز دیگراورا باپنجاه شتربچراگاه فرستادند باتهدیدی شدید وآکیدکه « اگراز بینی یکی‌خون درآیدگوش وبینیت را

خواهیم کند وقیمت اورا بسر بهایت خواهیم افزود». آخرین نشانهٔ دوستی در برابر چادرها اورا برجهاز شتری بنشاندم وسرش را باکمال نرمی واستادی تراشیدم . این هنرنمائی برای تدبیر آینده‌ام خیلی بکار خورد . فی‌الفور هرکه را سری بود برداشت وبتراشیدن دوید. ایـن آوازه بزودی بگوش ارسلان سلطان رسید . مرا بخواست وسرش که از زخم تیغ وتبرسراسر دره وتپه بود عرضه نمود. کله‌ایکه در تمـام عمر بجز مقراض پشم چینی یا تیغ جلادی یعنی استره های روسـتائیان ندیده بود در دست دلاکی چالاك مانند من خودرا دربهشت انگاشت . دستی بسرمالید وبا آن همه‌گودالها ومغاکها بدان ساخت وپرداخت ببالیدکه « حاجی ! راستی تو دو روز راه از زیـر پوست رفته‌ای . بخداکه هرگزدست ازسرتوبر نمیدارم . ترا دلاك باشی خود کردم . بهرسر بهاکه باشد آزادت نمیسازم » . قیاس کن که ازاین سخن چه برمن گذشت اما بروی خود نیاوردم . در دل بدینخیال که اگر در اولین فرصت از ینخدمت استعفا نکنم نامردم و درظاهر از روی سپاسگزاری خم گردیده

دامنش را بوسیدم . باری انیس شبانروزی اوشدم وهرچه
در دلش بیشترجا میکردم برهائی از آن خدمت دوزخی
باهمه پاسی که میداشتند امیدوارتر واستوارتر میگردیدم.
ازاین روی درد اسارت بمن ازدیگران کمتر کارگرمی نمود
وچندان درد ورنج واندوه را درنمی یافتم .

گفتار چهارم

در تدبیر حاجی بابا برای تحصیل پنجاه اشرفی عثمان آقا

برای پیش بردن خیال گریز اولین مطمح نظرم اینکه کلاه پنجاه اشرفی را بچنك آرم امادریغ که آنرا زن کلاه بردار درگوشهٔ چادرخود انداخته بود. بی رنك وبوی شبهه آنرا ازآنجا ربودن دشوار بلکه محال مینمود تااینکه درسایهٔ شهرت دلاکی درنزد مردان آبروئی پیداکردم اما بازنان سروکاری نداشتم اگرچه بعداز دوری پلوجای امیدواری بودکه بانو بامن گرمتر گیرد امـا چون نه بخیمهٔ او راهی داشتم و نه بخیمه سایرزنان، پیوند دوستی منحصر بود

ازجانب او بناز و از جانب من به‌نیاز آن هم از دور . از اینروی نتیجهٔ کار چندان روشن نبود . از الطاف یزدانی اینکه ترکمانان را از رسوم شهریان آنقدر سررشته هست که میدانند که دلاکان ایران نوعی جراحند. گذشته از کار حمام خون گرفتن و دندان کشیدن و شکسته بندی هم از دستشان برمیآید . این بود که بانو درخود زیادتی خون دریافت و کس برمن فرستاد که خون میتوانی گرفت یا نه ؟ من این فرصت را برای ربودن کلاه والاجاه دست آویز خوبی شمردم چه شب و روز عقلم در فکر کلاه بود . جواب دادم اگر چاقوئی بیابم بمهارت من کسی نیست . یکی از ریش سفیدان قبیله که دم از منجمی میزد حکم کرد که در فلان وقت سکز یلدیز در تحت الارض است و در برج سنبله قران مریخ وزهره واقع ، خون گرفتن را نیك شاید. در آن ساعت مرا بچادر زنان بردند . بانو آستین برزده برروی خرسك ناشکیبا چشم براه من نشسته بود ولی از آن آهو نگاهان خالدار وسروقدان باریك اندام نازك میانان نار پستان که در ایران چشم ما بدیدارشان روشن ودل بوصلشان مشتاق

است نبود بلکه فیل‌جثه‌تنك چشم کمرکلفت شش پستان ستبرساق. بمحض دیدن از یکطرف دلم بهم‌خورد وازطرف دیگرچنان هول ارسلان سلطان دردلم‌جایگیر بودکه‌جای گنجایش چیزی دیگر نداشت . همیشه خواب بریده شدن گوش وبینی‌میدیدم ولی باکمال خویشتن‌داری موردالتفات بانوشدم وسایرزنان مرا بهای استادی‌کامل وآدمی خارق‌العاده نهادند . همه نبض‌خود بنمودند. منهم بفراخورشان وحال هریك تجویزعملی‌ومداوائی‌نمودم. باری ازیکسوی درتهیه وترتیب تسمه و دستمال و پنبه واز دیگرسوی با چارچشم جویای دفینه ، چه دیدم که‌کلاه صاحب پنجاه اشرفی درگوشهٔ چادربخاك سیاه افتاده . ببرکت تاثیرخاك پاك تدبیری بخاطر اندیشناك رسید کـه پنداشتم بحصول مراد بسیاوموافق است بار دیگر تفکرکنان نبض بانو را گرفتم وسرجنبانان‌گفتم خستگی بانو سنگین و پیچاپیچ می‌نماید خون او را بزمین ریختن نشاید. باید آنرا در ظرفی‌نگاه دارم ودر وقت فراغت نیك‌بنظر آرم واساس‌کار خود را برآن نهم . این‌تکلیف درمیان زنان موجب قیل

وقال بی‌پایان شد ولی بانو آنرا بمهارت من حمل نمود .
مشکلی از نو بظهور پیوست . در خانهٔ ترکمانان ظروف و اوانی کم یاب است وگرانبها وعادتشان اینکه ظرف نجس شده را دیگر بکار نمیبرند . همگنان ظرفهارا یکان یکان نام بردند وبآلودگی هیچ یك تن درندادند من در تردید و تزلزل که در تکلیف خود اصرار کنم یانه بانو را بخاطر آمدکه دلوچه‌ای از پوست در فلانجاست آنرا بیاورید .
بیاوردند در برابر آفتاب بداشتم و چند جای آنرا باچاقو سوراخ کردم که « پاره است ظرفی دیگر میباید » عاقبت گفتم «اگرظرفی ازمس وچوب نیست کلاه قلتاق وارچیزی بیاورید » کدبانوگفت « حالا خوب شد . کلاه پیر اسیر کجاست ؟ » زنی که برای قلتاق شترش برداشته بود فریاد برآورد که آن ازمن است . بانو برآشفت که سبحان‌الله مگرمن بانوی این خانه نیستم ومگرهرچه هست اختیارش بامن نیست ؟ آن کلاه را میخواهم والبته میخواهم . آن یك گفت نمیدهم والبته نمیدهم . بیك بار هنگامه گرم گردید وچادر ارسلان سلطان حمام زنان شد . من ترسان ولرزان

که مبادا ارسلان سلطان بیاید واستخوان منازع فیه رااز میـان برباید . خـدا پدرش را بیامرزد منجم پیر بمیان افتاد . اوبحرمت ریش ومن بعزة لنك دعوا راکوتاه‌کردیم که « اگرخدای نخواسته قضائی روی بدهدگنـاهش البته بگردن‌کسی‌است‌که‌کلاه لته‌ایرا دریغ داشته‌است . خلاصه اصلاح ذات‌البین شد. پس مهیای‌خون‌گرفتن شدم. همینـکه بانو نشترچاقو را در دست من ولـگن‌کلاه را در زیردست خود دید بترسید وخواست‌که ازخون‌گرفتن درگذرد . اما من نبض اورا بدقت‌گرفتم وگفتم « این‌نکول معقول نیست. بعلم الهی‌گذشته است‌که خون تو امروز ریخته شود. اگر ریخته نشود لازم میآیدکه علم‌خدا جهل شود . پس باید خون تو امروز ریخته شود . این حکمت موافق طبیعت همه افتاد وبانو نیزتن بقصا در داد . من خون اورا بمیان کلاه ریختم واو را دور از چادرها بپـای درختی بردم که « زنهارکسی برین دست نزندکه تدبیرمن باطل میشود و اینهمه زحمت بهـدر میرود » . شب هنـگام چون همه بخواب رفتند من باسربسر کلاه رفتم وبـا تپش‌دل ولرزهٔ

دست بشکافتم . همینکه بالذت کامل پنجاه عدد اشرفی خون آلود را برداشتم خود را مالك گنج بلد آورد پنداشتم . اول اشرفیهارا درآن نزدیکی بجائی نهفتم . پس از آن کلاه دریدهٔ خون آلود را درزیر خاك کرده گفتم « برو که عجب دفینه‌ای داشتی که مرا نیك ازخاك برداشتی ». روزدیگر ببانوخبرفرستادم که « ازکلاه آنچه باید دستگیرمن بشود شد . عاقبت مرض بانـو بخیراست . ولی چون دیشب چند گرك درحوالی کلاه دیدم ترسیدم که دهان بخون آلایند و خرابی رسدکلاه را بخاك نهفتم ». بانو بسیار اظهارامتنان نمود . علاوه بروعدهٔ نوازش و التفات بادست خود بره‌ای پرکرد وبریان ساخت وباپلو وکشمش و سرشیر و ماست بمن هدیه فرستاد .

همینکه اشرفیها بدستم افتاد بیاد آوارگی کوههای عثمان آقا افتادم کـه با اشتران سودا میپخت . من نسبت باو در پادشاهی بودم . نیم قراری باخود دادم که نقودش را واپس بدهم اماکم کم بدلیل وبرهان تراشیدن وراه شرعی جستن آغازیدم . اول اینکه من دوستدار اهـل بیتم واو مردی

سك سنی است درثانی بدلیل شرع هر که گمشده‌ای دست از
وی شسته‌ای جوید شرعاً ازاوست . من گمشده‌ای دست از
وی شسته‌ای جسته‌ام پس شرعاً ازمن است ، وبدلیل عقل
اگر تدبیرمن نمیشد این نقود ازمیان میرفت پس حق من
بر آن ازهمه‌کس بیشتراست وگذشته ازاینها اگر این نقد
را بصاحبش بدهم باحالت حالیهٔ خود چه خواهدکـرد .
یمکن که از بی‌دست وپائی باز ازدست بدهد وحال اینـکه
اگردر دست من باشد مثل این‌است که در دست او باشد
شاید من باآن سبب خلاص او وخودم شوم . پس هم خیر
من است وهم خیراوکه در دست من باشد . خلاصه عاقبت
براین قرار دادم‌که اگرخدا میخواست این نقد در دست
اوباشد چرا چنین میـکردکه بدست من افتد والله یقدرما
یشاء وهوبکل شیئی‌قدیر . بعد از این‌آیـه که رفع همهٔ
مشـکلات را بآسانی‌کرد اشرفیها را برخـود از شیر مادر
حلالترشمردم اما مانند رد مظالم نیمه بریان پیش‌کشی‌را
کمربستم‌که بعثمان‌آقا فرستم . بچه چوپانی جستم‌که‌بنزد
اومیرفت . سرشیر را بـاو خوراندم تانیمه بره را درست

بعثمان آقا برساند . بچه چوپان قسم بخوردن خورد ومن فریب وی راخوردم چراکه بمفاد بیت

« چه با حبیب نشینی وباده پیمائی
بیاد آر حریفـان باده پیما را »

بسیاردلم میخواست که لااقل دوست خودرا ازدولت و نعمت خود بهره‌مند سازم ولی دریغ کــه چوپان زاده همینکه بدانسوی دره گذشت در برابر چشــم من ســر نیمهٔ بره را بـکشود وبخوردن آغاز نمود وشك نبودکه تا از نظر غایب شود همهٔ استخوانهایش راهم خواهد لیسید وخبرش راهم بعثمان آقا نخواهد برد . چون از رودگذشته بود درتعاقب اوفائده ندیدم . سنگی چند باوپراندم بقوزکش هم نخورد. دشنامی چند دادم بگوشش نرسید .آتش دل را بدین فرو-نشاندم که «بچه برو الهی جوانمرگ شوی زهرمار بخوری ور بپری »

گفتار پنجم

در دزد شدن حاجی بابا و ایلغار رفتن وی باصفهای برای رستگاری خود

زیاده بریکسال دردست ترکمانان اسیر مانده و در آنمدت رازدار ومستشارخواجهٔ خود واقع شده بودم. در امور ذاتی وکارهای غیر بامن‌کنکاش نمودی ومرا امین و کاردان شمردی . بامید خلاص گریبان خویش بارها ازوی نیازکردم‌که مرا باخود بالامان ببر . عاقبت بحکم حصول اطمینان کلی بمن بدان راضی شد . چون دستوری آن نداشتم‌که قدمی ازچادرها دورتر گذارم یا بچراگاهها روم راه‌آن بیپایان نمکزارکه درمیان ما وترکمانان واقع‌است.

وچند وچون کوهها که سر بثریا کشیده برمن مجهول بودو معلوم که اگر تنها بگریزم مانند بسیاری از دیگران از سر نو گرفتار وعذابم یك برهزار شود . این بودکه از این گونه گریز نابجا گریختم . مقصد اصلی ازهمراهی خواجه‌ام این بودکه اگر بنقد خلاص میسر نشود باری بدان وسیله راه وچاه آن صحرا را یادگیرم تااگروقتی خداوند فرصتی دهد بخلاص مانعی نباشد . ترکمانان بیشتر اوقات ایلغار را فصل بهارمی‌کنند چه درآن ایام درکوهها علف‌ازبرای حیوان و در صحراها آذوقه برای انسان فراوان است و ملاقات‌کاروان حتمی . چون اسیران کنده برپای بهار از غل و پالهنك افراسیاب بهمن و اسفندیار اسفندار رهائی یافتند شهرنشینان ربیع راکه از رنج یساق دی درکوهها ودرهای دور دست‌قشلاق داشتند ایام خلاصی رسید. بهادر چیره دست چنار مهیای الامان و یورش‌گشته بجانب دار-السلطنه‌گلشن روی‌آورد . افواج خنك روی شتا و سپاه سرد [مهر] زمستان‌که باد پیمایان عرصهٔ جهانند شاخ و شانهٔ اشجار را بمشاجره در هم می‌شکستند واز محلات

-نیابان چمن دست‌تطاول افراشته سینه‌گل را بزخمهای کاری چاك چاك وگلگون قبایان چمن را ازلباس باروبرك عریان وهلاك ساخته از جیب غنچه همیان زر درآورده بودند یلان صاحب شوکت‌گلستان ودلاوران صنوبر لوای گلگون پرند درعرصهٔ‌گلشن افراخته باسازوبرك بمعسکر خدیو بهار درآمدند. گلبن عمود غنچه بردست‌گرفت. ترکش بندان شاخسار تیرو کمان برداشتند. نیزه داران درختان شاخهای مشکین‌کلاله افراشتند در همزن‌هنگامهٔ بهمن وغارتگر شهر دی‌گشتند.

ارسلان سلطان نیز بهادران وکارآمدان قبیله را از دهه وصده بخواست وتکلیف‌ایلغاری تابناف ایران‌بدیشان نمود چنانکه تا بسپاهان روند و در دل شب که هرکس بخوابست بمیان کاروانسرای شاه که مسکن بازرگانان توانگر وسرمایه‌داران معتبر است بریزند و غارت‌کنند. در دانستن راه وچاه دشت قپچاق خود یگانهٔ ترکمانان بلکه یگانهٔ آفاق بود ورهبری‌بنفس اومحول. اماکسیکه کوچه و بازار اصفهان را نیك بداند و درشب راهنمائی

بتواند غیرازمن نبود . از اینروی برای برگزیدن من بدینکارباایشان مشورت نمود. پاره‌ای بمخالفت برخاستند که زاده وبزرك شده جائی برهنمونی غارت آنجابرگزیدن کار عاقل نیست چه درمیان چشم و ابرو دلخواه خود را بدرستی‌تواند ازپیش برد . بعدازگفتگوی بسیارکاربراین قرارگرفت‌که من راهبرشوم ودوتن برمن موکل سازندتا اگر درحرکاتم خلافی مشاهده‌کنندکارمرا بپردازند . پس ازاین قراریکدل ویکجهت بسوغان‌گرفتن اسبان وتدارك راه پرداختند. یکرانی‌که دوبار درمیدان‌گوی پیشی‌ربوده بود بسواری من خاص‌نمودند .کلاه قلباقی درغایت‌بزرگی برسرکلیجه‌ای‌ازپوست دربرتیروکمانی درشانه نیزه‌ایکه سنانش برجان نهاده میشد بردست مانند ترکمانان یراق کرده درخورجین ترکی‌تو بره‌ای جوخوری ومیخ‌طویله‌ای برای بستن ونگاهداری اسبها نهادم وعرقگیری بزرك بر فتراك بستم وبرای احتیاط مشتی نواله باشش‌دانه‌تخم‌مرغ آب‌پز در همیانی نهفته بردوش انداختم ، و ذخیرهٔ سایر اوقات را حواله بقسمت و اعتیاد بقناعت نمودم . در ایام

اسیری و محرومی از تنعم و ناز باهر چه بدست می‌افتاد دفع گرسنگی کردمی ، و بروی هرچـه بود ولو خارو خاشاك خفتمی . بشاگردی خواری در رختخواب خفتن رافراموش کرده بودم . رختخواب نداشتن زحمتی نداشت . همراهان نیزچنان سختی دیده ورنج آزموده بودندکه در این باب کسی بگرد ایشان نمیرسد .

اشـرفی‌های عثمان آقـا را بکمربند خویش سخت دوختم و بدان بیچاره که ازخونابه خواری واندوه شماری بجز پوست و استخوان چیزی از آن بر جای نمانده بود وعده دادم که دروقت فرصت از تخلیص وی بقدرتوان کوتاهی نکنم و درنزدیاران وخاندانش بتحصیل سربهای اوبکوشم. بی‌نوای فلکزده آهی سرد ازجگر برکشیدکه ای فرزند هیهات هیهات من کیم تابشمار کسی آیم وغمم را بچیزی شمرند ؟ پسرم بتلف اندوختهایم دامن در میـان وزنم با بهانه مرگم باشوهری دیگر دست درکمرند . پرو بالم از همه رو ریخته دست وپایم ازهمه جاگسیخته یك التماس از تو دارم وبس .آن اینکه بپرسی‌ووارسی که دراستانبول

دادو ستد پوست بخارا چگونه بوده است و خبر صحیحی بمن آری ».

دلم بحال وی بسیار بسوخت و باز دردلم بگذشت که نقودش را واپس دهـم . باز باملاحظات حکمتیه وقیاس و برهان شرعی بنارا بر آن نهادم که «نقد در دست من باشد بلکه بدان وسیله بگریزم و گریز خود را وسیلهٔ خلاص اوکنم و ترتیب قضیه‌راچنین دادم که خلاص عثمان آقا بی‌نقد ممکن نیست واگر نقدرا واپس دهم خلاص او ممکن نیست پس نقدش را واپس نباید داد تا خلاص او ممکن باشـد . طریقه خرج این نقد را من میدانم . چه داند آنکه اشتر میچراند ؟ » بعدازاین قضیه بدیهی الانتاج اشرفیهای زرد را تصرف شرعی نمودم وبا دعای فراوان صاحبش را بخدا سپردم .

منجم سکز یلدیز را بپشت سر ورجـال الغیب را بمقابل انداخت وساعت سعدی ازبرای تاخت‌وتاز تعیین کرد . شب هنگام براسبان برآمدیم و باسرداری ارسلان سلطان‌دسته ایلغاریان عبارت بود ازبیست تن‌ه‌بیشتر ایشان

دلاوران و بهادران کار آزموده. وهمه براسبان تکه که بتاب آوری وسرعت رفتار مشهوراست . چون در روشنی مهتاب آنگونه مسلح اسبان را از جای بر می‌انگیختند آنانرا رستم دستان وسام نریمان حرامیان میپنداشتم. آمدیم بر سربندهٔ مستمند: من خودمیدانستم که چند مرده حلاجم. اگر بارخاطر نبودم یار شاطرهم نبودم ، ولی گاه گاه بحکم اقتضا اظهـار حیاتی مینمودم و از شجاعت دمی میزدم تا همراهان نپندارندکه پشك داخل مویز نیست ولی درباطن دلم می‌طپیدکه در هنگام کارجل خود را چگونه از آب برآرم .

راهبر ما را ازجنگلهای انبوه دامنهٔ کوه تبرستان بی‌آنکه قدمی خطا گذارد رهنمائی همی‌کرد ومن تعجب همیکردم . دیدارآن ورطهای هول انگیزوپست وبلندیهای سهم آمیز بچشم مانند من آدمی ناشی در نهایت وحشت و دهشت مینمود . بحکم غرور پای ستوران خود در وقت و وبیوقت جوی وجرودره وتپه‌هارا بی‌باك وپرواهمی گذشتیم تااینکه بنمك زار بی‌آب وآبادانی عراق رسیدیم . آنوقت

معلوم شدکه اطلاع ارسلان‌سلطان تابچه حد وازهمه جا باخبر بوده است . خردوکلان همه‌کوه وتپه ودره و وادی را باسم ورسم وجب بوجب بلد بود . درپی‌زدن و استدلال ازآثار پای معجزه مینمود . ازآثار پامیدانست‌که راهرو ازچه قبیل است وازکجابکجا میرود بارداراست یابی‌بار. ازمشاهدهٔ این اطلاع و وقوف من متحیر ولاحول کنـان میماندم . ازپهلوی آبادانیها باکمال احترازمروركنان‌شبها میراندیم وروزهـا در جائی خلوت می‌ماندیم. ازآخرین آبادی یعنی‌ازخیمه‌نشینان صحرا توشه وآذوقه‌کرایمندی گرفتیم و داخل‌کـویر بی‌سرو بن عراق شدیم . اسبان را بقدر طاقت و توان راندیم . بعد ازطی صدوبیست فرسنك راه بحوالی اصفهان رسیدیم . هنـگام دلیری در رسید . همراهان شاکه‌نیت خود بریختند وازشنیدن آن‌گوشت‌بدن من‌ریخت . نیتشان اینـکه بدلالت من از خیابانی خلوت بشهر درآینـد و نیمهٔ شب وقتیـکه مردم آرمیده باشند بکاروانسرای شاه که‌درآنوقت ازبازرگانان پر وازمسافران ونقود مالامال بود بریزند وآنچه از نقود بدست‌آرند با

چندتن بازرگانان که مظنه سربهای هنگفت باشند برگیرند وپیش ازآنکه آوازه بشهردرافتد و مردم بامداد رسند از راهی که رفته‌اند برگردند . من این ترتیب راچنان خطرناك وغیرمیسر دیدم که بی‌محابا بباز زدن رای ایشان برخاستم. اما ارسلان سلطان باچهره افروخته وچشم دریده گفت که «حاجی اینجا نگاه کن ! این کاربازیچه نیست شغل همیشگی ماست ، چرا همیشه میشد حالا نمیشود؟ بحق خدا وپیغمبر! اگرآنچه میگویم جزآن کنی بمغزاستخوان پدرت آنچه باید بکنم میکنم »آنگاه امرفرمود تادرپهلوی اوبدلالت مشغول باشم وبجانب دیگرم خبیثی موکل ساخت تااگر در من آثار بد جنبیدن مشاهده کند دود از نهادم برآرد . هردو درین باب سوگند یادکردند و جای باور بود . پس من درپیش افتادم وازکوچه‌وپس کوچهاکه بلدبودم به بحبوبهٔ آبادی درآمدیم وراه‌را نیك نشان کردیم . دررسیدن بمحل ازدحام وقت دیربود وصدا وندائی نه . دریکی ازویرانها که درعین آبادانی هم بسیار است اسبان را به پاسداری یکی بگذاشتیم و از طریق احتیاط در پنج فرسخی شهر دره

خلوتی را میعاد قرارداديم تا درصورت اقتضا درآنجافراهم آئيم . بعد ازاینقرار بی‌صدا دور ازچارسو بازارکه محل شبگردان و داروغه است از گوشه وکنــار بدر کاروانسرا رسیدیم . بحکم همسایگی‌دکان پدرم‌آنجا را وجب‌بوجب میدانستم . درکاروانسرا بسته‌بود باسنك بکوبیدم ودربان را فریادکردم‌که «علی‌محمد ! بیادر رابازکن‌که‌قافله‌آمد». علی محمدباچشم‌نیم‌خواب‌آلوده به پشت درآمدکه «چطور قافله‌ای ؟ قافله‌کجا؟ »گفتم «قافلهٔ‌بغداد» گفت «برو‌پی‌کارت توهم این‌نصف‌شب بریشخندما آمده‌ای ؟ قافله بغداددیروز آمد » دیدم‌که بدگیرکردم ، سخن را برگرداندم‌که «خبر قافله می‌آیدکه ببغداد برود . حاجــی‌بابا پسرحسن دلاك هم‌که باعثمان‌آقارفت بهمراهست . بپدرش مژده‌آورده‌ام» چون دربان ایــن بشنیدگفت « اه ! حاجی‌بابای خودمان گل‌گلابی ؟ خوش‌آمدصفاآورد » پس‌نرولاس در را باطراق طروق‌بگشود . درکاروانسراآهسته‌آهسته‌بانوا درگشایش، علی محمد چــراغ موشی بردست یك‌تای پیراهن پدیدار شد . فی‌الفور دردهانش‌رابگرفتند وبدرون خزیده‌بچستی

وچابکی مشغول‌کار خود شدند . نظر بمهارت دراینگونه امور جایگاه اموال را بهتر از صاحبانش می‌دانستند . این بودکه درده دقیقه نقد وتنخواه بسیاری بدست‌آوردند و چون عمده مقصودشان دستگیری آدم توانگر بود تا از سربهای ایشان بهره‌ور شوند سه‌تن برگزیدند و بزودی دستهایشان را بسته برترك اسبان روی بویرانه نهادند . من چون کاروانسرا رانیك بلد بودم وحجرهٔ توانگر ترین بازرگانانرا میدانستم‌درحجره‌ایکه قدیم مقر عثمان‌آقا بود خزیدم و در مجرئی که اغلب بزرگان مال خود را درآن می‌نهندکیسهٔ سنگینی‌یافتم‌وبی‌تشخیص‌چند وچونش‌دربغل نهفتم . خیال عودت باو به ترکمانان را نداشتم وگرنه از قیمت پوست بخارا دراستانبول برای خاطرعثمان‌آقا چون کاری مفت بود استفسار مینمودم .

وقتیکه ما بتاراج مشغول بودیم غلغله وهیاهو از شهر برخاست . کاروانسرائیان ازصاحب اطاقان وپاسبانان وچارواداران وغیره بربام دویدند . ازهمسایگی مردم‌فوج فوج‌بناکردند بآمدن‌تااینکه داروغه باشاگردان دررسیدند

وبجای گرفتن و بستن بانك «بگیر و ببند» برپا وچند تفنگی تیر بتاریکی خالی شد و بجائی بر نخورد . بی قضا و بلاجان ازمیان بدر بردیم . دراثنای گیر ودار خیلی خواستم که آن راه رفته شوم را بازگذارم واگر بتوانم بجهم اما ترسیدم که مبادا ازخرابات شاه گریزان بارکش غول بیابان شوم، مردم سرووضع نامبارکم ببینند وتااثبات کنم که من آن نیم تسمه ازگرده ام برآورند چه بارها بچشم خود دیده بودم که عوام کالانعام کورکورانه بیچاره فلکزده ایرا بباد سیلی ومشت میگرفتند و بعد ازخرد و خمیر ساختن او از یکدیگر می پرسیدند که کیست وگناهش چه ؟ دکان پدرم بنظرم آمد. یاد ایامیکه در آنجا خوش گذرانده بودم در برابر چشمم جلوه گر شدکه زیر همان قبه وهمان بارگاه روی همان مسند وآن تکیه گاه چهاکرده وچهادیده وشنیده بودم . متفکر فرو ماندم ناگاه دستی سخت ببازویم چسبید . چه دیدم ارسلان سلطان بامهابت گفت حاجی اگرامشب مردانگی نکنی پدرترا بهپیش چشمت خواهی دید. منهم برای اثبات مردانگی مرد ایرانی رادیدم بر پشتش چسبیدم که فلان فلان شده

بامن بیـا وگرنه هر چه بد ترت را پاره میکنم . بیچاره ایرانی ازاین سخن بعادت شروع بالتماس وزاری نمودکه ترا بخدا وپیغمبراگرمیشناسی ترا بروح ابوبکروعمراگر سنیی وبروح حسن‌وحسین اگرشیعه‌ای‌وبجان پدرومادرت اگرحلال‌زاده‌ای دست ازمن بردار ومرابحال‌خود بگذار. صدایش بگوشم آشنا آمد چه‌دیدم پدرم‌کربلائی‌حسن‌است. گویا بهوای هیاهوی یك‌تا پیرهن فانوس دردست بخلاص شش‌لنك وده دانه تیغ دلاکی‌وشاخ‌حجامت خودآمده بود. فوراً ریشش را رها نمودم و بجای‌آن‌که بنابحرمت پدری بایستی بدست وپایش‌افتم وپوزش بطلبم ازترس‌جان بی‌داد آشنائی ازکشمکش دست برنداشتم وچـوبی چند ببالای استری زدم‌گویا بدومیزنم . آنگاه پدرم‌آهی‌کشید که ای وای از دیدار پسرمحروم میمیرم. این سخن برمن‌بسیار کارگرافتاد . اورا رها نموده روبیاران خود نمودم‌که «این مرد را شناختم دلاك است بدوغاز نمی‌ارزد».

گفتار ششم

در بیان اسراء و غنائم که بدست ترکمانان افتاد

پس بی توقف از یغما در گذشته بویرانه شتافتیم و بر اسبان سوار از خرابه چار نعل رو بدره معهود میعاد تاختیم. در وصول بمیعاد از اسبان فرود آمدیم و برای استراحت خود و رفع خستگی اسبان و تلافی بی خوابی شب قدری در آنجا درنگ کردیم . یکی از همراهان درمیان تاخت و تاز بگوسفندی برخورده بود از ربودنش در نگذشته . بمحض ورود سرش را بریدند وگوشتش را برسیخهای چوبین باخار و خاشاك پرچین کباب کردند . با اشتهای تمـام خوردیم و برسر غنایم دویدیم و

مقصود بالذات دانستن قیمت اسیران بود . یکی از آنان مردی بود پنجاه ساله باریك قد تیزنگاه سرخ رخسار انبوه‌ریش زیرجامه قصب در پاوکلیجهٔ کشمیری دربر شبیه باهل در خانه ، دیگری میانه سال کوتاه بالاخنده‌روعمامه بسرقبای بغلی هزار دکمه‌ای در برداشت و باعبای سیاه . سدیگر تنومند توانا وزمخت رو وبدهیأت که بجهت‌شدت مقاومت او را از دیگران استوار بسته بودند بتحقیق چگونگی حالات وپیشه وحرفت ایشان پرداختند . مرد باریك قد چون ازهمه متشخص‌ترمینمود ومظنه سربهای معتنابه ، نخست‌اورا پیش‌کشیدند وچون ترکی‌نمیدانست من بترجمانی نامزدگردیدم

ارسلان سلطان ـ «توچکاره‌ای ؟ »

اسیر ـ باآوازی نرم وحزین « بندهٔ‌کمینهٔ بیچاره هیچ‌کاره »

ارسلان سلطان ـ «آخر هنروپیشه‌ات چیست »

اسیر ـ «غلام شما شاعرم ، میخواهید چه باشم»

یکی ازترکمانان ناتراشیده : « شاعریعنی چه‌شاعر

بچه کار میخورد »

ارسلان‌سلطان ـ «شاعر یعنی هیچ ، آدمی هرزه‌چانه یاوه سرا نره‌گدا خانه بدوش دروغ فروش چاپلوس که همه رامیفریبد و همه‌کس مرگش‌را ازخدا میخواهند نمیدانم این بلارا ازسرماکه خواهد واکرد

ارسلان‌سلطان باسیر ـ «خوب‌اگرشاعری و بیچاره این زیرجامه قصب وکلیجه ترمه را ازکجاآورده‌ای ؟»

اسیر ـ « اینها بقیهٔ یکدست خلعتی‌است‌که حاکم شیراز بصلهٔ قصیده‌ای‌که ساختم داد »

پس او را از بقیهٔ خلعت شاهزاده برهنه نمودند و کلیجهٔ پوستی منحوس براوپوشانیده سردادند . آنگاه‌مرد کوتاه قدرا پیش‌کشیدند

ارسلان‌سلطان ـ « مردکه‌تو کیستی وکارت چیست؟»

اسیر ـ «بندهٔ‌کمترین‌ملا میباشم »

ارسلان سلطان ـ « بروگم شوپدر سوخته ملامباش هرچه میخواهی باش . پدرت‌را میسوزانم سرت را میبرم. بگوتا جرم ومالدار. خوب ملاهم باشی‌باش . ملایان همه

توانگرند مال مردم را همه‌آنان میخورند . پس معلوم‌شد که مولانا ملای کالادان اصفهان بوده است .کدخدای کالادان برای تخفیف‌گرفتن برای ده ماربین اصفهان اورا بشفاعت بنزد بکلربیگی اصفهان فرستاده بوده است

ارسلان سلطان ـ « خوب ملا مداخل تو در کالادان چند است »

ملا ـ « بنده مداخل ندارم مخارج خیلی دارم»

ارسلان سلطان ـ « کسیکه مداخل ندارد و خیلی مخارج دارد در درخانه‌کارش چیست ؟ »

ملا ـ « هیچ ، سال گذشته حاصل ماربین را سن خورد . عامل آنجا مرا فرستاد تا از دهان همه دادخواهی کنم »

ارسلان سلطان ـ «آری توبمیری ، حاصل ماربین را سن نخورده است تو و عامل خورده بودید . حالاکه اینقدر دادخواه خوبی بوده‌ای بیا در دشت قبچاق اینقدر دادخواهی‌کن تاجانت درآید »

یکی از ترکمانان پرسید که « خوب ببین این ملا

بچه میارزد »

ارسلان سلطان گفت: «اگر بچیزی میارزید ملا نمیبوده ملا یعنی مفسد و بی‌دین . اگر مهمساز مردم باشد شایداز پیش بالا آیند وگرنه میگویند برو بجهنم . بنظرمی آید ماشکارگرازکرده‌ایم . دریغ از زحمت . ماخوب نگاهش بداریم به‌بینیم چه درمیآید »

پس اسیر سومین را پیش آوردند

ارسلان سلطان ـ « خوب یاروشماکه‌اید وچه‌اید؟»

اسیر ـ « مخلص شما فراشم

ترکمانان همه ـ « دروغ میگوید . مخلص شمافراش نیست چراکه در رختخواب خوابیده بود .

اسیر ـ « رخت‌خواب‌ازآقایم بود »

ترکمانان ـ « بمرك خودت نمیشود . باید اقرار بکنی تاجری وگرنه میکشیمت »

پس آنقدر مشت و سیلی بسرو صورتش زدند که بیچاره گفت حالا که میخواهید تاجر باشم تاجرم . من از وجنات حالش دانستم که راستی فراش است . خواستم وساطتی

کتم همه برآشفتندکه «خفه شو وطرفداری مکن و گرنه ترا ازنو اسیرمیکنیم» منهم خفه شدم تاازنواسیر نشوم

چون دزدی انسانی خود را بی‌شگون دیدند وکم برکت یافتند درباره اسیران درمیان‌ایشان اختلاف‌عظیمی پیدا شد. جمعی گفتندکه ملا را بمفتی نباید ازدست داد اما فراش‌وشاعر را بایدکشت. جمعی‌دیگر گفتند ملارا باید برای سربها نگاهداشت و فراش را باید بنده ساخت اما شاعرفضله است باید ازاله‌اش‌کرد. باری بقتل شاعر همه متفق بودند وکم مانده بودکه شاعربیچاره تلف شود. رك مهربانی و مردمی من بجنبید چه از سیمای اودانستم‌که مردی‌صاحب‌کمال است. گفتم ای یاران دیوانگی‌مکنید. ازقتل این‌مرد درگذرید. توانگری ودرویشی‌شعراء لفظی است ودر معنی شاعرکشتن مرغ زرین تخم کشتن است. مگرحکایت آن پادشاه را نشنیده‌اید که بهر بیت شعر یك مثقال طلا میداد. چه میدانید بلکه این شاعرهم ازآنان باشدکه هرشعرش به‌مثقالی طلا ارزد. یکی‌ازایشان‌فریاد برآوردکه اگراینطوراست همین حالا یك‌بیت بگویداگر

یك مثقال طلا ارزید بسیار خوب وگرنه دهنش را چاك میکنم . از یافتن چنین گنجی شایگان شادمان رایگان گفتند که ایشاعر اگر گفتی ریشت خلاص وگرنه خونت حلال است . باری گفتگو درازکشید و نتیجه قضایا آنکه هرسه‌را نگاهدارند واز راهیکه آمده‌اند به‌بنگاه خود برگردند . پس ارسلان سلطان غازیان ترکتاز را جمع کرد که «ببینم چه‌آورده‌اید»

نظم

یکی زجیب بر آورد ساغری سیمین
بگرد او بخطی نغز شعرها زرین
یکی دگر بسر غلیان سیم مینائی
برو نوشته فلان حاجی فلان جائی
یکی دگر لگن وشمعدانی از زرناب
کنار هردو مرصع بدر ولعل خوشاب
یکی دگر خز وسنجاب وشال کشمیری
که گر بدانی مال تو بوده میمیری

یکی از ایشان بتاریکی بگمان اینکه نقره است کیسه‌ای بزرك پول سیاه آورده بود . همه بخندیدند و

بریختند . غنیمت منحصر بنقد نبود ازغلیان و آفتابه لگن مفوض ومطلا وازپوستین وکلیجهٔ خزو سنجاب وشالهای کشمیری اعلی هرجنس وهر نوع متاع که بدستشان افتاده بود واگذارنکرده بودند . همینکه نوبت بمن رسیدکیسهٔ دربغل نهفته را بمیدان نهادم‌که بجان شماهمین دستگیر من شد . چون مال من ازآن همه کرایمندتر بود بیشتر از همه مورد ستایش وآفرین‌گردیدم . باتفاق‌گفتند که‌اگر سال دیگر باما بمانی قطب دزدان خواهی شد . به‌بینید اصفهانی که ترکمان بشود چه میشود ارسلان سلطان‌گفت « فرزند رویت سفیدکه روی مرا سفیدکردی . پس‌ازاین بامن جمع‌المال خواهی بود یکی ازکنیزانم را بزنی بتو میدهم . باما بیکجا می‌نشینی. چادری بابیست‌گوسفند بتو می‌بخشم . در عروسیت همهٔ قبیله را شیلان میکشم».

این سخنان برمن چنان تاثیر نمودکه برنیت‌گریز استوارم ساخت . بااینکه درتقسیم غنیمت مستحق بهره‌ای بزرك بودم دیناری ندادند و بزهر چشم غدغن کردند که « اگر نفست درآید سرت را مثال سرگنجشك از جای

بر می‌کنیم. دراین حالت اگر مردی دهن بگشا ». ناچار باز بحفظ همان پنجاه اشرفی درکمر وبچند ریالی که در آن اثناها بکلاه نهفته بودم قانع شدم. پس درمیان ایشان برای تقسیم اختلاف عظیمی واقع‌شد وستیزی برخاست که کم مانده بود خونی درمیان ریخته شود. ناگاه یکسی از ستیزیان را بخاطر رسیدکه باوجود قاضی چرا بایدبحکم شرع راضی‌نشوند. پس‌قاضی راحکم‌کردند تاموافق شرع انور غنیمت را در میان مجاهدین قسمت کرد. با اینکه قدری ازآن اموال مال قاضی خود بود و شرعاً نیز مال مجهول‌المالك‌وجزء بیت‌المال ومتعلق بقاضی بود بازبجز مشتی ریشخند واستهزا چیزی بکیسهٔ ملای بی‌نوا نرفت.

گفتار هفتم

در رفتار مهر آمیز حاجی بابا و سر گذشت دلسوز ملك الشعراء

از همان راه که آمده بودیم بر گشتیم اما بسبب همراهی اسیران و نوبت بنوبت سواری ایشان ترتیب کوچ طوری دیگر شد .

من از اول میل غریبی بشاعر بهمرساندم و از گفتار ورفتارش تأثیر کلی دردلم پیدا شد وانگهی درچنان عالمی بچنان عالمی برخوردن مرا دلداری بلکه نوعی ازافتخار بودکه مینمایم منهم فاضلم . رفته رفته بی آنکه اظهار محبت خود را باو بروزدهم بشرط واداشتن او بساختن اشعاری که

يك بيتش بيك مثقال طلا بيرزد پاسبان اوگرديدم . بازبان فارسی بی ترس وبيم درهرباب گفتگو ميكرديم .گفتم رفيق دل قوی دار كه من شرح حالم چنين است وخيال فراردارم دراولين فرصت بخلاص توخواهم كوشيد . اوكه بجزدشنام چيزی نميشنيد چون اين سخنان مهرآميزرا بشنيد سخت شاد شد . بايك جهتی شرح حال خود را باجمال بيان كرد. دانسته شد كه از اعاظم رجال است و بلقب ملك الشعرائی ملقب . از شيراز بطهران برگشته و در همان شب ورود باصفهان بدست تركمان افتاده بود. روزی درميان آنصحرای نمكزار بعدازآنكه من سرگذشت خود را گفتم اونيز از آن خودرا بدينگونه نقل مجلس دوستداری كرد. [مترجم گويدكه هرچند در نسخهٔ اصل اين ملك الشعراء رامؤلف عسكرخان اسم داده است اما از حكايت معلوم ميشودكه آنمرد فتح علی خان صبای كاشانی است . شايد مؤلف نخواسته است حكايت اورا صريحاً بنام او بيان كند و سر-گذشت اوقريب بحقيقت است]

سرگذشت ملك الشعراء

« من درشهر کاشان زائیده شدم . نامم فتحعلی است. پدرم درایام آقا محمدخان خواجه مدتها حاکم کرمان بود. خیلی قصد عزل وخانه‌خرابی اوراکردند اما ازبرکت‌عزت ورشوت وحیلت دست باونیافتند . بارها چشمانش بمعرض خطرافتاد ولی درنیامد . عاقبت در ایام این شاه سر زنده بگور برد. ده هزارتومان ترکهٔ اوبی‌تعرض ودست‌اندازی حکومت بمن رسید . درکودکی بسیار مواظب درس ومشق بودم چنانکه درشانزده سالگی بخوشنویسی‌مشهورگشتم. دیوان حافظ را سراپا ازبرداشتم وطبعم‌چنان روان بودکه بجای نثربا نظم‌گفتگو میکردم حتی وقتی درزیرچوب و فلك درمعرض زنهارخواهی‌مطلب خودرا بانظم بیان‌کردم. موضوع نبسته ومضمون نگفته‌نگذاشتم . لیلی ومجنونی چنان ساختم بهتر ازآن مکتبی . درآن‌کتاب درتعریف‌و

توصیف چیزهای ندیده ووهمی مانند عشقبازی گل و بلبل وتعلق شمع و پروانه داد سخن دادم و بمفاد اعذبها اکذبها مبالغه واغراق را ازحدگذراندم . درهر مجلس و محفل که حاضرمیشدم اشعار خود را میخواندم وهرچه میگفتم از اشعارخود استشهاد می‌نمودم .

درآن ایام پادشاه با صادقخان شقاقی کـه بسرکشی برخاسته بود مبارزتی نمود وغالب آمد. فتحنامه‌ای ساختم. درفتحنامه رستم درمیان ابرها بمیدان کارزار نگاه میکند. یاغی ازو فرودآمدن و یاری کـردن میخواهد . رستم در جواب میگوید جای من دراینجاخوب است اگر بزیرآیم یمکن که ازضرب سرپاش شاه خرد وخشخاش شوم لاجرم پائین را بدشمنان شاه واگذاشتم . ازاین قبیل نکات ودقائق درآن قصیده بیدادکردم . درآخر گفتم بهرحال صادقخان ولشکرش را از زمانه جای شکایت نیست بااینکه ازدست پادشاه پایمال شدند سرشان بآسمان افراشت یعنی پادشاه سرشان را بنیزه کـرد . این قصیده بگوش میمون پادشاه رسید. سخت نیکو پسندید ومرا ازگزیدگان شعراساخت

ودرحضوراعیان دولت دهانم را ازطلاانباشت . این احترام مایهٔ پیشرفتم شـد . بزمرهٔ ندما و باریافتگان درآمدم . مرتجل وغیر مرتجل بنظم قطعه وغزل می‌پرداختم . باری برای اظهار خدمتگزاری بخاکپای حضرت شهریار عرضه داشتم که در زمان پیش فردوسی طوسی بنام سلطان محمود غزنوی بنظم شهنامه پرداخت وبدان واسطه اورا درصفحهٔ روزگار نامبردار ساخت . چه میشود کـه پادشاهی مانند شهریار امروزهٔ ایران که در هیچ عصر مانند او پادشاهی نیامده ونیاید وسلطان محمود غزنوی بندگی اورانشاید باساخته شدن شاهنشاه نامه بنام اوازسلطان محمودغزنوی مشهورتر گردد ؟ ازجانب سنی الجوانب دستوری ارزانی شد ومن دست بکار شهنشاه نامـه سازی شدم . هرکه طمطراق الفاظ وغرابت معنی خواهدآن کتاب را ببیند . چون این بیت را ساختم که :

کو کو دل کو سر کو نهـاد

کو آئین کو کیش کو کو نژاد

همه گفتندکه فصاحت و بلاغت الفاظ تمام شد . و

چون این بیت را نظم کردم .

خراشید و پوشید شبرنك شاه

زسم پشت ماهی زدم روی مله

همه‌کس گفتندکه بعد ازین ریشهٔ معنی خشك شد .

امین‌الدوله صدراصفهانی را بامن شکرآبی درمیان بود . ببهانه‌ای دوازده هزارتومان جریمه‌ام‌کرد اماپادشاه بعنوان اینکه اشعرشعرایم بخشید ونگرفت . روزی در مجلس بزرك ازسلطان محمود غزنوی و فردوسی سخن میرفت‌که درازای هربیتی ازابیات شهنامه پادشاه باو یك مثقال زر داده‌است من با اینکه نمیدانستم سخن بگوش پادشاه میرسد یا نه گفتم سخاوت سلطان محمود نسبت بسخاوت پادشاه ما نسبت قطره بدریااست زیرا اوآن‌مبلغ را بگرانمایه ترین شعرا داد . این پادشاه بیش ازآنرا بکمین پایه ترین شعرا التفات فرموده است‌که من بنده حاضرم . تفاوت اززمین تاآسمان است . حاضران متحیر که من‌کی وکجا وچگونه مورد اینهمه احسان شدم. بیك‌دیگر نگران بزبان حال پرسیدند ومن بازبان قالجواب

دادم .آری هرچند این مبلغ را پادشاه بمن دستی ندادامّا درمعنی رساند چنانکه ترکهٔ پدرم را بفحوای العبد ومافی یده کان لمولاه میتوانست همه را ضبط کند نکرد . این ده هزار تومان . امین الدوله دوازده هزار تومان جریمه‌ام کرد ، شاه نگرفت . این بیست و دو هزار تومان بالفظ مبارك فرمودهمه ساله ازارکان واعیان‌دولت درایام‌متبرکه و اعیاد بصله شعر بستان و سالهاست میستانم و خواهم گرفت . اگراینها را حساب‌کنم همه باهم ازاحسان سلطان محمود بفردوسی بیشترمیشود . پس

ادرار ابر باشد یك قطره پیش‌جودش

هرکس‌که این بگوید لله در قائل

آنگاه دعای‌بلیغی‌کردم‌که خداوند سایه‌بلندپایه‌اش راازمفارق جهانیان تاآخرالزمان‌کم نگرداند ودشمنانش را قلیل وکثیر وصغیروکبیر ذلیل و حقیرگرداند و چون میدانستم بگوش پادشاه میرسد مبالغه وافراط را ازحد گذراندم . روزی چند برآن نگذشت‌که بعطای یکدست خلعت خاص ازقبای پولکی وشال‌کرمانی سروکمروخرقه

ابره عنبر سرسنجاب آستر ممتاز وبفرمان ملك الشعرائی سرافراز شدم . برسم معتاد سه روز فرمان را بپر کلاه‌زده درخانه نشستم . ودوستان و آشنایان بمبارکباد و شیرینی‌خورانی آمدند . دمبدم برخود میبالیدم و بزرگی خود را هردم افزون میدیدم . بعدازآن نیمه‌ای ازبرای انتقام و نیمه‌ای از برای جلب انعام قصیده‌ای برای امین الدوله ساختم . الفاظش همه ذومعنیین وذوجهتین و اکثر مغلق و عربی چنانکه ازکم سوادی همه را بمدح خود حمل‌کرد و درحقیقت همه ذم بلکه دشنام بود . آری بالای معانی رکیکه را چون لباس الفاظ عربی پوشانند مردم رکاکت آنهارا نمی‌فهمند . خلاصه قصیده چنان مغلق ومعقداست که‌کس درك آن نتواندکرد مگر من خودم معنی دهم . مثلا ازاین چند بیت قیاس سایرآن توان نمود :

ای بعـره وش بعیـر زاده

چـون بعرهٔ تازه برو سـاده

بـر صـدر سـرادق مطنب

چـون قملهٔ بعیر اجـرب

پیوسته بذکر مایلستی
امـا بـدو فتحه قایـل استی
ای‌خورده زاست واست زاده
استاده هزار است داده
این است نه،کان زر ناب‌است
در پرورش زر آفتاب است

« هنرم منحصر بنظم اشعار نبود . ازعلم هندسه وجراثقال سررشتهٔ وافر داشتم . بزرگان همه از اختراعاتم حیرت میبردند . چرخی ساختم که اگر یك‌آلت دیگر داشتی تا قیامت از حرکت بازنایستادی . شکلی بهندسه افزودم که هیچ‌کس حل آن‌کردن نتوانست . در رنك‌کاغذ از آب پیاز وتنباکو ید طولائی داشتم . قلم ودواتی بشکل پردم‌طاوس اختراع نمودم . بقماش بافی برخاستم . پادشاه نگذاشت که توشعر بباف قماش را فرنگان میبافند و سوداگران‌از فرنگستان میآورند . در روزنوروز بعادت بزرگان‌خواستم بپادشاه پیشکشی کنم . قطعه‌ای شیوا نظم کردم برخلال دندان‌کاوی کشدم . سخت مطبوع طبع همایون افتاد . همه

اعیانرا ببوسیدن‌دهانم فرمانداد . در آن قطعه دندان‌پادشاه را بلؤلؤ و خـلال را بمتهٔ در سنب و گوشت بن دندان را بشاخهای‌مرجان‌که دراطراف لؤلؤیافت میشود وریش‌بلند عنبرآگندپادشاه را بامواج دریا تشبیه‌کرده بودم. راستی بجودت قریحهٔ من همه‌کس آفرین خواند واز روی مدح همه گفتندکه بابودن تو فردوسی و سعدی خر کیستند؟ بصلهٔ این قطعه پادشاه خواست مبلغی خطیر بمن رسـد: خلعت امسالهٔ فرزند خود حاکـم فارس را بامن فرستاد و درعرض راه هدیها گـرفتم . در شیراز مورد احترام تام و احسان فراوان‌گشتم وواقعاً مبلغی خطیربمن رسید.

در واقعهٔ پرویدوشین آن مبلغ خطیر بدست ایـن ترکمانان خطرناك افتاد ومن‌که فلك را ریشخند میکردم می‌بینی چگونه ریشخند ایشان شدم . اگرتو بخلاصی من نکوشی‌وای برمن ! شاید پادشاه ازخلاصی‌من بدش‌نیاید. اماآنکه سربها بدهد کیست؟ امین الدوله را رنجانیده‌ام چرا که‌گفتم‌آنکه‌کوك‌کردن ساعت را نداندادارهٔ مملکت را چگونه تواند؟ از اینجهة بامن بداست . میترسم‌کـه

بیادم نیفتدتا ازاندوه ورنج هلاك شوم . نقدیکه مایهٔ نجاتم بود بباد رفت . ازوطن جدا سربها ازکجا آرم ؟ اما چون اسارتِ من بتقدیر ایزد است شکایت از آن بیجاست . ماشاالله کان وان لم یشاء لم یکن ولی ازآنجائیکه تومحب علی ومبغض عمری هیچ نباشد لا لحب علی بل لبغض عمر التماس آن دارم که بخلاصي من از دست این سك سنیان صرف ما حصل مقدرت وتوان خود را بکنی که درنزدائمه طاهرین اجرت ضایع نخواهد شد . »

گفتار هشتم

درخلاصی حاجی‌بابا ازدست‌ترکمانان و افتادنش بدست ایرانیان و درست آمدن

مصداق «ازخاك برخاستن وبخاکستر نشستن»

المستجیر بعمرو وعندکربته کالمستجیر من رمضاء بالنار.

ملك الشعراء سرگذشت خود را بپایان رسانید. وعدهٔ آن دادم‌که بقدرتوان از خلاصی او اهمال نکنم اما درآنحال شکیبائی میبایست که هنوز خود در بند بودم برهانیدن دیگری ازبندکوشیدن دیوانگی بود. آن‌بیابان آن‌ترکمانان آن‌ما آن ایشان باما چگونه خلاصی میتوان جزآنکه صبروتحمل‌کنم چه چاره‌کنم؟

بعد ازگذشتن ازکویرعراق بخاك دامغان در طرف شرقی آنجا درکنار راهی که ازمشهدبطهران میرود ارسلان سلطان‌روی بیاران کردکه دراینجا توقف باید شایدقافله‌ای بچنك آید. درنزدیکی‌راه برسر تپه‌ای دیدبانی برگماشتند. سحرگاهان دوان دوان بیامدکه ازمیان راه‌گـرد وغباری عظیم برپاست‌گویا کاروان است . مادست وپای برای یغما جمع‌کنان دست‌وپای اسیران را بستیم تابعدازیغمابهمراه بریم . همه حـاضر یراق اسبها راندیم . ارسلان سلطان بنفسه طلایه داری میکرد . مرا بخواست‌که حاجی‌امروز روز مردانگی‌است بهمراهی‌من بیا وبحرکاتم ملاحظه‌نما که روزی بکارت خواهد خورد وانکهی شاید با کاروانیان بگفتگواحتیاج افتدترجمانی‌کن . چون‌گردوخاك نزدیك رسید ارسلان سلطان را حال دگرگون شـدکه « میترسم این‌گرد توتیای چشـم مانباشد . تند میرانند . پراکنده نمیروند . صدای زنك نمی‌آید. برق تفنك پدیداراست . اسبان یدکی دارند .گمان نمیبرم دست ما بجائی‌بند شود. چون نیك‌نظرکردگفت دانستم که کاروان نیست یکی از

اعیان دولت یاحاکم مملکتی‌است بمستقرخویش میرود . ازکثرت خدم وحشمش معلوم است . من اینحال را برای گریز فرصت نیکی دیدم دام به‌تپیدن آغازید . با خود اندیشیدم تا بی‌آنکه بارسلان سلطان بفهمانم گریبان از چنك اوبرهانم بدین‌تدبیرکه چون برهگذران نزدیك‌شوم خودرا اسیرایشان سازم . باخود میگفتم‌که اگرچه دراول بد میگذرد اما زبان دارم حالی ایشان میکنم و نجات می‌یابم .

پس ارسلان سلطان‌گفت پیشتر برویم وتحقیق‌حال رهگذران‌کنیم . من بی‌دستوری او ازپشت تپه اسب راندم واوبقصدآنکه مرا باز دارد ازعقب من تاخت . چون بسر تپه رسیدیم خود را دریك تیر پرتاب روبروی رهگذران دیدم . سواران را چون‌چشم بماافتاد شش‌هفت‌تن ازایشان جدا شدند وروی بما تاخت آوردند . مابرگشتیم . هرچه ارسلان سلطان تندتر راند من آهسته‌تر راندم تااینکه دستگیر افتادم . از اسبم فرود آوردند . تاراج اسلحه و کمربند پنجاه تومانی حتی استره‌های هدیهٔ پدریکدقیقه

بیش نکشید . هرچه فریادکردم که مترسید من نمیگریزم من بعمد خواستم بدست شما افتم گوش ندادند دستهایم را باشالم ازشانه استوار بر بستند و باضرب سیلی ومشت بحضور بزرگ خود بردند . بزرك ایشان با تمکین تمام بتماشا ایستاده بود . ازاحترام وتعظیم زیردستان وی گفتم شاید شاهزاده باشد . پشت گردنیی چندم زدند که زود باش کرنش کن . من هم زودکرنش کردم . خدم وحشم بردوراو حلقه زدند . امرفرمود تا دستهایم را بگشودند . فی الفور برجستم و دامنش را گرفتم که پناه بشهزاده دخیل دخیل بفریادم برس . فراشی منع کردنم خواست شاهزاده نگذاشت که پناه آورده کارمدار . پس بامروی زمین خدمت بوسیدم ومختصرماجرای خود را بیان کردم وگفتم اگرباور ندارید برایشان حمله آورید وملك الشعراء را بادوتن اسیردیگر از دست ایشان بگیرید تا باین معنی شهادت دهند . در آنحال سوارانی که درتعاقب ارسلان رفته بودند برگشتند. ترسان وهراسان بامام رضا قسم خوردندکه دست کم هزار نفر ترکمان برما مهیای هجومند . من هرچند سوگند

خوردم‌که بیش‌ازبیست‌تن نیستندکسی‌گوش نداد وباتهمت جاسوسی ودروغ‌گوئی بانکارم برخاستند وقسم یادنمودند که اگر ترکمانان برما هجوم‌آوردند اولین کار ما اینکه سر تـرا میبریم . پس بعادت ایرانیان از یـاد ترکمانان بدینسوی وآنسوی نگران رنگها باختند واسبها تاختند. چون اسبم راگرفته بودند براستری بارکشم سوار نمودند. همینکه نفسی‌گرفتم‌بسرصبر بحالت فلاکت خود باندیشه و تفکرافتادم . نه درجیبم دیناری بود ونه درسرم پرستاری وهواداری . اشرفیهای عثمان‌آقائی‌که قوة الظهرم بوداز دستم ربوده بودند وسرمایه‌ای بجزگرسنگی درجانمانده بود . درعقائد اسلام نیزچندان استوار نبودم‌که کارخودرا بقضا وقدر حواله واز نصیب وقسمت نواله‌کنـم . بی‌اختیار اشکم فروریخت وگریه درگلویم‌گره شد . باخودگفتم‌کـه چشمت‌کور شود . بکش که سزای تـواست . چون بمدد گریه تسلی یافتم ازهمشهریـگری وهم‌کیشی دیده بربستم و دهـان بدشنام و نفرین بـگشودم که لعنت بر مثل شما مسلمانان . سك ترسا ویهود برشما شرف دارد. ترکمانان

درنزد شما اولیاء اللّهاند . نهدین دارید نهایمان . نهخـدا میشناسید نهپیغمبر . اسمآدمی برشمادریغ است. سگید وازسك‌کمتر . بجزتحویل خنده جوابی نشنیدم . دانستم که درشتی پیش نمیرود . بالتماس‌والتجاء طریق نرمی‌پیش گرفتم‌که مگرمنهم مثل شما مسلمان‌نیستم مگرغیرت‌از اسلام‌نیست‌آیاکم‌آورده‌امدیرآمده‌امچه‌کرده‌ام‌که‌باین‌عذاب وعقاب سزاوارشده‌ام ؟ من شما را هم مذهب و هم ولایتی انگاشتم‌وچشم‌یاری داشتم. خودغلط بودآنچه می‌پنداشتم. ایـن همه بی‌رحمی ونامردی درحق من چراست . آنهمه مردم چنانکه ازدرشتی متـألم نشدند از نرمی هم متأثر نگردیدند . مگرچاروداری قوی‌یال وکوپال علی‌قاطر نام قلیانی چـاق وبمن تعارف کردکه رفیق بیا قلیان بکش . اندوه مکش . دلخوش دار . غم‌مدار هرچه برانسان‌میآید بخواست خداست وچاره بدست خدا . اگراین قاطرسیاه راکه من‌سوارم خداوندسفیدآفریده بودآیا من‌میتوانستم سیاه‌کرد. این حیوان دیروز جوخورده است اما امروزکاه میخورد فردا که میداند خار خواهد خورد یاخاشاك . با

قسمت معارضه و باطالع ستیزه نتوان کرد . توحالا قلیانت را بکش اوقاتت تلخ نشود ودم را غنیمت شمار مگر این شعر حافظ را نشنیده‌ای

رضا بداده بده وزجبین گره بگشا
که برمن وتو دراختیار نگشودست

دیروز گذشت . امروز هم میگذرد فردا هم خدا بزرك است .

که مرده که زنده . حکمت بافیهای علی قاطر و استدلالات بابرهان او اندکی مرا تسلیت داد . گفتم من هم ازاشعار حافظ بی‌خبرت نیستم . بلی میفرماید : هر وقت خوشی کـه دست دهد مغتنم شمار . برگـذشتها صلوات . خوشش آمد . چون دید من هم ازعرفان بهره‌ای دارم بامن اختلاط را گرم گرفت وازهمان روز همکاسه‌ام ساخت وگفت بزرك ما پسر پنجمین پادشاه (۱) است . چند روز پیش از ازاین حاکم خراسان شد. اکنون بمقرحکومت خودبشهر مشهدمیرود . ازجهت اغتشاش راه سوار بیش ازعادت معهود

۱ــ حسنعلی میرزا شجاع السلطنه (د.).

همراه برداشته است فرمانی در دست دارد که بر ترکمان هجوم برد وتابتواند از اسارت وغارت کوتاهی نکند وشفاعت نشنود وگروی هم نگیرد وآنقدر سر ترکمان بطهران بفرستد که درمیدان ارك از کله‌ها مناری سازند برو شکر کن که هیأت ترکمانان نداری اگرچشمت اندکی کوچك وسرت بزرك وبینیت پهن میبود امروز سرت درآب نمك می‌خفت وفردا پرازکاه بطهران میرفت .

شامگاهان درمیان صحرائی درکاروانسرای نیم‌ویران فرودآمدیم . باخود اندیشیدم که خود را بشاهزاده برسانم ونقود و اسب واسلحه خود را واپس ستانم . هرچند دلم بگوش خرد میگفت براینها بیشتر ازآنها که گرفتند مستحق نیستی . اما چشم طمع وحرص کور شود. ازحقیقت چشم پوشیده بحرف دل گوش ندادم . پیش از نماز شام شاهزاده بربالای بام متکی بمتکا برجا نمازی نشسته بود . فرصتی جستم واز دورفریاد برآوردم که قربانت شوم عرضی دارم. اذن پیش رفتنم داد . ازهمراهان شکایت کنان التماس استرداد اموال خودکردم ظلم کنندگان را احضار فرمود .

ازدونن ایشان سخت تظلم نمودم .گفت پدرسوختها پدرتانرا میسوزانم . پنجاه اشرفی این مرد کجاست ؟ قسم خوردند که بسرشاهزاده ندیده‌اند . سرش را جنبانید که حالا می‌بینید که دیده‌اید یانه . بچهاچوب وفلك ! چوب وفلك آوردند وآنانرا بفلك بركشیدند . شپاشاب تركهٔ كتك بلند شد . چوبخواران ازبی‌تابی اقرارباخذ وتعهد بردكردندكه بسرشاهزاده بسلامت بگشائید واپس میدهیم . چون نقودرا بیاوردند ، آنهارا شمازه‌كرده قدری بادستهای گوشتین خود باآنها بازی‌كرد. سپس درزیر بالین نهاد وآنانرا روانه‌كرد وبمن گفت توهم دیگرمرخصی بروپی‌كارت . من ازحیرت دهان باز ومنتظركه پولمرا بگیرم فراش باشی.از شانه‌ام گرفت وبدورانداخت‌كه بازایستاده‌ای ؟ فریاد برآوردم‌كه پولم‌كو ؟ شاهزاده بشنید و بآواز مهیب گفت‌كه باز حرف میزند بزن باكفش بتوی دهنش . فراشباشی كفش ساغریش را درآورد وبانعل پاشنهٔ آن بردهانم حوالت‌كنان گفت شرم نداری درحضور شاهزاده اینطور بی‌ادبی میكنی ؟ بروگم شو وگرنه گوش و بینیت بریده میشود . این بگفت و از

حضور براند .

نومید و نامراد نزد علی‌قاطر برگشتم که چنین شد. علی‌قاطر بی‌اظهار حیرت و تعجب گفت تو توقع داشتی غیر ازاین بشود ؟ مردکه شاهزاده است نه برك چغندر . خواه این خواه بزرگی دیگر آنچه بدستشان افتد رسم نمیدانند که پس بدهند. حضرت والاست سایه پادشاهست . ازدست نواب اشرف والااشرفی زردگرفتن ازدهان قاطرسیاه‌چموش دستهٔ قصیل سبز گرفتن است . اگر دهان داری زبان برآر وگرنه بده و دم مزن . دمت بیرون نیاید . چشم بپوش و بصبر بکوش وشکر کن گوشت را نبریده‌اند .

گفتار نهم

سقائی حاجی‌بابا از روی ناچاری

بهمراهی شاهزاده درساعتی سعدکه منجمین تعیین کرده بودند با دبدبه وطنطنهٔ تمام داخل شهرمشهد شدیم آنگاه درآندیار غربت از آشنا وبیگانه ودوست محروم‌و ازدست افزار بی‌بهره،آمدم برسر ما یملك خود . نقودم عبارت بود از پنجتومان کــه در شب دزدی درکاروانسرا بتقلید عثمان‌آقا درآستر کلاه خودنهفته بودم. لباسم‌قبا- یکی شالکی باکلیچه پوست بی‌ابــره ویك پیراهن ویك شلوار . تاقاطرچی از مطبخ شاهزاده را تبه خوار بود من نیز ریزه چین خوانش بودم . چون شاهزاده بمنزل رسید

راتبهٔ اورا برید وازمن نیز . باخود اندیشیدم که باز بحکم رجوع باصل پیشهٔ دلاکی پیش گیرم . دیدم کسی سر خودرا به تیغ من که بجاسوسی ترکمانان متهم نمی‌سپاردو آنگهی باآن نقد قلیل اگراسباب دکان میخریدم دکان لنك میماند اگــر دکان براه میانداختم کرایه بزمین میماند . کرایه میدادم خودم گرسنه می‌ماندم . بمزدوری نه میل داشتم و نه میتوانستم . قاطرچی از روی نصیحت گفت فرزند تــو جوانی هستی مستعد و تنومند وزبان بازخوش آوازخنده رو ، بذله‌گو ، باآوازخوش مردم را بنوشیدن آب مشتاق میتوانی ساخت وباریشخند وشوخی بدلها راه توانی یافت زوار مشهد بخیال استحصال اجروثواب میآیند، برای نجات از دوزخ ووصول بهشت ازهیچ چیز روگــردان نیستند . کسیکه باایشان بنام خیرات ومبرات برمیآیــد از عطا یا وصدقات ایشان کامیاب میگردد. بیا وبیادلب لب‌تشنهٔ کربلا آب بفروش . اما زنهار درظاهر عملت فی‌سبیل‌الله باشدولی درباطن تاپول نگیری قطره‌ای آب بکسی ندهــی . چون کسی آب نوشید بچاپلوسی با عبارتهای آبدار بگو نوش جان،

عافیت،هنیئاً مریئاً،گوارا باشد،لب تشنهٔکربلا از شفاعت
سیرا بت سازد،ازدست بریده عباس بن علی جام شفاعت
بنوشی . بااینگونه سخنان ریشخندکن که ریشخند درد-
مندان خیلی کارها میکند اما آوازت را چنان بلند برآر
که هرکس بشنود ولطیفها ونکتها چنان گوی که همه کس
بخندند وشعرها چنان خوان که همه را خوش آید . ساده-
لوحی وصاف درونی زواران را ببین که باآن همه ترس وبیم
ترکمانان از دیار دور دست خرجهای گزاف میکنند و
بزیارت می آیند . بااینگونه مردم چه کار نمیتوان کرد ؟
بآسانی همه را می توان فریفت . عقلشان در چشم است
چشمشان را پردهٔ تنك خردی پوشیده چه می بینند
تاچه بفهمند ؟ توهرچه میگوئی بنام خدا وپیغمبر بگو
دیگر کارمدار من چند وقت پیش ازین در همینجا همین
کارکردم وازپول سقائی یك قطار قاطرخریدم اکنون اینم
که می بینی

بقول قاطرچی عمل کنان مشکی تازه خریدم بابندی
زنجیرین و شیری برنجین وکمر بندی چرمین . قلاب

خطائی چند بکمر دوختم و طاس چل قل‌هو الاهی چند با زنگوله ومنگوله‌بوی آویختم . دوسه روزمشك را در آب جفت خوابانده بعدازآن پرزآب نموده داخل‌صحن‌تربت امام رضا شدم ونوبت هنرنمائی رسید. افتتاح سخنم‌اینکه سلام‌الله‌علی‌الحسین ولعنت‌الله علی قاتل‌الحسین .آبی‌بنوش ولعنت حق بریزید کن جانرا فدای مرقد شاه شهیدکن. عجب‌آب خوشگواری دارم جگر تشنه راجلا میدهد . دندان را میریزد تشنه راسیراب‌وسیراب راتشنه میسازد. باغ بهشت را بااین‌آب‌آبیاری میکنند .آتش دوزخ رابا این‌آب فرو مینشانند. چون دوروز بدستورالعمل‌قاطرچی رفتارکردم استاد شدم . معلوم است درچنین‌کارها علم بعد از عمل میآید .

سقایان مشهد را همینکه چشم برمن افتاد آب دهانشان خشك شد . بهم چشمی برخاستند وبیهانه آنکه مرا حق سقائی درآنجانیست خواستند سرچشمهٔ هنرمرا به‌بندند . یعنی‌ازآب انبارم‌آب ندهند اما دیدندکه‌حریف آب دندان وباب دندان‌نیست قابل اینست‌که بزنند ومشك

همه را پاره‌کند. چشم پوشیدند گویا خداوند مرا برای سقائی آفریده بوده‌است. آب گل آلوده وبد بوی انبارها و سقاخانه‌هارا بنام آب زلال چشمهٔ تسنیم وکوثر میفروختم ونمیدانید ازپهلوی تشنگان چقدر میاندوختم. پول یك مشك را ازده‌کس میگرفتم وباز باپول میدادم همیشه‌چشم بدستهٔ زوار تازه رس بودکه از راه نرسیده وغبار ازچهره نشسته جام آب بدستشان میفشردم که بسم‌الله‌فی‌سبیل‌الله بشکرانه سلامت از آفات وبلا وبیاد لب‌تشنهٔ بیابان‌کربلا جرعه‌آبی بنوشید. باگلاب مشهد منور سر ورو را معطر سازید. مشك‌آبی هم برای خدا سبیل کنید. گاه‌گاه از اشعار میرزا احمد نیز بآهنك خوش می‌سرودم:

نظم

بکن ای تشنهٔ رحمت گلو تر
بیاد آبروی حوض کوثر
بآب آئینه دل صیقلی کن
پس از دل یاد عباس علی کن

نه آبست این که از کوثر نم است این
نه مشك است این که چاه زمزم است این
بود عین وی عیناً سلسبیلا
مزاج او مزاجاً زنجبیلا

با آب و تاب این گونه گفتار و اشعار را خاطر نشان زوار میساختم که اولین ثواب، نواب نوشیدن آب و آب مشهد و آب من است. انعام واحسان زوار بمن بیشمار بود. قطره‌ای از آبم بهدر نمیرفت ونکته‌ای ازاشعارم هبا نمیشد.

چون دهه عاشورا رسید که ایرانیانرا دیوانهٔ مصیبت و عزا و بدعتهای بیجا میسازد خواستم من هم هنر مشك گردانی بکنم. تعزیهٔ روزعاشورا درمیدان ارك که تماشاخانهٔ ایام محرمست درحضور شاهزادهٔ والی خراسان برپا شد. سال قبل سقائی گاومیش نام در مشك گردانی مسابقت از همگنان ربوده بود. گفتند که ازگاومیش باید برحذربود که آلت جارحه داردوقوهٔ منفعله ندارد. گوش ندادم وقت دررسید. شاهزاده در سرارك برغرفه‌ای بنشست. اکابر واعیان در برابرش بایستادند. من بمیان آمدم سراپایم اززخم تیغ

دلاکی خون آلود تاکمر برهنه مشکی درغایت بزرگی پر از آب بردوش در زیر بار گران نفس زنان آهسته آهسته تا بزیر غرفه آمدم و با آواز بلند بمدح شاهزاده بمرثیه‌خواندن شروع کردم . شاهزاده را خوش آمد : یك اشرفی انعـام انداخت . مردم از احسان او متعجب وازحالت من متحیر شدند . برای تأکید اثبات هنر طفلی چند خواستم و بر روی مشك سوار نمودم و دور دیگر هم افزودم : آوازهٔ آفرین آفرین ازخلق بلند شد . از آفرین‌های حضار رك غیرت و عرق خود بینیم بحرکت آمد . طفلی دیگر خواستم بر مشك بنشانم . رقیبم گاومیش فرصت یافت . خود بمشك برجست و با طفلان بنشست . اگرچه بروی بزرگواری خود نیاوردم واندکی تحمل کردم اما از مهرهٔ پشتم صدائی برخاست . کمرم خم و شانه‌ام از زور زنجیر کبود گردید و سراپایم خراشیده شد . مشك را برزمین نهادم وتا عارضه گرم بود دردی نیافتم ولی بعدازچند دقیقه معلوم شدکه گاومیش کار خود را کرده است و در من قدرت مشك برداشتن برجـا نگذاشته . این بودکه اسباب سقائی را فروختم و با نقود یکه

ازآب وهوای سقائی‌اندوخته بودم ، حالم به‌از وقت‌ورودم بمشهد بود . علی‌قاطرکه طرف مشورتم بود بکرایه کشی بطهران رفتــه بود . دستم به نصیحتش نمیرسید . خواستم گاومیش را بمرافعه‌کشم‌ودیت بخواهم .گفتند بیهوده‌است عارضهٔ تو درظاهر عبارت ازخدشه است و درشریعت دیت خدشه را نص صریحی‌نیست . خواستم وکیل‌مرافعه‌بگیرم گفتند زنهار وکیل مگیر که هم دعویت باطل میشود وهم آنچه داری ازدستت‌میرود. دعوا خران خواستند دعوایم را برایگان بخرند راضی نشــدم . باری کمرم شکست و صدایم درنیامد .

گفتار دهم

در کنکاش حاجی بابا با خویش و قلیان فروش شدنش

پس باعقل خود مشورت آغازیدم که بعداز شکست کمر تکلیف چیست ؟ برای انتخاب پیشه‌ای چند در پیش داشتم. گدائی درمشهدرواجی داشت وچون سقائی نیز شعبه‌ای از آن بود راه وچاه آنرا نیك آموخته بودم ومیدانستم که اگر بدان طریق سالك شوم عنقریب داماد عباس‌دوس میشوم. اما از دریوزه عارداشتم. خواستم میمونی یاخرسی بخرم ولوطی شوم. دیدم تعلیم خرس ومیمون خیلی زحمت و لوطی‌گری خیلی هنروبی‌حیائی لازم دارد. خواستم روضه-

خوان وتعزیه‌گردان شوم دیـدم دراین‌کار بیحیائی بیشتر لازم‌است . خواستم واعظ شوم دیدم‌که احادیث واخبار باید جعل‌کنـم وعربی نمیدانستم . خواستم فالگیر شوم دیدم فالگیرورمال درمشهد ازسك بیشتراست وهمان میخورند که مرغ خانگی میخورد . خواستم بازدلاك شوم دیدم که پابند میشوم ومشهد جای ماندن نیست . خوب نگاه‌کردم ودور دلم‌را وارسیدم دیدم‌که چرسی‌وبنگی‌درمشهدفراوان است ومنهم ازآن جرگه بدم نمی‌آید. این بودکه عاقبت الامر قرار کار را بقلیان فروشی نهادم . تدارك این کار را دیدم. قلیانی چند از قلابهای کمر آویختم . قوطی برای نهادن سرقلیان درپیش رومطهره‌ای پرازآب درپهلو قبلی برای تنباکو بردوش آتشدانی بردست آویزان انبرهـای متعدد بدینسو وآنسو . خلاصه باآن میانهـا و متیهـا و انبرهای متعدد خار پشت حسابی شـدم . پنج قسم تنباکو خریدم تبسی ، شیرازی ، شوشتری ، کاشی ، اصفهانی . در ترکیب وترتیب تنباکو باخس وخاشاك وافزایش وآمیزش بابرك درخت وگیاه مهارتی داشتم و از خدا وخلق شرمی

نداشتم. چهارقسم مشتری پیدا کردم اعالی او اسط اسافل اراذل. اعالی را خالص، اواسط را نیم مخلوط اسافل را تمام مخلوط و اراذل راخس و خاشاك یکدست میدادم وازهریك بفراخور حالشان بهای مختلف میگرفتم. اگرکسی اعتراضی میکرد بنمودن کشاورز وکشت زار و سوداگر تنباکوی خود همه حاضر بودم.

بسی برنیامدکه اولین قلیان فروش مشهد درآمدم. درتنباکوی عطری فروختن وباسلیقه قلیان چاق کردن وبا رندی ته‌بندی کردن شهرتی نیك پیدا کردم. از عمده مشتریانم قلندری بود درویش صفر نام و چنان شناسای تنباکوی خوب بودکه جرأت تنباکوی بد بدو دادن نداشتم. همیشه قلیانها را به‌نسیه میکشید وادای قرض را هیچ فرض نمیدانست اما از طرف دیگر مشتری‌کش بود ومن هم بطیب خاطر او میکوشیدم و دوستیش را نعمتی عظیم میشمردم. این قلندر مردی بود عجیب هیئت، غریب صفت، قوی هیکل، بلند بالا، عقاب بینی، سیاه چشم، تیزنظر، انبوه ریش، گیسوان تابشانه ریزان، تاجی هشت

ترك مکلل باآیات وابیات بر تارك ، پوست تختی مرغزین بر پشت ، منتشائی هزار دندانه بردوش ، کشگولی منبت با زنجیر برنجین بردست ، خرقه وجلبندیش باکمال استادی بخیه زده رشمه‌ای پشمین بامهره‌ای از سنك سلیمانی در میان ، تسبیح هزار دانه برگرد دست ، در کوچـه و بازار بهیئتی قدم میزد وشئی‌الله میطلبید که زهرهٔ بینندگان آب میشد بااین هیبت وهیئت بعداز انس والفت معلوم شد که آنهمه آرایش و پیرایه برای فریب مردمان سست عنصر فرومایه‌است . مردی بود درباطن خوشخو خوشگو ظریف همه فن حریف . در زمانی اندك سلسلهٔ دوستی ما خیلی محکم شد ، مرا بسردم درویشان برد . اگر چه از ایشان سودی نمی‌بردم چه تنباکوی مخلوط بایشـان نمیتوانستم داد وقلیان هم از نوکشان نمی‌افتاد اما ازگفتار وصحبت و حالشان چنان خوشم میآمد که تلافی همه مافات میشد.

شبی درویش صفر از عادت خویش بیشتر سرگـرم قلیان شده بود . روی بمن نمود که حاجی حیف نیست تو را بااین عقل وشعور دیدهٔ باطن کور باشد . این قدر پست پایه

باشی که قلیان فروشی را مایهٔ گذران سازی . میل آن داری که بسلك رندان منسلك شوی و بحلقهٔ خاصان درآئی یعنی آدم شوی ؟ راست است لباس درویشی درظاهر کم بها و چرکین نماست و گذران ایشان از دریوزه وریزهٔ خوان دیگران اما این لقمه ، لقمه‌ایست رنگارنك که دراندوختن آن بکدیمین و عرق جبین احتیاجی نیست . زندگی درویشان تنبلی و تن آسائی است واین دو سلطنت وحکمرانی.

ببین شاعر چه خوب گفته :

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود ازپرتو آن قلب سیاه
کیمیائیستکه درصحبت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
نظری از چمن نزهت درویشان است

باری مردم زمانه بازیچه دست درویشانند درسایهٔ ضعف

نفس وسستی اعتقاد ایشان میزنیم و بریش همه میخندیم. همانا تو بااین استعداد ومایه فخر دودمان درویشان بلکه شبلی وجنید ایشان خواهی شد. همگنان این سخن را تصدیق کنان بیکبار بتشویق و ترغیبم برخاستند ومن هم درباطن این کار را غنیمتی شمردم. اما ازروی خاکساری وشکسته نفسی گفتم من کجا وعالم درویشی کجا؟ پوشیدن خرقهٔ درویشی کارهر بیسروپا نیست. راست است مراچندان سواد هست که بتوانم خواند ونوشت بلکه قاری قرآن و حافظ اشعار سعدی وحافظ نیزهستم و در شهنامه بی تمتع نیستم اما اینقدر معرفت درطریقت گمان ندارم کافی باشد وبااین جزئیات هنر بمقامات اولیا پانهادن نشاید. درویش صفر گفت ای یاراعتقادتو درحق درویشان بیش از آنست که ایشانند. درویشی را مایه‌ای چندان لازم نیست. مایهٔ اصلی درویشی که ماداریم گستاخی وبیشرمی است. باپنجاه یك این هنر که توداری اگر اندکی گستاخی و بی شرمی بیفزائی بگردن من که مرشدکامل ومالك مال ومنال همهٔ مردم شوی. من باگستاخی وبیشرمی چهاکه نکردم؟ نبوت

نمودم معجزه آوردم . مرده زنده کـردم از لذاید دنیوی چیزی برجا نگذاشتم . کسان‌که مانند تو از حقیقت من بیخبرند مرا بچیزی میشمرند . از من می‌هراسند . از قلندران بزرك واز ابدال واوتادم میشناسند . درواقع اگر خطراتی راکه پیغمبر بچشم خود گرفت من هـم میگرفتم پیغمبری اولوالعزم میشدم وصد قسم معجزه مثل‌شق‌القمر درحقم میگفتند . همین بس بودکه چهار نفر بمن بگروند باگستاخی وبی‌شرمی‌شارع اعظم ونبی‌مکرم میتوانستم‌شد.

سخنان درویش صفررا سایرین تصدیق وبمن‌اصرار نمودندکه از قلیان فروشی دست بردار و بطریقت ماکه معتبرتر وبلندتر از آنست‌پاگذار . پس برای‌انتباه وعبرت من وعده دادندکه درنشست دیگر هریك سرگذشت خود راکه مایهٔ حیرت من خواهد شد بیـان کنند . من هم در واقع بمصاحبت ایشان بیش‌ازپیش راغب ومشتاق شدم .

گفتار یازدهم

سرگذشت درویش صفر و دو نفر رفیق او

روز دیگر باز بعادت معهود دریکجا جمع آمده‌در حجره‌ای روبباغچه هریك قلیان بدست پشت بدیوار نشسته بودیم درویش صفر بحکم ریاست بردیگران پیشی جسته سرگذشت خود را بدین نوع شروع نمود :

پدرم لوطی‌باشی حاکم شیراز ومادرم جنده‌ای بود طاوس نام . ازپدرومادر قیاس فرزند نیك‌توان‌کرد . کاین نان فطیر از آن خمیراست . همدم وهمباز زمان کودکیم بوزینگان وخرسکان پدرم‌وسایرهمکارانش‌بود. بدستیاری معاشرت‌جانوران وبپایمردی مصاحبت‌لوطیان تقلید وحیلی

که درتمام عمربکارم میخورد اموختم. در پانزده سالگی نوچه‌لوطیی بودم باچشم همه‌بین وعقل همه‌دان‌که همه‌جا میشد درم بیاورند. درآتش‌خوردن‌وآب ازدهان افشاندن وکارد بلعیدن، ازچنبرجستن، برروی بند بازی‌کردن و سایر تردستی‌ها وحقه‌بازی‌ها سرآمد اقران گردیدم و از همانگاه‌آثار ترقی وبزرگی ازناصیه‌ام پدیدار می‌بود. در روز نوروز دروقت‌بندبازی دخترزنبورکچی باشی پاسوزم شـد. شور عشقش بواسطهٔ ساربانی که خواهرش باندرون زنبورکچی‌باشی‌راه داشت بگوش‌من رسید. بنزدمیرزائی دویدم که در میان بازار بر سکوئی بساط عریضه نویسی داشت. بامرکب سـرخ برکاغذ زرد باسطور بندی رومی محبت نامه‌ای نویساندم و درآخرآن گنجاندم که اگرچه هنوز جمالت را ندیده‌ام اما عشقم ندیده بکمال است و الاذن تعشق قبل العین احیاناً. زردی کاغذ بزردی چهره وسرخی مرکب باشك خونین وکج ومجی‌سطور بدشواری وپیچ وتاب راه عشق اشارت بود. همچنین موئی چند از کاکل وچند مغزقلم درمیانهٔ نامه نهادم یعنی از مویه چو

موئی شدم ازناله چونالی‌کبابه وهلی یعنی از فراقت هم کبابم هم هلاك . غنابی گذاشتم یعنی
عناب لب لعل تورا قند توان گفت

حرفی که بجائی نرسد چندتوان گفت

زغالی یعنی روی دشمن سیاه شود ، بادامی سفید یعنی : بادام سفید سر برآورده زپوست عالم همه دانند ترا دارم دوست. ختم نامه براین شدکه‌امیدوارم‌که ازدیدارم‌محروم نسازی . ایوای زمحرومی دیدار ودگر هیچ والسلام . از ذوق‌نامهٔ بدین آب وتاب چنان‌ازخود بیخبرشدم‌که بی‌پروا بمیرزا اسم و رسم معشوقه را سراغ دادم . میرزا بهوای آنکه مزد پائی‌گیردآتش بجان جبه بردوش یکسر بخانهٔ زنبورکچی‌باشی‌تاخت وقضیه‌را عرضه ساخت . زنبورکچی باشی را عشقبازی من بادخترش‌گران‌آمد وسبك در همان روز فرمانی باخراج من ازشیراز صادر نمود . پدرم هم ازخشم‌شاهزاده میترسید وهم‌ازهم‌چشمی‌ورقابت من.بجای چاره‌جوئی واهمال برفتنم استعجال‌کرد . روزدیگروقتی که بوداع یاران یعنی جانوران پدرم‌رفتم پدرگفت فرزند

صفر دوری تو بر من ناگوار است اما چه چاره؟ حکم حاکم ومرگ مفاجات چاره‌ای ندارد. خدارا شکر تو با تربیت‌های من در هیچ جا گرسنه نمی‌مانی. چیزی هم بتو میدهم که بجز پدر بپسر کسی بکسی نمیدهد آنهم میمون بزرگ است که سرآمد میمونان است. اورا دست مایه‌ساز. دست آموز خودکن اما بجان من که بقدر من دوستش بدار. بپایه‌ای که من رسیده‌ام تو هم البته خواهی رسید بایـن میمون طالعت همایون است. پس میمون را برشانه‌ام جهانید و با آن همراه از زادبوم خود بیرون آمدم.

چون نمیدانستم که از سفر و حضر کدامیك برمن سودمندتر است غمگین‌واندوهناك راه‌اصفهان راپیش گرفتم مالك میمونی چنان‌ومطلق‌العنان‌بودن سعادت بیکرانیست اما مفارقت آن همه جانوران مألوف وترك شیرازمعروف وعلی‌الخصوص محرومی وصال یار نادیده‌که موافق قاعده بایستی لیلـی اول و شیرین ثانی باشد چنان برمن تنك که چون در تنك الله‌اکبر به‌پهلوی تکیه ابدال رسیدم خارـ صدمتم در دل نشست وپای رفتارم بگل فرورفت. بامیمون

خود بر سر سنگی نشستم و با آه و ناله شروع کردم بهای‌های گریه کردن که :

بیت

گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل
گل ازخارم برآوردی وخارازپاوپا ازگل
ملامت گوی عاشق را چه‌گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریاندانند خفته درساحل

از آواز گریه‌ام درویشی از تکیه بدرآمد . سبب گریه‌ام پرسید . درد دل باو باز نمودم . بدرون تکیه بنزد درویشی موقر تراز خود برد . آن درویش درسر ووضع بعینه مانند من بود حتی این تاج که درسر دارم ازوست . اماچشمانش چنان هول انگیز ووحشت آمیز بود که زهرهٔ انسان راآب میکرد . از دیدار من چشمان درویش چار شد . قدری با یکدیگر سرگوشی کردند . آنگاه درویش وحشت‌انگیز روی بمن آورد که من نیز باصفهان میروم . اگر میخواهی باهم میرویم واگر بختت یاری کند ترا از خاك برمیدارم . بی تکلف تکلیفش را قبول نمودم و بی گفتگو قلیانی کشیده

براه افتادیم. درویش بی‌دیـن (اینك نام او) در راه بامن ازدر یگانگی ودلسوزی برآمد وچون از کاروبارم اطلاعی کامل بهمرسانید خـرم و خندان گردید. پس از ترجیح درویشی بلوطیگری و فضل دریوزه بتقلید مرا بترك این طریقه وسلوك بدان سلك تکلیف کرد که اگر مرا بمرشدی قبول کنی وکوچك ابدال من شوی ترا از اوتادگردانم چه خود از اقطابم. بعدازآن از نجوم وسحر وزیجات سخن بمیان آورد ونسخه‌ای چند بمن دادکه در تمام عمر اینها تراکافیست وبااینها ازهمه چیزتوانگرخواهی‌شد. میگفت اگر دم خرگوش را در زیر بالین کودك نهی‌خواب‌آورد. اگرخون خرگوش باسب خورانی باریك قوایم ولاغرمیان وتند روگردد. چشم واستخوان کعب‌گرك اگر ببازوی‌طفلی بندند جرأت بخشد. اگرروغن‌گرك بلباس زن مالندشوهر ازاو دلسرد شود. زهرهٔ‌گرك دافع نازائی‌زن است. خون خروس مهیج باه. ناخن هدهد زبان بندی و چشم خفاش خواب بندی را شـاید. اما بهترین نسخهٔ مهـرو محبت کس‌کفتار است و درحرمسراها بخصوص دراندرون شاهی

خریدارش بسیار . یبروح الصنم پیش او دم نمیتواند زد. مهرگیاه پیش او سبز نمیتواند شد. از این قبیل سخنان بسیارگفت وچنان چم مرادیدکه آخر بتکلیفی سخت ناگوار برخاست وآن این بود . صفر! بایس میمون تومالك گنج قارونی وخبر نداری اما نه با زندهٔ اوبلکه بامردهٔ و. اگر اینرابکشیم وباعضا و اجزای اوادویهٔ چند بسازیم بیهای طلا باندرونیان شاه‌توانیم فروخت . مگر نمیدانی که جگر میمون علی‌الخصوص میمونی از این جنس کـه تو داری اکسیرمحبت است ؟ پوست بینی او پاد زهری است‌تریاق همهٔ سموم . خاکسترش‌را هرکه‌ببلعد باتمام اوصاف‌میمونی، ازقبیل تقلید وتردستی وچابکی وحیله وزیرکی مانندا‌و میشود . بیا تااورا بکشیم وخود را زنده سازیم . شهادت میمونی بدان همایونی‌که درتنگی وفراخی یارو غمگسار بـود بر من ناگوار نمود . برد تکلیف برخـاستم ناگـاه. چشمانش برافروخت و برگشت . پره‌های بینیش پر باد و رگهای‌گردنش پرخون خیره خیره برمن نگریستن گرفت. حساب‌کارخود گرفتم‌که اگر سررضا فرو نیاورم پای زور

بمیان میآورد وسرم بسر میمون میرود . ناچار دل بر هلاك میمون نهادم . دوراز راه در درهٔ خلوتی آتشی افروخت. بیچاره میمون را بی‌هیچ دغدغه خاطرسر برید و جگر و پوست بینیش رابرداشته باقی اندامش را بسوخت وخاکسترش را تمام در گوشهٔ دستمال بجوز بندی خود نهاد و براه افتادیم .

چون باصفهان رسیدیم لباس لوطیگری را بلباس درویشی بدل کرده روانهٔ تهران شدیم . بمحض ورود ما بطهران دعا جویان و دوا خواهان از هرسوی بما روی آوردند. مادری برای فرزندخود دعای چشم‌زخم میخواست. زنی از برای شوهر دعای عقداللسان میخواست . پهلوانان حرزو تیغ بندی دختران دعای گشادگی بخت میراث‌خواهان دعای مرك موارثان میخواستند . اما مشتریان پایدار ولقمه‌های چرب وشیرین درویش اندرونیان پادشاهی بودندکه همه محبت پادشاه را بنیروی سحر بخود منحصر میخواستند . دواخانهٔ درویش مرکب بودازقبیل کس کفتار، موی گرك ، پیه خرس ، استخوان بوم ، پروبال هدهد وغیر

ذلك . پیرزنی از اندرون شاهی میخواست که در رتبه از همه بانوان برتر باشد . جگرمیمون را بدوداد. دیگری باهمه جدوجهد هنوز مورد یك نگاه شاه نشده بود. یك پخت ازخاکسترمیمون را بدو داد تا درشب جمعه مانند قهوه بنوشد . یکی علاج‌چین صورت خواست . پیه‌خرس دادکه بصورت بمال امازنهارنه درشادی بخند ونه دراندوه روی درهم‌کش . باری لولهای قند بسیار ببازوان بلکه بناف زنان بست وحبهای گند بسیار بحلق مردم فروکرد . دراین افسانه وافسونهامن همه‌جاهمراه ودروقت‌گیرکردن همدست و هم پا بودم اما دیناری بکیسه‌ام داخل نشد . میمون همایون برایگان ازدستم رفت . بادرویش بیدین ممالك ونواحی‌بسیار پیمودیم وعرض‌هنرهای خودنمودیم دربارهٔ جایها مارا بچشم اقطاب واوتاد،دربارهٔ جایهاقلندر وشیاد مینگریستند . چون پیاده سفرمیکردیم از هرجا وهرچیزنیك باخبرومستحضر میشدیم . ازتهران باستانبول وازآنجا بمصرو حلب وشام رفتیم . از بندر جده بکشتی سوار روانهٔ بندر سورت هند و از آنجا بلاهور وکشمیر

روان شدیم . اما دراین منازل آخرین نقش درویش نمی‌ـ
گرفت چه مردم آنجاها خیلی کهنه رندبودند . عاقبت رخت
بهرات کشیدیم . درسایه ابلهی افغانان تلافی مافات لاهوریان
وکشمیریان نمودیم . درویش درهرات ادعای نبوت انداخت
اما هنوز دستگاه معجزتش تمام نشده و وعدهٔ جوانی کـه
بهزارکس داده بود بسر نرسیده بسرای دیگر کوچید. منزل
مادر سرکوهی درصومعه‌ای بود وبمردم گفته بودکه بامائدهٔ
سماوی بسرمیبرد . ازبخت بدشبی یك برهٔ بریان بتمام با
یکمن پشمك خورد وازهیضه بمرد. من برای حفظ آبروی
وی گفتم که پریان بوجود آدمی بدین کمال رشك بردند و
امررا بروحانیان مشتبه کرده معدهٔ درویش را چنـان از
مائدهٔ روحانی انباشتندکه جای نفس نگذاشتند. روح راهی
جست وبدرجست وبهمراهی باد شمالی تند بآسمان پنجـم
بالادست حضرت عیسی بنشست چه نمیخواست که پهلوی
دست او برود ، این باد سراسرتابستان درهرات میوزد و
بی‌این باد زندگی هراتیان دشوار است . من چنان تحویل
دادم که این باد را درویش بازای خوبی هراتیان باعقاب

واخلاف ایشان یادگارگذاشت . پیران جهاندیده واین باد آزموده بانکار برخاستند اما بارسوخ سخنان درویش کاری ازپیش نبردند . درویش را بادبدبه وطنطنه دفن نمودند . ایشك میرزا حاکم هرات بالذات نعش اورا بردوش تابگور برد وبخرج اولیا پرستان گنبدی برسرقبرش بنا نهادندکه تاقیامت زیارتگاه ابلهانست .

من بعدازمرك درویش مدتی بنام کوچك ابدالی او بقیةالجیشش را باطلسمات او تاراج وتارات میکردم . در سایهٔ مویها واستخوانهاکه ازمزبلها جمع میکردم و بنام مو واستخوان او خرج میدادم بیشتر از کشیشانی که بنام استخوان خر عیسی مبلغها اندوختند ، اندوختم . بعد از آنکه بقدریك جوال ازموی ریش مقدس ویك توبرهٔ ناخن اقدس اورا فروختم ازترس اینکه اگردرآن تجارت اصرار کنم خسارت واضرار برم وشاید اهل بخیه ، بخیه رابروی کارم اندازند ومچم گیرومشتم وا شود ، سردم را ازآنجا کندم ونواحی بسیارایران را سیاحت کنان آخرالامر بمیان قبایل هزاره رخت افکندم .کارم درآنجا بهترازآنچه می-

پنداشتم بالا گرفت . بادعای پیغمبری یعنی باتمام کار ناتمام درویش برخاستم .

پس دست بدوش درویشی که درپهلویش نشسته بود زد وگفت این فقیرمولا درآن کلك بامن همدست بود . میداندکه بچه استادی دیك پلوئی پختم که باخوردن تمام نمیشد . همهٔ قبایل هزاره خاصه آنان که پلوآن دیك را خوردند بمن بگرویدند . خلاصه حضرت ایشانی کهواقعهٔ او در خراسان آنهمه شهرت دارد منم . اگر چه بلشگر پادشاهی که بکرات و مرات برسر من فرستاد مقاومت نتوانستم اما اینقدر ابله فریفتم که ازکیسه آنان در تمام عمرراحت میتوانم زیست . اکنون چندیست که در مشهدم واین روزها برای بیناکردن نابینائی نقش زدم درنگرفت راه اعتبار مسدود شد. نمیدانم عاقبت امر بکجا میانجامد اینك سرگذشت من .

بعد از درویش صفر درویش دیگرکه در پیغمبری هزاره ازاصحاب او بوده است بدین گونه بیبان سرگذشت خود شروع نمود : پدرمن ملائی بود ازملایان مشهورشهر

قم در زهد وورع چنان معروف وبمواظبت عبادت وطاعت چنان موصوف کـه آب وضویش را بنیت شفا میبردند و غساله‌اش را بنام دوا میخوردند . مـا چند برادر بودیم و میخواست‌که ما همه مانند او باشیم . اینقدر برما سخت گرفت‌که بفریب وریا معتاد شدیم واین صفت درما طبیعت ثانویه شد . عاقبت درمیان مردم چنان بدروغ زنی و دو روئی‌مشهورگردیدیم‌که درهیچ‌جا نمیتوانستیم سربرآورد من بنده بخصوص چنان گاو سفید پیشانی درآمدم که از برای خلاصی از ننك آن باختیار کسوت درویشان ناچار شدم وباعث نامبرداریم این قضیهٔ آینده شد.

اولین سفرم بطهران اولین منزلم درتهران دربرابر خانهٔ عطاری بود.هنوز درست درآنجا جایگیر نشده پیر-زنی بشدت هرچه تمام‌تر دربکوفت‌کـه همسایه ما استاد عطار سُدّه‌کرده ودرکار مردن است . دوائی نکرده نماندیاما هیچیك سودمندنیفتاد . مرا فرستادند تا ازتودعائی بگیرم بلکه ازبرکت نفس تو فتوحی پیدا شود . چون در منزل خود قلمدان وکاغذ نداشتم قرار نوشتن دعـا ببالین بیمار

گذاشتم پیرزن مرا از حیاتی کوچك باطاقی بردکه بستر
بیماری درمیان آن ازدحام زن ومرد چنان بودکه اگرسر
سوزنی انداختی بزمین نرسیدی. بیمار درمیان آن فریاد-
کنان که ای‌وای مردم بفریادم رسید. درپیرامون بسترش
شیشها وکاسهای بسیار پراز دوا، میگفت یاباا ینها شفا یا
مرك. حکیم باشیشه اماله ولگن‌قی درگوشه‌ای قلیان در
نوك گفت کار این مرد ازدوا گذشته تادعای درویش چه‌کند.
دیدار درویش تازه را تأثیری تازه است. چون چشم تیمار-
داران برمن افتاد بهم درآمدند و دیدها برمن دوخته شد
منهم باهیئت مستجاب الدعوتی باقوت نفس و غلظت نفس
قلمدان وکاغذ خواستم وحال آنکه درتمام عمرقلم بدست
نگرفته بودم. قلمدانی آوردند باورقی بزرك از کاغذ که
همانا لفافهٔ دوائی بوده است و من سراپای آنکاغذ را خط
خط و خانه خانه ساختم و میان خانها با نقوش مخترع و
مختلف انباشتم پس از آن کاغذ را تماماً درمیان شاه‌کاسه‌ای
درآب حل‌کردم وبمریض بلعانیدم. همگنان بانتظارتأثیر
دعای‌من چشمهادریده وگردنهاکشیده تاچه‌کند قوت بازوی

من . حکیم گفت اگر عمر این مرد باقی است تأثیر این اسماء حسنی و این اشکال متبرك بشفای او کافی است وگرنه من نه اگر بوعلی هم ازگور درآید کاری ازاو بر نمیآید.

بیمار دقیقه‌ای چند مرده وار مدهوش و بی‌هوش افتاد بعدازآن باحالتی باعث حیرت همه بلکه من وحکیم هم آروغی چند زد وچشمان بگشود وسراز بالین برداشت ولگن خواست .گلاب بروی خوانندگان چندان قی کرد که اگر بوعلی کتاب قانون خود را بوی بلعانده بود آنقدر قی نمیکرد . خلاصه خلط وماده در شکم نماند تابیماری برجا ماند .

من در باطن باخود اندیشیدم که آن کاغذ باید لفافهٔ دوائی مقیی بوده باشد واینهمه قی ازتأثیر آن وتهوع از اجزای مرکب است . ودرظاهر همه را بتأثیر دعای مجرب خود حمل کنان گفتم که اگر من نمیبودم البته این مرد تا حال مرده بود ازطرف دیگر حکیم اینحال را بتأثیر مداوای خود نسبت دهان گفت هیچ چیز بجز دوای من اینقدر قی نمیآورد اگر دوای من نبود این مردهم نمیبود.

من ـ حکیم اگر تو حکیم خوبی بودی چرا دوای
تو پیش از دعای من تأثیر نکرده بود این خرت وپرت و
آل آشغال را بردار ومردم را بحال خود بگذار.

حکیم ـ درویش بابا دراینکه دعای خوب میتوان
نوشت وحق القلم خوب میتوان گرفت حرفی نیست اما همه
کس میداندکه درویشان کیستند وچیستند اگر دعائی تأثیر
کند گمان نمیبرم که از برکت انفاس درویشان وازیمن مقدم
ایشان باشد .

من ـ تو سگ کیستی که با من بایـن هرزها دهان
بیالائی . من غلام شاه مردان ومداح خاندانم و از برکت
اولیاء بعلوم اولین و آخـرین آشنا و حـال آنکه جهالت
حکیمان ضرب المثل است باتقدیر تدبیر جهل خودمیکنید
اگر بیماری شفا یابد شما داده اید واگر بمیرد تقدیر چنین
رفته است . اجل علاج ندارد بروهروقت مریضی دیگرت
بحال نزع افتاد ودست ازوی شستی بیا پای مرا ببوس تابا
دعا بفریاد دوای تو برسم وپایهٔ نادانیت رابدانی .

حکیم ـ بمرگ خودت من ازآنان نیستم که مرشد

توهم بتواند این جفنگها را بامن قالب بزند تاچه برسد بتونرقلندر خرگدا عاشق سؤال ودریوزه دشمن نمازروزه

پس برخاست وباهزارکُلپتُرَه روی بمن آورد. منهم با جوابهای آب ندیده بمقابله پرداختم . کار از آب و تاب سخنان درشت بشپاشاپ سیلی و مشت کشید . گیسوانم را گرفت ریشش راگرفتم گریبانم را دریدآستینش رادریدم . دستم را گزید صورتش را خراشیدم . هی برسر و مغزهم زدیم وهی ریش وگیس یکدیگرراکندیم وبرباد دادیم . هرچه بیمارنعره زد وآنچه بیمارداران فریادکردندبجائی نرسید وکم مانده بودکه خونی درمیان واقع شود. عاقبت زنی خود را بمیان انداخت که لعنت هم بحق القلم تو وهم بحق القدم او . کوتاه کنید که شاگرد داروغه در خانه را میزندکه اینهمه هیاهو و ولوله چیست . ازیکدیگرجدا شدیم وازیاری بخت دیدم که تقصیررا ازوی میبینند وبمن حق میدهند وحکیم را بچشم کسی میدیدند که کار نکرده مزد میخواهد ومرا بچشم کسیکه کوه ابوقبیس را بادعا از جا تواندکند .

چون حکیم کار را بر خلاف مراد خود دید دم در کشید. جبه و کلاهش را برداشت تا برود اما پیش از رفتن موی ریش خود را باقدری از گیسوان من جمع و گندله کرد و در پیش چشم من بجلوه بداشت که ای نره خر جوز علی هیچ میدانی که دیهٔ یکتار موی ریش در تهران یکقران است ؟ ببینم فردا درحضور آقای امام جمعه کیج وکهیج وآهیا وشراهیا وکوف و چوف های تو از عهدهٔ گه خوردنهای تو چطور بر می آید.

اگر چه میدانستم که بعداز فروکشی عروتیز بهیچ جهنمی نمیرود اما بسیار دلم میخواست که بدر خانهٔ امام‌جمعه برود ومرا آنها بخواهند واین بزنگاه مایهٔ شهرت وصیت من شود. آوازهٔ شفایابی عطارکه از معتبران بود بادعای درویش تازه بهرسو بپیچید و نقل من نقل مجالس شد. پس ازصبح تاشام بنوشتن عزایم وادعیه و بفراخورحال هرکس بخالی کردن کیسه و کندن جیب مشغول شدم. در اندك مدت مالك دینار بسیار شدم اما از شومی بخت همهٔ بیماران عطار شده دارو همهٔ کاغذها لفافه دوای مقیی نبود.

عمل فعلم ازعطار تجاوز نکرد . شهرتم بوا ترقیدن روی نمود . ناچار ازطهران بسیاحت سایرمملکت ایران روی نهادم بپاره‌ای شهرها شهرتم پیش ازمن میرفت چه ازعطار شهادتنامهٔ عمل در دست داشتم وبهرکس مینمودم تااکنون هم درآنسایه زندگانی میکنم. بااینکه‌دعایم درعدم تأثیر مجرب است وآزموده باز ازحق‌القلم‌ناراضی‌نیستم‌همینکه درجائی بر‌واجی‌کارخودکسادی می‌بینم ودرنظرمردم‌خوار میشوم سبك سفرمیکنم وازآنجا بجای دیگرمیروم .

چون‌نوبت بدرویش‌سومین‌رسیدگفت اگرچه‌نقالان را عادت‌آنست‌که رشتهٔ سخن را درازسازند اما من افسانه خود را مختصرمیسازم : من پسر مکتبداریم چون قوت حافظه وقدرت لافظه‌ام را دید از افسانه و حکایاتیکه در فارسی بیش از هر زبان است بیشتری را بمن آموخت و ازبرگرداند. چون‌گنجینهٔ سینه را ازنقود این‌هنرمالامال کردم وبخرج وصرف مستعد و قابل شدم لباس درویشی و سخنوری دربر بمیان مردم بلکه بجان مردم افتادم . پیشه معرکه بندی وسخنوری ونقالی‌پیش‌گرفتم . دراوایل مردم

مرا چسبیده کار دیدند . نقلهایم را گـوش میکردند و از زیر بار شئی‌الله میجستند اما رفته رفته چکیدهٔ‌کار شدم‌پس باچکیدگی‌کار تلافی همهٔ مافات را کردم . در بزنگاه قصه می‌ایستاذم ومی‌گفتم حضرات هرکرا مهرعلـی بردل است دست بجیب کند . میکردند . پس میگفتم هرکـه دست بریدهٔ عباس علی را دوست داردچیزی‌ازجیب بیرون‌آورد می‌آوردند . درآخرمیگفتم هرکه والدالزنا نیست‌آنچه را از جیب درآورده بمیان معرکه اندازد . کـم آدم بود که نیندازد . بدین منوال هرروز مبالغی‌میاندوختم . بزنگاه قصه را نیك میدانستم‌که مردم تشنهٔ کدام فقره‌اند . هم‌در آنجاریشسان را بچنك می‌آوردم . مثلا درافسانهٔ شاهزاده ختابا دخترپادشاه ختن‌چون بدینجا میرسیدم‌که باهراهر تکاوران و هزاهز دلاوران و خشخشهٔ باد پایـان و همهمهٔ پهلوانان و جمجمهٔ جیاد و غمغمهٔ اجناد و قعقعهٔ سلاح و صعصعهٔ رماح غول هزار فن باهزار شاخ هزارگز دهن باز کرده‌است وشهزاده را بردهان‌گرفته است بانوزانوبرزمین عرق از وحشت برجبین دست برهوا روی برخدا اشك از

دیده ریزان خاك برسر بیزان وخدم وحشمش اسلحه ویراق را ریخته‌اند ومانند برك بید لرزان وهراسان گریخته‌اند. برق میدرخشید رعد میغرید باد وزوز میوزید غول گور- گورمی خروشید. می ایستادم ومیگفتم اینك شئی‌الله درویش برسد تا بگویم شاهزاده چگونه از کام غول رهائی یافت وچگونه غول را بایکدانه ضربت گرز سرپاش مثل گنبد خشخاش خرد و خاش کرد. تنبلان پای معرکه ودیوانگان نقل و افسانه از آن بیعاران نبودندکه ناشنیده بروند منهم از آن نادرستان نبودم که برایگان روانشان سازم این بودکه اکثر اوقات وعده نقل بزنگاه را بفردا میانداختم وکیسهٔ سرمایهٔ نقل را تهی نمیساختم اکنون هم بدینمنوال ازپهلوی بیعاران اسباب گذرانی بهم می‌بندم وچون جیب وبغل بیعاران خالی میشود بشهری دیگر میروم.   مصراع:

بود تا ابله اندر دهر مفلس در نمی‌ماند.

گفتار دوازدهم

در بیان دریافتن حاجی بابا که دنیا دار مکافات است

بدکار بد می‌بیند و باندیشهٔ کار دیگر افتادن .

بعداز استماع درویشان از حکایات مرغوب ومطلوب ایشان بهره‌مند وسپاسگزار گشتم . بدین خیال افتادم که بقدر امکان حیل و دسایس ایشان بیاموزم و بحلقهٔ ایشان درآیم . درویش صفر از افسانه و افسون کرامت فروشی دعانویسی ازطلسمات وعزایم اطلاعی کاملم داد . نقال نیز قدری از نقل و افسانه‌های خود با طریقهٔ معرکه‌گیری و سخنوری وجیب وبغل تهی‌سازی بمن بیاموخت وکتابهای

خود را بعاریت داد تاازآنها مستفید شوم اما بااینهمه باز قلیان فروشی را ترك نمیکردم . اینقدر بود کــه بجهت دوستی با یار ازرق پوش بر خانمان انگشت نیــل کشیده بودم .آنچه ازهــای میاندوختم بهوی میرفت . درویشان تنباکوی خالصم را برایگان جزو هــوا مینمودند . منهم بتلافی مافات شایگان دودسرگین وکاه وبرك خشك درختان بخورد مشتریان میدادم .

شبی در وقت برچیدن دکانها پیر زنی بخلاف سایر پیرانکم گووپوشیده رو ژنده پوش گوژپشت چنان درچادر فرونهفته که بزورآوازش برمیامدگریبانمراگرفت وقلیانی خواست . منهم ازمخلوط ترین معمول خود قلیانی بدستش دادم . پف بقلیان همان و فریاد و اخ وتف همــان . ناگاه پنج شش تن غول قول چماق با چوبهای تـر در رسیدند و بیمحابا مرا بیادکتك گرفتند . پیرزن ازچادر داروغه در-آمد وروی بمن آورد که ای کهنه اصفهانی دجال ! عاقبت خوب دمت بتله افتاد . پدرسوخته ! تاکی مردم مشهدرا زهرمیچشانی ؟ حالا بعدد شاهیهاکه گرفته‌ای چوب بخور

تا دندهات نرم شود. بچهاچوب وفلك بیاورید وناخنهای این پدرسوخته را بریزید.» فی‌الفورپایم بفلك برکشیده شد وباران چوب برسرم باریدن گرفت گفتی ده هزار زبانیهٔ جهنم بشکل داروغه وپیرزن دربرابرچشمم باآهنك چوب و نوای ناله بشکن زنان میرقصیدند هرچه داروغه را بریش خود وبگورپدر ومادر وبجان فرزندان عزیزش قسم دادم وهرچه خدا ورسول وانبیاء و اولیاء وائمهٔ هدی را شفیع آوردم سودی نکرد. هر چه از حضار التماس و درخواست استرحام نمودم فائده نبخشید. از رفقای خود درویشان استمداد نمودم لب نجنبانیدند. عاقبت ازضرب چوب بی‌تاب وتوش مدهوش افتادم. وقتی‌که بهوش آمدم سرخود را بدیوار وازتماشائیان محاط دیدم. امانه‌برای ترحم واظهار مروت بلکه بتماشا و غارت. قلیانها وچنته وسایراسبابم را بتاراج برده بودند ومرا سرداده تا هرجا که بخواهم بروم. خدا رحم‌کردکه منزل نزدیك بودخود کشان‌وبخاك‌کشان باآه وناله خود را بمنزل انداختم.

بازخم پا و درد دل یکروز درمنزل بیخودافتادم.

روز دیگر یکی از درویشان بسروقتم آمد . گفت فقیر مولا اگر پیشتر میآمدم شاید مرا نیز شریک تو میدانستند و بروز تو می‌نشاندند . چون در وقتش آنهم چنین تکلتوئی تو برده بود واز آنچه بسرش آمده حکیم شده ، چاره ومعالجه نمود تادراندك مدتی پروپایم رو ببهبودگذارد و باز براه افتادم . درایام زمین‌گیری با صبرو تامل بحالت خویش اندیشیدم چنان بعقلم رسید که ورودم بمشهد در ساعتی نحس بوده مثلاکه میداند قمردرچه برج بوده است ؟ باز پیش خود میگفتم منجمین کـه‌آن ساعت ورود را برای شاهزاده حاکم تعیین‌کرده بودندالبته خوب بوده . دوباره گفتم باید اسم وشغل وارد شونده هم‌دخیل باشد . خلاصه یقینم شدکه ساعت ورود بد بوده اول‌کمرکم شکست وبعد ازآن ناخنم ریخت . اگـر قدری دیگر بمانم شاید خونم بریزد. چه به‌ازآن‌که‌تاپادارم ازاین ویران شده بگریزم؟ پس‌قصد سفرتهران‌نمودم و نیت خودرا بدرویشان‌بگشودم. پسندیدند . علاوه براین درویش‌صفرهم همسفریم خواست که ملاهای مشهد از هوای‌کار من بدهوا شده‌اند و خمیر

مایهٔ بدی برایم بآب‌گرفته‌اند. چون باملایان بجوال رفتن کار حضرت خرس است . مصراع : باید برون‌کشیدن ازین ورطه رخت خویش . پس قرار بپوشیدن کسوت درویشان داده وخرقه وکشکول وتاج وپوست تختی‌خریدم و بادرویش مهیای سفرشدیم . چنان هردو مشتاق رفتن بودیم که خواستیم بی رفیق عزم طریق کنیم اما از راه پیش‌بینی خواستیم از کلیات شیخ سعدی تفالی بزنیم . درویش صفر بعداز وضو ودعای فال امام‌جعفرصادق‌کلیات شیخ را بگشود . این عبارت آمد که : خلاف رأی خردمندان‌است بامید تریاق‌زهرخوردن وراه نادیده بی‌کاروان رفتن . این فال معجزمثال مانع خیال ما شد.

درهنگام تجسس‌کاروان ازقضا بعلی قاطر برخوردم که تازه بمشهد رسیده بود وبرای طهران بارگیری‌پوست بخارائی میخواست . ازدیدارم خرم وخندان قلیانی چاق کرد وبدستم داد واستفسارحال ایام جدائیم نمود. شرح حال خود را بازنمودم او نیز از آن خود را بدین طریق بگشود که با پوست بخارائی بی‌ترس ترکمانان از مشهد

باصفهان رفتم . در اصفهان هنوز گفتگوی شبیخون کاروانسرا در دهانها بود . میگفتند کـه غارتیان هزارسوار بوده اند بخصوص کربلائی حسن دلاك بزرك غارتیان را زخمدار کرده و بهزار مشقت او ازدستش گریخته است .

چون من ازسرگذشت خود نکتهٔ کار پدررا ازهمه کس پنهان میداشتم نخواستم به علی قاطرهم بروز دهم اما از درد دل پك پرزوری بقلیان زده دهان پردود کـردم و پف پرزوری اخ کنان بصورت علی قاطر زدم چنانکه ریش و پشم اوپردود شد و آتش دل من اندکی فروکش کرد . علی قاطر درآخر گفت که ازاصفهان قدك و تنباکو وتنکه برنـج بیزد بردم وازآنجا مال یزد بمشهد آوردم حالا چنانکه گفتم از اینجا بطهران میروم و بگردن من که شما را بطهران برسانم در راه ونیمه راه هروقت خسته میشوید براه خدا برقاطران خود سوارکنم .

گفتار سیزدهم

بیرون آمدن حاجی بابا از مشهد و چگونگی مداوای دردکمر و معرکه گیری او

در وقت بیرون آمدن در دم دروازه گفتم برو ای مشهد ! ای کوفهٔ ثانی ! الهی مثل شهر قوم لوط زیروزبر بشوی! اما از ترس بدینسوی و آنسوی مینگریستم که مبادا یکی از مقدسین بشنود و بسزای بی‌ادبی بمشهد مقدس سنگسار بشوم . درویش صفر نیز بامن هم‌لعنت بود . من از درد چوب وفلك واواز دردکوك وکلك هردو بمشهدیان دعای خیرمی‌کردیم . میگفت رفیق تو هنوز جوانی و نا پخته خیلی نان باید بخوری تا پخته شوی . ایـن صدمه

صدمه‌ای نبود که از آن گله توان کرد. انشاالله از این صدمها خیلی خواهی دید ولی چشم بگشا که تجربهٔ روزگار حاصل کنی. مثلا از این صدمهٔ داروغه این تجربه را حاصل کردی که داروغه را بالباس داروغه بشناسی. پس ریش خود را گرفت که مثل منی را باین سن و سال سفر ناچاری خیلی سخت است.

گفتم رفیق اگر تو میخواستی در مشهد بمانی کار در دست خودت بود درصورتیکه مواظب نماز وروزه‌ات باشی وزبانت را از ناملایمات وقت نگاهداری باتوچکار دارند؟ گفت راست است اما می‌بینی که ماه رمضان درپیش است وملایان دراین‌ماه هارمی‌شوند. من مرد روزه نیستم و خدا نکند بشوم. قلیان ممد حیات وشراب مفرح ذات‌من است بی‌این‌دو نفس کشیدن برمن حرام‌است. اگرمیخواستم مثل ایام پیشین‌درخلوت روزه را بخورم شاید ممکن‌میشد اما باآن دعوی ولایت وکرامت منافات داشت وآنگهی مانند من‌آدم همیشه منظور نظرهاست اما در سفر بنص فعدة من‌ایام اخر بصفای خاطر روزه را میتوان خورد و

کسی اعتراض نمیتواند کرد .

مجملا تا بسمنان بی وقوع واقعه ایکه قابل تکرار باشد رسیدیم مگر آنکه روزی دو پیش از رسیدن در آنجا دروقت یاری بعلی قاطر درباربرداری ازهمانجای کمرم که سقاشکسته بود صدای تراقی برخاست ودرد غریبی عارض شد بنوعیکه چون بسمنان رسیدیم تازمان بهبود آن بباز-ماندن از کاروان ناچار گردیدم و چون ترس ترکمان هم باقی نمانده بود درماندن محظوری ندیدم . اما درویش صفر برای اینکه از لذایذ طهران باز نماند درسمنان نماند. درنزدیکی شهر در مقبره ای تخت پوست خود را انداختم و بعادت درویشان نفیر کشان و یاهو یامن هو یا من لیس الاهو، ناد علیا مظهر العجایب گویان بنای نعره کشیدن و نفیر زدن راگذاشتم تامردم از ورودم خبردار شوند . چون هیأت خود را قلندرانه وعجیب و غریب آراسته بودم اعتقادم این بود که فسون و مکرهائیکه آموخته ام در آنجا خوب بخرج میرود . دوسه زن بیش بدعا گرفتن و تعویذ نویساندن نیامدند وهدیهٔ آنان هم ازماست وعسل ومیوه بیش نبود .

دردکمرم بنوعی شدت کرد که زمین گیر شدم و بجستجوی طبیب افتادم . معلوم شدکه درسمنان کسی که مظنهٔ طبابت باو رود دوکس است دلاکی و نعلبندی . دلاك بخون گیری و دندان کنی وشکسته‌بندی مشهور بود نعلبند بحکم سر- رشته در بیطاری درمعالجهٔ انسانی نیزمداخله میکرد. گیس سفیدی دیگر یعنی فرتوتی پرگوی وکم شنوبود . بعد از قطع امید ازهنردلاك ودست وپنجهٔ نعلبند باو مراجعت مینمودند و اعمال او را از معجزات انبیاء بنی‌اسرائیل میشمردند . این سه‌تن هرسه بسروقت من بیچاره آمدند. هرسه متفق براینکه این درد کمراز سرما است و چون گرما ضدسرما است پس‌اورا علاجی جزداغ نیست نعلبند را بجهة آشنائی بآهن جراح قرار دادند . جراح زنبیلی ذغال با دم وسیخی چند بیاورد و درگوشهٔ مقبره سیخهارا سرخ کرد . بعدازآن مرا وارونه انداخت وباآداب هرچه تمام‌تر بعشق چهارده معصوم چهارده جای کمرکم را داغ کرد وقتیکه داغ‌سوزسیخهای سرخرا بگردهٔ من‌چسبانید ومن ازته‌دل نعره و فریاد برمیآوردم حاضران دهنم را

میگرفتندکه صداً در میآور که خاصیتش باطل میشود . خلاصه تك و تنها دزآنگوشه افتادم و ازترس بی‌پرستار ماندن پای بیرون ننهادم . مبالغی کشید تا جای داغها به شد ومن بهبودی یافتـم . همه را اعتقاد اینکه بهبود من بجهت موافقت اعداد سیخها بااعداد چهارده معصوم شد و کسی را شك نماندکه‌آهن سرخ نیز ازآلات معجزه است. اما من خود نیك میدانستم که طبیب دردم استراحت در آن‌گوشه مقبره بود ناچارازترس‌نفسم درنیامد تاخاصیتش باطل نشود. پس ازآن باز راه‌خود پیش‌گرفتم اما پیش‌از راه‌افتادن خواستم‌یك هنرآزمائی‌کنم. تدارك معرکه‌دیدم. در دم دروازهٔ بازار درمیان راه در میدانچه‌ایکه در وقت ظهر دك تنبلان بود شال ودستمال خود راگسترده بادبیوق انداخته هنگامه راگرم کردم . جمعی باگردنهای کشیده وچشمهای دریده دهنها باز پیرامونم راگـرفتند ومن در میان قدم زنان تعلیمی در دست این حکایت راکه درزمان دلاکی خود بمناسبت‌آموخته بودم بدینگونه نقل‌کردم :

راویان اخبار و ناقـلان‌آثار و طوطیان شکرشکن

شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند که در ایام خلافت هارون‌ـ الرشید در بغداد دلاکی بود علی صقال نام استادی ماهر و چیره دست که چشم بسته سر تراشیدی و مورچه پی‌زدی.. هیچکس نماندکه سرش را نتراشید . از کثرت مشتریان و ازدحام دکان گستاخی براو عارض شد و غرورش بر آن داشت که بجز بزرگان کسی را محلی نمیگذاشت و بجز سرشناسان وپول خرج‌کنان سری نمیتراشید . معلوم‌است هیزم همیشه در بغدادگران است . هیزم فروشان بدردکان علی صقال میآمدندکه جمعیت ازهمه‌جا بیشتر بود تاهیزم را از دیگران گرانتر بفروشند . از قضا روزی هیزم‌کشی ناشی ازاستادی علی‌صقال بی‌خبر بار هیزمی برخر از راه دور بیامد وبه‌علی صقال گفت بیا واین چوبهارا بخر.

علی صقال را از شنیدن لفظ چوب نادرستئی بخاطر آمده بهیزم فروش گفت بسیار خوب فلان مبلغ میدهم و هرچه چوب برروی خرتست میخرم . هیزم فروش قبول کـرد . صیغهٔ بیع‌جاری شد. چون بارخررا بزمین‌نهاد وبهاخواست علی صقال گفت توهمه چوبهارا تحویل ندادی تابها‌بستانی

پالان خرت نیز ازچوب وآنهم شرعاً داخل معامله است. هیزم فروش سراسیمه شدکه چوب هیزم‌کجا وچوب‌پالان خرکجـا .گفتگو دراز کشید و مناقشهٔ عظیمی برخاست . آخرالامر علی صقال بارخر و پالان خررا گرفت و هیزم فروش را دست تهی‌روانه‌کردکه هرکجادلت میخواهدبرو. هیزم فروش پیش قاضی دوید . قاضی از علی صقال واهمه داشت روی نشان نداد . بنـزد مفتی رفت . مفتی مشتری علی‌صقال بود حواله بشیخ‌السلام نمود . هیزم فروش‌دست بدامان شیخ‌الاسلام زد . شیخ‌الاسلام‌گفت در آیات‌کتاب و اخبار سنت‌دراین مسئله نص صریحی‌نیست تا بشرع ونقل حکم قطعی دراین باب توان کرد . هیزم فروش از میدان در نرفت . عریضه نوشت و در روز جمعه در وقت رفتـن خلیفه بمسجد بالذات بدست خلیفه داد. دادرسی وعدالت خلیفه را شنیده‌اید . اورا بحضور طلبید. هیزم فروش‌بخاك افتاد ودست برسینه منتظرحکـم خلیفه بایستاد . خلیفه گفت ای مرد برخیز. دراین دعوا لفظاً حق باعلی صقـال ومعناً باتست اما چون احکام شریعت بلفظ قایم‌است وعقد

بیع وشری بالفظ جاری میشود پس لفظ مناط اعتباراست وگرنه احکام‌شرع بی‌قوام وامورعامه بی‌نظام‌بلکه‌معاملات مردم مهمل‌ومعطل می‌ماند واعتماد افراد واحادبیکدیگر ازمیان برمیخیزد . درعقد بیع لفظ همهٔ چوبها ذکر شده است لهذاباید همهٔ چوبها ازحیث اینکه همه چوبست از آن دلاك باشد وپالان خرتو چون چوب است پس ازآن دلاك میشود . اما .... آنگاه خلیفه هیزم فروش را پیش خواند و سرگوشی سخنی چند باو بگفت که کسی نشنید وهیزم فروش را خرم و خورسند با خر بی پالان خندان روانه‌کرد .

چون بدینجا رسیدم ازنقل حکایت باز ایستادم و کشکول خود را پیش حاضران یکان یکان بداشتم‌که‌اکنون شئی‌الله فقیرمولا برسد تا تتمه حکایت را بازگویم . چون معرکه نشینان را سخت تشنهٔ تتمه حکایت کرده بودم با قسمهای غلاظ وشداد بلکه دشنامهای برآب‌کشیده برآن واداشتم‌که چیزنداده درمیانه‌کم ماند پس‌گفتم‌آری‌خلیفه درباب تقاص بگوش هیزم فروش بنجوا سخنی چند گفت

وهیزم فروش زمین خدمت ببوسیده افسار خربی‌پالان‌خود
بگرفت وبرفت . بعدازچندی مانندکسی‌که هیچ نقار و
شکرآبی بادلاك نداشته باشد بدکان‌وی‌آمدکه خوب‌استاد
دلاك ! برگذشتها صلوات اکنون نظرباشتهار ونامداری تو
من ویکی از رفقایم میخواهیم لذت استادی و مهارت ترا
دریابیم . سرمارا بچند میتراشی ؟ علی‌صقال بیخیال بااو
بطی کردن مزد برخاست . چون سر هیزم فروش پاك و
پاکیزه تراشیده شد دلاك پرسید که رفیقت کو ؟ . هیزم
فروش گفت اینك اینجاست میآورم . پس از دکان بیرون
آمد وافسار خرراکه بدان نزدیکی بسته بود بگرفت و
بدکان‌کشیدکه اینك رفیقم بیاو سرش رابتراش . علی‌صقال
برآشفت‌که سرمثل توئی‌تراشیدن برای‌من‌کم بودکه بایده
سرخرت راهم بتراشم ؟ شوخیت گرفته است یا ریشخند
میکنی ؟ بروگم‌شو وگرنه ترا باهمین‌خرك بدرك میفرستم
این بگفت و هیزم فروش را از دکان براند . هیزم فروش
شکایت بخلیفه برد . خلیفه سرهنگی بفرستاد وعلی‌صقال
را بااسباب سرتراشی اوفی‌الفور بیاوردند . خلیفه روی‌بدو

نمودکه چرا سرِ رفیق این مرد را نمیتراشی مگر قرار تو بتراشیدن دوسر نبوده است؟ علی زمین خدمت ببوسید که یا امیرالمؤمنین راست است اما تاکنون خر رفیق انسان نبوده است. رفاقت انسان وانگهی اهل ایمان باخرکه تصور میتواندکرد. خلیفه بخندیدکه راست است اما تاکنون پالان کجا جزو هیزم بوده است اشتمال چوب را بچوب پالان خرکه تصور میتواندکرد؟ سراز این حیث که سر است داخل مقاوله است و چون غرض این مرد از سر رفیق سر خراوست پس سر خرش را باید بتراشی وگرنه سزای خویش خواهی دید. پس علی صقال بامبالغی صابون سر خر را درحضورخلیفه وسایرحضار باریشخند واستهزای ایشان سرا پا بتراشید و خلیفه هیزم فروش را با انعامی فراخور حال وی روانه ساخت وآوازهٔ عدالت وداد خلیفه بهمه بغداد بپیچید.

گفتار چهاردهم

برخوردن حاجی‌بابا بپیك ، ونتیجه آن

ازسمنان شادان بیرون آمدم . دردم بهبود پذیرفته جوانی وجمال بجا بیست تومان پس‌انداز مشهد در جیب هنرهای اندوخته دربغل آهنك آن داشتم که چون بطهران رسم کسوت درویشی را براندازم وبالباس بهتر ازآن بکاری بهتر ازاین پردازم.دریك منزلی‌طهران باآوازبلند اشعار لیلی و مجنون خوانان راه می‌پیمودم . ناگاه چاپاری از پشت سر دررسید . درصحبت‌گشودیم تکلیف‌نمودکه‌اندکی آرام کنیم و غذائی بخوریم . چون هوا گرم بود غنیمت شمردم در کنارکشت زار برلب آبی نشستیم . اسبش را

بکشت زار مردم سرداد . پس از قاش زین کیسه‌ای ماست چکیده بگشود وازیك جیب شلوار دستمالی پر از کتهٔ چلو بادوسه نان وازجیب دیگر قدح آبخوری وکیسه تنباکوئی وچند چیزدیگر باشش هفت کله پیاز خام درآورد وبا اشتهائی تمام همه را بخوردیم . بعدازآن نوبت سئوال و جواب ازکیفیت حال شد . حالت من ازسَر ووضعم معلوم بود . سرگذشتم درازنکشید . اومعلوم شد که چاپار حاکم استرآباد است و موجب حیرت و شادی من خبرخلاصی ملك‌الشعرارا ازاسارت ترکمانان بطهران میبرد. دلخوشی خود را از این خبر بچاپار بروز ندادم . اینك یکی از تجربهایم کـه راز دل را بکسی نبـاید گفت . بنابر این بتجاهل چنان نمودم‌که گویا نمیدانم چنان کسی در دنیا هست یانه . چاپارگفت ملك‌الشعرا تا باسترآباد صحیح و سالم رسید وچون اوضاع درستی نداشت خبر بخانوادهٔ او میبرم تـا برای او [لباس] بفرستند . پس از بغـل خود دستمال کاغذهای او را برآورد چون بیسواد بـود از روی کنجکاوی بمن داد تابخوانم واز مضمون هایش مطلع شود

کاغذ اول عریضه‌ای بود بپادشاه منشیانه ومتضمن شرح حال گرفتاری وایام اسارت او بدین مضمون :

تشنگی وگرسنگی بیحد وپایان ورفتار وحشت آثار دهشت وثار ترکمانان بدین بندهٔ خانه زاده نابود وناچیز وناتوان ، نه‌چندان صعب التحمل ودشوار بودکه محرومی ازفیض حضورساطع النور و ظلم و جورآن گروه نسناس خدانشناس، نه‌چندان مؤثرکه مهجوری و دوری ازکریاس کروبی پاس عرش اساس در دریای سلطنت و شهریاری و گوهرکان عظمت و تاجداری شمسا للسلطنة و الدولة و والمعرفة والجلالة والعظمة والاقبال شاهنشاه معظم قبلهٔ اعظم عالمیان وعالم‌که آفتاب معدلتش‌کران تاکران جهان برمفارق جهانیان گسترده وصیت شهریاریش قاف تا قاف باکناف واطراف‌گیتی رسیده است از خاکپای توتیاآسای فلك‌فرسای عیون آرای شهنشاهی که کحل الابصار ذوی الانظار است متوقع و امیدوار است که بحکم السابقون السابقون اولئك المقربون مانند سوابق ایام در سلك مقربان وخدام حضرت قدر قدرت منخرط و منسلك‌گردد

وعندلیب خوش طبع سخندان سخنوریش باز ازسر نو در شاخسار مدیحت وستایش وگلزار ثنا ونیایش ذات‌همایون میمنت مقرون بانغمه‌های موزون وآهنگهای‌گوناگون تا انجام دهر بوقلمون بترانه‌وترنم درآید وختم عریضه‌بدین بیت بود :

شکر نعمت‌های شه چندانکه نعمتهای شه

عذرتقصیرات ما چندانکه‌تقصیرات ماست

کاغذ دوم خطاب بصدراعظم بود که باکثافت بشره و عنق منکسره اورا ستارهٔ تابانی در میان ثوابت شگرف و بی‌پایان سپهر عظمت وجلالت ولنگرگرانی درمیان‌دریای ژرف وبیکران رتق وفتق امور دولت میشمرد و التماس حمایت وجانبداری داشت . کاغذ سوم بمعیرالممالك‌قریب بهمین مضامین بود . کاغذی دیگر بزنش و دیگر بللهٔ پسرش و دیگر بناظرش بود . مضمون کاغذ زنش بعد از پاره‌ای تفصیلات‌اندرونی اینکه امیدوارم‌که در وجه‌رخت وپخت مانند ایام پیش‌افراط واسراف‌ننموده باشی‌وکنیزان و غلامان را پرستاری نیکوکرده باشی برای من رخت و

لباس حاضر کن که سر تاپا برهنه‌ام . مضمون کاغذ لله اینکه انشاالله درتربیت فرزندی نورچشمی دقت و بتعلیم نشست وبرخاست بامردم مواظبت نموده‌ای البته نماز وشکیات و سهویات‌وطریقه وضوزا باوآموخته‌ای . تاکنون درسواری وتیراندازی خاصه در روی اسب ماهرشده‌است . مضمون کاغذ ناظر اینکه درترتیب و تنسیق امورخانه و خانه‌داری بیش ازپیش بکوش . هرروز بخدمت صدراعظم رفته از جانب من در دامن بوسی وچاپلوسی کوتاهی منما بزنان و کنیزان متوجه شو بسیار بحمام نروند در گردش و تعزیه همراهشان باش پیرزنان خاصه یهودیان را باندرون راه مده درو دیوار اندرون را ازشکاف وسوراخ محکم ومعمور بدار . زنهار تا ازپشت بام باهمسایگان گفتگو و مراوده نکنند لاسیما جوهرسیاه باندرون رفت وآمد بسیارنکند اگر باکنیزی محرمانه سخن گوید پدر هردو را باشلاق درآر . مژدگانی درستی بچاپاربده. والسلام

کاغذهاراخواندم‌وبازپیچیده بچاپار دادم . بدستمال خود نهاد . از ذوق ایصال خبر سلامت ملک‌الشعرا و از

گـرفتن مژدگانی پایش بزمین بند نبود. میـگفت ازترس اینکه مبادا دیگری پیش‌دستی کند وپیش‌ازمن این‌خبررا برد روز وشب اسب تاختم اسبم لنك شد . این اسب راکه سوارم ازبرزگری بزورگرفتم واسب خودرا بدو دادم تااز عقب بطور دست‌کش بیاورد . پس از این صحبتها برروی چمن نرم ازشدت خستگی وکوفتگی بخواب‌گران رفت.

درآن‌حال مرا بخیال آمدکه پیش‌دستی‌بدین چاپار دشوار نیست ازکاروبارملك‌الشعراء سررشتهٔ‌کامل دارم . اگراین مژده را من ببرم ومژدگانی را من بگیرم چه ضرردارد؟ اگراسبش را میـگوئی اینقدر که چاپار حق سواری براو دارد منهم دارم وانـگهی اسب او را از عقب می آورند . پس بی‌تامل دستمال کاغذ چاپار را گشوده کاغذ ناظــر را برداشتم وباسب بزرگوار سوار رکاب زنان تا اوبیدار شود خیلـکی راه پیموده بودم . باخود تدبیر کاررا فکرکردم‌که از چاپار یکروز پیشم . بعداز بیداری ناچار است قدری پیاده رود تااسب پیدا کند . آنهم بـکند یا نـکند . بتواند بـگیرد یا نتواند . درصورت پیداکردن بدهند یا ندهند و

چون پیاده است مشکل حکایتش را باور کنند واسبش دهند.
پس بهتر این است که بمحض ورود بطهران اول اسب را آب کرد و بهر قیمت که بخرند باید فروخت ولباس خود را بلباس متعارفی تبدیل باید کرد ببهانهٔ اینکه از سفر میآیم بدرخانهٔ ملك الشعراء روم و کارخود را هرطور ازپیش برود ببینم. باعتماد رابطهٔ ملك الشعراء واطلاع از کار و بار او هیچ اشکالی درتدبیر ندیدم.

گفتار پانزدهم

ورود حاجی بابا بطهران ورفتن وی

بخانهٔ ملك‌الشعراء

صبح زود از دروازهٔ شاه عبدالعظیم داخل شـدم و فی‌الفور بمیدان اسب فروشی رفته ، اسب خود را بدلال نمودم . از تندی وتیزی او در راه معلومم شده بودکه بد اسبی‌نیست . اما بروایت دلال اینقدر عیب داشت که اگر بمفت میدادم بازخیلی‌اندوخته بودم . میگفت‌که :

درآب خسب وحرون ، تمکران وتاپوغ زن

سکندری خور وشبکور ، کاهل و کمراه

کلوس وسینه چـك و شوره پشت وآدم گیر

یسار و عقرب و چال ، سم سفید وکام سیاه

وچپ است وابلق هم دارد ، دندانهایش را همداغ‌کرده‌اند. خلاصه بقول او هرصفتی نباید اسب داشته باشد داشت و بالعکس . اما چون بااین صفات او را با زین ویراق پنج تومان بها سنجید من متحیرشدم . چون من بیدرنك‌قبول کردم او متحیرشد . باری خرید ونیمهٔ بها را داد وبرای نیمهٔ دیگرخری نیم مرده خواست بدهد. قبول نکردم و اوقبول کردکه باقی‌نسیه بماند . چون فرصت چانه‌زدن و چند وچون‌نداشتم بزودی سرمعامله رابهم بسته‌راه بازار گرفتم .کلاه پاپاخی‌خریدم وتاج درویشی را دربغل نهفته بصورت مسافران بسراغ خانه ملك الشعراء رفتم .

خانهٔ ملك‌الشعراء دریکی‌ازمحلات پاکیزهٔ طهران بود اطـرافش باغچه ، باغچهایش پراز درخت سفیدار و انار ، روبرویش خیابانی باآب روان ودرختان بزرك‌چنار. اما از زبان حال خـانه غیبت صاحب خـانه دانسته میشد زیـرا کـه مال دیدار صـاحب میخواهـد . در خـانه

نیـم باز و نا روفته و بی‌صـدا ، در باز ، آثـار آبادانی کم واین معنی بامید مژدگانی دلیلی ناخوش بود . ببالا‌ـ خانهٔ سردر رفتم . مردی پنجاه ساله دیدم بر روی نمدقلیان بردست بنظرم همانکه میجستم یعنی ناظـر آمد . بآواز بلندگفتم مژده ! مژده ! خان میآید . ناظر گفت یعنی چه؟ چه‌میگوئی؟ چه خان ؟کی؟کجا ؟کو؟ چون ماجرا بیان کردم وکاغذرا نشان دادم باشادی دروغین باندوه راستین فرورفت .

ناظر : ترا بخدا ! راست است خان زنده‌است ؟

من : بلی وخیلی هم چنانکه فردا چاپاری دیگر باتفصیلی بیشتر از آن من با عریضه‌ای ازخان بپادشاه با نامه‌ای چند باعیان دولت میرسد.

پس سراسیمه ، دیوانه‌وار بناکـرد بحرفهای پا در هوا زدن که عجیب وغریب ! خـدایا چه خاك برسر کنم ؟ کجا بروم ؟ چه بکنم ؟ . همینکه سراسیمگیش اندکی فروکش کرد خیلی کوشیدم تابفهمم که این خبرشادی چرا سبب اندوه اوشد . اینقدرگفت که همه کس را اعتقاد این بودکه خان مرده است . حتی زنش هم در خواب دیده بود

که دندان آسیایش ، همانکه همیشه درد میکرد ، افتاده است (۱). لهذا حکماً بایستی مرده باشد وپادشاه نیز همین راگفته است . این که نمرده است نمیدانم چرا نمرده است گفتم خوب ! حالا که میگوئی حکماً باید مرده باشد و پادشاه نیز گفته است حکماً مرده است . اما آنچه من میتوانم گفت این است که شش روز پیش ازاین در استرآباد زنده بوده است وحکماً باید زنده باشد اینکه زنده است نمیدانم چرا زنده است . انشاالله هفتهٔ دیگر با پای خود باثبات واظهار حیات خودخواهد آمد .

پس متحیر ومتفکر آهی کشید که هرگاه حالت واقع اینجارا بایقینی مرك اوبشنوی هرآئینه ازسراسیمگی من متحیر نخواهی شد . اولا پادشاه اموال اورا ازخانه وبرك وساز حتی اموال جاندار مانند کنیزان گرجی را به نره خر علی میرزای شاهزاده (۲) بخشید . ثانیاً دهش مصادره شد

۱ ـ دیدن دندان افتادن از خویش کسی برطرف شود (رك . کتاب محمع الدعوات کبیر ، تهران ۱۳۷۲ قمری ، حاشیهٔ ص ۱۳۷ . این حاشیه موسوم به لآلی المخزون است .د.)

۲ ـ علی خان یاعلی میرزا یاعلیشاه ظل السلطان ، پسردهم فتحعلیشاه (د.).

وباعتمادالدوله رسید . ثالثاً منصبش بمیرزا فضولی وعده داده شد . قوز بالای قوز اینکه زنش بعد ازآن خواب بللهٔ پسرش شوهر کرد . حالا حق دارم که سراسیمه شوم یانه ؟ . گفتم بلی‌توحق داری اما مژدگانی من‌کو ؟ گفت اما دراین باب دستت ازکیسهٔ من بجائی‌بند نیست چراکه خبر زندگی‌که توآوردی برای من بدتر از خبر مرگست وقتیکه می‌آید بیا ازخودش بگیر. پس‌بامید اینکه‌وقتی که میآید بیایم ازخودش بگیرم ناظر را بفکر وحیرت خود گذاشته از خانه بیرون‌آمدم .

بیت

مشکی‌ازاشك بدوش مژه دارم شب وروز

داده عشق تو بمن منصب سقائی را

گفتار شانزدهم

تدبیر وی باستقبال حال و دوچار شدنش

بقال و مثال

قرار بر آن دادم که منتظر ورود شاعر شوم و بهمت او کاری بدست آرم که باتقوی وپرهیزگاری لقمهٔ نانی بکف آورده باشم وبی آنکه حیل ودسایس و وساوس آموخته‌را بکار برم به‌پیشرفت کارخود پردازم چه ازمعاشرت بی سرو پایان وزندگی عوامانه دلتنك شده بودم . از امثال واقران خودکسانی را در درجات عالی ومناصب بزرك میدیدم که من در نزدآنان مردی بودم و پیش از آنکه بهیچ منصبی برسم طرح صدارت عظمی ریخته . آنچه در وصول بآن

پایه باید بکنم همه را ترتیب دادم . باخود میگفتم خوب به پیشخدمت باشی اسماعیل بك طلائی باآن دولت کذائی اول که بود ؟ مگـر بجز یك فراش شلخته‌ای بود ؟ نه از من براز نده تر است و نه ازمن زبان آورتر . اگر بسواریش بنازد غالب آنست که مثل من آدمی درزیر دست ترکمانان بار آمده باا و برابری بتواند بکند . معیر الممالك کـه صندوقهای پادشاه را ازطلا می‌انبارد وظاهراً از [آن] خود را هـم خالی نمیگذارد چیست ؟ البته پسر دلاك بپای پسر بقـال میرسد . بلکه من بالنسبه ازو بهترم چراکه من نوشتن و خواندن میدانم و سرکار تقلب مدار ایشان (العهدة علی الراوی) هررا ازبر فرق نمیکند . با وجود ایـن هرچه دلش میخواهد میخورد و مینوشد و هرروز لباسی دیگر می‌پوشد. بعداز شاه کسی بقدر او زن خوشگل ندارد. نصف نقد هنر وجنس خرد من در اونیست . و اگر بحرف این وآن اعتماد بتوان نه خربلکه اخر بتشدید است . شبهه را بزرك میکنیم سخن را می‌آوریم . صدراعظم دراصفهان یك علافی بیشتر نبود . سواد من هزارمرتبه براو تفضیل

دارد . جوانی ورعنائی من‌هم نسبتی باو ندارد . بچه استحقاق باید امروز ایران مدار باشد وهمه ایران را بخورد . من چه چیزم ازاو کمتراست اوچه داردکه‌من ندارم.

غریق بحراین افکار وپشت بدیوار ارك چنان ذهنم باین بزرگی موهوم مصروف شد که بیکبار بی‌اختیارمردم را تنه زنان ودورباش‌کنان براه افتادم چنانکه گفتی مردم بواسطهٔ آن داعیه های جنون آمیز بحرمتم ناچار بودند . یکی بحیرت مینگریست ودیگری فحشم میداد و یکی بچشم دیوانگی نگاهم میکرد . چون ازآن بیخودی بخود آمدم رختهای خودرا پاره پاره دیدم وبحالت خودخنده‌ام گرفت . روببازارکهنه فروشان رفتم تالباسی نوکنم .گفتی دراولین قدم عمرخویشم . ناگاه درمیان راه ازدحامی دیدم درمیان ازدحام سه‌تن بشدت تمام بیکدیگر آویخته‌دشنام میدادند . صف تماشائیان را دریده بمیان ایشان خزیدم چه دیدم من بخت کور . چاپار رودست زده‌ام بابرزگر و دلال درسراسب وزین ویراق نزاع میکنند .

برزگر ــ این‌اسب ازمن است .

چاپار ـ این زین ویراق ازمن است .

دلال ـ همهٔ اینها ازمن است ، بکسی دخلی ندارد .

دیدم که بسخت بلائی دچار شدم . خواستم آهسته آهسته بجهم . ناگاه چشم دلال بمن افتاد . پرشالم‌راگرفت وبمیان معرکه‌ام کشیدکه اینـك فروشندهٔ اسب . همینکه چاپار مرادید همهٔ برق وباران منازعه برفرق من ریخت وکم مانده بود کـه کلاهم را بربایند . صدای پرخاش ای راهزن ودزد و ناکس پردهٔ گوشم را درید . ایـن میگفت اسبم را بده‌آن : زین ویراقم‌کو ؟

آن دیگری : پولم را پس بده .

مردم همه : ایـن پدر سوخته را ببرید یا بشـرع یا بعرف .

هرچه‌فریادکردم وسوگند خوردم وانکارنمودم‌فائده نکرد . هرچه التماس کردم و روی ملایمت نمودم سودی نداد در دقیقهٔ اول محال بودکسی‌گوش بحرفم دهد پاسخم را بشنودوبفهمد. ازهرسری صدائی برمیخاست همانادسته گنجشگی را مشابهت داشت‌که در طلوع صبـح بردرخت

چناری میریزند وهم‌آواز میشوند. خلاصه چاپارك خیلی داغ دل داشت وحق هم داشت. برزگر میگفت ظلمیکه بمن شده بهیچ کس نشده است و راست میگفت. دلال با هزار زبان دشنام میداد که مرا فریفتی اما چندان حق نداشت چرا که اوفقط از تصور نفعی محروم مانده بود و نفع نخورده درجهان بسیار است با اولی بنرمی و مدارا برخاستم‌که ساعت ساعت شیطان بود و درعفو لذتی‌استکه درانتقام نیست ودومی را دلداری دادم‌که و (۱) الله یحب‌الصابرین وباسیمی مدعی شده توپچی برخاستم. بچاپار گفتم آقا جان! دعوای تو سرچیست؟ زین و یراقت را میخواهی‌اینك زین‌ویراق توصحیح وسالم. نه‌کسی‌خورده ونه‌کسی برده بردار وبرو. برزگرراگفتم «بابا تواسبت‌را زنده جسته‌ای باز شکرخدا را نمیکنی؟ برو کلاهت را بهوا بیندازکه دستت بدمش رسید. این اسب تو بگیر و برو. صدایت درنیاید». اما بادلال شروع‌کردم بمناقشه‌و منازعه‌که توچرا میخواستی‌مراگول بزنی‌وخری نیم‌مردار

۱ـ اصل: انّ

بجای نیم اسب زنده بمن بدهی ؟ اگـرهمهٔ پول اسب را داده بودی حق دعـوا داشتی اما حالا حق دعوی نداری . خواستم پولش را پس‌بدهم نخواست که از دیروز تاکنون خرج اسب راکشیده‌ام . باید بدهی . بنابراین دعوی‌رنك دیگرگرفت وبرهان قاطع هیچیك را دیگری قبول نمی کردیم . درآخرقرارداديم بحضور داروغه رویم‌تاطی‌دعوی بروفق قاعده شود .

داروغه درمیان چارسو درسکوئی نشسته وچوبك‌داران بقصد جان مردمان مجرم ترکه‌های بلنـد در دست مهیای چوبکاری در پیرامونش ایستاده . باتظلم تمـام سر دعواگشودم وصورت واقعه را بیان‌کنان پای افشردم‌که‌این دلال میخواست مرابفریبد وچشماچشم بجای اسب‌خر بمن بدهد . نیمهٔ پول را نداده باز میگـوید اسب دزدیست و مخارج آنرا از من میخواهد . دلال میگفت در صورتیکه اسب دزدی درآمده است اگرچه نیمهٔ پول را نداده‌ام اما معامله باطل است . من چرا خرج اسب دزدی را کشیده‌باشم ؟ من میگفتم ازتوکه چه وکجا وبرای چه دزدیده‌اند

دروغ وافترا وتهمت و فلان و بهمدان زدن وگفتن و حق مردم خوردن وبردن تاکی تاچند ؟گـول چاپ خر مردار بفریب مسافر دادن اسب خوب جوان کره بیٔعیب گرفتن از چه وچرا ؟ چون مسئله خیلی شاخ درشاخ ورشته دررشته بود اوقات داروغه تلخ شد وگفت این عقده‌ها درشرع گشوده میشود ناگاه پیرمردی سرازگوشه‌ای برآوردکه گرهی که بادست گشوده میشود چرا باید بدندان زحمتش داد ؟ هر-وقت دلال نصف پول اسب را داد حاجی هم مخارج اسب را میدهد . حاضران علی العمیا پسندیدند و صدای بـارك الله بارك الله بلند شد. داروغه ازطی دعوا خوشنود شد وگفت بروید صلح کنید وروی یکدیگررا ببوسید .

پس بچستی وچابکی پول دلال را شمرده تسلیم کردم وقبض رسیدگرفتم . داروغه هم بطورانصاف عشر پول حق الحکومه خود را از دلال گرفت .آنوقت یارو سرحساب شدکه چه خبراست . فکری کرد وبیمن اقبال ازمن کشید و بداروغه بندکرد وگفت کــه من این حساب را نفهمیدم چطور باید نصف پول اسب را بدهم تامخارجش را بدهی ؟

گور پدراین داروغه سك بنشیندکه اینقدرکار را زیرورو میکندکه‌آدم نمی‌فهمد چه‌گفت وچه شنید . خیلی‌مردکهٔ احمقی است . اینقدر کــه من طریقهٔ راستی و درستی را میدانم او طریقهٔ عدل وداد میداند من ازآن ترسیدم که جنجال را دوباره ازنوکنند باریك‌آقا را بدمش دادم تا سر حال شد رفته بودم .

گفتار هفدهم

رخت نو پوشیدن و بگرمابه رفتن و بشکلی دیگر پیدا شدن حاجی بابا

پس گریبان خود را از دست بلائی که بادست خود تراشیده بودم خلاص کرده خود را تهنیت گویان از نو ببازار کهنه فروشان رفتم . دراولین دکان جبه سرخ دیدم. بگمان آنکه باآن جبه مانند صاحبان جبه صاحب اعتبارمیشوم پرسیدم که این جبه را بچند ؟ دکاندارسراپایم رانگریست وگفت این جبه سرخ رامیگوئی ؟ گفتم بلی .گفت برای که ؟ گفتم برای خودم . گفت بچند میخری ؟ ترابااین هیئت جل انبار با این جبه چه کار ؟ ایـن جبه مخصوص

خزانین ومستوفیان است . کم مانده بود بر آشوبم وبسرو مغز کهنه‌فروش‌فروکوبم . ناگاه دلالی بابقچهٔ لباس‌مستعمل بگذشت . برغم دکاندار اورا صدا زدم . پیش آمد. دکاندار از هرزگی‌حویش‌پشیمان چراکه میخواست مرا بالج‌روی قوزخودم سوارکندکه‌بهرقیمت‌بخواهد بمن بطپاندحوصلهٔ من خیال اورا باطل‌کرد. ویك هرچه صدا زد جواب‌ندادم دلال مرا بدالان مسجدی برد و بقچه را بگشود کلیجهٔ کمرچین سجاف‌کشمیر ودگمهٔ زر اندود دیدم خوشم‌آمد. قیمتش پرسیدم دلال اول سلیقهٔ مرا بعد ازآن فاخری لباس را بستود وقسم خوردکه مال یکی از فراشان خاصهٔ شاهی است وبیش از یك دوبارنپوشیده است . چون دربر کردم فریادکنان‌گرد سرم برآمد که ماشاالله برازندگی و خوش‌آیندگی لباس ! ــ بتوایشاخ‌گل این رنك قبامی‌افتد. نخواستم جلوهٔ اورا باطل‌کنم. شالی‌کشمیری نیز خواستم شالی بیرون‌آورد باهمهٔ رفو هزارسوراخ وبهزار ویك نام خدا قسم خوردکه‌مال یکی ازبانوان حرم شاه است واز گرانی بخت ارزان میفروشد . بغرور خریدن شال بانوی

حرم شاه بقیمتی که بآن شالی نوکرمانی میتوانستم خرید اورا خریدم . پس خنجری باقی ماند. اورا هم دلال تحصیل کرد . چون بدانگونه مجلل شدم بدلال اظهار خرسندی مکملی کردم ودلال هم قسم خوردکه امروز در تهران کسی بیرازندگی تو نیست .

چون بسر حساب آمدیم معامله رنك دیگر گرفت . دلال قسم خوردکه من آدم درستیم و از آنان نیستم که صد بخواهم وپنجاه بگیرم . خدا یکیست وحرف یکی. برای لباس پنجتومان برای شال پانزده تومـان و برای خنجر چار . همه باهم بیست وچهارتومان شد. از استماع بیست وچهار تومان همهٔ حرارت خوشنودی فروکش کرد . خود را سرزنش کنان خواستم از خیال تغییر لبـاس بگذرم . شروع بکندن لباسها نمودم . دلال دستم راگرفت که چـه میکنی مگرگران بنظرت آمد ؟ خیر یك غازش را نبینم که آنچه کـه گفتم سرمایه‌اش است . خوب میخواهی چند بدهی ؟ گفتم باآن قسمهای توچه بگویم که خدارا خوش آید ؟ خوب پنج تومان میدهم . دلال بااستغنا قبول نکرد

من هم بااستغنا لباس‌هارا واپس دادم . چون بقچهٔ خودرا بست و درظاهر ازکارگذشت روی بمن آوردکه رفیق من از تو خوشم آمد دلم میخواهد خدمتی بتوکنم کـه ببرادرم نمیکنم . هرچه باداباد . ده تومان بده باز قبول نکردم . عاقبت باچانهٔ بسیار بشش‌تومان‌گذراندم‌که یك تومانش را برای خود قبائی بخرد .گفتار باکردار بیکبار تمـام شد . وداع‌کرد و من با خریدها در دستمال برای عوض‌کردن بحمام رفتم درسر راه‌کفشی ساغری پاشنه بلند هم‌بازیرجامه وپیراهن قصب آبی خریدم .

چون داخل حمام شـدم کسی بمن اعتنائی نکرد . گفتم ای پدرسوختگان بگذاریدمن ازحمام باآن‌رختهای نو بیرون‌آیم بتملق خواهید دوید . در حمام‌کسی بکسی نبود وازهرسری صدائی‌درمیآمد. من نگاهی به‌پهنی‌سینه وباریکی‌کمرکرده بخود بالیدم که بازآفرین بخودم همه چیزم بجاست . دلاکی‌خواستم نوره وحنا ورنك‌آورد دست وپارا حنا وزلف وریش وسبیل را رنك بستم . مشت ومال کاملی‌کرد وکیسهٔ مکملی‌کشید بهوای اینکه بعدازبیرون

رفتن رختم نواست . هر ریشخندی که کرد خود را مستحق آن شمردم یعنی بریش خود خریدم .گفت عجب ساعت مبارکی بحمام آمدی .کسی از اصفهان خربزهٔ گرگابی برای شاه آورده بوده‌است . منجمان این ساعت را برای پوشیدن خلعت او اختیار کرده‌اند . شاه خلعتی باو داده است . خدمتش را من کردم خیلی انعامم داد .

چون لنك خشك آورد و بسر بینه‌ام برد باچه لذتی لباسهای خود را تماشا میکردم هرپارچه‌ای از آن راکه می‌پوشیدم یکبار از سر نوجوان میشدم . هرگز لباس حریر نپوشیده بودم . زیرجامهٔ قصب را خیلی متشخصانه پوشیدم و بهرطرف مینگریستم که ببینم صدای خشخش از آن میشنوند یا نه .کلاه قاجاری را شکسته برروی گوش نهادم وشال را جوزوگره بستم وسرش را ازپیش روی آویختم . چون خنجر را بکمر زدم دیدم راستی رختی به‌از رخت من ووضعی به از وضع من نیست . چون دلاك آئینه بدستم داد که یعنی پول باید داد یکساعت تمام بریش وزلف و چپ وراستی کلاه خود ور رفتم مزد حمام را بدلاك ندادم . پس

لباسهای کهنه را بدلاك سپردم .

بیت

خود ز حمام آمدم بیرون   بطریقی که ازخم افلاطون

دوسه روز کوچه و بازار و مسجد و تماشاگاههای تهران را پرسه زدم وتما شاگردم تاخبر ورود ملك‌الشعراء را بطهران شنیدم .

گفتار هیجدهم

ورود ملك‌الشعراء بطهران وچگونگی رفتارش باحاجی بابا

پس بدرخانهٔ ملك‌الشعراء رفتم‌تاببینم چه خبر است. جمعی انبوه بردرخانه میگفتندکه ملك‌الشعراء بانردبان ازپشت بام بخانه رفت چرا که خبر مرگش رسیده بود و هرکرا خبر مرك برسد از در داخل شدن اورا نشاید. مبارکباد قدومش گفتم . اولا نشناخت چون‌خودراشناساندم باور نکردکه‌کهنه مرقعی‌مثل من شیرازهٔ نوپذیرفته‌باشد.

خانهٔ شاعر از چاپلوسان و خوشامد گویان پرو از آنجمله میرزا فضول بود که منصبش را باو وعده داده

بودند . میگفت جناب ملك‌الشعراء جای شماخالی ،جای شما هزار مرتبه خالی ، چشم ما روشن . ناگاه دربگشود وفراشی ازجانب شاه بیامدکه بحضور باید رفت . شاعر با همان لباس سفر چکمه در پا دستمال بگردن گردآلود بحضور رفت . حاضران از هم پاشیدند . من هم با نیت مراجعت فردا بیرون‌آمدم بناظرمعهود برخوردم چندان بنظرم شاذ دل‌وخرم نیامد .گفتم ترا بخدا دیدی‌که خان نمرده است ؟ آهی‌کشیدکه راست میگفتی‌که زنده است ، من باورنداشتم خدا عمرش‌بدهد. برای ماهم‌خدا بزرگست این بگفت وبادل پردرد برفت .

من هم باقی روز را بشغل هرروزم‌که‌گردش وپهناو درازی‌کوچه وخیابانها راگزکردن بود مشغول بدرخانه‌که دکه تنبلان است رفتم . در در خانه‌سخن مراجعت شاعر والتفات شاه درحق‌اوبود. بنابروایتی پادشاه بازباورنکرده بودکه اوزنده‌است وگفته‌بودکه‌بایستی‌مرده باشد. بروایتی دیگر ده‌تومان بقاصد مژدگانی‌داده بود اما حقیقت‌نفس الامر اینکه چون قضیهٔ مراجعت شاعر بامعاملت سابقهٔ

پادشاه مانعة الجمع بود ازین معنی خوش نداشت اما پادشاه بشعر وشاعری میل غریبی داشت و شاعرهم در ایام اسارت درمیان ترکمانان باتفکر بسیارقصیده‌ای بدیهه درمدح شاه ساخته بمحض ورود خوانده بود. قضیه مانعة الخلو شده پادشاه نتوانسته بود ازو درگذرد. پس امواج فیوضات نا متناهی حضرت پادشاهی باردیگر بتلاطم وتهاجم روی نهاده دهانش را از زر وگوهر آگنده ودوشش را بایکدست خلعت فاخر آراسته پرتو التفات بمزرع خاطر عاطرش پراکنده بازبمسند اولینش برنشانیده بود و مال و منـال واهل و عیالش را ردگردانیده.

در رفت وآمدکوتاهی نکرده هرروز پیش از آفتاب بخانه‌اش میرفتم ازالتفات او درباره خودگستاخی پیدانموده ازحالت خود اورا آگاهانیدم که از روی بنده پروری مرا ازسلك بندگان خود شمارد یااینکه درنزدیکی ازدوستان خود برسرکاری گذارد سبب نومیدی ناظررا از خواجه‌اش دریافتم که ازترس بروز پاره‌ای خیانتهای اوبوده‌است باميد جای گیری ناظر درنزد شاعرخیلی کوشیدم وازگوشه وکنار

هرگونه رشته‌ای بدست آورده درسخن‌چینی وکوك وکلك دریغ نکردم امـا سودی نبخشید . نمیدانم چرا شاعر نمیتوانست از او بگذرد یا سری در میان بود و یا عادت بزرگان اینکه ایشان مردم راآتش زنند ویکی در خانه ایشان باشدکه ایشان راآتش زند . ناظر بجای خود برسر کارماند ومن با بی‌التفاتی او بچاپلوسی ناچار ماندم تااین که روزی ملك‌الشعراء مرا پیش خواند کـه حاجی رفیق میدانی‌که من رهین جوانمردی توام ومیخواهم شـکرانهٔ آنرا بجای‌آرم دربارهٔ تو سفارشی بلیغ بحکیم باشی شاه میرزا احمق نمودم‌که‌آدمی‌لازم داشت . اگر ازتو خشنود شود هنرخود را بتو بیاموزدکه راه مداخلی‌برایت خواهد شد . برو وهمین قدر بگوکه ازجانب فلانی‌آمده‌ام‌دیگر کار مدار .

من بعدازشنیدن حکایت درویش درحق طبیب‌طبابت رااستحقارمینمودم‌امادرآنحال‌حالت‌رداین‌تکلیف‌رانداشتم چه‌کیسه ته‌کشیده بود و دیناری نمانده . بنابرایـن روز دیگر بامدادان‌بخانهٔ حکیم‌باشی‌رفتم . خانه‌اش درنزدیکی

ارك دالانش تاريك و دراز و نرورفته ، در ميان حياط بیماران بسیار پاره‌ای تکیه بدیوار از زیر دررفته نشسته و پاره‌ای سر بدوش بیمار دار ایستاده ، نسخه و قاروره در دست منتظر جمال حکیم باشی بودند تاار اندرون درآید. بعد از مدتی بیرون آمد ودر دم ارسی که تنها محرمان بدانجا راه داشتند بنشست . پیش رفتم از آنجا بدرونم خواند . دراطاق حکیم باشی چند حاشیه نشین بود ، چه درایران هرکس درسرکاری است باندازۀ خود چاپلوس دارد . از اقوال وافعال ایشان معلومم شدکه برای پیشرفت کار بهرچیز اکابر وارباب مناصب حتی بسگان وگربگان ایشان هم چه قدرباید ملتفت ومتملق شد وباخود حساب کردم که تامن بدان پایه رسم ودنیاداری بیاموزم خیلی طول دارد از توجه و چشم دوزی ایشان حکیم باشی را بشناختم . در پهلوی دست انداز ارسی نشسته مردی بود گوژپشت رخساره برآمده ، چشمان بگود فرو رفته کوسه ریش ، چانه درپیش ، سر بقفا دستها از دوطرف برکمر دو مثلث مرتسم میکرد که زاویۀ قائمه‌اش آرنجش بود .

سؤالاتش مختصر وبا ترشی وجوابهایش با تنحنح وآهسته چنان می‌نمودکه ذهنش بهمه چیز مشغول بود مگر بحالت حاضران . مصراع : خبر نداشت از ایشان کـه در جهان هستند . بعد از آنکه قدری از حالت بیماران پرسید و مختصری با حلقگیان محضرخودگفت و شنید کرد نوبت بمن رسید . چون معلومش شدکه فرستادهٔ ملك الشعرایم باری دوبا آن چشمان کوچك بانگاهی تیزم بنواخت وگفت باش باتوحرفی دارم . پس ازاندکی برخاست ومرا بخلوتی کوچك سه سوی بستهٔ درش بسوی حرم گشوده بخواست .

گفتار نوزدهم

در آمدن حاجی بابا بخدمت حکیم و اولین کاریکه حکیم ویرا بر آن داشت

چون حکیم مرا بدرون خواند وامر بنشستن فرمود باتواضع تمام بنشستم . ازسفارش شاعر و ستایش او ، مرا بتدبیر وهوشیاری و جهاندیدگی وراز داری وکاردانی و کارگشائی سخن گشود . منهم دست بسینه دو زانو نشسته دیده براودوختم . عاقبت گفت بنابسفارش ملك‌الشعراء ترا بخدمت خود قبول میکنم . اگر کارَ بامید مِن بر آید توهم ازخاك برداشته میشوی واگرحق خدمت تو نشناسم نمك نشناسم . پس پیش بخواند و مانند کسیکه از مستمعین

محترز باشد نگاهی بدینسوی و آنسوی انداخته باآوازی آهسته ومحرمانه گفت : حاجی میدانی که این روزها از فرنگستان ایلچی بایران آمده است و حکیمی بهمراهی اوست . این کافر دراین شهر بشهرت وبنامبرداری بناکرده است بیماران را بطرزی خاص تداوی میکند . یکصندوق دوا ودرمان که ما هیچ اسمشان را نمیدانیم همراه آورده است . ادعاهای چندمیکند که تاحال کسی درایران ندیده ونشنیده است . بخلاف رای جالینوس وبوعلی حرارت و برودت ورطوبت ویبوست را نه در امزجه قبول دارد و نه درادویه . جیوه را بعنوان مبرد بکارمیبرد . در استسقای طبلی وزقی شکم رادریده اخراج میاه ورياح میکند . از همه بدتر باغدهایکه از جگرگاو میگیرند آبله میکوبد که این ازمخترعات یکی ازحکمای ماست . حاجی میدانی که آبله کوبی یعنی پیوند ، هیچ آدم با گاو پیوند میشود ؟ ماشاالله ها ازپهلوی آبله نان میخوریم. این مردکافر بهمینکه فرنگی است مارا بجای خرمیگذارد ونان مارا میخواهد ازحلقمان ببرد . اینها بکنار اصل کاری که درآن همت تو

لازمست اینستکه میگویم : چندروزپیش ازاین معتمد-
الدوله خیار و سکنجبین و کاهو و سرکـه شیرهٔ فراوانی
خورده بود وناخوشی غریبی گرفته . ایلچی دروقت خوردن
آنها حاضر بوده‌است ودانسته وگفته‌استکه ناخوش خواهد
شد . ایلچی بمحض شنیدن ناخوشی اوحکیمش را بمعالجه
اوفرستاده . درمیانهٔ ایلچی ومعتمدالدوله اینروزها شکر
آبی است چراکه ایلچی دررواج تجارت وگشودن مدارس
ومکاتب در ایران اصرار داشت و معتمدالدوله میگفتکه
این کارها مصلحت دولت نیست . ببهانه اینکه شاید قبـول
حکیم ایلچی رفع شر آنرا از سرایرانیان میکند حکیم
را قبول کرد . اگر آنوقت ازینمعنی خبردار شده بودم یك
كوك وکلکی میکردم که رأی معتمدالدوله را بزنم : امـا
حکیم فرصت بتدبیرمن نداده بزودی بمعالجه پرداخت .
دوایش ازقراریکه شنیدم عبارت بوده است از حبی سفید
وبیمزه ولی تأثیرش ازقبیل معجزه درمزاج معتمدالدوله
طوفان کرده‌است . معتمدالدوله که از قولنج وسده کم مانده
بودکه کارش ساخته شود ازتأثیر آن حب حیاتی تازه یافت

بنوعی که شب وروز حرف تأثیر حب از دهانش نمی‌افتد. میگوید گویا این حب از تارك سر تا نوك پا در عروق و اعصاب واحشا وامعایم هرچه اخلاط و فضلات بود همه را بیرون ریخت ودرخود اکنون نیروی جوانی درمی‌یابم و کم مانده بعدد زوجات بیفزایم. بدبختی ما منحصر بتأثیر این حب نیست شهرت حکیم در تأثیر این حب بدرجه‌ ایست که آوازه اشتهار حکیم بدربار پادشاهی پیچیده است وتأثیر حب نقل مجالس و محافل بزرگان گردیده است. امروز همه‌روز در حضور سخن حب میرفت. قبله‌عالم بمعتمد الدوله امرفرمودند که آنچه از آن حب مشاهده نمودی بازگوی که هوالمسك ماکررته یتضوع. معتمدالدوله بلند بلند تعریف حب را میکرد و مردم آهسته آهسته تعریف حکیم را میکردند ومن در دل بهمه دشنام میدادم. پس قبله‌عالم روی بمن آورد که حکیم‌باشی سببی باین کوچکی مسببی بدان بزرگی چگونه میشود؟ من سر فرود آوردم که قبلهٔ عالم بسلامت من هنوز دوای آن کافر را ندیده‌ام همینکه ببینم عرض میکنم که عبارت از چیست ولی ندیده

میتوانم گفت که تأثیر آن باید از اعمال ارواح خبیثه باشد چون ارواح خبیثه دشمن حقند آلت دست مردمان ناحق میشوند که یکی از آنان درفرمان این کافر است که پیغمبر مارا مزور و افسونکار میداند وقضا وقدر را انکارمیکند.

پس از این سخنان بفکر برهم زدن اوضاع شهرت حکیم افتادم اکنون می‌اندیشم کـه چگونه باید براسرار این کافر نابکار علی‌الخصوص بنسخهٔ این حب معجزه‌آثار اطلاع بهمرسانید. توسخت بجـا بچنگم افتـادی روز مردانگیست باید بی‌فوت وقت با او طرح آشنائی اندازی بنازم سرت را اگرچشمش را بگیری وهنرش رابیاموزی. اما چون نیت آن دارم که همان حب را که بمعتمدالدوله داده است بعینه بچنگ آرم وفردا صبح تفصیلی درآن باب بخاکپای شهریاری عرضه دارم تو باید ازاین حالا دست بکار شوی. ابتدای کار رااز خیار وکاهو میکنی بنوعی که مقداری مفرط خیاروکاهو میخوری وخود رابا ناخوشی معتمدالدوله ناخوش میسازی آنگاه پیش حکیم فرنگی میروی و می‌گوئی من باناخوشی معتمدالدوله ناخوشم. حکیم نیز همان

ـب را که بمعتمد الدوله داده است بتو میدهد و تو آنرا
بمن میدهی ومن بشاه میدهم .

از این تکلیف هراسان گفتم حکیم باشی ! چطور میتوانم بنزد آدم ناشناسا بدان تفصیل بروم ؟ وانگهی از فرنگیان چیزهای عجیب وغریب نقل میکنند ومـرا از کردار وحرکات ایشان هیچ سررشته نیست . پس ترا بخدا اولا سررشته و دستورالعملی بمن بده تا حقیقت حال او رابدانم وبدانم‌که بااوچگونه باید رفتارکرد. میرزااحمق گفت قاعدهٔ کلیه دریـن باب این است کـه رفتار و کردار فرنگـان طابق النعل بالنعل بارفتار وکردار ما مخالفست. من بعضی را میگویم تو پاره‌ایرا بر آن حمل و قیاس‌کن : فرنگان بجای اینکه مثل‌ما پاکدینان موی سررابتراشند وریش را بگذارند ریشرا میتراشند این استکه در چانه مونداراند و سرشان چنـان ازمو انبوه است که گویا نذر کرده‌اند دست بآن‌نزنند. فرنگان برروی چوب‌می نشینند وما برروی زمین می‌نشینیم . فرنگان باکارد وچنگال‌غذا میخورند ومـا با دست و پنجه میخوریم . آنـان همیشه

متحرکند وما همیشه ساکتیم . آنان از چپ براست می-نویسند و ما از راست بچپ مینویسیم . آنان لباس تنگ میپوشند ومالباس فراخ میپوشیم . آنان نماز نمیگذارند وماروزی پنج وقت نماز میکنیم . درما اختیار بامرداست درایشان اختیار بازن . زنان ما راست باسب سوارمیشوند زنان آنان یکوری . مانشسته قضای حاجت میکنیم ایشان ایستاده سرشانرا سبك میکنند . ایشان شراب را حلال میدانند وکم میخورند وماحرام میدانیم وبسیار میخوریم. اما آنچه مسلم وجای انکار نیست اینست که فرنگان نجس-ترین وکثیف ترین اهل روی زمینند چراکه همه چیز را حلال میدانند وهمه جور حیوانرا میخورند حتی خوك و سنك پشت و قورباغه را میخورند بی آنکه دلشان برهم خورد . مرده را بادست تشریح میکنند بی آنکه بعدازآن غسل میت بجاآرند نه غسل جنابت دارند و نه تیمم بدل از غسل .

حاجی ـ حکیمباشی ! راست است که اگر کسی حرفشان اعتماد نکند وآنان را دروغ زن گوید تاپای

مرك می‌ایستند و با آدم میجنگند ؟

حکیم ـ آری گویند مردمان و مرا استوار نیست چراکه خودم ندیده‌ام . اما از یك چیز برحذر باید بود اگر یك فرنگی را از یك چیز تو خوش آید زنهار نگوئی که پیشکش است یا بشما تعلق دارد که باخته‌ای . گفتن تو همان، و بردن مردکه همان . بااینکه قول تو بیجاست فعل او بجا خواهد بود ! ولی باید با ایشان قول و فعل شخص مطابق باشد چراکه ایشان اینطور خوش دارند .

حاجی ـ بااینحال چگونه ممکن است مرا باآن دروغ علانیه بپذیرد ؟ خود را با تندرستی بیمار بگویم و دوائی که از بهردیگری است برای خود بگیرم ؟

حکیم ـ نه نه تأویل این درست خواهد شد همین ـ قدر کاهو وخیار را بافراط بخور اگر ناخوش نشدی پای من . آنوقت دروغ توعین راست خواهد شد .

پس حکیم دست بگردنم درآورد که حاجی! قربانتم، برو خیار وکاهو را همین حالا بخور وخیلی هم بخور و امشب حب‌ها را بیاور مبادا نادانی یاخلاف کنی دیر بخوری،

کم‌بخوری که حب نیاوری. بعداز این سخنان با نزاکت تمام مرا ازاطاق بیرون انداخت . من نیز بی آنکه بدانم باینصورت خدمت تازه وکار بامزه باید بخندم یابگریم راه پیش گرفتم . مزد طی ناکرده خود را ناخوش کردن کارآدم عاقل ندیدم . برگشتم تابااو مقاوله کنم . بحرم رفته بود . ناچار بی مقاوله رفتم .

گفتار بیستم

درفریفتن حاجی بابا دوحکیم را وازیکی حبی و ازدیگری دیناری گرفتن

برای دلخوشی حکیم بفکر سراغ خانهٔ ایلچی افتادم باین قصدکه تا بدانجا رسم خود را ناخوش سازم . امابعد ازتأمل بسیار دیدم که شکم‌درد خریدن چندان آسان نیست باخود اندیشیدم که اگرچه وزیر خیار وکاهو هضم نتواند کرد ازکجاکه معدهٔ من هم مثل معده او باشد ؟ احتمال عدم هضم از صد یکیست . پس بهتر آنست با نا درستی حیلهٔ درستی بکار برم اگر تمارض هم کنم شاید حکیم فرنگی دریابد و مرا بنام چاپ زن و قلاش از خانه خود براند .

بهتر آنست که خود را ازعملهٔ خلوت شاهی قرار دهم و بدان فسون بکام دل برسم . ببازار کهنه فروشان رفتم و جبه و قبائی که خاص میرزایان است کرایه نموده در بر کردم .آنگاه دستورالعملهای حکیم همه در پیش نظر با ترس وبیم درخانهٔ ایلچی وبمنزل حکیم‌رفتم . راه ونیمه راه‌از زنان فقیر که بچگان دربغل برایآبله‌کوبی بمنزل حکیم میرفتند پر بود . علی‌الخصوص بیماران تهی‌دست‌که بادست خالی پیش حکیمان ایرانی نمیتوانستند سبز شد درخانهٔ حکیم را فروگرفته بودند .

حکیم فرنگی برسرکرسی در پشت چارپایه‌ای از چوب نشسته بود و درپیش او قوطی‌ها وکاسه وکوزها و کتابها وانواع‌آلات و ادوات‌که نمیدانم بچه کار میخورد چیده ، لباسش غریب‌ترین ومضحکترین البسه‌که درعمر خود دیده‌ام ، زنخدانش نمیدانم از بیخ تراشیده یا نوره کشیده چنانکه بخواجگان می‌ماند . از بی‌اعتنائی سرش برهنه ، در گردگردن هاله‌وار دستمالی‌باجوزگرههای‌چم اندرچم بسته .گوشهٔ‌گریبان پیراهنش از دو سوی عذارش

مانند آنکه زخمی یالکه ایرا میخواهد پنهان دارد ببالا برآمده . لباسش چندان تنك که‌گفتی با سریشم ببدنش چسبانیده‌اند . دامن کلیجه‌اش تیز وتند مثـل دم پرستو . شلوارش چنان بی‌معنی و بدنما که ساتر عورت نه کاشف عورت بود ؛ گویا ماهوت درولایت ایشان بسیارگرانست . دراطاق هم ازشدت بی مبالاتی باچکمه راه روان قالیهارا میسود ومیفرسود واین عادت بنظـر من خیلی گستاخی و نامردی نمود .

نمیدانم ازکجا بازبان ما حرف میزد. هنوزاحوالم را نپرسیده گفت امروز هوا بسیارخوب است وچـون در حقیقت هوا بسیار خوب بود نتوانستم جواب بدهم و نه جرأت‌کردم اعتراض بکنم. پس فکرکردم که باید بااوحرف‌های خوش‌آیندگفت . باکمال چاپلوسی گفتم حکیم‌صاحب ماشاءالله شما درایران شهرت وشأن عظیمی پیدافرموده‌اید باوجود توکسی لقمانرا بچیزی وبقراط را بپشیزی نمی‌شمارد . حکیمان معاصرت قابل برداشتن دسته‌هاون وپاك کردن شیشهٔ امالهات نیستند . حکیم فرنگی هیچ جواب

نداد ونمیدانم چرا نداد من خیلی کله وکوك شدم ؛ بعداز آن گفتم کـه اعلیحضرت شهریاری همینکه تأثیر دوای سرکار را درمزاج معتمدالدوله شنید ، بوقایع نویسان امر فرمودتاآنرا درصحایف تواریخ درج سازند ودرحرمسرای پادشاهی این امرموجب حیرت وهیجان گردید . جمعی از بانوان حرم باشتیاق دیدار حکیم ناخوش شده‌اند. یکـی ازکنیزان خاصه اکنون در بستر بیماریست . آغا مبارك بزرك خواجه سرایان مرا باحکیم شاهی فرستاده است تا دوائی بعینه مثل همانکه بمعتمدالدوله داده بودید بگیرم وبزودی ببرم .

حکیم ـ (بعدازتأمل) عادت من این نیست که بیمار را ندیده دارو بدهم ؛ چراکه میشود ضررش بیش از فائده شود . اگربدانم کنیزك را داروی من درواقع ناگزیر است اورا باید ببینم .

حاجی ـ ازدیدن کنیزك بگذرید که کاری بس دشوار است . درایران دیدن زنان مختص شوهران ایشان است مگر اینکه کارخیلی تنك شودآنوقت حکیم اذن گرفتن نبض

آنرا دارد. آنهم زیر چادر و آنهم محرم اسلام نه حکیم فرنگی.

حکیم ــ برای تشخیص مرض نبض گرفتن تنها کافی نیست باید زبان بیمار راهم دید.

حاجی ــ دیدن زبان دراینجا تازگی دارد. معدهٔ ناخوش است بزبان چه؟ البته درحرمسرای شاهی این عمل هرگز برای شما میسر نخواهدشد حتی اگر بیمار یك خواجه سرا هم باشد. زبان بریدن را بنشان دادن آن بفرنگی ترجیح میدهد.

حکیم ــ بسیارخوب ما از فرنگستان برای دیدن زنها که نیامده‌ایم. حالا که اینطوراست درنظرداشته باش که اگرمن دوا را بدهم بعدازآن برمن حرجی نیست شاید بجای شفا دادن بکشد.

بسیارکوشیدم تاخاطرنشان وی نمودم که درآن باب چیزی براو وارد نمیآید. پس صندوقی بزرك بقدر یك دکان عطاری پراز ادویه بگشود و خیلی خیلی کم گردی سفید برداشت وبامغز نان گرد ساخت و بکاغذی پیچید و با

طریقه استعمال آن بمن داد . چون دیدم که هنرش از قبیل اسرار نیست گفتم حکیم صاحب ترا بخدا ! این چه جور دواست وخاصیت وطبیعتش چیست ؟

حکیم ـ نه بطریق حکیمان ایران با عبارات غلیظ واصطلاحات اساتید خود بقراط وجالینوس و بوعلی بلکه باکمال سادگی بی‌مضائقه جوابم داد

همینکه مطلوب حکیمباشی بچنگم آمد برخاستم وشادمان بیرون آمدم تا اورا بیش از آن منتظر نگذارم نخست لباس عاریتی را برانداختم ولباس اصلی را بازدربر کردم وبقولنج‌سازی ومریض‌بازی حاضر شدم چه‌میخواستم مقدار خدمت خود را بحکیم بفهمانم وحالی کنم که خیار وکاهو خیلی اثر کرده است . در حضور حکیم یعنی میرزا احمق در هرکلمه چین ابرو وشکن رخسار باپیچ‌وتاب اظهارکنان چنان نیک تقلید قولنج داران نمودم که احمق باآن سنگدلی مثل دلسوزان نمود وگفت ترا بخدااندکی بیاسا شاید درد دلت تخفیفی یابد . من باز برخود پیچان باآه وفغان گفتم سرکار حکیمباشی آنقدر کاهو و خیار

خورده‌ام که الان نزدیك است درحضورتان ازدرد دل بترکم. اما چنانکه بامرتان گوش دادم بالتفاتتان چشم دارم . او ازیکسو درجدو جهد که دامن مقصود را رایگان بچنك آرد ومن بکوشش که برایگان از دست ندهم . عاقبت باو رساندم که زور ورزی بیهوده است زر میباید . دیدم باز سخت گیری میکند ، صراحةً گفتم که اگر دلخواهم بعمل نیاید حبهارا می بلعم . بااندیشهٔ سؤال وجواب شاه واشتیاق بتحصیل محصول فی‌الفور یك اشرفی‌طلا بمشتم نهاد. هیچ عاشق برای وصال معشوق آنقدر نیاز و زاری نکرده است که حکیم برای‌گرفتن حب ازمن وهیچ معشوق آنقدر ناز و استغنا ننموده است که من در آنحال نمودم . خواستم بتدبیر وتزویر بیفزایم واشرفی دیگر ازاو بربایم امادیدم که برای علاج درد دلم خاکشی وتاج ریزی باشیشهٔ دستور خواست . درد دل راکوتاه‌کردم وغنیمت شمردم حبها را بدو سپردم . بدقت نگریست ودرکف همی غلطانید ولی یقین میدانم‌که بمجهولش معلومی نیفزود .پس همه قیاس وبراهین خود را درپیش خود بکار برد تا اصل آنرا بداند

ندانست . گفتم حکیمباشی ! زحمت بیجا مکش حکیم فرنگی حقیقت آنرا از من نهان نداشت . این دوا مرکب است از جیوه . میرزا احمق گفت : به به ! چنان میگوئی مرکب است ازجیوه که گویا من نمیدانم مرکب است از جیوه، بلی این مردکهٔ ترسا میخواهد باجیوه تخم مارا از روی زمین براندازد وکم مانده است که شهرت مرا پایمال کند وطریقهٔ معالجه مراکه پدراوهم درخواب ندیده است آلت مسخرگی سازد . خوب ازتوکه هیچ طبابت نمیدانی میپرسم آیا شنیده‌ای که جیوه دوا باشد ! وانگهی جیوه سرد ، خیار سرد ، کاهو سرد . آیاکسی یخ را بایخ میتواند آب کند ؟ تاجیوه هم رفع تأثیر برودت خیارو کاهو کند . این خرهنوز ازمبادی طب واسطقسات آغشیجیه ادویه هم خبر ندارد . دوسه لفظ قلنبه دیگرهم چنان اداکردکه من ابداً نفهمیدم چه‌گه میخورد علی العمیا جواب دادم : خیر این نشدنی است ما نمیتوانیم چشماچشم ریشخندی مردم شویم . پس ازتصدیق من بناکرد بعربده‌کردن و دشنام و ناسزا

بحریف خودگفتن کم مانده بودکه کیش و آئین و موسس شرع عیسوی را بپادفحش بگیردکه خبرخواستن پادشاه بحضور آمد. شب کلاه چرمی بدبو را ازسر برداشت وخرقه آستر پوستین را ازبر برکند و باشال وکلاه حب را برداشته با ترسی بامیدآمیخته بشتاب رفت .

گفتار بیست‌ویکم

در آداب دوا خوردن پادشاه ایران

حکیم‌عصر تنکی بخانه برگشت و باتلاش‌مرا بخواست در دخول من بحضور دیگران را بخروج اشارت نمود و مرا پیش خوانده بگوشم گفت‌که حاجی باید تدبیری کرد و دم این حکیم‌را ازینجاکند. هیچ میدانی چه شده‌است؟ امروز بی‌اطلاع من پادشاه او را خواسته است وبقدر یك ساعت بااوگفتگوکرده. مراطلبیده‌بود تاحاصل گفتگوشان را بگوید. معلوم میشود که کوزهٔ حکیم خیلی آب می‌گیرد. ازقراریکه معلوم شد پادشاه در باب ضعف قوه و قوت ضعف وتنگی نفس وسوء هضم بااوحرف زده است. با

خشنودی تمام تعریف حذاقت آن حرامزاده رامینمود گویا بمحض نگاه کردن زبان آنچه باید ازحالت مریض بداند دانسته و گفته است کـه گویا پادشاه بسیار بحمام میرود و در وقت قلیان کشیدن بسیار سرفه میکند . درغذا ترشی و شیرینی وچربی خیلی میخورد . پادشاه سه روز باو مهلت داده است که نیك درباب امراض او بیندیشد وبکتب واقوال اطبای فرنك مراجعت نماید ومعجونی چنان قوی بسازد که پادشاه را ازسر نوجوان کند. قبلهٔ عالم ازمن درخصوص طبایع واخلاق فرنگان علی الاطلاق سؤال فرمود وجواب صریح خواست . من نخواستم بزنگاهی بدان خوبی را از دست بدهم . وآنچه بایدگفت دریـغ نکرده بعد از ادای خدمت بهمین عبارت گفتم: اما درباب طبایع واخلاق فرنگان بررای منیرمهر تنویرپادشاهی واضح وهویدا است که این قوم مستحق اللوم نجس وکافرند چراکه تکذیب پیغمبرما واستهزا بدین ما میکنند . علی رؤس الاشهاد شراب می‌نوشند و گوشت خوك میخورند . صورت انسـان دارند و باطن خرس . باید ازین طایفه برحذر بود که غرض عمدهٔ

ایشان چنانکه در هندوستان معاینه شد تصرف ممالك و استیصال ملوك وابناء ملوك است .آمـدیم برسر معالجه و مداوات ایشان حضرت شافی‌الامراض دافع‌الاعراض پادشاه را ازشر دوای‌این بی‌دینان محفوظ دارد ! دوای ایشان در طبایع وامزجه بهمانقدر فاسداست‌که خود درتدبیرسیاست خاین‌اند . پس حب را ازجیب درآورده بنمودم که اینك آنچه ما برای هلاك بکارمیبریم فرنگان درما برای شـفا بکار میبرند . جزو اعظم ادویهٔشان زیبق است .آنگاه از سوء ترکیب وضرر حب تصویر وتقریری چنان نمودم‌که پادشـاه تعهد نمود تا بی‌استخاره خدا واستشارهٔ وزرادوای فرنگی‌نخورد وچون حکیم فرنگی دوای ساختهٔ خود را بفرستد مرا برای‌کنـکاش بطلبد. اکنون حاجی بایدکاری کردکه پادشاه دست بدوای این ملعون نزند . اگر احیاناً از دوای او خاصیتی ببیند کار من تمام‌است . کسی بریش احمق نخواهد خندید . لاوالله ! بمرك تو حاجی اگر باید همهٔ دوای اورا بخورم میخورم وبپادشاه نمیخورانم . ختم سخن براین شدکه دوای حکیم‌را نگذاریم‌خاصیتی‌بخشد.

سه روز بعد از آن پادشاه میرزا احمق را خواست تادوای حکیم‌را بدو بنماید. دوا عبارت بود از قوطی پراز حب. حکیمباشی انواع واقسام اعتراضات واشکالات بمیان آورد ودلایل وبراهین بی‌سروبن درباب استعمال ادویه از دست بیگانگان بسرود وچنان داد افادات بدادکه پادشاه قرار داد تا در آن باب مجلس مشورتی برپا کنند. روز دیگر دربار عام پادشاه برتخت ومعتمدالدوله وزیر دول خارجه ومعیرالممالك ودبیرالملك ومستوفی الممالك وحاجب‌الدوله وسردار ومیرآخور وایشك‌آغاسی باشی وحکیم‌باشی وسایرارکان واعیان در حضور وی، روی بصدراعظم اعتمادالدوله (۱) نمودکه باحکیم فرنگی درباب اصلاح مزاج وتدبیر و علاج انجمن منعقد فرمودیم. در نشست اول بعدازتحقیق تام وتدقیق باترتیب و نظام رای حکیم براین قرارگرفت‌که مزاج مبارك ماراضعف وکسالتی‌طاری شده است و ازجادهٔ استقامت انحراف ورزیده. در نشست دویم عرضه داشت‌که سه روز تمام کتب و دفاتر خود را

۱ـ اصل: معتمدالدوله.

مصفح و بتفصیل مطالعه ودقت و برای واعتقاد سایر حکمای فرنگستان مراجعت نموده بغور مطلب وکنه مقصد وارسی نیك کرده معجونی از صنوف ادویهٔ مختلفة الطبایع و اجناس عقاقیر متفاوت التأثیر موافق دستور قرا بادینات ترکیب ساخته ترتیب دادم که داخلا و خارجاً و ظاهراً و باطناً درمزاج همایون چنان تأثیر وفایدهٔ عاجل و آجل بخشد که هیچ طلسم وتعویذی بگرد آن نرسد . بعد از آن گفت که ذات اقدس ما حل عقود این مسایل غامضه را بعهدهٔ ناخن تدبیر مقرب الخاقان ، حکیمباشی محول ساخت . حکیم-باشی از روی خیرخواهی دولت ودولتخواهی ملت با رای رزین اختلافات واعتراضاتی تبیین نمود که اولا باید دانست که ممالك داخله شخص سلطنت را بکف مقرون التلف اجانب ورتق وفتق آنرا باوامر ونواهی بیگانه تسلیم میتوان نمود یانه . ثانیا بفحوای مضمون حکمت مشحون لیس فی الحرام شفاء والنجس لیس بدواء آیا در دوای این حکیم که بحکم آلودگی دست خویش بدان نجس و پلید است شائبهٔ شفا ملحوظ میتواند بود یانه. ثالثاً ازکجاکه درین دوای مجوز

ومختار تأثیرات خفیه مضره ومفسده نباشد که بجای عمارت وآبادانی بنیاد پادشاهی و بنیان مزاج شهریاری را اندك اندك رخنه دارد و رفته رفته بالمره قلع وقمع مادهٔ حیات نسازد ؟

آنگاه گفت که رای مبارك ما مناسب چنان دید که پیش ازمباشرت عمل کنکاشی برپا سازیم تاهمگنان باتفاق واجماع جوابی درخورمقام پادشاه بدهید وبرای اینکه از حقیقت اوسررشتهٔ کاملی بهم رسانید رای همایون مابراین قرارگرفت که هریك ازبندگان خیرخواه وملازمان درگام بلااشتباه دراستعمال این دوا باذات اقدس ما اشتراك نمایند تا اگرخیراست همگنان ازخیرآن مستفاد گردند و اگر شراست بحکم البلیة اذا عمت طابت از ضرر آن چندان متأثر ومتألم نشویم واین معنی نوعاً مایهٔ تسلیت خاطر همایون گردد .

حضار مجلس متفق الکلمه کلام الملوك ملوك الکلام گویان این سخنان را استحسان نمودند که خداوند ظل ظلیل پادشاه را برمفارق بندگان ذلیل طویل سازد ؛

اطاعت ما بندگان بامر پادشاه جهان منحصر ببلعیدن یك حب نه بلکه اگر پادشاه مارا امر بنوشیدن سم قاتل وزهر هلاهل سازد حکمش مطاع وفرمانش واجب الاتباع است. نشأت وصدور این گونه اوامر از منشاء ومصادر حقیقی یعنی از پادشاه جهان بحال عبودیت اشتمال بندگان هرچه زیادتر بازکم است که مصرع : بهرچه حکم کند بروجود ما حکم است ـ دولتخواهان را مال وجان صدقهٔ سر وفدای راه پادشاهست . خداوند پادشاه را حیات جاوید بخشاد و ودشمنانش را مخذول ومنکوب گرداناد .

پس از آن پادشاه به پیشخدمت باشی امر فرمود تا قوطی حب را از اندرون بواسطه خواجه باشی بیاورد و حکیمباشی را پیش خواسته امر فرمود که ازین حبوب از صدراعظم گرفته همگی را ، یکان یکان درمرتبهٔ خویش بیلعان . بعداز بلعیده شدن حب شربتی آوردند . بعد از آن استراحتی شد . دراثنای استراحت پادشاه بروی همه مینگریست تا تأثیر دوا را بیند اولا همه ترش روی و متفکر ماندند . چون چینهای جبین اندکی بگشود پادشاه

از دره وتپه پارهٔ سؤالات کرد وآنان بفراخور عقل خود دست وپای جواب دادن نمودند .آنگاه آهسته آهسته دوا بتأثیر آغازید . معیرالممالك که مردی گنده وستبر و پی‌درپی بسؤالات منتهاجواب بلی ، بلی قربانت شوم میگفت، همانا اخلاطش مجتمع و مزاجش مستعدبود ، پیش ازهمه متأثرگردید و مزاجش برهم خورد . همگنان دیده براو دوختند واین معنی به‌برهم خوردگی مزاجش افزوده بر خودپیچیدن گرفت . مستوفی الممالك بلند قدبود وناتوان وزرد روی . بعدازآن او بناکرد بعرق ریختن ونگاه نیاز آمیزکردن که بیت

دست من و دامنت ای پادشاه

تنگدلم زحمت جانم مخواه

خلاصه دوا درمزاج هریك نوع تأثیری کرد وهریك بنوعی مسخره شدند بجز صدر اعظم پیرکوتاه قد و زمخت طبیعت که از دست پاچگی دیگران شادان بود زیر لب بهمه میخندید وبهمه مضمون میگفت .

چـون پادشاه خاصیت آن دوا را برای العین بدید مجلس را فسخ نمود و باحمق امر فرمود تادرین باب چیزی مفصل بنویسد و خود باندرون رفت . حکیم حیله ساز را فرصتی برای شکست کارفرنگی بدست افتاده درسر آن دوا آنقدر تفصیلات واهی دادکه پادشاه بی‌تجربه وآزمایش از سر استعمال آن درگذشت و نسخهٔ آنرا بطاق نسیان نهاد . حکیم دراظهار شادی دل بی‌اختیـار مرا بدید واز واقعه مطلع گردانیدکه حاجی ! ماکار خود را دیدیم . این مرد کافر خیال میکردکه ما بی‌دست وپا وریش گاویم. من باو حالی خواهم کـرد که ما ایرانیان چه جانور نادرستیم . فرنگی سك کیست که دوا بشاه ایران بدهد ؟ نی‌نی این‌گـونه مباهات مرا میشاید کـه اطب طبیبانم . اختراعات فرنگیك را کجا میبرند ؟ پدران ما مردمانی بودند و ما پسران آن پدرانیم . از همان پل که آنان گذشته‌اند مانیز می‌گذریم. دوائیکه بگذشتگان ما شفامیداد بماهم‌میدهد « ره چنان روکه رهروان رفتند » ، « مگذر از حکمت

لقمانَ وبوعلی‌سینا .» ، تااحمق زنده‌است‌قانون وقانونچه‌را موجز و شرح نفیس و اسباب و تحفهٔ مؤمن او را بسته است . پس مرا اذن انصراف داد تادرباب قلع وقمع‌حکیم وبرای استقرار واعتبارخود تدبیری جدید اندیشد .

گفتار بیست و دوم

سؤال مواجب حاجی بابا از حکیم و چگونگی پاسخ حکیم بوی

تا آنگاه با حکیم نه بطریق خادمی و مخدومی بلکه بطریق دوستی، حرکت میکردم بجهة اینکه دستوری هم نشینی و هم کاسگی بلکه هم قلیانی با او داشتم و حال آنکه با سایر نوکران نیز همین کار را میکردم. دیدم که ازین حرکت برکتی نیست؛ نه با خیال من میسازد و نه با امید من. فائده‌ام منحصر ماند بهمان اولین اشرفی که گویا آخرین بود و آنهم درسایهٔ دردشکم. برخود مخمر کردم که هرچه بادا باد غلبهٔ اورا برحکیم فرنگی دست آویز کنان سرشکایتی

باو بازبکنم. آنروز در در خانه باوخوش گذشت. چون برگشت مرا بخواست که امروز مورد عنایات بی غایات جهانداری گشتم. بجای اینکه برسم عادت شش ساعت پای برهنه درپهلوی حوض مرمر برسرپا وادارد دوساعت بیشتر وا نداشت عجب پادشاهی داریم! چقدرمهربان وزیردست پرور وخاطرشناس است! نمیدانم باچه زبان شکرانعام واحسان اوکنم. حکیم فرنگی را دشنام داد وتعریف فضل وحذاقت من نمودکه فرنگی قابل جفت کردن کفش تو نیست. بفراش خلوت امر فرمود تا دوکبك که باز همایون شکار کرده بود، بمن انعام آورد. معنی پادشاهی این است. گفتم: پادشاه راست فرموده‌اند. امروز نظیرتو درایران کیست؟ یکتای بی‌همتائی. زهی سعادت پادشاهی که‌مانند توگنج بادآوردی دارد. حکیم فرنگی چانه‌اش میچاید که درپیش توژاژخاید. درس ودانش میخواهند، اینك میرزا احمق. تجربه وآزمایش میخواهند، اینك میرزااحمق.

حکیم ازین سخنان بادی‌کرد وبروتی تابید ودستی بریش کشید وقلیان را ازدهان خود باز گرفته بمن داد.

بازگفتم‌که امیدوارم‌که انشاء الله بنده نیزازین فیضها بی-
بهره نشوم. البته مراهم ازین نمدها کلاهی‌خواهد بود.
اما نی‌نی من سك که‌ام ومراکجا میبرند ؟ همانا بقدرگلی
که ازهمنشینی‌گل خوشبوشود هم‌کمترم.

حکیم- چه‌چه ؟ مگر دیوانه‌ای ؟ اینهاچه‌حرفست؟
باین شدت‌که چرا ؟

حاجی - اگرمرخص بفرمائید حکایتی در این باب
بیان‌کنم وشماخودحکم بشوید :

حاجی - وقتی سگی بود در رفتار وکردار چنان
گرك وار ، که‌گرگان او را درحلقهٔ صحبت وسلك‌جمعیت
خود راه داده بودند : درخور وخواب باگرگان هم‌نشست،
ودرگرفتن ودریدن گوسفند باآنان همدست. همه تکالیف
گرگی را بجای میآورد و سنن وآداب آنان میگزارد با
اینکه درجزو باهمجنس خود سگان نیزهمین میکرد و
در زمرهٔ آنان نیزنقیر وقطمیری از ایشان بازنمیماند تا
اینکه رفته رفته سگان را ازحرکات و سکنات او شبهه
عارض شد وچنان پی‌بردندکه او را باگرگان سروکاربلکه

باآنان دستیار است از جانب دیگر نیز گرگان متشکك شدندکه اوکلب بن کلب است وتلبیس میکند باید او را بحلقهٔ خود راه نداد وخارج النسب ولعنة الله علیه شمرد. کار بجائی رسیدکه سك بیچاره از دیر رانده از حرم مانده مذبذب درمیان آندوگروه آواره ماند. چون ازحالت تردید طاقتش طاق شد وبیش ازآن تحملش نماند برآن شدکه بامجاهدهٔ تمام یاسك سك شود یاگرك گرك وازآن برزخ بدتراز دوزخ رستکاری یابد . اینك من آن سك . توبمن دستور داده‌ای‌که باتو یعنی مهتر خود همکاسه وهم قلیان شوم . با من شور وصلاح میکنی و بادوستانت هم نشینم . اما چه سودکه باسایرخدمتکاران نیزهمینم ؟ این التفات برمن‌چه سود دارد؟ نوکری هستم بی‌مواجب مانندگدایان ارمنی در دو دنیا روسیاهم بنابراین التماس آن دارم‌کِه‌در خدمت سرکار کارم معین ومواجبم بریده باشد .

حکیم ـ (باآواز بلند) : چطور مواجب بریده ؟ من هرگز به‌آدم مواجب نمیدهم .گذران خدمتکار من از پهلوی بیمارانست . تونیزهرچه بتوانی بستان.فضلهٔ غذایم

را میخورند ، تو نیز هرچه خواهی بخور . این نوروز خلعت آن نوروزخلعت میگیرند ، توهم بگیر،زیاده برین چه‌میخواهی! مرك میخواهی بروگیلان .

دراین اثنا فراشی ، سینی وسفره در دست دوکبك شکار بازهمایون را بیاورد وباعزاز تمام درپیش‌روی حکیم نهاد . حکیم ازجای برخاست وسینی‌را بوسیده برسرنهاد که خانهٔ احسان پادشاه آباد سایه‌اش از مفارق چاکران کم وکوتاه نشود عمردولتش مزید وجاوید باد پس نوبت انعام بفراش آمد اول پنجقران بانیاز فرستاد . فراش باناز رد کرد . بعدازآن یکتومان باکج خلقی فرستاد ؛ فراش نیز باکج خلقی نگرفت که انعام متعارف پنجتومان است . آخرالامرخواهی نخواهی تاپنج تومان انعام متعارفی را نگرفت نرفت . این حال پرملال همه لذت احسان‌پادشاه راهباء منثوراً کرد و دعاهای خیر حکیم بهدر رفت . از خشم چشم پوشید ودهان بگشاد وچندان دشنامهای شدید وغلیظ بپادشاه بشمردکه اگربگوشش‌میرسید ، البته‌زبان حکیم‌را میبرید. میگفت احسان ؟ احسان ؟ میخواهم‌این

جوراحسانها هرگز و هفتاد سال سیاه نباشد . این التفاتها بدرك اسفل برود . ما بیچارگان باید چقدر ایـن گرسنه چشم لقمه ربای بیشرم وحیا را تملق گوئیم . جیبشانرا پر کنیم ، وخیلی هم ! بلی مواجب نوکران شاهی را ما باید بدهیم . درد بی درمان اینکه اگـر ندهـی و یکروز زیر چوبشان بیفتی از کجا که منهم نیفتم تسمه از گرده آدم میکشند . پدر آدمرا از گور بیرون میآورند . هرکـه جیبشان را پر نمیکنند کلاهش را پر میکنند . بجـای ده شاهی احسان ، پنج تومان انعام میخواهند . وانگهی این احسانها ازکجا که پایدار باشـد ؟ سعدی مگر دروغ گفته استکه : بر آوازخوش کودکان ودر دوستی پادشاهان اعتماد نشایدکه این بخوابی متغیر گردد وآن بخیالی متبدل شود؟ پس ازحدت وشدت بسیار اندکی بخودآمد و خیال تلخی چوب وفلك فراشان ترشی پنجتومان را شیرین ساخت .

دیدم باآن حال جای مقال نیست . ازفقرهٔ مواجب دم در کشیدم اما آنچه باید بفهمم فهمیدم که باید هرچه زودتر ترك لقمان مصر شدن گویم و بنقد بحالت نه گرگی و نه سگی بسازم.

گفتار بیست‌وسوم

ناخرسندی حاجی بابا ازحال خود واز کسالت علی‌الفضله بعشق مبتلا شدن

ازحال ناخوشنودواز استقبال‌متردد، روزهمه‌روز بیطالت وشب همه شب‌به‌کسالت میگذرانیدم . بطب وطبابت‌میلی نداشتم بااینکه میدانستم کاری بیمایه است و بساکسانکه بامایهٔ اندك تر ازآن من نان میخورند : اصرار میرزا احمق درآن باب بگوشم‌فرو نمیرفت . همه خیالم‌اینکه باوسیلهٔ نیك عطای او را بلقای او ببخشم ناگاه واقعه‌ای چنان برك وریشه‌ام جایگیرشدکه باهمه بی‌فایدگی بخانهٔ حکیم زمین‌گیرم ساخت . این قضیه چنان همه چیزرا از

لوح خاطرم بشست وآتش مقاصد ونیاتم را فرونشاند که خودرا فراموش کردم. سلسلهٔ جنونم چنان بجنبید که گفتی مجنون عامری شاگرد من بوده است. بعدازاین تفصیلات لازم نیست بگویم عاشق شدم.

موسم بهار گذشته بود وایام تابستان مردمرا بالتجای پشت بامها ناچارساخته من نیز بااینحال ازهم خوابی وهم منزلی فراشان وآش پز دراطاق پائین بستوه رختخواب خود را بپشت بامی مشرف باندرون حکیم کشیدم. باغچهٔ اندرون باگل ولاله آراسته و با درختان چنار و سفیدار پیراسته ارسیها وپنجرهای متعدد رو بباغچه داشت. تختی درمیان باغچه بود که در قهر گرما زنان فرشی برآن انداخته می نشستند. درسراچهٔ حکیم پاره‌ای زن میدیدم ولی هیچ یك چنك بدل زن نبودند و منهم نه جسارت میکردم و نه بخاطرم خطور میکرد که بدیشان نگاهی کنم برای آنکه بمحض دیدن آنچه بدهنشان میآمد میگفتند. از قضا روزی بعداز غروب آفتاب در وقت گستردن رختخواب از درز دیواری مشرف بمهتابی اندرون. در روی مهتابی

دختری دیدم ، بگستردن برك تنباکو مشغول چارقدکبودی
باستغنا برسر . چون سر بلندکرد دو زلفش از دو سو
برروی افتاد اما چندان جای باقی نهاد که دل مرا تواند
ربود . این مشاهده مرا مشتاق تماشای سایراندامش نمود
چه دیدم : بیت

بدست‌قدرت از آن خوبتر نشاید دوخت
قبای لطف به‌بالای صورت بشری

اندامش‌همه متناسب وهریك‌بجمال وکمال‌دیگری
دلیل ، دست و پای حنا بسته‌اش کوچك و ظریف لب و
دندانش نازك و لطیف چشمانش آهوانه نگاهش جادوانه
آن قدر نگریستم‌که : بیت

نه‌توشی‌ماند اندرتن نه‌هوشی‌مانداندرسر
نه‌آبی ماند برعارض نه‌تابی‌ماند درپیکر

بی‌اختیار سرفه کردم . روبمن نمود وتافرصت روی پوشی
کند چهر مهرآسایش را نیك تماشا کردم حاصل تماشا
اینکه : بیت

ازکمان ابرویش تیری بجست

راست آمد بردلم تا پر نشست

رخ را بامعجر بپوشید ولی بعمدگوشهٔ چشم سیاه را بازگذاشت و همانا سرتماشای سوزش دلم‌داشت. چون دید که دیده از دیدارش بر نمیدارم دست در کار زبان بگفتار بگشود که بزن بیگانه اینهمه نگاه گناه نیست ؟گفتم حاشا وکلا

بیت

که گفت بر رخ خوبان نظرخطا باشد ؟

خطا بودکه نه‌بینند روی زیبا را

ترا بحق امام حسین وبجان پدرومادرت : نظر لطف زمن بازمگیر. امان از آن چشمها ، امان‌ازآن‌کرشمه‌ها:

مصرع که بود بردل وجان‌کارگر زخنجر وتیر

بآوازی نرم گفت مگرتومحرم ونامحرم نمیشناسی؟ پدر و مادرم نیستی برادرم نیستی شوهرم نیستی چرا رو بنمایم ؟ مگرحرام نیست ؟ پس بعمد سهوی‌کرده چارقد ازسر بینداخت ومن‌سراپایش را چنان‌که باید تماشاکردم.

نظـم

حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه
زیرا که بود این یك از آن یك بدیعتر
ماناکه حسن هردو جهان آفریده بود
در جزو جزو صورت او واهب البشر
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر

چشمانش سیاه و آهوانه نگاهش جانخواه وجادوانه مژگانش دراز ابروانش تیرانداز بی حاجت مشاطه بهم پیوسته و بازوی کمانداران شکسته . خلاصه سراپایش تفسیر اشعار شعرای ایران یعنی گل ولاله وسنبل ونرگس وریحان وسرو وصنوبر وشیر وآهو ومار وکژدم وطوطی و طاوس همه در وی جمع بود . اگر تا قیامت مینگریستم سیر نمیشدم . درکار آن بودم که حجاب ازمیان بردارم واز دیوار بگذرم . ناگاه آوازی جانگزا بلند شد که زینب ، زینب . نگارینم ازعقب آن آواز ازبام پروازکرد ومن از حیرت دهان بازماندم که شاید دوباره برگردد اما برنگشت.

هرچه ایستادم بجز آوازی که با درو دیوار درجنگ بود آوازی بگوشم نرسید. صاحب آواز معلوم است باید زن حکیم باشد که العهدة علی الراوی ازمخوف ترین زنان نه بلکه بدخوی ترین ایشان و شوهرش مذکر سماعی او چنانکه فرمانش بدوجاری وحکمش ساری بود. همچنان برسربام ماندم تاروشنائی روز درگذشت بنومیدی بگستردن رختخواب مشغول شدم. ناگاه باز همان آواز بلند شدکه زینب در کجائی؟ چرا نمیروی بخوابی؟ جوابی شنیدم که تشخیص آن نتوانستم اما چون صاحب جواب را دربام دیدم معنی آنرا فهمیدم. دلم به تپیدن آغازید وباز مهیای جستن از دیوار بودم که سبد برك تنباکو برسر از نظر پنهان شد ودر وقت رفتن آهسته گفت فرداشب درهمین جا باش. شاید به از آن سخن در عمر بگوش نرسیده بود. بنوعیکه طنین آن بهمهٔ سراپایم پیچیده. این سخن را تکرارکنان با یاد فردا شب در تاب وتب تاصبح مدهوش دیده برهم ندوختم.

مصرع. عاشقی کار سری نیست که بربالین است

گفتار بیست‌وچهارم

درملاقات حاجی‌بابا با زینب و تفصیل حال زینب در اندرون حکیم

چون چشم خودرا نیك مالیدم دیدم که عاشقم. با خود گفتم ببینم نتیجهٔ این چه خواهد شد. امشب معلوم میشودکه معشوقه چیست وکیست. اگر ازکنیزان حکیم خانه خراب باشد خواهم باوحالی‌کردکه چگونه‌کنیزنگه میدارند وگرنه هیچ‌چیزم درست‌نیست. اما‌اگرکسی‌دیگر است وپای‌گرفتن در میان‌آرد این مسئله دیگر است من کجا وزن‌گرفتن‌کجا. بهای یك شلوار زنانه ندارم تاچه رسد بخرج عروسی. انشاء الله‌آنهم میشود در وقتش ولی

بنقد باید حاجی باپول حکیم خوش بگذراند . بااین نیت برخاستم ولباس خود را با تکلفی بیشتر از رسم معهود پوشیدم . زلف را موبموشانه زدم .کمررا جوزگره بستم. کلاه را کج نهادم . بعد از آن رخت خواب خود را جمع کرده باطاق خدمتکاران بردم . برای گذراندن وقت مقدماتی چیدم . اولا بقصد شست و شو و پاکیزگی برای شب بحمام رفتم ودرآنجا بآواز اشعارمناسب بسیارخواندم. باقی روز را بیغرض و مقصود در کوچه و بازار سرگردان گردیدم. بهزارمعرکه روز بشب وشکیب من بنهایت انجامید.

بیت

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک

آتش شوق تیز تر گردد

گوشم همه برآذان که ببهانهٔ درد سر بخوابگاه روم . ازشومی بخت آنشب حکیم ازهرشب دیرتر بخانه برگشت وچون میبایست ما فضلهٔ اورا بخوریم شام خیلی دیرکشید. حمرهٔ مغربی برطرف شد و ماه از جانب مشرق نمایان گردید . رختخواب را در زیر بغل بربام معهود شدم و

بدیوار مقصود شتافتم امابانومیدی وتلخکامی بجز برگهای تنباکوی پریشان که نشان ناتمامی کاربود چیزی نیافتم. سرفه‌ای چندکردم . جواب نشنیدم بجزلندلندتیزوتندکه هرآینه ازآن زن حکیم بود وازتندی وتیزی در ودیوار را سوراخ مینمود بگوش نمیرسید تااینکه زنك صیحه‌را بلندتر وروشنترکردکه‌تخم شیطان ! پدرسوخته زینب‌کار تو بجائی رسیده که مداخله بکار من میکنی عقل بیــادم میدهی؟ تراکه‌گفته‌بود سرخودبحمام روی ؟ درسرقبرستان کارت چه بود ؟ من‌کنیزم وتوخانم یاتوکنیزی ومن خانم ؟ هرچــه دلت میخواهد میکنی . چــرا کارهایت را ناتمام گذاشته‌ای ! تاتمام‌نکنی خواب حرام‌است . زود باش برو کارت را تمام‌کن . اگرنیمکاره گذاشتی وای بحالت . والله بالله اینقدر بکلمات بزنم‌که چشمانت ازچاله درآید . پس آواز مشت وسیلی بلند و نگارینم با چهره ترش پدیدار شد . ماهروئی‌که دقیقهٔ پیش ازآن ازوصالش محروم‌مانده بودم‌بیام‌آمد . باخودگفتم ای‌عشق عجب‌نسخه‌ای و غریب ماده‌ای هستی‌درتدبیرچقدر چیره وچستی ودرتزویرچقدر

نادرستی ! ببین معشوقه چه نیك اسباب جامع یار و مانع اغیار چیده است ! .

زینب مرا ندیده انگاشت تاجوش وخروش طوفان بلا فروگذاشت وآب‌ازآسیا افتاد . پس ازآن روی‌بجانب من‌گردانید و خواننده میداند که من چگونه خودرا باو رساندم‌آری‌کسانیکه ذوق عشق چشیده وعشق و عاشقی دیده‌اند میدانند که این مسئله وجدانی است نه بیانی . یکی ازشعراء را مضمونی است‌که‌آبهای هستی ما اگرچه از سرچشمهای جداگانه است اما چون بهم می‌پیوندند سیلی چنان تند برمی‌انگیزندکه‌آنرا پروای هیچ سد و بندی نیست وازهیچ نمی‌اندیشد . بالفظ مبارك‌گفت‌که‌من دختر شیخی کردم در کوچکی بامال و منال خود بدست ایرانیان افتادم وبتفصیل بیان‌آن خواهم‌کردکه بعدازآن چگونه بچنك حکیم افتادم واکنون‌کنیزاویم .

بعداز اطفای نائرهٔ اولین دیدار معشوقه از رفتارو کردار زن حکیم دلخون باغصه واندوهی‌ازحد افزون‌آهی کشید وشکایت سرکردکه داد وبیداد ازاین‌زن پیرکفتارکه

گفتارش‌را شنیدی ورفتارش‌را دیدی . مرا بیدین‌ولامذهب می‌شمرد ! روزوشب همین‌آش است و همین‌کاسه . دشنامم میدهد ازسك‌کمترم میگوید. همهٔ اهل‌خانه مراریشخند میکنندکسی بامن الفت‌نمیکند جگرم‌آب میشودکم‌مانده ازغصه بترکم . مرا تخم شیطان میگویند چرا که‌کرد‌م یزیدی میگویند بااینکه‌ایزدیم . راست‌است من‌ازشیطان میترسم وکیست که ازو نترسد ؟ اما تخم شیطان نیستم . اگر این‌زن درکوهستان‌کردستان بدست من می‌افتادنشانش میدادم که دخترکرد یعنی چه و تخم شیطان چها میتواند کرد .

بقدرامکان بدلداری وی پرداختم‌واز روی‌دلسوزی گفتم‌که اکنون صبر بایدکرد البته وقت انتقام میرسد. اما میگفت‌که ازاخذ انتقام مأیوسم چراکه خانم همه اطوار مرا کلی وجزئی ملتفت است بنوعیکه بی‌اطلاع او ازین اطاق بآن اطاق نمیتوانم رفت . حکیم مردیست پست پایه وتنك مایه . این زن را که ازکنیزان شاهی بوده است بسبب بدکاری ازحرمسرا رانده شده بامرشاهی گرفته‌است

این زن بجزخوی بد وحال تکبر یاد ایام گذشته یعنی یاد اینکه در اندرون شاهی بوده جهیزی ندارد وبا این بی‌جهیزی حکیم را بچیزی نمیشمارد بلکه خاکپای خود می‌انگارد و بطوری بااو حرکت میکند که حکیم محل ترحم بینندگان است . بی‌اذن که آنهم بسیارکم اتفاق‌میافتد درپیش زنش نمینشیند بدتر از همه چنان رشکین است که در اندرون هیچ‌کنیزی از تهمت اونرسته است . حکیم نیز باهمه حرص جاه وترس پادشاه از دیدار کنیزان بی‌تأثیرنیست واز هوا و هوس بشری بی‌خبر نه واز تو چه پنهان مطمح نظر خاص اومنم . این است‌که محل رشك این زنم . اما ازترس زن جرأت نگاهی و اشاره‌ای ویك کلمه حرفی بمن ندارد . درحرم حکیم فتنه و سخن‌چینی بقدری است که دلت بخواهد . همینکه خانم بمسجد یا بحمام میرود از روی احتیاط وپیش بینی ملاحظه زمان‌و مکان و وضع و فرصت همه را میکند و چنان هریك از کنیزان را بکار وامیداردکه‌گویا تدارك عروسی بزرگی‌در میان‌است . چون تاآنگاه بجزاندرون‌خانهٔ خود اندرونی

ندیده بودم ازین اوضاع متحیر ماندم وازین حکایت آیندهٔ معشوقه‌که چگونه درخانهٔ حکیم بسر میبرد حیرتم افزود: ما درحرم پنج کنیزیم شیرین گرجی نورجهان بمباسی فاطمه آش‌پز لیلای گیس سفیدومن . کارمن خدمات خاصهٔ خانم است . قلیان وقهوه وغذا دادن وهمراهی حمام و دوخت و دوز پوشاندن وکندن لباس او وگستردن وخشك کردن و کوفتن وبیختن تنباکوی وی بامن است وهمیشه دست بسینه روبرویش میایستم . شیرین گرجی وکیل خرج وصندوق‌دارواسباب حمام شوهر وزن بلکه لباس همهٔ خانگیان را نگاه میدارد . خرج خانه و مطبخ از قبیل آرد و برنج و روغن بااو وسایرلوازم و اسباب خانه از آنچه گرانبها و معتنابه است بدست او سپرده است . نور جهان بمباسی بمنزلهٔ فراش است ؛ شست وشو ورفت و رووچین وواچین اطاقها وآب پاشی حیاط وپادوی آشپز بگردن اوست . اینسو وآنسو میدود ورقعهٔ خانم وحکیم رابا ینجا وآنجا میبرد. خلاصه محکوم اکثر حکمهاست . اما لیلای پیر بگیس سفیدی وسرپرستی پرستاران جوان وخدمت بیرون نامزد

است. امورمخصوص خانمرا سر وصورت میدهد و(بگردن گویندگان) بتجسس حرکات حکیم هم متهم است. شب و روز ما بی‌تلخکامی وکشاکش نمیگذرد. مانیز همیشه دو سه تن باهم میسازیم وبجان یکدیگر میافتیم. اینروزها باشیرین گرجی درافتاده‌ایم‌که چندی پیش از این بگمان اینکه بختش را بسته‌اند برغم ما از درویشی طلسم باطل السحری گرفت. فردای آنروز خانم باو چکنی‌داد. ازین معنی غیرت من بجنبید. من‌نیز از همان درویش دعائی گرفتم تاخدا شوهرخوبی نصیبم‌کند. شام‌آنروز ترا دربام دیدم. دیگرقیاس خوش بختی کن. اما اینکار دعا رقابت سختی بمیان من وشیرین انداخت. همچشمی ما بکینه کشید. اکنون دشمن جانی‌یکدیگریم. اما میشودکه‌باز یکروزخود بخود میانهٔ ماسازگاری افتد. حالا من بانور جهان ساخته‌ام. اوبتحریك من‌درنزد خانم‌زیرآب‌شیرین را میزند، چند روزپیش از این یکی از بانوان شاهی خوانچهٔ شیرینی بخانم تعارف فرستاده بود. قدری ازآنرا جوش خورد. ماگفتیم شیرین خورد. گرجی از دست نور

جهان کتك معقولی خورد . بخت بدرا ببین که شیرینی را موش می‌خورد ، کتـك را شیرین . کاسهٔ آبخوری خانم را من شکستم و بگردن شیرین انداختم هم دشنام شنید وهم تاوان کشید . میدانم آنهم برای من مایه میگیرد بجهة اینکه همیشه بالیلاکه حالا در پیش خانم کوزه‌اش خیلی آب میگیرد سرگوشی دارد . و برای او خبرکشی میکند از بیم آنکه مبادا زهرم بدهد چیزی از دستش نمی‌گیرم . چیزیکه دستش باو میرسد نمیخورم . اوهم بامن همینطورمیکند . غرض این نیستکه براستی کار بزهردادن کشیده‌است ،تنها می‌خواهم بگویم‌که دراندرونها این کارها رسم است . بلی یکبار کارمان از سخنان درشت بهشت ومشت کشید . اومراکج خلق کرد برای اینکه تف بزمین انداخت و گفت لعنت بشیطان. میدانی‌که اینکار در نزد کرد ایزدیان دشنام بزرگی‌است . من بروی وی‌افتادم دشنامش دادم‌گیسوانش را دسته دسته کندم اندامش را با دندان تکه تکه‌کردم . لیلا بمیان‌افتاد مارا ازهم جداکرد تاخلقمان بدرد ونفسمان ببرد بهمدیگرفحش دادیم . بعد

. از آن ستیزه کینهٔ ما اندکی فروکش کرد اما باز باقی است. برای اینکه شیرین بغرض من هرلمی که میتواند بکار میزند و من هم چنین. بدین منوال تا بصبح در گفتگو بودیم وچون صدای الله‌اکبر که نشان مفارقت ازیکدیگر است بشنیدیم یکدیگررا وداع کردیم بااین قرارکه «هر-وقت خوش که دست دهد مغتنم شماریم.» تدبیراینکه هر-گاه زینب چارقدش را برشاخ درختی که ازبام‌دیده میشود بیندازد من بدانم‌که ملاقات ممکن است وگرنه دیده‌ام براه نماند.

گفتار بیست‌وپنجم

ملاقات عاشق ومعشوقه باردیگر بایکدیگر

ونغمه سازی حاجی بابا

شب دیگر بخیال دیدار اشارهٔ وصال ببام برآمدم. اما دریغ که چارقد برشاخ نبود. نومید بنشستم. نه‌تنباکو بود ونه‌اسباب پاکی تنباکو. در زیر پایم سکوتی مستولی آوازه ناخوش پی‌درپی خانم‌که درآن ایام ازسرود باربد خوشترمینمود بریده تنها صدای کفش‌کهنه که گاهگاه بگوش میرسید علامت‌آن بودکه در دار دیاریست وآنهم پیرلیلاست. صدای‌گوناگون شنیدم اولاصدای نقاره‌خانه ثانیاً صدای اذان پس از آن صدای طبل اول پس ازآن

صدای طبل برچین برچین بعداز آن صدای طبل بگیر و ببند بعد از آن آواز مهیب حاذق باش و بیدار باش کشیکچیان بازار وپاسبانان برج و باروی ارك . خلاصه شب از نیمه گذشت و درخانه حکیم بجز خاموشی چیزی نبود . باخود گفتم سبب اینهمه سکوت حرم چه میتواند بود ؟ حمام اینقدر طول نمیکشد وآنگهی حمام زنان اکثر صبحگاهان است. باید یا بعیادت ناخوش یا بعروسی ویا بسرکشی زن زاهو رفته باشند یا اینکه حکیم چوب خورده باشد باری کم مانده بودکه از خیال بترکم ، ناگاه طراق سندان از در برخاست ، در بگشود وصحن خانه ازصدای نعل کفش زنانه پرشد . اما صدای خانم برهر صدایی برتری و بدتری داشت . چراغهای متعدد از اینسو وآنسو روان گردید . چون زنان روبندها برافکندند چشمم بجمال زینب روشن گردید . بانتظار وصال کمر بستم ودرحقیقت زمان انتظار دیر نکشید . باپیش بینی تمام خودرا بمن رسانید وبگوشم فروخواندکه امشب حضور میسر نخواهد بود چراکه غیبت میسر نخواهد شد . اما بزودی تلافی خواهم کرد مختصر

اینکه خواهر خانم‌که در اندرون شاهی است فجأة مرده.
گویا یکی از رفیقان زهرش داده . خانـم همراهان خود
رابرده بودتاشور وغوغا برآورد. ازصبح تابحال دراندرون
شاهی‌آواز نوحه وزاری گوش گردون راکر میکرد خانم
بعنوان گریبـان دریدن یقه لباس نوش را بشکافت و باسم
گیسو بریدن سرزلف را بزد . بنام خـاك کاه بسرپاشید .
فردا روزکفن ودفن است باید صبح زودآنجا حاضرباشیم.
باجر عزاداری یك چارقد سیاه باشیرینی خواهم‌گرفت .
پس برفت و وعدهٔ وصال را بشرط مساعدت احـوال بفردا
شب داد وگفت حاذق اشارت باش .

بامدادان چون سرازبالین برداشتم متحیرماندم‌که
اشارت‌بجاست وزینب‌برسرپابشارت‌دهان‌که بیا. ازنردبانی
که او فرا میآمد فروورفتم وخود را دراندرون حکیم‌دیدم.
بی اختیار لرزه برمن مستولی شد که بچنان جـای مرد
بیگانه بی‌آنکه سرش برود پای نمیگذارد . امـا زینب
بدلداری وخنده روئی‌تسلیتم‌دادکه دل قوی دارکه درخانه
بجز زینب‌کسی‌نیست اگربخت یاری‌کند تاشام بی‌سرخر

زندگی خواهیم کرد .

حاجی ـ (با تعجب) بچه معجز بدین حال دست یافتی؟ خانم کجاست زنان چه شدند ؟ ازدست حکیم چگونه درامان بودن میتوان ؟

زینب ـ مترس همه درها بسته است ، اگر کسی بیاید تا بگشودن آنها بپردازم تو فرصت گریز داری وبیم و باکی نداری . زنان همه بعزا داری رفته‌اند . اما میرزا احمق ، خانم کاری کرده است که بیك فرسنگی خانه هم نزدیك نمیتواند شد . باید از همه چیز ترا مخبر سازم چراکه می بینم ازین سعادت درحیرتی . اینروز اولین دیدار برای ما سخت مسعود شد . همه چیز در خانه بیاری من برخاست . رقیبم شیرین برای اینکه خانم مرا باخودنبرد واز چارقد سیاه وانعام عزا محروم مانم خاطرنشان خانم کردکه لیلا ازکودکی تاحال مشق گریه وزاری نموده و در ماتمها خیلی کار کرده است حنانه و انانهٔ استادی است . مصلحت آنست که درچنین حال اورا باخود ببری و زینب را بگذاری که کرد است و ناشی و از عادات ما بیخبر .

بنابر این یکساعت است که مرا باز گذاشتند و خود بماتمسرا (۱) بسوگواری رفتند. بساختگی ظاهر خیلی اوقات تلخی کردم که چرا من ماندم ولیلا رفت اما خدا را شکر که همه بکام من شد. دم را غنیمت شماریم که «چنین دم کم اوفتد» پس او بتدارك نهار رفت ومن بتماشای چیزهائی مشغول شدم که حقیقت آنها بعیان محول است. نخست باطاق خانم رفتم. ارسی‌ها واغشقه رو بباغچه بود. درگوشهٔ پهلوی ارسی توشکی بابالش بزرك پر با منگوله و روپوش پولکدار. روبروی آنجا آئینه خانم با قوطی سرخاب وسفیداب ووسمه وسرمه وزرك (۲) بایك جفت بازوبند طلسم‌دار ویك توی زلفی با چاقو ومقراض و سایر آلات مشاطگی دریك طاقچه تاری وتنبکی در یك گوشه رختخوابی بچادر شب پیچیده. چند صورت بی‌چارچوبه بر دیوار چسبانیده، رف اطاق پراز بلور وبا رفتن وچینی که گوشهٔ بعضی از آنها شکسته بود وباروغن کمون چسبانده و

۱ـ اصل : مانسرا .

۲ـ اصل : ورك .

طرف شکسته را محض معلوم نشدن رو بدیوار گذارده بودند دریك گوشه رف شیشه‌ای چند شراب حاضر که یکی سرش تازه گشوده وگلی تازه بردرش نهاده علامت آن بود که صبح خانم برای گرمی هنگامهٔ عزا نیمهٔ آنرا نوشیده بود. باخود گفتم ترس خدا ورسول گویا دراین خانه چندان حکمی نداشته باشد . حالت مقدسین را دانستم . حکیم که در ظاهر آنهمه تقدس خرج میدهد بجای آن آبهای ناب که درخارج می نوشد در داخل شراب خلرشیراز بکار میبرد. بلی :

زاهدان کاین جلوه درمحراب ومنبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

تامن از کنجکاوی اطاق خانم و تماشای حجرهای کنیزان فارغ شدم زینب دراطاق خانم سفره را حاضر کرد. برروی تشك در پهلوی هم بنشستیم . غذا عبارت بود از پلو وکباب پر درمیان نان ، باخاگینهٔ شب مانده وپنیر و دوغ وماست وعسل وخربوزهٔ اصفهان وامرود وزردآلو . چون سفره بدیدم بروتها را تابیدم که زینب بجان مادرت

بگو ببینم چگونه دراین مدت اندك اینهمه نعمت فراهم آوردی ؟ اینك سفره‌ای درخور شاهان . گفت غذا بخورو غصه مخور ، خانم از شب سفارش ناهار کرده بود . صبح رایش برگشت وخواست در خانهٔ مرده غذا بخورد زحمت چندان بما نگذاشت . بخوریم وخوش بگذرانیم . پس‌داد غذا بدادیم وبدانان‌که بعداز ما بیایند چیزی بسیار برجا ننهادیم . بعد از شستن دست شریعت محمدی را برکنار وشیشهٔ شراب را درکنار نهاده بطاق ابروی دو سعادتمند دوستکام بپیمودن ساتگین‌وجام مشغول شدیم. مستی‌بحدی برمن غلبه کرد که باآنهمه ترس حال و اندیشهٔ استقبال تار خانم رابرداشتم وآهنك نغمهٔ خودرا باوازساز دمساز نموده این غزل حافظ را که در جوانی برای لذت افزائی مشتریان دکان پدرآموخته بودم شروع بخواندن نمودم:

خوشتر زعیش وصحبت باغ وبهارچیست ؟
ساقی کجاست گو ؟ سبب انتظار چیست ؟
هروقت خوش‌که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست‌که انجام کار چیست ؟

پیـوند عمر بسته به موئیست هـوش دار
ای مدعی نزاع تـو با پرده دار چیست ؟
راز درون پرده ز رنـدان مست پـرس
غمخوار خویش باش ، غم روزگارچیست؟
مستور ومست هر دو چو از یك قبیله‌اند
ما دل بعشوهٔ کـه دهیم اختیـار چیست ؟
سهو و خطـای بنده چو گیـرند اعتبـار
معنـی عفـو و رحمت پروردگار چیست ؟
زاهـد شراب کـوثر حافظ پیاله خواست
تا در میـانه خواستهٔ کـردگـار چیست ؟

زینب ازشادی بیخود افتاد ، چه در عمرخویش نه شعری بدان خوشی و نه آوازی بدان دلکشی و نه سازی بدان سازگاری شنیده بود . غافل ازاینکه هردو بدبختیم اوکنیزی است سیاه روز ومن بنده‌ای روسیاه گویاآنچه درجلو ماست ازآن پدرومادر ماست وگویا مستی‌این‌شراب تاقیامت برجاست . بعدازخواندن چندین غزل موزون و پیمودن چندین ساغر گلگون کیسهٔ اشعار خالی و شیشهٔ

شراب تهی گردید وچون یار ساقی بود و وقت باقـی گفتم زینب‌تو بمن وعده دادی تاسرگذشت خودرا بگوئی‌اکنون وقت است احتمال آن میرودکه بزودی اوضاع ما را برهم زنند : فرصتی بدین خوشی ووقتی بدین‌دلکشی‌کم بدست میافتد بهتر آنستکه این فرصت را صرف‌گفت وشنید حال تو نمائیم . بخنده پذیرفت وشرح‌حال خود را بدینگونه گـفت :

گفتار بیست و ششم

درسرگذشت زینب معشوقهٔ حاجی بابا

من دختر اوکوز آقا نام شیخم که در کردستان مشهور است . مادرم را نمیدانم کیست . اینقدر شنیدم که محصول یکی از شبهای چراغ کشان کوسوندم که کردان اینقدر مستور میگیرند که کسی را یارای پرسیدن چگونگی آن از ایشان نیست . این است آنچه که در باب نژاد من گفته‌اند دروغ وراست آنرا نمیدانم گستاخی نکردم که حقیقت آنرا بپرسم. آنچه واقع و نفس‌الامر است این است که من هرگز بهیچ زنی بچشم مادری نگاه نکرده‌ام . درمیان زنان قبیله در دست بخت واتفاق بزرك شدم . رفیق اولینم کره‌اسبی بود

که درچادر زنان پدرم مثل همسفرهٔ ما میزیست ومادر او مادیانی بود عربی‌که نزد ما نه چون حیوان بلکه مانند یکـی از اعضای خاندان مینمود . در واقع از همه زنان عزیزتر بود وجایش ازهمه برتر وبهتر وبرك وسازش هر چه‌گرانبهاتر . درسفرها ازهمه بیشتر باو دقت و رعـایت میکـردیم وقتیـکه مادیان بمرد همهٔ قبیله عـزاداری و سوگواری نمودند .کره‌اش برای سواری روز جنك پدرم بزیست وبزرك شد وهم امروزمایه‌اعتبار وافتخارکردانست. کاش ماآنهمه مهر بدان حیوان نبسته بودیم که‌آنهمه بلا بسبب یك مادیان بسرماآمد. چنانکه‌تفصیل‌آنرا درضمن حکایت خواهی شنید. باید دانست‌که‌کردان بااینکه خود را زیردست هیچ زبردستی نمیدانند اما نیاکان ما وپدرم تاچندی پیش ازاین بارمه وگله خود در کوههای ممالك کردستان‌که‌اکنون درتصرف عثمانیان و درزیر ادارهٔ والی بغداد است مانند تبعهٔ عثمانی چادرنشین بودند و هروقت والی را با کسی جنگی و نزاعی بود از مـا بیاری سوار میگرفت . سواران ما چون درهمهٔ مشرق زمین بدلیـری

وچابکی معروفند اولین سوارانی بودندکه مظهر این معنی می‌شدند . پدرم بجهة بهادری وسواری وچون چندتنی هم درجنگها بدست خودکشته بود امتیاز پرچم زدن بر نیزه هم داشت وپاشای بغداد اورا وقعی وافرمی‌گذاشت . قبیله وهابی نزدیك بغداد آمد واز دخـول اوبشهر میترسیدند . پاشا مصلحت دیدکه پدرم را بیاری طلبد . پدرم با جمعی از سواران خود برفت و ازقضا بروهابی‌ها شبیخون برد و پسرشیخ وهابیان‌رابکشت وغنیمت اورا بامادیانی بی‌نظیر که سواری او بود بیاورد. قدر آن مادیان و غدر ترکان را میدانست‌که اگرخبرشوند برای بازپس‌گرفتن آن از هیچ کوتاهی نمیکنند این بودکه اورا پنهانی بقبیله فرستاد و درچادر زنان بنهفت . اما سعی‌اوبیهوده شد. صیت‌شجاعت وآواز اخذ غنیمت پدرم بدهانها پیچید . خبراسب‌بگوش پاشا رسید اما بنابخـاطر او وبملاحظه وقت بنقد چیزی نگفت. همینکه وهابیانرا راندند وکردان‌بینگاه‌برگشتند روزی میراخور پاشا باده سوار مسلح بچادر ما آمد . هر خدمتی‌که چادر نشین بچنان‌کسان تواندکرد درحق ایشان

کردیم. پدرم بمحض پدیدار شدن ایشان مرحله رادریافت واز روی احتیاط مادیان راگریزانید. چادر ما چنان‌واقع شده بودکه ما زنان مردان را میدیدیم وآنان ما را نمی‌دیدند. بعداز تعارفات‌رسمی‌میراخور روی بپدرم‌کرد واز زبان خود وزبان پاشا صداقت وغیرت وحمیت اورابستود وسایرین نیز تصدیق اونمودند. عاقبت درمطلب را بدین نوع بگشود:

اوکوزآقا! وهابیان علیهم اللعنه آدمی به پاشا فرستاده‌اند و مادیانی که پسر شیخشان سوار بوده است خواسته‌اند. اول می‌گفتند که خونبهای اوخون پاشاست وبس. حالا بباز دادن مادیان راضی شده‌اند. این مادیان گویا پشت بپشت بمادیانی می‌پیوندد که پیغمبر در وقت هجرت‌ازمکه بمدینه سوارشده است واینقدر پول دراین راه خواهند شمرد که پاشا بگوید بس است. همه کس شجاعت ترا شنیده است ومیداند توپسرشیخ را کشته‌ای. پاشا درکار وهابیان مشورت‌کرد ومصلحت‌چنان‌دیدکه‌چون این‌کار دولتی شده است ازتو این مادیان را درخواهند تا

فتنهٔ وهابیان فرونشیند . اینك سبب فرستادن من . پدرم جواب دادکه چه بگویم وچه بکنم ! مادیان اینجانیست وهابیان دروغ میگویند . پس پدرم میراخور را بکنار بکشید وپس ازقدری سرگوشی میراخور خندان شد. بعد از غذا میراخور را با بیست باجقلو و یك تازی راضی بفرستاد تادرنزد پاشا شفاعت او نماید وکارمادیان را رفع ورجوع سازد ونیز وعده دادکه اگرپاشا بخواهد در دنیا مالك حورعین شود ، نظم

به پرده درونم بود دختری
چه دختر بچرخ جمال اختری
اگرچه بصورت بود بچه‌کرد
بمعنی پری میتوانش شمرد
بکیش و نژاد و نهاد ایزدی
چوشیطان بشیطانی وبخردی

بااینکه ما ایزدیان را بااصحاب سایر ملل وادیان داد وستد دختر نشاید امـا میتوانم او را به‌پاشا پیشکش فرستاد . بعدازساعتی میراخور برفت وچون پدرم ازرفتن

او خاطرجمع شد کس بفرستاد و مادیانرا بیاورد و ریش سفیدان قبیله را جمع آوری کرده گفت : حضرات کارما گیر کرده است . مدتی است دراین حدود عثمانیان را ازخراج ورشوت وپیشکش سیر می کنیم. درهر کار بکارشان میخوریم. پاشا بمن اظهار دوستی میکند برای اینکه من در راه او جان فدا میکنم اماچنان تشنه طلاست که دنیارا بدیناری میفروشد . این فرصت که بدست او افتاده است برایگان از دست نخواهد داد . اگرصاحب زن وبچه نبودم میدانستم بااین ترکان چه کنم . اما چکنم که پای بست عیالم وکاری از دستم برنمیآید باعتقاد من بایــد بزودی ترك حدود عثمانی نمود و بحدود ایران گریخت البته آنجــا پنــاهی خواهیم یافت .

یکی از ریش سفیدان جواب دادکه اوکوز آقا من نیز برآنم چراکه ترکان همیشه پی بهانه میگردند تارعیت خود را خراب سازند اکنون که بهانهٔ مادیانی بدست پاشا افتاده است زندگی برما حرام است . فردا خواهندفرستاد وازما گروی خواهندگرفت تا ناچار سازند بدینجا بمانیم

پس ازآن آنچه دلخواهشان است می کنند . پناه بخدا و هرچه باداباد بکوههای قدیم نیاکان خود میرویم وباصل خود رجوع میکنیم . اصل ما ایرانی است و هم ایرانی حقیقی و ایزد پرست مائیم . جمعی دیگر با او یکزبان گردیدند . آدمی بشاهزادهٔ کرمانشاه فرستادند تا بخیمه نشینان سرحد غدغن کند بماکاری نداشته باشند چه ایشان درباب دخل وتصرف بسرحد خود بسیارغیورند . پس نیمه شب چادرها راکنده بارها برگاوان وشتران بسته گله ورمه درپیش زن ومرد پیاده رو بسرحد ایران نهادیم . من از یکراه دلخور بودم که چرازن پاشا ومحسود امثال واقران خود از دختران ایزدیان نشدم . خلاصه از راه و بیراه بیمانع بسرحد ایران رسیدیم و در آنجا توقف نمودیم . پدرم بکرمانشاه رفت وچون درآنجا معروف بود شاهزاده او را بنواخت و خلعت و اطمینان بخشید که ملك خدا وسیعست . هرکس درهرجا میخواهد می‌نشیند . اگر پاشا ببهانه اینکه اینان رعیت ما هستند وگریخته‌اند شمارا باز پس خواهد پدرش را میسوزانم . ده فرسخ دورتر از خاك

عثمانی سه روزه راه خاك برای ییلاق و قشلاق بما دادند وبآسودگی آنجا قرارگرفتیم .

شاهزاده راست‌گفته بود چند روزبعد از آن پاشای بغداد بشاهزاده نوشت‌که اوکوزآقا دزد وراهزن ومفسدو سرکش است مادیانی ازما برده است بی‌نظیر که بعالمی میارزد اگر اورا با قبیله‌اش بجانب ما برنگردانید آماده کارزار باشید . ازاین خبرترسان اضطراب عظیمی‌درمیان ما افتاد . پدرم مادیان را بنهفت وبخدمت شاهزاده رفت . شاهزاده اورا اطمینان دادکه درپناه شهنشاه ایران‌میباشی از هیچ باك مدار . کسیکه دست توسل بدامان قاجار زند ازحوادث روزگارمصون است توبروآسوده باش مامیدانیم وپاشا . تورعیت پادشاهی و درامان خدا . پدرم این خبررا بقبیله رسانید همه خوشنود شدند مگرعموی پیراوکه در ایام نادر شاه خدمت بایران کرده بود گفت ای یاران بایرانیان دل مبندید که وفا ندارند سلاح جنك وآلت صلح ایشان دروغ وخیانت است بهیچ و پوچ آدمی را بدام میاندازند . هرچند بعمارت ایشان‌کوشی بخرابی تو می-

کوشند . دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم‌شاهد بزرك این معنی. مگر قسمهای‌ایشان راندیده‌اید ببینید سخن راست را چه احتیاج بقسم است . بجـان تو بجان خودم بمرك اولادم بروح پدرومادرم‌بجقهٔ شاه بمرك تو بریش توبسلام وعلیك بنان ونمك به پیغمبر باجداد طاهرین به‌پیغمبر بقبله بقرآن به‌حسن و حسین بچهارده معصوم بدوازده امام از اصطلاحات سوگند ایشان است . خلاصه‌از روح وجان مرده وزنده‌گرفته تا سروچشم‌مقدس و ریش و سبیل مبارك و دندان شکسته و بازوی بریده تا بآتش وچراغ وآب حمام همه رامایه میگذارند تادروغ خود را راست نمایند این دروغها را باورمکنید. بااین‌حال شما را اعتقاد این است‌که مادیان بلائی را بشما باز خواهندگذاشت . ایرانیان ازعثمانیان طمع کارترند . این مادیان مثل جواهر است چگونه بدست شما میگذارند . اگرشهرت این حیوان‌بگوش‌پادشاه ایشان برسد وبخواهد چه‌خاك برسرکنیم هرچه میخواهید بگوئید من‌بایرانیان اعتقاد ندارم هرچه میخواهند قسم بخورند .

کار چنانکه پیرمرد گفته بود بعینه واقع شد ومرا باین روز که می‌بینی انداخت. روزی صبحگاهان سگان قبیله شروع بپارس وشورو غوغانمودند. پدرم برفت ببیند چه خبراست. اول یك سوار پدید شد بعد از آن یکی دیگر ویکی‌دیگر، معلوم شدکه اطراف چادرهای ما را احاطه‌کرده‌اند بپدرم حمله‌آوردند دوسه‌تن ازایشان بکشت غرضشان مادیان بود بچادرها ریختند و مادیانرا ضبط کردند. چون‌روزروشن‌شد دانستیم‌که دشمنان‌ماایرانیانند. پدرم ازقضا بزرگشان راکشته بود معلوم است ما را اسیر کردند قیاس حالت ما را توخود بکن. پدرم را در پیش چشمم بانواع و اقسام شکنجه کشتند و اموال غارت و تاراج شد.

زینب میخواست تا شرح افتادن خود را بدست میرزا احمق بگویدکه ناگاه بشدت در را زدند. مادست‌پاچه شدیم من ازبام فرارکردم وزینب بگشودن در رفت. ازصدای در دانست‌که میرزا احمق است باوضاع ناهار اعتنا نکرده در را بگشود چه راه عذرخوبی داشت. من

ازپشت بام تماشای ماجرا میکردم . زینب واوچنان باهم بمهربانی صحبت داشتند کـه آب ازدهان من جاری شد . چشم حکیم از دور باوضاع ناهارافتاد ویقین کردکه درخانه اغیاربوده است درکارسؤال وجواب بودکه خانم باهمراهان در رسید وچنان بغفلت داخل اطاق شدکه حکیم و زینب فرصت جدا شدن از یکدیگر نکردند . حالت خانم در آن وقت تاقیامت فراموشم نمیشود . باحترامی که میدانی گفت : سلام علیکـم کنیز شما هستم مزاج شـریفتان را مکروهی نیست . لذت عیش و نوش عافیت باشد وقت شریف انشاالله بخیروخوشی گذشته است دریغ که قدری زود رسیدم اما خون چشمانش را فرو گرفت . عقل از کله اش پرواز کرد باناخن ودندان روی مقصران افتاد •••• وبازهم و دراطاق منهم••• بروی توشك منهم ماشاالله چشم بد دور حالا معلوم شدکه من هیچ سگی نیستم درخانهٔ من دراطاق من بروی تشك من بروی متکای من غلام من کنیزمن••• ماشاالله بمن . خداوندا تـو میدانی عجیب و غریب ؟ من کجا بودم وکجا افتادم درآسمان بودم بزمین افتادم .

پس روی بشوهر کرد که خوب احمق جان سر بالا کن بروی من نگاه کن بجان من بگو ببینم ترا بچه دلیل باید آدم گفت تو کجا اسم آدمی کجا ؟ اگر خدا بخواهد تو هم باید سر در میان سران در آری خود را آدم بشماری با این همه ریش با اینهمه پشم تف باین ریش تف باین پشم. وانگهی حکیم لقمان عصر وحید دهر با این صورت میمون با این قوزموزون با این هیأت ریشخندی باریش بزقندی اینطور عشقبازی زهی بازی زهی بازی. من کیم که تو کنیزی را به از من بشماری چه کرده‌ام که مرا بجای هیچ میگذاری ؟ وقتی تو بودی وشیشهٔ دستور وقوتی خاکشیت. من از خاکت برداشتم آدمت کردم شال کشمیری بستی سر شناس شدی. ای آدم ازسك کمتر ای سك کمترین آدم تو و این حرکات این چه حکایت باشد اینچه معنی دارد ؟ حکیم بجز قسم برهان انکار نداشت برهانش قاطع نبودو انکارش مجال نداشت. خلاصه خشم زن آتش فرونشاندنی نبود سیلی بودکه پیش بستنی نداشت دشنام بروی دشنام مثل تگرك میبارید وسقط برروی سقط مثل باران میریخت. ازروی

حکیم برروی زینب می افتاد وازروی زینب برروی حکیم. گیسوان دلارام زینب راگرفت وچنان بدانسوی وایِنسوی کشیدکه بند دل من برید وکم ماندکه ریشهٔ جانم بگسلد. بیاری همراهان ویرا بگوشه‌ای انداخت وچندان بکوفت که خود ازحال افتاد.

دریغ که من اینهارامیدیدم ودلم میخواست که بیاری دلبرم روم اما اگرپایم بحرم میرسید نعشم بیرون میآمد. اگرمیرفتم شاید کشته میشدم و فائده‌ای هم بحال زینب نداشت بلکه برای او بدتر میشد. چون طوفان بلا فروکش کرد ازبام فرودآمدم وباین قضیه‌که خود ازارکان آن بودم تفکر کنان بگردش رفتم. بدیهی است که بایستی همان وقت ترك آن مکان کنم چه بعدازآن عشق بازی من بازینب امکان نداشت. چون حالت اورا بنظر می‌آوردم دلم خون میشد برای اینکه از حرمها تفصیلهای غریب شنیده بودم ومعاملهٔ عفریتی مثل زن حکیم بابینوائی مثل زینب معلوم بود.

گفتار بیست‌وهفتم

در تدارک حکیم باشی برای مهمانی شاه
وخرج هنگفتی که بزور بگردنش افتاد

درهنگام گردش باخود مخمر کردم که در دم ترک خانه حکیم بلکه ترک شهرطهران گویم که جای امید نه بلکه ورطه خطر بود اما بیت

عشق چون زند خیمه بر درون
عقل را پراکنده می‌کند

عشق زینب بعقل من غالب آمد وبامید عطای اوتن بلقای میرزا احمق در دادم‌که نه‌سك و نه‌گرك بار زحمت تن بزرك را بکشم . میرزا احمق از رقابت من با او واز

اینکه سبب آنهمه شوروغوغای خانم من خود بودم باخبر نبود ولی اینقدر می‌دانست‌که در زیرکاسه نیم کاسه‌ایست یعنی دراین‌کار پای اغیاری در میان است بدینجهت چنان چشم دقت‌گشوده بودکه من ازحال زینب باهزاران تعب نتوانستم خبرشد و در نتیجه عتاب خانم باهزار زحمت نتوانستم سرحساب‌گردید . دم همه دم چشمم بردر حرم که زینب با بانویش بیرون میآید یانه اما هیچ اثری از او درمیان نبود بنوعی‌که‌گمان‌کردم یا دربستر بیماری‌است ویا در قیدگرفتاری . طاقتم طاق شد تا اینکه روزی نور-جهان را دیدم‌تنها ببازار روان بپشت سراو افتادم وبحکم اعتمادی که بدوستاوی ایشان با هم داشتم سلام دادم که نور جهان تنها بکجا میروی ؟ جواب سلام بداد که آقا صاحب میروم برای کنیز کرد دوا و درمان بخرم . آهی کشیدم‌که مگرزینب ناخوش است ؟ پاسخ داد که نه تنها ناخوش حالش بسیار خراب است شما اهل ایران خدا خیرتان دهد . سخت بیرحم مردمانید ما سیاهان سگمان بشما می‌ارزد . همیشه دم ازحدیث اکرموا الضیف میزنید

وخبر از آنچه باین کنیزک کردید ندارید؟ گفتم ترا بخدا چه شد مگر چه باو کرده‌اند راستش را بگو . از دلسوزی من دلنرم گفت که خانم ازروی رشك زینب را درپست‌توئی نهاده و غدغن کرده است که روی آفتاب نبیند . از شدت بدرفتاری باآو تب شدید بوی عارض شده است بنوعی که در دم مرك است اما خدا برکت بدهد جوانی وقوتش به‌تب غالب آمد . حالا روبیهبود است. غضب خانم هم اندکی فروکش کرده‌است . امروز اذن حنا وسرمه داد. حالاپیش عطارمیروم تاحناوسرمه‌بگیرم امابیقین میدانم که اگرخانم خبرآمدن پادشاه را دراینروزها بخانهٔ میرزااحمق نشنیده بود هرگزاین اذن را نمیداد چون پادشاه مختار است که بحرم هرکس داخل شود وزنان را گشاده رو تماشا کند . خانم برای خود فروشی وخود نمائی زینب را از حبس بیرون آورد تا درحضور پادشاه خدم وحشمش را زیادتر نماید. اما هنوز زینب اینقدر مأذون بیرون و، تورفتن و آمدن نیست .

ازین خبر. آسوده و دلگرم بفکر و تدبیر ملاقات

دیگر افتادم ولی چون موانع را سخت قوی میدیدم و از باعث بدبختی نو شدن میترسیدم آهنك آن کردم که بنقداز خیال ملاقات درگذرم و نصیحت حکیمی را کار ببندم که گفته است فرش هوس در نوردم وگرد مصاحبت نگردم . اماروز ییلاق رفتن پادشاه نزدیك بود. برسم معهود پیش ازرفتن بدیدن نجباء وبزرگان میرفت و برای خود پیشکشی از آنان میگرفت وایشانهم بمیل خاطراین پیشکش را مایهٔ مباهات وافتخار میشمردند . حرفهای نورجهان راست و ازجمله کسانی که آنرامایهٔ مباهات میدانستند میرزااحمق بود . رندان از دیر گاهی باز او را شکاری لایق سیمرغ شهریاری دیده بودند چه شهرت توانگری داشت . بنابر- این روز تشریف مشخص شد و خبر دادند که این مباهات افزائی مانند مباهات افزائی های عادی متعارف نه بلکه با لطفی خاص وشرفی باختصاص خواهدبود چنانکه پادشاه شام یانهار را درخانهٔ احمق خواهدخورد.

حکیم نیمی ازمباهات خشنود ونیمی ازطرف کیسه

حاجی خوشنود بتدارك وتهیه افتاداولین تدارك تدارك پای‌انداز بود . میدانست که این فقره بدهانها افتاده و میباید کـه مهمانی اوخارچشم دشمنان وگل باغ دوستان شود تارایت سرافرازی ازالتفات شاه برافرازد . از یکسو حرص حب جاه‌گل کرده بود از دیگر سو بخالتش بکار خدا دخالت میکرد اگردست ازمال شسته بجوانمردی حرکت میکرد ضد برکت میشد . مدتی بودکه بالتفات استشاره مرا سرـ افراز نفرموده بود ومن طفیلی حقیقی شده بودم اماچون کارش تنك شد چشم‌گشودگی‌من وتدبیر وتزویرم باحکیم فرنگی بخاطرش آمده مرا بکنکاش خواست .

حکیم ـ حاجی کارماگیرکرده است نمیدانم چه‌باید کرد . شنیده‌ام قبله عالم ازمن توقع پای أندازی معتنابه دارد . معیرالممالك‌که دراین‌کارها سرآمد اقران ومحسود اعیان است بازبان خود بمن گفت که تو بامن همچشمی نمیتوانی‌کرد . اصرارش این است‌که سرتاسر راه شاه را تابجائی که‌ازمرکب فرود میآیدقماش ابریشمین وتا درباغ

اطلس واز آنجا تابشاه نشین خانه‌که محل نشستن شاه‌است شال کشمیری بگسترم. اما برروی مسند باید چیزی از شال کشمیری گرانمایه ترگسترد. حاجی میدانی که من‌مرد اینهمه مخارج نیستم. راست‌است حکیم وحکیمباشی‌ام، اما شب و روز در جمع مال دنیا نیستم وانگهی میدانم غرض معیرالممالك ازاین حرفها این‌است‌که قدری‌حریر رشتی و شال دارد ازسر وا کند یعنی بمن بفروشد. خیر بمرك خودش من رو دست اورا نمیخورم این نصیحت‌هارا بدیگری بدهد ولی ازتو میپرسم‌که من چه بایدبکنم.

حاجی - راست است توحکیمی اما حکیم‌تنها نه، حکیم شاهی‌وصاحب رتبه وجاه وانگهی بملاحظهٔ آبروی خانم وحفظ شأن اواگرپادشاه را بنوع فدوی‌گری‌پذیرائی نکنی و پادشاه نداند که مال و جان تو در راه او فداست اوقات خانم تلخ میشود.

حکیم - آری شاید حق داری اما من حکیمی بیش نیستم. نمی‌توانندگفت‌که همه شال زربفت‌دروقت‌لزوم بکار

میبرم .

حاجی ـ خوب غیراین میخواهی چه بکنی . نمی‌توانی بگوئی من حکیمم بسرراه پادشاه برك خطمی می‌پاشم یااینکه صندلیش را ازچوب فلوس می‌بندم .

حکیم ـ نه خیر مثلا میتوانم برك گل بپاشم که چندان گران نیست گاوی بسرراهش بکشم شیشه‌های شربت فراوان زیرپای اسبش بشکنم .آیا اینهاکافی نخواهدبود.

حاجی ـ خیر، خیر اینگونه حرکت باپادشاه مناسب نیست سررشته بدست دشمنانت میدهی وکاری میکنند که ریشه‌ات بآب میرسد . شاید بآنطور های گزاف که معیرالممالك گفته است خرج لازم نباشد اما میشود راه را چیت در باغ را مخمل حیاط را زر بفت واطاق را شال بگستری وگویا این خرج چندان گزاف نباشد .

حکیم ـ بد نمی‌گوئی خوبست اینطور سرش رابهم آریم چیت درخانه حاضر داریم میخواستند شلوار زنانه بدوزند ندوزند . یك ناخوشی پریروز دو توپ مخمل

اصفهانی آورده است آنهم هست خلعت امساله راهم می-
فروشیم زربفت‌میگیریم . شالهای خانگیان هم‌برای‌فرش
اطاق بس است . بیاری شاه مردان‌کار سرانجام میگیرد.

حاجی ـ بسیار خوب اما در باب حرم چه میکنی
میدانی‌که شاه برای اظهارالتفات دیدنشان خواهدکرد باید
سرو وضعشان موافق حساب باشد.

حکیم ـ کاش همه دعواها برسراین میبود درخانه
هرچه لازم باشد ازجواهرآلات وچکین و شلوار وچارقد
وشال از دوست وآشنا وهمسایگان عاریت میگیریم غصه
آن نداریم .

چون تفصیل این تدبیر بخانم رسید علم برافراخت
که قبول ندارم شوهرشرا فرومایه وپست پایه خواند که
قابل شوهری من نیستی . البته باید بطوری حرکت‌کنی
که شایستهٔ تشخصی باشد که بعد از این باید پیداکنی و
اسباب سرشکستگی من نباشد. باخانم چانه زدن‌کارحضرت
فیل بود . بنابر این تدارك خیلی مکلف‌تر از آن شد که
حکیم پنداشته بود. پس‌همهٔ اهل‌خانه معلوم شدکه‌زبانی

داشته‌اند وتدبیر واسباب چینی‌های ما بکلی هدر رفت. رأی رأی مبارك اندرون بود وبس. آنچه درسال‌های سال حکیم بی آنکه ازهیچ کوتاهی کند ازگردهٔ این وآن بیرون و بزحمت آدم‌کشتن وجلادی‌کردن درآورده بود باسانی در ظرف چند روز بی آنکه سرموئی کوتاهی کند از حلقش بیرون آوردند.

گفتار بیست‌وهشتم

در آداب پذیرائی شاه و پیشکشها و
گفتگوهائی که واقع شد

منجمان برای حرکت شاه روز مخصوصی از اسعد ایام وساعت مخصوصی ازاشرف ساعات برگزیدند. صبح روز معهود درخانهٔ احمق ساز تدارك چیده شد یعنی مصراع : شد وحشتی‌که روز قیامت زیاد رفت.

پیشخدمتان وفراشان در اطاق سلام پرشدند. فرشهای نو گستردند شاه نشین را باشالی فرد اعلاگستردند حیاط را جاروب وآب پاشی‌کردند فواره‌های حوض را گشودند بر-روی حوض روبرروی‌ارسی شاه را از برك گل شکلهای

گوناگون ساختند. گلدانها و تغارهای نارنج و ترنج براطراف حوضها چیدند بنوعی که طراوت بهار بنظر نمودار شد. جمعی کثیر از آشپزان پوست‌کن بادیك ومجموعه وطشت وسینی ولنگری و دوری و بشقاب وکاسه وکوزه وقدح و فنجان شربت خوری و قهوه خوری در رسیدند. حکیم دست وپارا گم کرد که شمارا بخدا مگر میخواهید همهٔ شهر را غذا بدهید. گفتند خیر ولی نباید شعر املح المتکلمین شیخ سعدی را فراموش کرد که فرموده است:

شعر

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت ازبیخ
بپنج بیضه چو سلطان ستم روادارد
زنند لشکریانش هزارمرغ بسیخ

مطبخ حکیم که گنجایش چار یك تدارکات آشپزان (۱) را نداشت بدست آشپزان افتاد و ناچار باجاق همسایگان التجا بردند. دیگهای پلو برپا شد. علاوه برآشپزان

۱ـ اصل: آتش‌پزان.

یکدسته شربت دار وشیرینی‌ساز درجانب دیگر حلویات ومشروبات و بستنیها ومیوه ترتیب میدادند اینقدرچیزهای ندیده و نشنیده باقیمتهای گزاف خواستندکه حکیم‌چون سیاههٔ آنرا بدیدکم ماندکه روح ازبدنش پروازکند. بعد ازآن لوطی‌باشی بادسته مقلدان و بازیگران باچند نفر نی‌زن وتنبك‌زن ازقبیل احمدی وباقری واکبری وبابائی در رسیدند.

ساعت معین حرکت شاه طرف نمازپسین بود. چون سورت‌گرمی روزگذشت ومردم طهران ازگرما چشمی وا کردند پادشاه بقصدخانهٔ حکیم ازارك بیرون آمد. راه‌ها رفته بود وآب زده. درپیش پای خدم وحشم شهریاری در هرگام گلها نثار میشد و شیشه‌های شربت می‌شکانیدند. حکیم بنفسه خبر حاضر بودن ناهار را برد و در رکاب همایون با غلامان سوار پیاده برگشت. ریکایان پیشاپیش دوان یساوالان باکلاه وگرزهای مخصوص ازچپ وراست مشغول برو برو ودور باش، زنان بارو بندها بربامها و در پشت‌دیوارهای سوراخ‌دار، گروهی‌ازفراشان وپیشخدمتان

باترکه وچوبهای بلند مردم را برسرو صورت زنان بدین‌ـ
سوی وآنسوی میدوانیدند . بعد ازفراشان گروهی غاشیه
بدوش یدك‌کش پس ازآن مشتی غلامان باکمرهای زرین
قلیان‌دار وکفش‌دار وآبدار وجبه‌دار وچتردار وافیون دار
وفلاندار وبهماندار. این گروه چون از خدام خاصند همه
پیشاپیش شاه میرفتند بعدازاینان گروهی پیادگان بالباس‌ـ
های گوناگـون جفت جفت پاره‌ای بارختهـای زرد وزو
پولکدارو پاره‌ای باکلیچهای مخملین وحریر ازپاشنهٔ پادشاه
دور نمیشدند . میراخور قمچی‌دسته مینا برکمردر رکاب
پادشاه براسبی نرم‌رو بالباسهای ساده اماگرانبها سوار سه
نفر شاهزادگان در عقب نجبای قاجار در عقب شاهزادگان
ایلخانی وملك‌الشعراء وجمع کثیری دیگرهمه باخدمتـ
کاران ونوکـران خلاصه همهٔ آنانکه بایستی برسر سفرهٔ
میررا احمق بنشینند . اگرپانصد نفر بگویم کم گفته‌ام.

اسب شاه از در خانه درون نمیرفت . فرود آمد و
برروی پای‌اندازها رفته بمسندی‌که آراسته بودند بنشست
بجز شاهزادگان همهٔ همراهان درحضور ایستادند. حکیم

باشی بنفسه خدمتگزاری میکرد وپیوسته میگفت :

بیت

باور از بخت ندارم‌که تو مهمان منی
خیمهٔ سلطنت آنگاه و فضای درویش

همینکه پادشاه بیاسود امین‌خلوت‌با میراخور پای برهنه درپهلوی حوض پیدا شدند . امین خلوت ازپرشال خود صدتومان اشرفی‌تازه سکه بیرون بیاورد وبآواز بلند گفت جان نثار خاکسار و نمـك پروردهٔ بی‌مقدار حضرت شهریار اعنی میرزا احمق حکیم بخاکپای توتیا آسـای قبله‌عالم وعالمیان سایهٔ‌یزدان شهنشاه تمام ممالك‌محروسهٔ ایران بعرض این یکصدتومان پیشکش‌که بمثابه پای‌ملخ بسلیمان بردن است اجتسـار مینماید . پادشاه جواب داد که خانه‌آبادان . حکیم معقول نوکر جان‌نثاری بوده‌ای. مادرحق تو التفات خاصی داریم الحق بااین جان‌نثاری در نزد امثال واقران خود روسفیدگشتی . شکرخدای بجای آر وسرافتخار بآسمان بسای‌که پادشاه شرف‌نزول بخانه‌ات ارزانی فرمود وپیشکشت را درمعرض قبول مقبول نمود.

حکیم چنان کرنشی کرد که کم مانده بود بینیش بخاك مالیده شود پس پادشاه روی بایلخانی کرد که بسرشاه میرزا احمق خوب آدمی است امروز درایران مانند او کم است از لقمان داناتر وازجالینوس بالاتر است .

ایلخانی جواب داد که بلی بلی قربانت شوم لقمان راکجا میبرند جالینوس سك کیست . این نیز از فیروزی بخت شاه است که چنین حکیمی دارد هرگز نه ایران را چنین شاهی نه شاه ایـران را چنین حکیمی بوده است . بلی اگرچه درفرنگستان وهندوستان هم حکیم هست اما اسم بی‌مسماست . بجز در ایران حکمت در کجـا است . حکمت هرمملکت بدست حاکم اوست وحاکم علی‌الاطلاقی مانند پادشاه درکجاست .آری حقیقت این است و ع : منت وافرخدایراکه چنین است .

پادشاه ـ آری راست گفتی سرزمین ایران از بدو خلقت دنیا تازمان شهریاری ما مهد معارف وعلوم ومنبع عرفا وعلما بوده است . مردم ایران همیشه بدانش‌وبینش معروف وبفرهنك وخرد موصوف وسلاطین ایران خواقین

دوران بوده‌اند . از زمان کیومرث که نخستین خدیو کشور۔ گشاست تا بعهد ما چه سلاطین نامدار از ایران بر آمده‌اند. بلی درهند رایان و چیپالان ودر چین وختا فغفوران ودر توران خانان ودر عرب خلیفگان ودر عثمانی خوندگاران بوده‌اند اما این فرنگان نمیدانم از کجـا پیدا شده‌اند . حمد خداراکه ما پیله‌ور وهدیه‌آوری پیدا کردیم صاحب مردگان خیلی پادشاهان داشته‌اندکه ما اسمشانرا هم نشنیده بوده‌ایم .

ایلخانی ـ بلی بلی قربانت بروم . بغیراز انگلیز وفرانسه که ازقرار معلوم چیز کی‌اند سایرین راکالمعدوم هم نمیتوان شمرد . اگر روس را میفرمائیدآن فرنگی نه، ازسك هم کمتر است .

شاه قهقهه‌کنان ـ روس خورشیدکلاه دارد (کاترین دوم). اعتقاد روسیان این‌است که این زن خیلی نقل داشته است اما ما میدانیم که چون درکاری پای زن درمیان باشد پناه بخدا وانگهی روسیان پطری دارندکه دیوانه حسابی است ، ترکان بیخود دلی پطرو نگفته‌اند . برای دیوانگی

او همین دلیل بس که میخواست لشگر بهندوستان بکشد مثل اینکه گویا تخم قزلباش ازدنیا برافتاده است . روسیان خیال میکنند که بمحض کلاه فرنگی نهادن و رخت تنك پوشیدن وریش وسبیل تراشیدن آدم فرنگی میشود. خیر مصراع : هزار نکته باریك‌تر زمو اینجاست . پس‌توهم اگر دوبال غاز بدوش ببندی میتوانی فرشته شوی .

ایلخانی ـ احسنت احسنت کلام الملوك ملوك الکلام

مصراع : این نه تکلم که معجزاست وکرامت .

همه حضار ـ بلی چنین است . عمر و دولت شاه جاوید وابدی باد .

شاه ـ اما از زنانشان چیزهای غریب نقل میکنند میگویندکه درمیان روس بیرونی واندرونی نیست محرم و نامحرم ندارند . زنانشان مثل زنان ایلات ما روبند ندارند زن و مرد باهم کار میکنند و توی هم راه میروند و کار یکدیگر را میکنند . بیت : چه خیری بیاید ازآن خاندان که بانك خروس آید از ماکیان . پس بخنده و استهزا روی باحمق کرد که خوب حکیم باشی تو مردی

هستی بگو ببینم چطور شده است که در دنیا ملتی که بزنان خود مسلط باشند تنها همین ما مسلمانان واقــع شده‌ایم علی‌الخصوص توکه میگویند زنی داری بسیار فرمانبردار، حرف شنو ، نرم‌خو ، خنده‌رو ، حد خود را خوب میداند وحق تورا خوب میگزارد .

احمق ـ ازعنایت بی‌غایت ولینعمت عالمیان پادشاه دوران بنده خاکسار مظهر سعادت دارین و عافیت کونین گردیده‌ام . بنده غلامی ازغلامانم وخانگیانم هریك کنیزی ازکنیزان وهمگان بحکم‌العبد وما فی‌یده کان لمولاه تعلق بخاکپای پادشاه داریم. اگردربنده فضیلت است ازمولایش است که کل کلب ببابه نباح و اگر عیبی است در صورتی که منظور نظرهمایون گردیده‌ام مصراع : هرعیب که سلطان بپسندد هنراست . امــا آنچه درباب زنان به‌لفظ گهربار فرمودیدبنظر بندهٔ خاکسارچنین‌میآیدکه درمیان‌فرنگیان وحیوانات مماثلت ومشابهتی تمام است و پستی فطـرت و دونی خلقت آنان از اسلامیان ازآنجا ظاهر میگردد که حیوانات جنب راه میروند فرنگیان همچنین . حیوانات

نماز نمیکنند فرنگیان همچنین خلاصه حیوانات باخوك وگراز همدم و همرازند فرنگان همچنین چرا که بجای قطع نسل خوك و گراز نجس العین چنانکه ما میکنیم شنیده‌ام که خوك چران خاص وطویلهٔ مخصوص دارند اگر زنانشان را میفرمائید خوب کدام سك نراست که در کوچه سك ماده را ببیند وباستقبالش نرود کرم کشی نکند فرنگان نیزهمچنین میکنند . درمملکت ایشان نام مرد لفظ بی‌معنی است و اسم بی‌مسمی چه یك زن زن همه است و چنانکه درمذهب ما یکمرد میتواند چند زن بگیرد در مذهب فرنگان یك زن میتواند چند مرد بگیرد.

شاه ـ خوب گفتی حکیم معلوم است بجز ما همه مردم حیوانند دراین باب حدیث نبوی هم در دست داریم که انا افضل الانبیاء وامتی افضل الامم . بیت : ما ودار‌ـ النعیم‌وحور وقصور کافران وجحیم ومیزانا . اما حکیم از قراری که شنیده‌ام حالا تو دربهشتی آن دنیای توباین‌دنیا آمده است . تفصیلش شنیدنی است یادیدنی .

میرزااحمق ـ زهی سعادت من بنده که پای فلك

فرسای حضرت شهریاری باندرون ذره نمونم ساید تااگـر سربرعرش سایم شاید .

شاه ـ خوب باچشم خودخواهیم دید. نظر پادشاهان مبارك است برو باندرون خبر بده اگر درمیان زنان بیماری شفاجو یا تازه جوانی شوهر خواه یا از شوهر سیر شده خلاصی طلب هست خود را بپادشاه عرضه داردکه نظـر التفات پادشاه دوای همه اینگونه دردهاست .

شاعرکه آنگاه غرق دریای فکرت ایستاده بودگفت فرمان پادشاهی محض مهربانی و نیك خواهی است پس لوله کاغذ را ازکمردرآورد وبآوازی غرا این قصیده را شروع بخواندن نمود .

قصیده

یکیست مهر منور سپهر گردان را
بدین دلیل که یك شاه هست ایران را

حیات پرورش کاینـات و پرتوعیش
بودمطیع متابع هم این و هم آن را

طبیب چند همی برعلاج خود نازی
نظـر نمای شفای نگاه سلطان را

بیاد زهر وبمثرود و مومیائی خود
مناز و بین نگه پادشاه دوران را
حکیم با شیکا میرزای احمقکا
که نیست چون‌تو مباهات‌هیچ انسانرا
بخانه داری ایدر دوای هردردی
بدار منت دارالشفای یزدان را
بهل بکنجی بقراط‌خویش‌وجالینوس
ترا خدای فرستاده همچولقمان را
نگاه شاه چوکی آخر الدوا باشد
بگو بدردکه‌آماده باش بحران را
خجسته بخت‌حکیمی‌که شه‌بخانه‌او
نهاد مقدم میمون خویش‌احسان را
برای‌آنکه رسد دست میرزااحمق
به‌نبض، حق‌حرکت بر نهادشریان را
همیشه‌تاکه‌طبیبیت‌هست‌میرزااحمق
همارە تا که حماقت بود طبیبان را

غذای دشمن شـه باد بقلة الحمقی

خوردچو پیکان خصمش بجان سپستانرا

وقت انشاد قصیده حاضران سرا پاگوش و مدهوش ایستاده بودند پادشاه بآواز بلندگفت آفرین آفرین عجب مضامین بدیع ومعانی غریب بنظم آورده‌ای حقیقت شایسته ملك الشعرائی هستی فردوسی سك که بوده است . سلطان محمود غزنوی را کجا میبرند . ایلخانی برو دامن ملك‌الشعراء را ببوس و دهانش را از ایـن شیرینیها پرکن . دهانی که از او این همه سخنان شیرین در میآید شیرین خوشتر . ایلخانی باریش انبوه بوسهٔ سختی بردهان شاعر نواخت که دهانش پر از موی ریش شـد وبا مشتی شیرینی دهان شاعر را چنان بینباشت که سر و ریش شاعر پرازآرد وخاکه قند شد . در ظاهر شاعرازآن شیرینیها تلخکام آب از چشمان وشیره شکر از گوشه دهانش برروی سینه‌اش سرازیر شـد جد و جهد بسیار کـرد و حالت خود را از حاضران مخفی داشت آنگاه پادشاه اذن حاضرکردن ناهار را داد .

گفتار بیست‌ونهم

ناهارخوردن شاه و واقعه‌ایکه بعد از ناهار پشت پا ببساط عیش حاجی بآبا زد

دراطاق ناهار شاه بجز پیشخدمتان سه تن شاهزاده بودند وبس . شاهزادگان دور ازشاه دو زانو نشسته پشت بدیوار شمشیرها برروی زانو . میرزااحمق درکفش‌کن منتظر فرمان . امین خلوت سفره‌ای از شال‌کشمیری زر دوز بزمین بگسترد . پادشاه دست بشست وظرفی راکه در وقت بیرون‌آوردن از مطبخ ازترس زهر ریزی آشپز باشی مهرکرده بود بگشود . همه استادی طباخ بکار رفته بود . پلو از هرگونه مانند مزعفر پلو ، باقلا پلو ، عدس

پلو ، ماش پلو ، سیرپلو وشاه خوراك همه نارنج پلوپخته بودند وبوی دیك افزارآنها مشام جان را معطرمیساخت. ماهی‌قزل آلاوماهی‌شور درطبق‌های چینی ، مرغهای‌بریان، فسنجان‌کوکو ، کباب شامی ،کباب مصری‌آبگوشت بامغز بادام وپسته وفندق وآلو وتمرهندی ، خاگینه باشکر ، بادنجان سرخ کرده و یتیم‌چه و چندین غذای دیگر که بوصف نمیاید . یك برهٔ بریان درست بادنبه وسر وکبك‌و تذرو وتیهو و قرقاول مازندران وگوشت گورخر وآهو و غیره‌وغیره. کثرت‌وندرت‌اطعمه‌چشم‌بینندگان‌وخوانندگانرا لذت‌میبخشید. اینقدر دوری وکاسه‌وبشقاب‌دراطراف‌پادشاه بودکه نمیدانست بکدام دست ببرد . از جزئیات سفره از قبیل ترشیها وآچارها ومرباها وپنیروکره وسبزی وپیاز ونمك و فلفل درگذرکه سر دراز دارد ، اما از شربتها در نمیتوان‌گذشت . شاه کاسه‌های چینی باقاشقهای شمشادی منبت‌کار خوانساری وشیرازی پراز شربت لیمو ونارنج و سکنجبین‌همه باگلاب معطر وباتخم شربت مبذر .آخرین شربت شربت انار عقدا و اردستان بود و یخ در همه شنا

میکرد.

پادشاه ازاین قاب وآن قاب تنقل کنان وشاهزادگان و پیشخدمتان در برابر دست برسینه ایستاده ، بخاموشی غذا خورد ودست شست وباطاق دیگر بقلیان کشیدن رفت. درسرغذا یك قاب پلو را امرفرمود تا پیشخدمتی بحکیم باشی برد . چون این اشارت نوعی بشارت و التفات بود میرزا احمق ناچار شد انعامی ببرندهٔ پلو بدهد . التفاتی ازاین قبیل هم بشاعرشد واونیزگویا چیزی بمایه گذاشت. یکی از دوریها را نیزکه دست حضرت شهریاری رسیده بود بزن حکیمباشی فرستاد . اونیزانعامی مردانه داد . بدین طریق دل دوکس همی بدست میآمد احسان ده وانعام گیر. خلاصه فضلهٔ شاه را شاهزادگان و فضلهٔ شاهزادگان را ایلخانی و ملك الشعراء و میرآخور و آبداران و سایر صاحبمنصبان ومقرب الخاقانان نوش جان فرمودند. عاقبت نوبت نوکران وشاگردآشپزان هم رسید.

پس ازآن حکیم پادشاه را تنها باندرون برد. چون اگرکسی میخواست گوش بزنك باشدگوشش بقاپوق کوبیده

میشد از جای نجنبیدم ونفسم در نمی‌آمد وسخت مشتاق بودم‌که تفصیل آنرا بدانم. چقدر هول‌کردم وقتیکه شنیدم حکیم‌برای قدوم پادشاه باندرون، کنیزکردی راپای‌انداز کرد ازاین خبر رنك ازروی‌من پرید بااینکه میبایست‌از ازخلاصی از دست زن حکیم دلشاد شوم. بایاد نتیجه‌ای که در برابر چشمم مصور بود خون در رك وپیم افسرد. چون عشق بیکدیگرزیاده بر آن بودکه‌گوش بحرف عقل دهیم و اندیشه استقبال و حال را کنیم درآنوقت استقبال زمینه‌ای ازصور هولناك درنظرم مصور مینمودکه دست هیچ مصور مانندآن‌کشیدن نتواند. باخود اندیشیدم که درآن هرج ومرج خود زینب را ببینم وحقیقت حال را بفهمم. بیدرنك به‌پشت بام بمیقات معهود رفتم. صدای زنان درآنجا طنین‌انداز بود چرا که علاوه برخانگیان حکیم جمعی دیگر نیز بتماشاآمده بودند. اما منظور خود را درآن میان‌ندیدم. بسبب نزدیکی شب راه‌اشارت مسدود بود اما بحکم مهربانی دوسری یقین داشتم‌که او هم درتلاش‌است. پشت‌بام معهود ما یکطرفش‌روبکوچه‌ای

بودکه در وقت سیرو تماشا زنان بدانجـا جمع میشدند . شیههٔ اسبان و نعره مردان و همهمهٔ تماشـاچیان و جلوهٔ فانوسهاکه دلیل رفتن پادشاه است در رسید . ازیمن بخت وطالع تق‌تق‌کفش وخش‌خش تنبان بلند شد . معلوم شد که زنان به‌پشت بام میآیند . درپشت دیوار چنان خود را نهفتم‌که بجزکسی‌که سرش درحساب باشد نداند ونبیند و چشم‌آن داشتم‌که زینب خواهی‌نخواهی‌نگاهی بدانسـوی اندازد . حدسم بجای بود زینب در میان تماشائیان بود . نگاهـی بمن انداخت وآنچه من می‌پنداشتم همان بود . باقی‌تدبیر وترتیب ملاقات را برای او واگذاشتم .

صدای دورباش دورباش وبروید بروید بلند وهرکس حاضر رفتن شد . بجزچند نفرباقی جمعیت ازهمان راه‌که آمده بودند باز باهمان ترتیب برگشتند ورونق خـانه با پادشاه برفت . زنان ازپشت بامها فـرو رفتند . صحبتشان همه جنك وجدال وقیل وقال بودکه پادشاه بکه بهتر وبا دقت‌تر نگریست واز همانگاه حسد ایشان بزینب نمودار بود یکی میگفت نمیدانم شاه دراین دخترچه دید.گذشته

از اینکه خوشگل نیست بدگلست دهن از آن بزرك تر نمیشود وجاذبه‌که هیچ ندارد . دیگری میگفت قوزش‌را چه بکنم؟ آن یکی میگفت قدو بالاش‌را ببین خدا فیل را بیامرزد واگر پاهایش را میگوئی خدا شتر را رحمت کند.آن یکی میگفت گیرم‌که‌خوشگل‌است یزیدی است البته شیطان اورا بنظرانسان طاوس مینماید . عاقبت‌قرار برین‌دادندکه شیطان او را بپادشاه خوراند و خوب هم خوراند . در این اتفاق من باآنان متفق نبودم و میگفتم مصراع : گویند مردمان و مرا استوار نیست . صدای زنان بریده شد و ببهانهٔ رفتن شاه یکی بیش در پشت بام نماندآنهم زینب بود .

گفتار سی‌ام

در رقابت شاه باحاجی‌بابا و ربودن معشوقه از چنك آن بینوا

چون حجاب دیوار ازمیان من و زینب برخاست دست وپای میکردم‌که خطر ملحوظ را بزینب بیان‌نمایم. گفت این دیدار آخرین است پس از این من مال شاهم. اگرمارا باهم ببینند قتل هردوحتمی‌است . خواستم‌تفصیل قبول اورا ازجانب پادشاه بدانم ولـی‌گریه خواه از روی شادی قبول شاه وخلاصی اسارت وخواه ازجدائی‌من امان بیانش‌ندادکمتراز یکدیگرگریه نکردیم . پشت بام‌حکیم تکیهٔ تعزیهٔ روز عاشورا شد . زینب‌گفت که چون پادشاه

باندرون داخل شد یکدستهٔ زنان سازنده وبازنده او رابا ساز ونواز باطاق خانم بردند. خانم بعداز پای بوسی اطلسی زر اندود پای اندازش کردکه بمحض رسیدن پادشاه بدان غلامانِ سیاه ببهانهٔ تبرك آنرا پارچه پارچه کردند. پیشکش خانم عبارت بود ازشش عرقچین شش سینه بند دو شلوار شال سه پیراهن ابریشم شش جفت جوراب همه بمعرض قبول وتحسین درآمد . پس زنان از دوسوی صف آراستند . من درعقب همه حتی درعقب نورجهان بودم . جات خالی بودکه ببینی حتی لیلای پیر هم حاضر پسند خاطرشاه افتادن بود . یکی عصمت میفروخت دیگری ناز خرج میدادآن دیگر جلوه گری میساخت مصراع : تاکه قبول افتد وکه درنظر آید . شاه بعد ازتماشای همه نگاه بمن دوخت . بحکیم گفت که این دخترك بد قماش نیست . بجقهٔ شاه کـه جانور کی خوب بنظرمیآید. حکیم باشی ماشاالله بی‌سلیقه نبوده‌ای . پس رو بمن کرد که قحبه

بیت

چشم گیرا رخ زیبا قد رعنا داری

وانچه‌خوبان همه‌دارند تو تنها داری

حکیم کرنشی عظیم کردکه قربانت شوم من غلام پادشاهم واینان همه‌کنیزکانند . اگرچه این دخترك بهیچ روی لایق جانسپاری خاکپای حضرت شهریاری نیست اما اگرطبع همایون پادشاه جهان پناه قبول وارزانی فرماید پیشکش حضور معدلت دستوراست . شاه‌گفت قبول کردیم. خواجه باشی را خواست و گفت باین دختر بازیگری بیاموزند لباسش را درست‌کنند ، همینکه قابل حضور شد بحضورش بیاورند . امان ازحالت زن حکیم چون این بدید نگاهی خشم‌آلود برمن انداخت چنان که کم مانده بود باتیر نگاه مرا بکشد . گرجی بالمره مرد . نورجهان خوشحال بود چرا که هوادارمن است .

خلاصه من درپیش پادشاه جلوه‌کردم وبمحض دور شدن شاه تبدیل حرکات خانم بامن تماشا داشت . نه‌تخم شیطان نه دختره ملعونه بلکه مظهر خواهرجان و نور-

چشم وفرزند شدم. منکه هرگز نام قلیان پیش او بزبان نمیتوانستم آورد تکلیف قلیان‌کشیدنم کرد. خواه ناخواه بادست خود شیرینی بدهانم گذاشت. گرجی در گوشه‌ای بسوگواری مشغول شد. سایرین همه مبارکباد و عاقبت بخیر گفتندکه درعشق و شراب و ساز و جواهر گرانبها و لباسهای فاخر برویت گشوده شد. کاری بکن‌که مورد التفات پادشاه شوی بانوی حرم گردی مارا هم فراموش مکن. آداب سخن گفتن و پاسخ دادن بپادشاه بیادم میدادند خلاصه منکه در هیچ حسابی نبودم در دم بانوی حسابی شدم.

باری‌زینب چنان‌ازحال‌خودخرسند بودکه‌من‌یارای باز نمودن خطری را که بپای خود بدان میرفت نداشتم. هیچ واهمهٔ آن نداشت که پادشاه او را بخواهد و قابل حضور نباشد وحال اینکه دیده و شنیده بود که در چنان حال‌کسی را مجال شفاعت نبود. بنابراین خود را شریك خرسندی او وا نمودم و با دلگیری جدائی خرسندی ما

بدان بود که باز فرصت ملاقات خواهد افتاد . میگفت که پس‌فردا یکی ازخواجه سرایان خواهدآمد ومراخواهد برد تا فی‌الفور داخل دستهٔ بازیگران شوم . پس بنام اورا مکررخواندند وبااظهار مهری چنان‌که‌گویا دیدارآخرین ماست ازیکدیگر جدا شدیم .

گفتار سی و یکم

دراندیشهٔ حاجی‌بابا برای جدائی زینب و بناگاه حکیم شدنش

چون آرام جان ازبرم رفت بی‌آرام بجای او نشسته مستغرق دریای اندیشه باخود گفتم اینك معنی دو دوست چون دومغز دریك پوست . اگردنیا عبارت از اینحالت بودکه مرا در دوماه مشغول داشت خواب است یا خیال . مجنون لیلائی شدم‌که تازنده‌ام باید ازآتش عشقش بسوزم وبا درد دل بسازم . بایدآوارهٔ کوه وبیابان بارنج بی‌پایان با وحش وطیر همراز وبا دیو ودد دمساز شوم ع : که عشق این کارها بسیارکرده است . این قضیه‌گویا ریشخند

فلك است برمن . شاهی آمد ماهی را دید دوکلمه حرفی زد کار از کار گذشت . حاجی بابا فراموش شد و زینب با بال شاهی پریدن گرفت . باشد برای من هم قحط ـ النساء نیست . ولی مزه در اینست که خرما را حاجی خورد و قوصره یعنی جلدش بشاه ماند وقتیکه می‌بینند چه می‌بینند ؟

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود آنجاکه تترجسر بریده است
ازکوزه که بیگانه مکیده است فقاعی
بگشاید تا چشم مبارکش کور شود .

شبی تبناك گذرانیدم و صحرگاهان باسری پر از اندیشهٔ نو از بالین برخاستم و برای آسوده خیال کردن رو بپشت باروی شهر رفتم . دروقت رفتن دیدم زینب براسبی مجلل سوار غلام سیاهی رکابدار باجمعی دورباش وکورباش گویان از خانهٔ حکیم دور میشود . مصراع : من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود . من باعتقاد اینکه

گوشهٔ چشمی بماکنند اماهیهات ازترس اینکه مبادا وضع سواریش برهم خورد خودی هم نجنبانید . بااوقات تلخ خواستم بالمره ازخیالش بیفتم زور براه آوردم . نمیدانم چه شد بجای اینکه از دروازهٔ قزوین بیرون روم خود را در ارك دیدم .

میدان ارك ازسواره پروپادشاه درسر در دیوانخانه نشسته مشغول سان دیدن بود از بس‌که قراولان بدینسو و آنسویم انداختند زینب از نظرم غائب و رنك تماشا دیگرگون شد . فوج سان ده سوارهٔ نامرد خان نسقچی‌باشی بودکه خود براسبی بسیار پاکیزه سوار برسر فوج فرمان میداد. کلیجهٔ سجاف زرین درخشان دربر ، نشان شیرو خورشید میناکاری در کلاهش شعاع افشان دیده را خیره میکرد . چون هرگز سان ندیده بودم این تماشا برای من تازگی داشت . تماشای اسبان وسواران ونیزه‌ها وتفنگها یاد ایام میان ترکمانان را بخاطرم میاوردچنان‌که بازطریقهٔ سپاهیان پیش‌گرفتن در دلم میگذشت . فوج سان ده دریك‌گوشهٔ میدان ایستاد سردار باشش نفرمشرف

فوج درمیان میدان نام ونشـان سواران را می‌پرسیدند .
یك مشرف بآواز بلند نام‌سواره را میبرد . دیگری حاضر
وغایب میگفت . بهر آواز سواره‌ای از فوج جدا شده با
تندی هرچه تمامتر ازاطراف میدان میتاخت واز روبروی
شاه بعدازکرنشی سخت میگذشت. این‌قاعده تاباآخرین کس
جاری شد . سواران گـویا هریك مشقی دیگر داشتند .
حرکات پاره‌ای نجیبانه بود و بنظر رستم میآمدند پاره‌ای
دیگرکه اسبشان البته عاریتی بود بااسب مثل‌کسی‌که از
جنك شکست خورده برگشته بنظرمیآمدندجمعی‌ازآنان
را میشناختم وکاسبی ایشان را هم میدانستم . درآن‌میان
جوانی بود چست وچالاك وموجب حیرت وتعجب . اسب
برانگیخت . ازقضای‌آسمانی‌پای اسبش بمیل میان‌میدان
پیچید و بسر بغلطید و جوانمرد بیچاره را برروی میـل
پرانید. در دم برش داشتند واز ازدحامش بیرون‌گذاشتند.
یکی ازآنمیان مرا میشناخت‌که ازبستگان حکیم شاهم
بمداوایم طلبید . من هم بی‌آنکه پرکاهی از نادانی خود

پروا کنم قبول کردم . جوان را دیدم بر روی زمین دراز وازقرار ظاهر مرده وپیرامونیان هریك بفراخور عقل خود بطبابت مشغول . یکی بیاد یکه تا زمیدان کربلا آب بحلقش میریخت تادهان گشاید. دیگری بحکم تجربه خود دود قلیان بدماغش میدمید تابحال آید . یکی جوارح و اعضایش را بباد سیلی ومشت گرفته بود تا خون فسرده اش در رك وشریان جریان گیرد. این مداوات بمحض ورودمن باطل شد . پیش رفتم وباکمال وقار نبضش راگرفتم . چون چشم هرکس بتجویز من دوخته بود باطمانینه تمام گفتم باین جوان نظر خورده است و حیات و ممات در سر او بجنگند تاکدام غالب آید پس بعادت استاد خود بعد از بازنمودن بحاضران که هرچه در دنیا بدتر از آن نیسته ممکن است که بدین شخص رسد گفتم باید بنقد این نیم مرده را سخت جنبانید تادانسته شودکه هنوزجان دربدن دارد یانه . هرگز هیچ تجویز بدانگونه اجرا نشده است. حاضران هریك یکی از اندام اورا گرفته چنان تکانیدند که از هر بندش آوازی دیگرخاست . ناگاه آواز سرحساب

وراه بدهید بلندشد . حکیم فرنگی که ذکرخیرش گذشت در رسید . همانا ازجانب ایلچی انگلیس که ازتماشائیان قضا بودآمد وبی آنکه ناخوش را ببیند فریاد برآورد که زود زود خون بگیرید .

من روسیاه که برای رو سفیدی ایرانیان در طبابت وهنرنمائی خود بدانجا دعوت شده بودم گفتم چگونه خون گرفتن زهی طبابت مگر نمیدانی که مرك سرد وخون گرم است قاعده کلیه در طبابت آن است که مرض بارد را باید باحار معالجه نمود. بقراط که رئیس الاطباست بهمین اعتقاد است وتومنکراعتقاد او نمی‌توانی شد . خون گرفتن همان و مردن این مرد همان . برو بهرکه میخواهی بگو من اینرا گفته‌ام ومیگویم . همینکه چشم فرنگی برقضا زده افتاد گفت دعوا کوتاه نه ازشما ونه ازما ونه طعن ولعن ببقراط حکیم این شخص مرده وسرد وگرم برای او علی‌السویه است . پس کلاه فرنگیش را برسر نهاد و مرا با بقراط خود برجاگذارده برفت . آنگاه گفتم چون قضا آید

طبیب ابله شود . باجل حکیم کارزار نمیتواند کرد . ما معشر اطباء باخواست خدا پیکار نمیتوانیم کرد چنانکه آب کاریز باسیل سنگریز بمقابله نیارد . ملائی حاضر بود . اناالله وانا الیه راجعون گویان پاهای مرده را رو بقبله کشید شستهای پارابهم پیوست چشمان وزیر چانه‌اش‌را بادستمالی بست . دراین اثنا جمعی‌از صاحب مردگان در رسیده با شیون وشین مرده را بخانه بردند .

از قرار تحقیق دانستم که مرده یکی از صد وپنجاه نسقچی ابواب جمعی نامرد خان بوده است که پیشاپیش شاه میروند ومردم را می‌پراکنند نظم ونسق کارها میدهند زندان بانی وکارو بار محتسبی با ایشان است . فی‌الفور خیال مرا برداشت که بمرك آن ناکام شادکام بنشینم. باخود گفتم که بیواسطه آدم‌کشتن به از با واسطه کشتن است . با نیشتر وتیغ بران چه حاجت بعناب وسپستان . بااینخیال بخاطرم آمد که نسقچی باشی دوست یکرنك میرزا احمق وسخت درخیال آن بود که بامخالفت شرع اگر نسقچی باشی شراب نخورد اوضاع دولت بهم میخورد ومنع شراب باو

شمول ندارد چه او ازبرای لذت نه بلکه برای حفظ صحت می‌خورد . این بودکه نامرد استفتا کرده بود وبا فتـوای علماء بی‌پروا شبانه روز شراب می‌خورد . آهنك آن کردم که بآن شربت ناگوار که ساغر قضا نسقچی را تلخکام کرد بادستیاری میرزا احمق شیرین کام گردم .

گفتار سی و دوم

در آمدن حاجی بابا بخدمت دیوانی و نسقچی شدنش

فرصتی میجستم تاپیش از رفتن حکیم بدر خـانه التماس گرفتن جای نسقچی مرحوم را از برای من کنند . بسیاراصرار بفوت نکردن وقت نمودم . چون در آن روزها شاه خیال سفر سلطانیه داشت وحکیم نیز ازهمراهان او بود تخفیف بار مرا از دوش خود ازخدا میخواست . وعده صریح داد وقرار بدیدن نسقچی باشی رفتن دادیم . بعددر دیوان خانه منتظر آمدن او بایستمی بود . در اذان ظهر روبروی تالار بزرك دیوان خانه که مخصوص نسقچی باشی

است حاضر شدم . نسقچی‌باشی خود در گوشهٔ اطاق بنماز وجمعی دیگر با ملك‌الشعراء و ایشیك آغاسی باشی در صحبت ایشیك‌آغاسی بشاعر تفصیل مرك نسقچی دیروز را باخیلی‌کم وزیاد وتعجب صحبت میداشت . ناگاه نسقچی‌باشی‌درمیان نماز فریاد برآوردکه دروغ است صبر بکنید من میگویم چطور شد. بعد ازنماز هنوز تشهد تخوانده مشغول تفصیل شد بامبالغه بیشتر از مال دیگران . قضیه را بدین انجامانیدکه مردك فرنگی خون بیچاره نسقچی راگرفت وبمرد وحال‌آنکه اگر حکیم ایرانی تمام تکانش داده بود البته نمیمرد . دراثنای این‌گفتگو میرزااحمق داخل شد وغیبت حکیم را بجای انکار بیشتر تصدیق کرد وحق داشت پس مرا باانگشت بنمود که اینك‌آنکه اگر میگذاشتند نمیگذاشت نسقچی بمیرد پس همه چشمها برمن دوخته تفصیل قضیه را چنانکه واقع‌شده بود ازمن خواستند من هم سعی بسیار نمودم تاچنانکه واقع شده‌نه، بلکه‌آنطورکه‌گفته شده بودگفتم وهنرهائیکه‌آنجا بخرج مردم داده بودم اینجا باسم حکیم خرج دادم . میرزا

احمق ازاین مدایح سرفراز و برای خدمت نمودن بر من مهیا بنسقچی باشی گفت که این جوان بسیار قابل ومستعد ومستحق گرفتن جای نسقچی مرحوم است . نسقچی باشی تعجب کنان که حکیم جلادی خواهد ، گفت اینکار تازگی دارد . شاعر باگوشه چشم بمیرزا احمق نگریست که چندان تازگی ندارد طبیب وجلاد ، سیاه و زرد برادر یکدیگرند، مرك خواه آهسته آهسته ازتأثیر حب باشد و خواه بیك ضرب کارده هردو یکی است . میرزا احمق جواب داد شما شعراء قیاس بنفس میکنید . این طایفه سر ننك و ناموس مردم را میبرند که مرك روحانی است وبگردن من که این مرك باعتقاد همه بد تراز مرك جسمانی باشد که از حکیم آید یا از نسقچی .

نسقچی باشی ـ شما اطباء وشعراء هرطورمیخواهید مردم را بکشید همینقدر بکار سرباز مداخله مکنید . تنی راکه باید درمعرکه بایك ضرب شمشیر دو نیم ساخت وسری راکه باید درجنك بایك برش خنجرجدا کرد بمن بگذارید باقی را خود دانید . جناب حکیم گرز گاو سر

ازمن گل‌گاو زبان ازتو ، من تخم‌دشمن را ازمیان برمی‌دارم تو تخم ریحان و کدو را از دکان عطاری برانداز . جناب شاعر بوی باروت ونعره توپ ازمن بوی‌گل ونغمهٔ بلبل ازتو ، گلولهٔ تفنك وسرنیزه از من تیرغمزه وپیکان نگاه از تو ، از فنون جنون فن من این است شما خود میدانید .

ایشك‌آغاسی باشی روی بدیشان نمودکه بلی همه هنرهای گوناگون شما را میدانند بخصوص پادشاه که از جلادت شما همیشه اظهار امتنان مینماید که در ایران هیچ شهریاری مانندمن سرداران وغلامان جان‌نثار نداشته است بااین جان‌نثاران تا بناف‌گرجستان لشکرخواهم‌راند پس روی‌بنسقچی باشی‌آوردکه اگردولت‌روس‌آهنك جنك داشتن شمازا بشنود البته ازاین دنیا فرارکرده میرود در آن دنیا بدعای شما مشغول میشود .

نسقچی‌باشی اندکی‌سرخورده شانه‌ای نیم بلندکرد که دخول روس بگرجستان مثل افتادن کك است بتنبان بنده . اندکی زحمت میدهد اما اگر بکنم ریشه‌اش را

میکنم . حرف روس منحوس قابل زدن نیست . آنگاه از برای قطع دنبالهٔ کلام روی بمن کرد که بسیار خوب ترا بخدمت قبول میکنم بشرطی که توهم بوی باروت را بقدر من دوست داری و باید بدانی که نسقچی باشی را قوت رستم وقدرت پشنك و دلشیر وزهرهٔ پلنك می باید پس سراپایم را نگریست و از وضع و طورم خشنود گفت برو نایب را ببین همین حالا لباست را بپوشاند و تکلیفت را معین کند.

نایب نسقچی مشغول تدارکات سفر شاه ترتیب لوازمات میداد و از تابینان نوشته میگرفت . بعدازاظهار قضیه اسب نسقچی را باللباسی غریب بمن تسلیم وقدغن بلیغ نمود که خوب متوجه شو و تا دم وپوست داغ شهریاری نیاوری دیگری نخواهندت داد مواجب سی تومان وخرج خود واسبت باتست . پس چنانکه باید ملبس ومسلح شدم. از آلات نسقچی گری تبری باقی ماند که آن بایست از جانب دولت داده شود .

از مطلب پر دور نرفته اول قدری از حالت نامرد خان نسقچی باشی رئیس ما بشنوید مردی بود بزرك اندام

پهن شانه درشت استخوان سالش نزدیك بچهل اما هنوز جوان وقابل گفتن خوب جوانی است سهمناك و در سایه ابروی پرموی مشکی وریش عنبرین چهره‌اش تیره دستش بلند سینه و گردن پهن و از موی پیچاپیچ که از چاك پیراهنش می‌نمود قوم و خویش که بودنش معلوم بود . روی هم رفته صورت مهیب ووضعش باموضوع له‌اش مطابق وموافق شهرتش آسایش شهر راکافی ، دیدارش تنها نسق مفسدان را وافی ، درخوش‌گذرانی وعیش وعشرت مشهور زمان ، علی الرؤس بلکه با بانك کوس شراب خوار ، در خلاوملاملایان را لعنت گزار . باوجود اینکه باید او را سیف‌الاسلام و یادگاری نبوی شمارند با نام میرغضبی و جلادی از اراذل ناس بود . خانه‌اش عشرت آباد یعنی بیت‌اللطف . شب تاصبح صدای تاربود وتنبك . رقص مرد بود وزن لوطیان وابستهٔ اومقلدان دستهٔ او باهمه خباثت ونابکاری از عنف و سختی منصب خود سرموئی فروگذار نمیکرد . اغلب اوقات بآواز دف ونی و دور عرق ومی صدای چوب وفلك وتضرع نسق و کتك هم بلند بود . در

سواری چست وچالاك ، درجریدبازی (۱) چیره و بی باك
بااینکه درقالب وقواره مرد جنگی پردل مینمود درواقع
کمدل وکم زهره‌ترین مردم بود . وعیوب ذاتی خود را در
سایهٔ شاه‌اندازیها وبلندپروازیها و روباه بازیها می‌پوشید
و با کسانیکه از چند و چون وی خبر نداشتند سامی و
افراسیابی وپهلوان‌گری ایرانیان را میفروخت .

تا وقت رفتن‌شاه منزلم شبها درخانه حکیم وروزها
کارم جمع‌آوری سیورسات ، بنقد همه چیـزرا بی‌زحمت
بنسیه میخریدم . در زمان اقامت خانه حکیم ازآنچه از
بیماران بزور اندوخته و از آنچه باهنرخود بدست‌آورده
بودم ازقبیل زیرانداز رواندازاسباب منزل دست وپاکرده
بودم . بیچاره نسقچی‌که در دست ما مرد بخویشاوندان‌او
گفتم‌که باعتقاد من این جوان مسلمان پاك است ومرگش
تقصیر مانه‌همه‌کس میدانندکه تدبیر ما با تقدیر نساخت
رختخوابش ابریشم است واستعمال حریر درشـرع حرام
وانگهی دراین رختخواب پایش‌را روی بقبله نیزکشیدند

۱- اصل : جریك‌بازی .

این رختخواب ازچشم قبیله افتاد این بودکه رختخواب
را بمن دادندکه اطاعت ، الخبیثات للخبیثین . آئینه‌لازم
داشتم میرزائی ناخوشی یرقان داشت وصورتش‌را درآئینه
زرد میدید خاطر نشان کردم که زردی از آئینه است و
صورتش مثل‌گل شکفته . میرزا برآشفت وآئینه را بمن
دادکه بجهنم . من‌آئینه را قاپیدم . دراعمال دینیه میرزا
احمق خود سخت ودر منهیات و محرمات بسیار موسوس
بود . جفت یخدانی لازم داشتم و احمق دوجفت ازآن در
یك اطاق داشت شب وروز دیده برآنها دوخته بودم‌که‌چه
کنم یك جفتش را بربایم ؟ اگر نیمهٔ تدابیر درویش صفر
را داشتمی‌اکنون اسباب سفرم دراین یخدانها نهفته‌بودی.
تدبیری‌کردم‌ویکی ازآن سگان‌که درطهران از شپش و
شاهزاده و شتر‌کمتر نیستند در نزدیکی خانهٔ ما در زیر
دیوار خرابه ترکیده بود . دور ازچشم مردمان بچگان‌او
راآورده دریکی ازآن یخدانها گذاشتم و دیگری را از
استخوان انباشتم در وقت سفرحکیم برای‌العین یخدانها
را پراز بچه سگ دیدکه مادرشان‌آدم‌را پاره پاره میکرد

متعجب ومتحیر آنرا بشگون خوب نگرفت معانی وتأویلات دادند . یکی میگفت که این دلیل بر آنست که از خانم یك خانه حرامزاده متولد خواهد شد . دیگری میگفت بچه سگان چشمشان وا نشده است یعنی خدا نکند که ما هم مثل حکیم بشویم . اما دلش بیخدانها میسوخت آخر قرار بنجاست یخدانها داده قرار بیرون انداختن آنها را باسگان نیز داد ومن قرار بدرون آوردن آنها را . بنابراین مردی شدم صاحب یخدان اندکی پس از آن اینقدر خرت و پرت جمع کردم که بزحمت سیاهه گرفتن میارزید درهنگام سفر دیدم که اگر باخر بندگان شاهی برسر استری بنه بردار بجنگم جا دارد .

گفتار سی‌وسیم

درهمراهی حاجی‌بابا با اردوی شاهی و آموختن مقدمات کار خود

روز حرکت شاه باردوی سلطانیه ازجانب منجمین تعیین شد وبیست‌ویکم ربیع الاول‌چهل‌وپنج دقیقه پیش‌از طلوع آفتاب براه افتاد ویکسر درکوشك سلیمانیه که در نه فرسخی شهرو درکنارکرج استفرودآمـد . همراهان اردوی سلطانیه همه درساعت معین درآنجا حاضر شدند. همراهان شاه عبارت بودند از یك فوج سرباز و شتران زنبورك خـانه ویکدستهٔ سواره . وزراء وصاحب منصبان بزرك و مستوفیان همه بکیبار بحرکت آمدند . شهر در

یکروز از ثلث سکنه محروم ماند . بنظر آدم ندیده گویا
مردم طهران بلکه مردم ایران مانند زنبور عسل ترك
سنج کرده باتفاق بکندوی دیگر میروند قطارهای استرو
اشتر ازبار وبنه ورختخواب وفرش واسباب مطبخ وچادر
وجل وپلاس وآذوقه پربار باگرد وغبار وآواز زنگوله و
درای وغلغله ولوله قاطرچیان و ساربانان چشم وگوش را
تیره و خیره میساخت صبح روز حرکت مرا بر دروازه
گذاشتند تامانع ازدحام سرراه شاه شوم . دهقانان که شبها
آذوقه و میوه بشهر میآوردند وتاگشودن در پشت دروازه
منتظر میماندند امر شد که از راه دیگر بروند سقایان
راهها را بادقت تمام چنان آب پاشی و روفت و روب کرده
بودند که بهتر از آن تصور نمیشد . وجود پیر زن بسبب
بدآغوری ایشان درسرراه شاه قدغن شده بود . درآنروز
دورباش مردم درخود غیرتی دیدم که هرگز گمان آن بخود
نمیبردم آن زمان اراذل واوباشی چقدر مردمان محترم را
اهانت کردم . چنان بی محابا وبی تحاشی چماق بسرومغز

مردم مینواختم که نسقچیان میگفتند عجب ولدالزنائی بزمرهٔ ما داخل شده . بشهرت کارآمدی و جرأت شتابان امیدوار بودم‌که رفته رفته بمناصب عالیه برسم .

خلاصه اردو براه افتاد. شبانه یك قطار شتر زنبورك خانه بانتظار شاه بسلیمانیه رفت . صدای توپ سواری‌شاه بلند وسکوتی بهرسوی مستولی شده همه صامت وساکت منتظر ایستادند نسقچی‌باشی باسبی‌سخت سوار درکوچه‌ها باینسوی وآنسوی تازان بنظم و نسق راه‌ها مشغول بود اول تفنگداران بعدازآن یدکداران بااسبان پاکیزهٔ یراق مرصع وزین بندهای‌کشمیری واطلس زر دوز اعلا بعداز آن شاطران و ریکایان بعداز آن ذات اقدس شهریاری و شاهزادگان و وزراء بعدازآن یك تیپ سواره دررسیدند. بزرگان ووابستگان‌ایشان بسیاری ازوابستگان وابستگان ومیرزایان و نوکران و قلیانداران و شاگرد آشپزان و فراشان پادوان مهتران‌قاطرچیان ساربانان واردوبازاریان و ده‌هزار دیگران وهمراهان اردو را برای این میگویم که معشر و محشری تصورکنی‌که ازپیش‌چشم من ودروازه

بانان دروازه قزوین میگذشت . سروکله پادشاه با ریشی ازپهنا تادوش‌واز درازا تاکمر باچهری پرازعلامت قهاری وجباری پدیدار شد . چشم وگوش وبینی من هریك جدا‌گانه ازترس بریده شدن تودیع یکدیگرمیکردند پیش‌از آنکه صدا توانم برآورد .

همگنان از دروازه بیرون رفتند ومن با دروازه‌بانان برای خستگی درآوردن مشغول قلیان‌کشیدن بودم ناگاه زن وزیر دواب بهمراهی شوهر باردو آمد تااز آنجا بگذرد زینب وشومی بخت آن بخاطرم گذشت . شب پیش بنابروایت نورجهان اورا بقصر قاجار شمران بآموختن سازندگی وبازندگی باسایر مطربان فرستاده بودند چه‌شام خواسته بود که تازمان مراجعت او از اردو زینب قابل حضور شده باشد . چشمم بقصرقاجار وپایم راهسپار اگر باردوی سلطانیه رفتن مامور نمیبودم احتمال داشت که بدانجا بروم .

بیت

بامیدی‌که بدهم بوسه خاك آستانش را

زنم‌هرشب هزاران بوسه پای‌پاسبانشرا

روز نوبتم بسر رسید بخیمه‌گاه نسقچی باشی رسیدم برای خود باپنج نفر نسقچی دیگر خیمه برپا دیدم . در شهر بایکدیگر آشنائی جزوی داشتیم درآنجا کلی وتنك شد چه عرصه چادر ازطول وعرض زیاده ازشش گز نبود. رفقا مرا ناشی وکوچکتر میشمردند ومن مصلحت وقت را تحمل مینمودم .

نسقچی باشی علاوه برنایب که ذکرخیرش لازم است وکیلی هم داشت که من بواسطه او باوج اعلای معروفی و توانائی عروج کردم . این وکیل لقبش شیرعلی واصلش شیرازی وباآنکه او شیرازی ومن اصفهانی باهمهٔ رقابت بایکدیگر دوست جانی شدیم . در روزی گرم اوبمن قاچ خربزه‌ای تعارف کرد من بادست خود قلیانی برای اوچاق کردم . من هیضه کرده بودم او باچاقوی خود خون ازمن گرفت . اسب اوقولنج کرده بود من باآب تنباکو اماله‌اش کردم . دوستی از دو سو محکم شد و بقول حکماء نخل حیاتمان بیکدیگر پیوسته یك میوه داد . او دوسال از

من بیشتر وبزرك هیات وخوش صورت وفراخ شانه وكمر باریك وتوپ ریش بود. بروتهایش كلفت و مجعد و مانند شاخ تاك كه بردیوار باغ پیچد پیچان از بناگوشش در میگذشت.

شیرعلی درخدمت چكیده بود بلكه مربا چرا كه درمجلس اول چشم بازیش معلوم شد. چشم مراهم خیلی باز كرد. میگفت برادر، شاه مواجب نمیدهد اگر هم بدهد دوای دردمان نمیشود مزد ما بسته بخدمات ماست یا برشوت یانسق بها یاچیزهای دیگرهم ازاین مقوله عبرت از گفته‌های پیشینیان خودگیرم كه سك را بخداوند می‌شناسند مواجب نسقچیباشی سالیانه هزار تومان است آن هم باسم نه‌رسم برسد یانرسد خدا میداند. اما اقلا پنج مقابل آن خرج دارد اگرازجای دیگر نگیرد ازكجاخرج میكند؟ خانی مغضوب ومستحق كتك وجریمه میشودالبته حدكتك وجریمه بمبلغی وابسته استكه بنسقچی باشی باید بدهد اگرپول هنگفتی داد، ماچوب را بجای پای‌او بفلك می‌زنیم. این‌روزها مستوفی باین بلامبتلا شدبرای

حرمت نمدی زیرش انداختیم. دو نفر نسقچی فلك را گرفته بودند ومن بادیگری چوب میزدیم. عمامهٔ شال کشمیری را از سر و شال را از کمر وجبه‌اش را از برچون حق صریح ما بود برداشتیم آهسته وچنانکه نه‌شاه بشنود ونه‌کسی‌دیگر گفت اگر هیچ چوب نخورم ده تومان میدهم. چون پایش بفلك برکشیده شد و مشغول کار شدیم برای اطمینان و خاطر جمعی وعدهٔ او بنا کردیم بضرب حقیقی نواختن تا فریادش بلندشد. پس‌باستادی بقسمی‌که شاه هم نفهمید بخاطرخواه خود بمقدار نقد موعود افزودیم تاآن که‌بناکردیم بزدن چوب برفلك. مقاولهٔ طرفین‌همانا بدین طریق بود: ایوای امان مردم غلط کردم شما را بخدا به‌پیغمبر بدوازده امام بجان پدر ومادرتان پانزده تومان بریش شاه بیست وپنج تومان بامام‌حسین سی‌تومان چهل تومان پنجاه شصت صد، هزار تومان بحضرت عباس‌هرچه بخواهید قسم‌که بحضرت عباس رسیدکار تمام شد. امانامرد پدرسوخته بهمان زودی‌که درشدت افزود در فراغت‌کاست

و از آنچه اول وعده داده بود زیاده کردن نخواست آنهم از ترس اینکه اگر باردیگر دمش گیر بیاید سر بسلامت نبرد .

این حکایت شیرعلی چنان رگ اشتهای مرا جنبانید که بجز چوب زدن و پول گرفتن هوسی در دلم نماند. روز تا شام ترکه بدست درگردش هرچه شکل آدمی داشت میزدم بقوت ورزش و ممارست چنان بودم که اگر میگفتند هرچه درعالم پاست همه را بیکبار چوب بزن میزدم . منکه در خود هیچ سنگدلی و شجاعت گمان نداشتم نمیدانی چه شیر بی پیری شده بودم . اما در حقیقت این از معاشرت دیگران بود .

اسب تازی را دو روزی گر ببندی پیش خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود

دراین اوقات زندگانیم در عالمی بود که بجز بینی‌بری گوش‌بری شقه‌کردن داغ نهادن چشم‌کندن بدم توپ گذاردن از بام انداختن چیزی دیگر نمی‌شنیدم . میتوان

گفت‌که اگرپدرم را میدادند ومیگفتند که پوستش رابکن و پرازکاه کن مضایقه نداشتم . مصراع

گربمنصب برسی مست نگردی مردی . مختصر شمزجلو دارم نمیشد سنان هم عنانم نبود حرمله نزدمن از رحیم‌دلان محسوب میشد .

گفتار سی و چهارم

درمسافرت شاه بسلطانیه و واقعه‌ایکه سبب ترقی خدمت حاجی بابا شد

پادشاه آهسته آهسته بسلطانیه راه پویان بعد از چهارده روز درساعتی معین وسعد اندوز بکوشك تابستانی نوساختهٔ خود فرودآمد. این کوشك درپهلوی خرابهای شهرقدیم برتلی واقع بسلطانیه مشرف منظرهٔ خوش‌وخرم دارد. در زیرپای نظارگیان تاچشم‌کار میکرد چادر سفید برافراشته بود. من اینحالت نسقچی‌گری خود را باحالت اسیری خود درمیان ترکمانان قیاس‌کنان باعظمت وشکوه برخود میبالیدم که باری امروز مردیم،وقتی مردم مرا

میزدند وامروز من مردم‌را میزنم . اسم فاعل ومفعول را مثالی صحیحم مثلا وقتی‌که آخوندم مرا چوب میزد تا عربی‌آموزم اسم مفعول وبمنزلهٔ فعل‌لازم بودم اکنون‌که فعلم بدیگری متعدی است و تجاوز میکند اسم فاعل و متعدیم .

من درتصور وتصدیق این قضایای اتفاقیه‌که شیرعلی داخل چادر شدکه رفیق چه نشسته‌ای‌که‌کار وبار چله شد بهمراه من بیا و کار مدار . برای اردو سیورسات باطراف وجوانب حواله شده است . سیورسات از ده قاچ سوارکه میانهٔ اینجا و همدان است بسبب این‌که چند روز پیش شاهزاده بعزم شکار آنجا رفته و سیورسات را چرانیده نرسیده‌است. تحصیل آن وتحقیق آن‌وآوردن ریش‌سفیدان و کدخدایان آنجا را بخدمت نسقچی‌باشی بمن واگذار کرده‌اند . چون رفیق منی باهمه لند ولند نسقچیان که نوبت قوللق را ازدست ایشان گرفتم تورا بهمراه میبرم . بعداز نماز عصر بهمراهی حاضر باش‌که باید فردا صبح آنجا باشیم . من ازشادی بیتاب‌که‌باین زودی قوللق‌پیدا

کردم وبابی‌خبری ازشالودهٔکار شیرعلی میدانستم که این چنین فرصتها امثال ما مردمان جاه‌جو را خیلـی غنیمت است . باخودگفتم که‌اگرشاهزاده از سیورسات چیزی‌برای ما بجا نگذاشته باشد دریـغ از زحمت ما اما باز خیـال میکردم‌که هرچه بجانمانده باشدبقدرسیرکردن ما مانده چنانچه شاعرگفته‌است نظم

خورند ار مغز را بر جای ماند

اقـلا پوسـتی از هنـدوانـه

کنند از چانه ار ریش کسی را

ازو مانـد بجـا البته چـانه

اسبم درپهلوی چادر درچرا بود بشتافتم .

گشودم پای بند از پای رهوار

نهادم زین و برگش بر بکاهل

بدوگفتم که ای پابسته تاحال

هلا پابندخویش ازپای بگسل

بچرکت عنبرین بادا چراگاه

بچم کـت آهنین بادا مفاصل

اگر ایرانئی را بگسلانند
چوتو پابند از پا هست مشکل
لگد اندازی و گردنفرازی
تماشا کرد باید رب سهل

فی‌الجمله من واو بایك قاطر بنه وبنه‌دار در وقت غروب‌از اردو بیرون رفتیم . در عالم نوکربابی‌لقب‌بیگی هم‌دست وپا واز رفیقی‌رشمه‌ای نقره برای سراسب خود و کمری نقره برای میان خویش‌کرایه‌کرده بودم بشرطیکه اگرگم شود تاوانش را بدهم واگرنه بکرایه سوقاتی‌برای او برم . باآن یراق وآن کمرشب همه شب راه پیمایان دوساعت بیش در راه نخوابیده در وقت بیرون رفتن گله وقلیان‌کشیدن صحرا روندگان به‌قاچ سوار رسیدیم . از دیدن ما معلوم است زنان دست‌پاچه رو پوشیدند. مردان بتواضع برخاستند . حالا بیا وباد و بروت میر غضبانهٔ شیر علی‌را باش‌که باچه قارت وقورت‌کدخدای آنجاراخواست. مردی ریش‌سفید محترم باالباسی از منش خود ساده‌تر پیش‌آمد وسلام داد وبایستادکه‌کدخدا بندهٔ شما منم‌خوش

آمدید صفا آوردید قدم بالای چشم بسم الله از اسب فرو بیائید بفرمائید. یکی سرجلو اسب راگرفت دیگری رکاب را ویکی بزیر بغلش خزید. از اسب فرودش آوردند. بزرگی فروشی ما دیدنی بود. برروی سکوی در خانهٔ کدخدا قالیچه‌ای گستردند تااطاق حاضرشود. تمام اهل‌ده در دنبال رفته بروی قالیچه نشستیم کدخدا بادست خود چکمهٔ مارا ازپای بکند ازانواع تعارف رسمی که نسبت ببزرگان بجا می‌آوردند سر موئی فرونگذاشت. شیرعلی بیحیا مثل کسیکه درواقع مستحق آن احترامات است آنها را بریش خود میخرید بعدازیکی چند بچپوق زدن‌روی بکدخدا نمودکه مردکه توکه کدخدای قاچ سواری بدان که من ازجانب پادشاه آمده‌ام ازجانب پادشاه و محض از برای اینکه بدانم‌چرا بحسب فرمان پادشاه‌که دوماه‌پیش ازاین [با]والی همدان فرستاده شده‌است مقرری‌خود را باردوی سلطانیه نفرستاده‌اید.

کدخدا ـ اگر دروغ بگویم چشمهایم از چاله در-

آید . مردم را نشان‌دهان ، این مردم همه میدانندکه من
تاحال دروغ نگفته‌ام هرچه گفته‌ام باز همانرا میگویم
سرکار نسقچی‌باشی عرض میشودکه توحمد خداراکه چشم
حقیقت بین و گوش حقیقت شنو داری آدمی زیرك و
هوشیاری متدینی وخداپرست وشیعه مرتضی علی‌من‌راست
وپاکش را عرض کنم بعد ازآن تو هرچه میخواهی بکن
خود دانی ومروتت .

شیرعلی ـ من نوکر پادشاهم هرچه پادشاه فرموده
آنرا میکنم .

کدخدا ـ اختیار داری حالا بعرض من‌گوش ده .
سه ماه پیش ازاین وقتی‌که گندمها بیش‌از یك گز قد
نکشیده بودند و برهها از پشت سر مادران خود مرمر
میکردند وهرکس بکارکشت خود مشغول وباگاو وگوسفند
خود مشعوف بودکسی ازجانب خراب قلی‌میرزا آمدکه
ارباب فردا بدینجا بشکارگورخر وآهو وکبك میآید بامر
او باید خانها را برای خدم وحشم اوخالی‌کنید . مردم را
جمع‌کردکه تاوقت بودن او دراینجا خرج مطبخ خود و

پول کاه وجو مالهایش باشماست ازاین خبرمردم هراسان وترسان که کبادهٔ شاهزادگان کشیدن نه کاری است آسان . خواستیم بارشوت والتماس وانابت دفع بلا کنیم نشد قرار بخالی کردن ده وفرار کردن بکوهها دادیم تا ازاین ستارهٔ دمدار رستگاری یابیم . سرکار نسقچی باشی اگر آنوقت حالت این بیچارگان وریختن آنچه دارند و ندارند و فرار کردن ایشانرا بکوهها میدیدی دلت کباب و جگرت آب می‌شد .

شیرعلی بآواز بلند ـ بارك الله ماشاالله ده پادشاه را تق‌ولق می‌اندازید تاخراب شود وتوقع آنهم دارید که دلم کباب و جگرم آب شود ؟ چنین نیست ؟ اگر پادشاه بفهمد همه را ازشمشیر میگذارند.

کدخدا ـ سبحان‌الله تاآخرگوش بدهید از اوقات تلخی فرود خواهیدآمد .گاو وگوسفند خود را باآنچه میتوانستیم برداشتیم‌ومیان دره وآبکندکوههافرارکردیم. در ده بجز گربه ها و سه زن پیر ناخوش برای شاهزاده نماند .

شیرعلی روی بحاجی بابا ـ حاجی بیك می‌بینی مال واموال و آنچه اشیای گرانبها داشته‌اند بکـوه برده‌اند و برای شاهزاده گربه‌ها راباز نان پیر ناخوش گذاشته‌اند. خوب کدخدا باقی‌را بگو .

کدخدا ـ سرکار آقا ما درمیان دره‌ها و کنار آبها چادر زدیم وآدمی چند گماشتیم تا بما خبرآورند . روز دیگر دروقت ظهر خبرآوردندکه شاهزاده باخدم و حشم بسیارآمد . از فرار اهل ده غضبناك امرفرمود تا خدمت‌کارانش درهای خانه‌را بزور شکسته داخل وجایگیرشدند. میگفتندکه برای اطفای آتش غضب شاهزاده یکی ازرنان پیرچشم را بسته دهن را گشوده ازفحش ودشنام بشاهزاده چیزی باقی نگذاشت . پس شاهزاده امرفرمود هرچه غله وآذوقه در ده ذخیره یافتند غارت کردند و هرچیز کـهم داشتند ازدیگر ده گرفتند وآوردند . سرکارآقا نمیدانند چه‌کرده بودند اول آلات وادوات‌کشت وزرع بعدازآن در وپنجره ودرآخر تیرهای خانه‌هارا بجای هیزم سوزاندند.

اسبان را در کشتزار بقصیل بستند . آنچه از پیش اسبان بازماند چیدند و بردند . خلاصه مارا بخاك سیاه نشاندند. اکنون خانه‌خراب بی‌پول بی‌لباس بی‌گاو و گوسفند نه‌خانه نه‌مایه نه‌زندگی بجز شما وخدا پناهی نداریم .

ازین سخنان شیرعلی ازجای برخاست وریش پیر مرد راگرفت‌که مردکه بااین ریش‌وپشم سفید حیانمیکنی اینطور دروغ میگوئی دو دقیقه پیش باقرارخودت هرچه گرانبها داشته‌اید بکوه برده‌اید وحالاخانه‌خراب شده‌اید. این میشود ؟ مـا اینهمه راه برای مزخرف و نا مربوط شنیدن نیامده‌ایم . اگر خیال ریشخند ما کرده‌ای اشتباه کرده‌ای . تو شیر علی را نمیشناسی . ما اینجور مردمان اگریك چشممان درخواب باشد دیگری بازاست . اگر تو روباهی‌ما پدر روباهیم اگر تو کهنه‌آپاردیئی ماکهنه‌آپاردی تریم . باید ریش توخیلی سفیدتر واز اینها درازتر باشد وچشمت خیلی دنیا دیده‌ترکه مارا رو دست بزنی .

کدخدا ــ خدا نکند من هرگز فریب تو نخواستم . من کجا این خیال کجا ما رعیت پادشاهیم هرچه داریم و

و نداریم از پادشـاه است اما چه کنیم لختمان کـرده‌اند پوستمان راکنده‌اند این تاپوهامان این لته‌هامان نه درخانه ـ مان حبه‌ای است و نه درکشتمان خوشه‌ای .

شیرعلی ـ من این حرفهاسرم نمیشود پوست کنده یانکنده حبه‌دار یابی حبه مایك کارکردنی داریم و یك حرف گفتنی حکم پادشاه باید بجا بیاید یا سیورسات یابدل سیورسات باتو وسایر ریش‌سفیدان بسلطانیه بحضورحاکم .

پس کدخدا ریش سفیدان را بگوشه‌ای فرا کشیده باسرگوشی باستشاره واستخاره پرداختند وماباکمال تشخص وکیف بی آنکه ککمان بگزد چپـوق میکشیدیم و فیض میکردیم نتیجه استشاره اینکه مارا بپزند. یکی شیرعلی را بکناری کشید وکدخدا باکمال چرب زبانی وچاپلوسی نزد من آمدکه آقا هم من وهم سایراهل ده محبت غریبی بتو پیدا کـردیم . همانا تو خضر وقتی که خـدا بخلاصی ما بیچارگان فرستاده است کسیکه مارا ازاین ورطه نجـات دهد توئی . کدخدا این حرفهای چاپلوسانه را میزد ومن باوقار تمام باچپوق خود بی‌صدا بازی میکردم امااستش

را بگویم همینکه حرف رشوت بمیان آمد طوری دیگر شدم . کدخدا گفت که مامشورت کردیم ومتفقیم براینکه چیزیکه نداریم چگونه بفرستیم ؟ این مسلمی‌است آمدیم برسراینکه اگرشما این بلارا ازسرما دفع کنید حاضریم چیزی بشما پیشکش کنیم .

من ـ بسیارخوب اما ماتنهانیستیم بزرگی‌داریم‌اگر چم بزرك مارا نبینی این حرفها مفت است ازاین گذشته چربی دست اورا روغن به من باید نه بمثقال .

کدخدا ـ چه بکنیم هرچه داریم ظاهرو باطن‌اما تحمیل امسالهٔ ما خیلی‌گران بود بجز فرزند وزن چیزی نماندکه بدهیم .

من ـ رفیق راستش اینست‌که اگر پول نقد ندارید بیهوده زحمت مکشید باپول نقد بالای سبیل شاه نقاره میتوان زد ولی بی پول بجز ضرب چوب چیزی در میان نیست .

کدخدا ـ ازکجا پول ؟ پول اینقدرکمیاب است‌که اگر زنان ما بیا بند تعویذ گردن میکنند واگر ما مردان

پنجاه تومان بدست آریم خود را مالك کوه نور میشماریم
ودر زیر خاك پنهان میکنیم که قارونیم . پس سر بگوشم
فرود آورد که تو مردی متدینی احمق نیستی اگر خلاصی
ممکن است مارا بدهن شیر مینداز . رفیقم را نشان دهان
گفت ببینم چم این را چطور میتوان دید به پنج تومان نقد
ویك شلوارقصب سرخ میتوان دهنش را بست یانه ؟ گفتم
اینرا نمیدانم ولی میدانم که معنی رحم ذره‌ای در دل او
نیست . تومان را ده و شلوار را دست رخت کنید بلکه
بگردن قبولش بگذارم . پیرمرد گفت آه خیلی است همه
ده ما باین مبلغ نمی‌ارزد تو اورا باینکه میگویم راضی
کن تعارف توهم بالای چشممان تراهم راضی خواهیم کرد

مجلس ما بدینجا انجامید . من مشتاق اینکه آن
مرد دیگر بگوش شیرعلی چه یاسینی خوانده است و او
مشتاق ترکه کدخدا بمن چه افسونی دمیده خود رابیك
دیگر رساندیم ازفقرات گذشته یکدیگررا مطلع ساختیم
معلوم شد که هردو میخواسته‌اند بدانند ما چند مرده

حلاجیم . بشیرعلی گفتم رفیق من ترا جانوری قلم داده‌ام که سیر نمیشوی وچندانکه شتر مرغ آهن میگوارد تو نقره وطلا میگواری حرصت بحدیکه از آحاد وعشرات حرف زدن درنزد توکفر است همه از مآت والوف بایدگفت .

شیرعلی ـ راست‌گفته‌ای و خوب‌گفته‌ای ، اگر ترا راضی نکنند بااین نرمی‌همه سختی ازدست من برمیآید.

درآخر بعداز نجوای بسیار همهٔ اهل ده باکدخدا هدیهٔ بزرگی ازسیب وامرود وعسل وپنیر تازه درخوانچهٔ آورده باکمال فروتنی‌التماس پذیرفتن آن نمودند.کدخدا آهسته پنجتومان وشلوار را پیش مانهاده از بیچارگی‌اهل ده وویرانی ده بنوعی‌سخن‌گفت‌که بجزدل شیرعلی هردلی بودآب میشد . ما باهم ساخته هدیهٔشان را ردکرده پیش ایشان انداختیم . دست پاچه خوانچهٔ میوه برسر آهسته بی‌نوا وار برفتند . بعداز نیمساعت‌کدخدا بحکم دستور۔ العمل با ده تومان و یکدست رخت‌آمد . بعد از خوردن میوه‌ها وگذاشتن شیر علی ده تومان را در جیب ، من بر روی‌کدخدا نگران که مال من‌کو؟ اما بجز بعض‌اشارات و

رموزوی چیزی در میان ندیدم از تنگی حوصله بی‌تابانه گفتم آخرکو وچه و چقدر . گفت اندکـی تأمل بفرمائید هنوز حاضر نیست . درآخر بعد ازکنکاش بسیار دهقانان شلوار مرده ریك ردکردهٔ شیرعلی را درمجموعه‌ای بزرك باسخنان اعتـذاری ازمجموعه بزرك‌تر بحضورم آوردند . بانك برآوردم که این چه چیز است عجب مردمـان بی‌شرمید. مگر نمیدانیدکه من نسقچیم پدرآدم رامیسوزانم بلائی بسرتان بیاورم که اگر برروی نان بگذارید سـك نخورد. کدخدا توخیال میکنی‌که همه‌کس‌مثل توخراست با این شلیطهٔ مادر صمدکه هفت هشت پا را زیارت کرده میخواهی مرا احیا کنی می‌پنداری با این پیراهن یوسف چشم من روشن‌خواهد شد بیا بردار بروگم شـو. ببین در عوض این شلوار نسقچی چه پا تابه‌ای برای آدم میدوزد.

بعد ازاین سخنان کدخدا درکار دلجوئی من ناگاه شیرعلی شلوار را برداشت‌که ببینم چطورچیزی است پس مانند کسیکه میخواست برآورد کند روی بآفتاب‌گرفته نگریست وتاکرده بپهلو نهـادکه هیچ عیبی ندارد خوب

چیزی است من قبول دارم .کدخدا خانه‌ات آبادان . ازین سخن مردم ده انگشت بردهان کسی را یارای دهان گشائی نماند. من بادست تهی یعنی با لنك بی‌شلوار چیزی که فهمیدم تجربهٔ این بودکه بعدازاین باهمشهریان وهمکاران خود چگونه حرکت کنم و بکسیکه خود را دوست من میگفت چگونه اعتماد نمایم .

گفتار سی و پنجم

در تبدیل ترشروئی بخت بخنده‌روئی و رساندن حاجی بابا بدرجهٔ نایب نسقچیگری

دو بره بزرك که بترك قاطـر بنه بسته بودیم تنها پیشـکش بزرك‌مان شـد . در ورود باردو اول پیش نائب رفته او مارا بنزد رئیس برد رئیس در چـادر باجمعی از رفقـا باختلاط مشغول بشیر علی گفت خوب چه کـردی سیورسات راآوردی یا کـدخدا را ؟ شیر علی جواب داد خدمت سرکار عرض میشودکه نه سیورسات را نه‌کدخدا را قاچ سواریان دو بره خدمت سـرکار فرستادند و ما بچشم خود دیدیم‌که بیچارگان را بجزاین دوبره چیزی دربساط

بلکه جائی در جسد نبود. هرچه داشته‌اند و نداشته‌اند از دستشان گرفته‌اند بالعکس اگرچیزی بایشان فرستاده نشود ازگرسنگی گوشت یکدیگررا میخورند.

نامردخان ـ بسیار خوب اگر گوسفند نداشتند بره ازکجا فرستادند.

شیرعلی ـ راست است حرف سرکار درست است اما حرف سرگندم بود نه گوسفند.

خان ـ چرا بموجب فرمان کدخدا وریش سفیدان رانیاوردی اگرمن میبودم زنده زنده آتششان میزدم زانو-بند میکردم تا اقرار چیزداری بکنند. بگو ببینم چرا نیاوردی ؟

شیر علی بمن نگاه استشهاد کنان ـ ما خیلی جهد کردیم بستیم زدیم فحش دادیم حاجی همه را دید ومیداند وگفت که اگرپول ندهید البته کسی بشما رحم نخواهدکرد. مرحمتی از ما بایشان نشد وحالی کردیم که خان مرحمت ندارد اگریکبار بزیر دستش بیفتید دیگرخلاصی ندارید.

خان ـ اینها همه راگفتی ؟

شیرعلی ـ گفتم وچنان ترسیدند که اگر زمین می‌شکافت فرومیرفتند .

خان ـ حاجی بیك چه میگوید. نمی‌فهمم چرا اینها را پیش من نیاورده است .

شیرعلی دست پاچه شده باطراف نگاه میکرد من باتواضع تمام : راستی بنده هم نمی‌فهمم . او نائب دوم بود وهمه‌کاره ومن هیچکاره .

خان خشمناك روبحاضران ـ این دو پدرسوخته بد نساخته اند . شیرعلی بسر من بنان و نمك پادشاه بگو ببینم چقدرگرفتی حاجی توکه یك ماه بیش نیست در خدمت منی بگوببینم چه اندوختی .

هرچه قسم خوردیم وعذرآوردیم کسی گوش نداد و باور نکرد . درآخرما را ازچادر بیرون‌کرده بدست‌نایب سپردند تاکدخدا را بیاورند و روبرو کنند . چون باشیر علی تنها ماندیم فی‌الفور خواست آنچه گرفته بود با من قسمت‌کند . ده تومان را ازجیب درآورد ونصفش را بمن داد اما من ردکردم که رفیق حالا کار از کارگذشته است

شراب را توخورده‌ای دردسرخمار راهم‌توبکش . من‌چرا ناخوش شـوم توخود درس خوبی بمن دادی . بسیار سعی‌کرد که دروقت روبروشدن باکدخدا از بیخ‌حاشاکند وهرنوع قسم‌بخورد ومن‌شهادت بدهم امافریب وی‌نخوردم. میگفت اگر پای من بفلك برود زندگی برمن حرام است بهمه چیز تن درمیدهم الابچوب من‌چوب زنان راچندان رنجانده‌ام و بیرحمی درحق ایشان کرده‌که اگر بدستشان بیفتم زنده جـان بدر نمیبرم سوگندها یاد کـرد بچوب خوردن تن درنخواهم داد .

بار دیگر کـه بحضور خواستند کسی از وی خبر نداشت رفت بدانجاکه عرب نی‌افکند تحقیق حالش ازمن خواستندگفتم اینقدر میتوانم‌گفت‌که از چوب سخت می‌ترسید در ورودکدخدا و ریش‌سفیدان مرا رو برو بردند همه باتفاق‌گفتندکه‌حاجی چیزی نخواست ونگرفت بلکه اصـرار هم داشت کـه پیشکشی باید ببزرك ما داد . همه شکایتها را بجان شیرعلی بستند که استکمال بدبختی مـا بدست اوشد پوست بدن مجروح ما را اوکند . این وقایع

همه‌آهسته‌آهسته بخیر من واقع میشد و راه پیشرفت من میگشود. قصهٔ راستی و درستی من بهرسو پیچید وحکایت یگانهٔ روزگار بودنم بدهانها افتاد. یکی میگفت‌که‌این درسایهٔ دانستن حکمت وطبابت او است‌که میداندآبرو بهتر از مال است. دیگری میگفت بواسطهٔ عاقبت بینی او است. دیگری میگفت‌کهنه اصفهانی‌است جائی نمیخوابدکه‌آب از زیرش‌درآید. خلاصه باستادی ورندی مشهور شدم چرا که طالع بکامم میگشت و همه مسعودم میشمردند. نتیجه این جزو سرگذشتم اینکه بجای شیر علی نایب دوم نسقچی‌باشی ایران شدم. اگرچه خواننده اینرا منصبی کوچك میشمارد اما درضمن خواهد دید که نصف اختیار جان ومال مردم در دست من و منصبی بزرك بوده است.

گفتار سی و ششم

با میرغضبی اظهار شفقت و جوانمردی و دیدن او زنی را در حالت بد

لشکر روس که با پادشاه ایران جنك داشت در آن روزها درگرجستان بود. ترس آن بود که از حدود بمیان ارس و کور بگذرد. حاکم ایروان ملقب بسردار مقرب شهریار ازمدتی باز باچرخچیهای روسیه بطریق جنك و گریز بستیز وآویز و دهها و قصبه‌های سرراه را بخراب کردن مشغول بود. ولیعهد حاکم تبریز درنزدیکی آنجا با اردوئی قصد آن داشت که دشمن را تاتفلیس و باصطلاح اهل، دربار تا پشت دیوار شهر مسقو براند. در اردوی

شاهی هرروز منتظر ورود خبر یورشی که بایست بقمشلو برد و در تدارك پذیرائی سران دشمنان بودند که برای نشان فتح وظفر بایستی بفرستند تااینکه چاپاری جلوریز بهمراهی پنج بار سر باردوآمده سرها را با طنطنهٔ تمام در سرراه چادرها چیدند اما چون خبر استمداد موکدهم داشت معلوم میشدکه حادثه‌ای تازه واقع شده‌است ازاین جهة بزرك ما نامرد خان را فردای همانروز با ده هزار سوار برگماشتند تابزودی بکنار ارس برود. مین‌باشی و یوزباشی و اون‌باشیان در اردو بدینسووآنسو شتابان‌تهیه وتدارك نامردخان را میدیدند و دستورالعمل خویش را میگرفتند. چادر نامردخان پراز سرکردگان بایشان‌دستور-العمل وچگونگی حرکتشان را میداد. مأموریت من‌این که بایك فوج نسقچی یکروز پیشتراز همه برای‌ترتیب سیورسات بروم. این‌کار غیرت وکوشش بسیار لازم داشت اگر پرکردن‌کیسه میخواستم فرصتی بود اما از حرکت شیرعلی‌متنبه جرأت رشوت ننموده عهدکردم باآب‌قناعت آتش‌حرص وطمع را فرونشانم.

باابوابجمعی خود شتابان یکروز پیش از ورود اردو بایروان رسیدم . سردارهم بعداز هجوم قمشلو خود را بدانجا کشیده منتظر سواران نامرد خان بود و اردوی ولیعهد از سمت دیگر سرحد بسرگنجه که تازه بدست دشمن افتاده بود میرفت و چون ولیعهد نمیتوانست از لشکرخودکسی راجداکند سردار از اردوی شاهی استعانت میجست . بعداز ملاقات سردار با نامرد وکنکاش ایشان باهم قراردادندکه ازبرای اطلاع ازحرکت روس بهرسوی جاسوس روانه دارند . من بابیست نفر ازجانب نامردخان مأمور اینکار شدم سرکار سردار نیز ازبرای بلد بیست نفر همراهم کرد . در وقت غروب همه جمع شده در اذان الله اکبر براه افتادیم . در نزدیك طلوع آفتاب بده اشترك رسیدیم تا از آنجا باوچ کلیسا جایگاه خلیفه بروم در کنار پل اشترك کلیسا خرابهای ارمنیان بسیاراست . ناگاه یکی ازهمراهان بانك برآوردکه ناد علیاً مظهرالعجایب این هیکل عجیب وغریب چیست آنچه من می بینم شماهم

می بینید یا نه . یکی گفت منهم می بینم غول بیابانیست .
این ساعت ساعت غولان است که میآیند مردگانرا میخورند.
شاید حالاهم در آنجا میخورند . منهم چیزی میدیدم اما
تشخیص آن نمیتوانستم برسر پل ایستادیم وچشمها بجانب
سیاهی دوخته همه باعتقاد اینکه چیزی خارج ازعادت و
ماورای طبیعت است ، همه پناه به پیغمبر وامام میبردند و
کسی یارای پیش رفتن نداشت. هرکس بنام دفع وگریزاندن
غول آیتی وعزیمتی دیگر میخواند . پیری عراقی گفت که
بند تنبانها را بگشائید تا در رود ما در اصفهان تجربه
کرده‌ایم این مجرب است . جوانی ترك گفت این تجربهٔ
بند تنبانی برای گریزانیدن غول اصفهان است غول
آذربایجان باین چیزها ازمیدان بدر نمیرود باید پاچه
را ورمالید واو را پی کرد این بگفت واسب برانگیخت .
خبر آورد که غول زنی است چادر سفید با مردی در پناه
دیوار پنهان شده است . باپنج شش نفراز همراهان برای
تحقیق حال بخرابه رفتم چه وظیفه‌ام بوده‌در زیر طاقی
شکسته زنی دیدم نیم مرده بر روی زمین دراز کشیده و

جوانی سربگریبان درپهلویش نشسته هردوجوان وهردو بالباس گرجی وبااینکه زن در پرده و زردگونه بود آثار وجاهت ازاو پیدا . جوان قمه‌ای درکمر وتفنگی بدیوار نهاده یکی از آن برازندگان که هرگزچون آن ندیده‌ام ، روبند زن سفید وجابجا خونین ودریده . پرسیدم که‌اید و دراینجا چه میکنید اگر رهگذرید چرا بده نمیروید. جوان سر برداشت که ای جوانمرد روزیاری ودستگیریست اگرهم بگرفتنم مأموری بجوانمردی و مردانگی که این زن را از چنك سردار برهان . گفتم نی نی بگرفتن تو مأمور نیستم توخود بگو ازکجا می‌آیی و بکجا میروی جوانمرد جواب دادکه بیت

آن به‌که نپرسی تو ومانیز نگوئیم

کافسانهٔ ما باعث صد گونه ملالست

اولا از روی یاری ومددکاری این زن نیم مرده را به پناهگاهی برسان تا نمیرد چه مجروح است و تیمارداری لازم داردآنگاه من بیان حال خود خواهم‌کرد وهر آئینه دلت بحال من خواهد سوخت . همین بس‌که از

غلامان سردار نباشی . مرا دل بحال اوچندان سوخته بود که التماس لازم نداشت . با وعدهٔ یاری زنش را پوشیده‌روی باآه وزاری بخانهٔ پیر زنی برده بتیمار داری ماهر سپردم . چون جوانمرد گفت ارمنیم و اهل اشترك این کار سخت بجا افتاد .

گفتار سی و هفتم

سرگذشت یوسف ارمنی و زنش

غرضم این بودکه برای استراحت خـود وچریدن حیوانات بکـوه ابهرام روم ولی از قبیـله ایکـه بایست سیورسات گرفت از ترس جنك بکوهها گریخته بودند . ناچار بامید خبرگرفتن از روس در اشترك ماندم . بعداز دوساعت خواب وصرف غذای ما حضر جوانمرد ارمنی را طلبیدم تاشرح حال خود وعلی‌الخصوص تفصیل فرارش را بیان سازد . چون روز.روشن شده بود از وجنات حال و حرکاتش چنان استنباط کردم که سرگذشت اونباید دروغ و ساختگی باشد. اوبدینگونه بیان حال خود نمود:

من اصلم ارمنی واسمم یوسف وپدرم کدخدای ده قمشلو کـه در یك فرسخی اینجا است بجهة سرد سیر و کوهستانی مکان تنومند وباتوان وازظلم وجورحکام‌اندکی درامانیم . عمو وخالویم در خدمت اوج کلیسا بودند مرا بدانجا مربوط نمودند خواستند بمدرسهٔ آنجا فرستند در کتابخانهٔ مدرسه با اینکه اکثر کتابها متعلق بادیـان بود کتابی درتاریخ ارمنیان مطالعه نمودم وفهمیدم‌که ماوقتی در دنیا قومی و ملتی و صاحب حکمرانی بوده‌ایم ازیـن معنی‌سلسلهٔ غیرتم بجنبید چنانکه ترك رهبانیت واختیار سپاهیگری کردم . درآن اثنا جنك میان روس وایران و ده مادر راهگذار لشکریان واقع‌شد. برای یاری‌بخاندان خویش‌بدانجا شتافتم وزراعتی زاکه مایه تعیش وزندگانی ماست پایمال سیول خیول دو سوی وآشـنا و بیگانه را ترسان و پریشان یافتم . اینك شرح حال ما علی‌العموم . و ازآن من علی‌الخصوص اینکه روزی مسلح در کشتزار سواری ایرانی دیدم‌که زنی در ترك از میان درهٔ پهلوئیم میگذرد . چشم زن از دوربمن افتاده بیاری اشارت نمود

ومن از روی غیرت دعوتش را اجابت‌کنان تیغ بر کف در دره سرراه برسوار گرفتم سوار بجهة سنگینی سربار دست بتفنك وشمشیر یازیدن نتوانست باسب تازیدن آغازید. بر وی تاختم بجهت رسیدن اسب زن‌را از ترکش بینداختم. خواست درآویزد حریف را سخت‌دید از ترس جان‌چاره‌ای نتوانست جزاینکه بگریزد. من ببالین‌زن دویدم درلباس ارمنیش دیدم. بپرستاری شتافتم بهترین زنانش یافتم.

نظـم

سیم خد سرو قد فرشته همال
مشك مو ماه رو ستاره جبین
بدل سرمه در دو چشمش ناز
عوض شانه در دو زلفش چین
باد در زلفـگانش حلقه شمار
ناز در چشمهاش گـوشه نشین

سالش چهارده وبهتراز ماه چهارده چشمم‌برو افتاد ازپای درافتادم زانویم راکمند جذبه‌اش ودلم‌را دام عشقش گرفت. شورعشقش چنان بسرا پایم مستولی شد که

مصراع : گفتی ازین جهان بجهان دگر شدم . اگر چشم
بر نمیکرد تاقیامت از دیدارش دیده بر نمیکندم . چون
خویش‌را دربغل بیگانه دید ازعقل بیگانه‌گردید هراسان
چهره بخراشیدکه خواب‌است یاخیال‌من وبیگانه‌امریست
محال اما مراهم چنین دید میلش بکشید .گناه من نه‌آن
که اورا ازچنك دشمن ربودم بلکه چرا نقابش راگشودم
چه در میان ارمنیان کسی بجز شو نقاب را نگشاید و
گشودن نباید ونتواند . سوگندها خوردم که‌گشودن برقع
وی نه از روی هوا بود و هوس بلکه برای افاقت و خود
یابی اوبود وبس واستوارش داشتم که این راز درمیان من
واو ماند وکسی دیگر نداند . پس ازآرامی گفت من این
مرد ایرانی را نمی شناختم اما چند روز پیش ازین
جنگی‌درمیان ایرانیان وگرجیان واقع‌شد ایرانیان‌جمعی
ازگرجیان را اسیرگرفتند. این مرد همانا درآب‌گل‌آلود
ماهی‌گرفتن و مرا بجای اسیر گرجی‌گذراندن خواست .
صبحی زودکوزهٔ آب در دست بسرچشمه رفتم . اینمرد از
پشت دیوار کارد بدست برآمد وبتهدید گفت اگر صدایت

برآید شکمت را میدرم مرا بترك خود بنشاند و براند.
دختری چند ازدور اینحالرا مشاهده نمودند ویحتمل که خبر بخانوادهام رسانیدند. مرا از راه ونیمه راه بدینجا رسانید با همهٔ تهدیدات او از تو استمداد نمودم باقی را تو دانی.

در اینحال جمعی سواره و پیاده تازان و دوان در رسیدند. دختر فریاد برآورد که اینك خویشان من. یکدیگر را بشناختند وببوس وکنار پرداختند من ازیك سوی هراسان ولرزان که مبادا نامزدی درآن میان داشته باشد اما حمد خدا راکه نداشت. ایشان اظهار شکرانه نمودند و دختر مرا هوادار خود شمرد. پدرش نام ونسبم پرسید. بگفتم شناسا درآمد. شادمان گردید وبرای ادای شکرانه باصرار وابرام بمهمانیم برد. درنزدیکی ده مرد وزن بدیدن ماشتابان میگفتند که دیوی آهن سر پولادپنجهٔ روئین تن زره دار براسبی سوار که در وقت پویه زمین را شکافتی مانند رعدغریدی مریم را بربود: (اینك اسم آن). همانا این دیو دجال آن فرشته بود که در سرچشمه آمده

مریم را حامله ساخت پس فرشتهٔ دیگر بصورت جوانی کشاورز ازجانب ابر بکوه وازکوه بدره فرود آمد باسلاحی اژدر شکل آتش فشان مریم را ازدست دیو خلاص ساخت و او را خاکستروار بباد نیستی داد وخود ناپدید گردید. همانا این فرشته روح‌القدس مجسم بود که بخلاصی مریم آمد مرا نادیده فرشته انگاشته بودند و سخت برخود میبالیدم‌که بهمان اعتقاد باز مانند واما یکی ازکودکان‌که مرا بارها درگله‌بانی وگاورانی دیده بود بشناخت‌که‌اینك این فرشته پسرفلان قمشلوئی . باآنهمه مرا معجزه‌کردار وکارمرا معجزه وار میشمردند . خویشان مریم ازشکرانه عاجز ودل من ازعشق اومالامال میسوختم چه دیگر اورا بی‌نقاب ندیدم مگر آن لذت همه‌یکدمه بود برخودمصمم کردم‌که

بیت

دست از طلب ندارم تاکام من برآیـد
یاجان رسد بجانان یاجان زتن برآید

اگرهمه باید بادجال بسازم‌آن فرشته مثال را می‌ربایم . پس بتقریبی بمریم برخوردم و دانستم‌که مهربانی

از دوسوست . بی‌سؤال وجواب فردای آنروز بخانه برگشته بدست وپای پدر افتادم ومادر را شفیع ساختم که مریم را بهر بهاکه باشد برایم خواستگاری کنید . پدر پوزش کنان که این اوقات عروسی رانشاید من بی‌سر و سامان، جنگ در میان بااین عرصات عروسی یعنی چه ؟ خلاصه بزوری وزاری در انجام راضی شده بخواستاری رفتند پدر و مادر دختر نیز راضی‌شدند. نشان داده نامزد شد شیرینی خورده تدارك عروسی دیده شد و هم در آنروزها ده ما بدست روسیان افتاد . خانهٔ ما بحکم اینکه خانهٔ کدخداست منزل سرهنك روس شد اما ازایرانیان بیش از روس میترسیدم. سرهنك روس را باما دلگرمی بود اما ازجانب مریم بیمی نداشتم . سرهنك روس مردی بود درصورت بعینه نسناس رویش مانند رخسار برصیان سفید مویش مانند سوزن خارپشت وبر نك گاه چشمانش کوچك وگرد وکبود بلکه‌زاغ ودرپشت تپهٔ عذار در دامنهٔ کوه پیشانی درمغاکی درخشان بینیش اندکی گوشت اما سوراخ ، چانه‌اش نوره کشیده واز نوك آن موئی دوسه نمایان مصراع :

مگس گفتی بنوك تیز تخم مرغ زیدستی . زفاف شد و من در حجله بودم که ناگاه طوفانی برخاست از یکسوی رعد وبرق وباران از دیگرسوی غرش توپ وتفنك وشیهه اسبان ناگاه چیزی درمیان‌حجره افتادگمان‌کردیم‌که برق است بمریم فریاد کردم که بگریز او درکار جستن نقاب بود من بیهوش شدم . چون بهوش‌آمدم عروس بمن‌خیالی نمود در روشنائی برق سرسرهنك روس را خون چکان در دست سربازان ایرانی دیدم روسیان را پی‌میکردند مردم از بام ببام میگریختند . دو سوار زنی بترك میراندند بیاد مریم افتادم ازپی ایشان دویدم اما پایم یارائی نکرد بیهوش افتادم فردای‌آنروز چون بحال آمدم بده رفتم ده را خراب و مریم را باسیری رفته دیدم . ایرانیان درکار شادی فتح که خبر ورود روس رسید خیمه از آنجا کنده بایروان زدند . چندی ازمریم بی‌خبر درآخر شنیدم که در ایروان در سرای سردار است . بایروان رفتم در پل رنگی که دیوان خانه بدانجا مشرف است پانزده روز پی در پی بایستادم اثری ندیدم عاقبت روزی ببالای بام

آمده مرا دید وبشناخت . بدست اشارت‌کردن گرفت من خود را بنهر انداخته بپای برج رفتم او از بالای برج‌خود را پائین انداخت . بیساری بخت در نیمهٔ راه بشاخهٔ درخت بیدی گیر کـرده زخمدار شد ولی هلاك نگردید . او را بربوده شناکنان بکنار آمدم وتااینجا توانستم آورد. اینك من واینك او .

گفتار سی و هشتم

در بقیه سرگذشت یوسف ارمنی و نیت حاجی بابا

یوسف حکایت خودرا باختصار تمام کرد ومن متعجب ماندم . دستوری خواست تا برود وزن خود را دیده از حالت وی بمن خبر آورد . چون تنها ماندم باخود گفتم این جوان چنین حکایتی در حضور من نمیتوانست بسازد البته واقعیت دارد . زن خون آلود گواه صادق اوست اما اگر بگذارم فرار کند درپیش سردار چه گویم رفتن منصب از دست سهل است حرف در سرگوش و بینی است . رها نباید کرد که منافی نسقچیگریست . لقمان حکیم چه خوب

گفته‌که اگر پلنگی براستی باش تا سایر جانوران بدانند سر و کارشان با کیست اما اگر دراز گوشی باشی در زیر پوست پلنك پوستت را بدتر از آن میکنند که خر واقعی باشی . من در تردیدکه پلنگی واقعی باشم یاخری درپوست پلنك که یوسف خبر آورد که مریم بخودآمده و راحتی یافته اما ازکثرت خون ضعفی براو طاریست وبجهة صدمهٔ ساق پایش دراضطراب است وتاچند روز ازاینجا حرکت نمیتواند کرد . مگر اینکه سردار تعاقب کند و بزور حرکتمان دهد وهم گفت‌که ازوقت بیرون آمدن ازایروان تاحال حالت شرح‌حال خود را نداشت اما اکنون گفت که چون از حجله‌گاه بانقاب بیرون دویدم دستگیر سربازی ایرانی شدم . در روشنائی برق صاحب جمالم دید . از دم دورتر وبایاری دیگری مرا باردو برده بسردارم فروخت و سردار مرا باندرون فرستاد . با آنحال در نظر سردار جلوه ننمودم بلکه جلوه فروختن هم‌نخواستم چه‌حرکات واطوار وحشیانه اورا با اندرونش شنیده بودم . گفتم زنی شوهردارم ونام شوهرم‌فلان است وچون درخانهٔ مسلمانان

زن شوهردار محترم است محترمم داشتند و کسی بخیال من نیفتاد اما من از شومی بخت بیکی راز دل گشودم . او برای خودنمائی خبر بسردار داد . سردارخواست اقرار بدختری خودکنم و بحاضرشدنم امرفرمود تادرحال بوصال رسد . بخیال فرار افتادم راهها بسته بود . تاآنگاه ملتفت پرتابگاه پای پنجره اطاق خود نشده بودم چون آنجا را دیدم خیال کردم که خودرا ازآنجا پراندن بهتر که ناموس خود را بباد دادن . دو سه ساعت پیش از آنکه ترا ببینم سردار خبرفرستادکه حمام روم ومهیای پذیرائی او شوم . ببهانهٔ اینکه دوسه دقیقه کار خلوت دارم زنان را بیرون فرستادم در را بسته پنجره را گشودم وکردم آنچه تا بتو رسیدم .

یوسف بعد از اتمام سرگذشت متحیر بیاری من التماس والتجاء نمود . چون روز بالاآمده بود وهمراهان برای پژوهش منتظر سواری من بودند ، خیالی بخاطرم رسیدکه دفع همه دشواری‌ها راکرد . یوسف را طلبیدم‌که بعدازاین حکایت من ترا رهائی‌نمیتوانم . باقرارخود زنی

از اندرون سردار گریزانده‌ای که درمسلمانی بالاتر از این خطائی نیست . ناچار ترا باید بایروان بفرستم اما نمی‌فرستم . تو باما بیا و درجاهای نابلد بلدی نما . اگر غیرتی درست وخدمتی بزرگ کردی مورد مکافات میشوی ومن هم درخدمت سردار طرفداری وکاری میکنم که شاید با زنت بی‌دغدغه خلاص شوید بالفعل زنت در اینجا آسوده است وتا وقت برگشتن تو البته ازتأثیرصدمات راحت مییابد.
جوان ازاین سخنان شادان دستم ببوسید وبموجب دستور-العمل من وداع زن کرده مسلح بهمراه ما روانه شد و مانندگوزن کوهی بیك چشم برهم زدن تا بنوك کوه پیش روی ما فرا رفت . جوانی باین جلدی وچالاکی من در تمام سوارهای رشید مواجب بگیرخودمان سراغ نداشتم .

گفتار سی و نهم

در امنیت حاجی بابا به یوسف ارمنی

ازمیان دره و کوههای خلوت وراههای دزده باراهبری یوسف که ازقرار ظاهر بلد بود روی بسرحد گرجستان نهادیم. اذن رفتن بده خود را نخواست که بی زن بدانجا نخواهم رفت. خبر رسیدن روس دروغ بود چه چادرهای روس در کنار نهر بمباکی بود و حماملو را تصـرف کرده باستحکام قراکلیسا می‌پرداختند. چون‌ازقراکلیسا چندان دورنبودیم بسیارمشتاق بودم‌که ازچندوچون روس اطلاعی بهمرسانم. باخود اندیشیدم‌که امروز این ارمنی را بکشتن میدهم یا رستگار میکنم. چه بهتراز اینکه اورا بحماملو فرستم

اگرخبری بدلخواه آورد اشکالی در خلاص او و زنش بهم نخواهد رسید واگرخیانت‌کند بلائی ازسرخود دفع‌میکنم واز سردار انعامی میطلبم‌که بندهٔ گریختهٔات راآورده‌ام. غرض خود را بدو بیان‌کردم در دم نتیجه قضیه رااستنباط کرده بی‌تردید پذیرفت. کمررا تنك بست ودامن برمیان کلاه را کج نهاده تفنك بشانه راه‌کوه فرا گرفت و بیك طرفةالعین درمیان جنگل دامنهٔ‌کوه ناپدید شد. دلیخان می‌گفت رفت‌که رفت. وعدهٔ ما واو بقیامت مانـد. گفتم چرا مگردمش در دست ما نیست، مگرارمنی‌که شد از زنش دست بر میدارد؟ دلیخان جواب داد کـه چون او ترساست وروسیان هم‌ترسا هستند اگر بمیرد آنانراگذاشته بمیان مسلمانان بر نمیگردد. بااین اسب سواری خودنذر میبندم‌که اگر اویوسف‌کنعان وزنش زلیخای مصرباشد ما ایشانرا نخواهیم دید. پیرمردی باروی پرچین ازآفتاب سوخته باریشی‌انبوه وابروی ازریش‌انبوه‌تر روی‌بدلیخان کردکه حرف مفت مزن. اسب سواری تو شـاهی است، چطور برسرآن نذر می‌بندی. دلیخان‌گفت ببخشید اسب

ازمن است ازشاه نیست . مرا بمیانجیگری خواستند و مباحثه درازکشید تا درچمن‌زاری ازاسبان پیاده شدیم . بهرسوی پراکنده از جل اسبان و بالا پوش خود هریک آفتاب گردانی ساختیم و اسبان را بمرغزار بچریدن وبر جستن وفروجستن سردادیم . خیال داشتم که اگر یوسف تاشب نیاید شب در آنجا بمانم . دو تن از همراهان را فرستادم تا ازگوسفند ومرغ وچیزدیگر برای شام دست‌و پائی‌کنند . بعد از ساعتی گوسفندی از گله دهقانان بزور بیاوردند . فی‌الفور سرش را بریده بسیخ‌کشیدیم. همگان باتفاق براو تاختند . اما قسمت مرا از روی احترام جدا-گانه دادند . تاانجام روز از یوسف خبری نشد و ماآمادهٔ خواب شدیم دونفرکشیکچی قراردادیم . تقریباً نیمساعت ازشب‌گذشته وماه‌در حالت غروب بود ناگاه صدائی چند پشت سرهم شنیدیم . بمراجعت یوسف شکی‌نماند . صدا راجواب دادیم بعدازاندکی‌صاحبش پیداشد باهمهٔ‌خستگی وکوفتگی راه واقعه را بدین مضمون‌گفت :

چون بحماملو داخل شدم یکی ازسالدات‌های‌روس

که از ده ما ازدست ایرانیان گریخته بود مرا بشناخت . از در دوستی درآمد . مرا بنزد سردار خود برد . سردار باکمال دقت بجستجوی حالم برآمد . ببهانهٔ جستن زن گریبانم را خلاص کردم و آنگهی اطلاعم ازخراب شدن ده و حملهٔ ایرانیان و غیرهٔ شاهد راستگوئی من بود . از اطلاعات واستحضارات آنچه می‌خواستم آورده بود چنانکه باقیاس و احتمال حرکات بعد از آن وقت ایشان را هم استنباط کردم .

یوسف را اذن استراحت دادم. چون براستی قضیه و معقولی یوسف شکی نداشتم بدستهٔ خود امر برگشتن بایروان دادم . بحکم خستگی یوسف را بترك دیگران سوار وازکوتاه‌ترین راهها رهسپار درنزدیکی دهی قدری استراحت نمودیم تا ازحرکت سردار ونسقچیباشی خبری گیریم ویوسف راهم اذن دادم تابرود وزن خود را ببیند. ازشادی بیخود برفت وخبر بهبود اورا بازآورد . سردار و نسقچیباشی از ایروان نزدیك منزل خلیفهٔ ارمنیان آمده بودند . بایوسف بدانجا رفتیم .

گفتار چهلم

در رفتار حاجی‌بابا با رئیس خود و خود را یار بدبختان نمودن

اوچ‌کلیسا درصحرائی وسیع ومعمور وپرآب درپای کوه آغری داغ واقع است کـه باعتقاد عیسویان خاصه ارمنیان‌کوه جودی مقر کشتی‌نوح آنست .کلیسای آنجاکه درمشرق زمین بتمول مشهوراست در میان دیوارهای بلند است بادرهای‌آهنین . خلیفهٔ بزرك ارمنیان باتوابع وخدم و حشم از رهبانان و سایر کشیشان در آنجـا می‌نشینند ایرانیان اورا خلیفه لقب میدهند وارمنیان بااحترام‌تمام گروه‌گروه ازهرجانب بزیارت اومیروند . ماروی بدانجا

نهادیم دیدیم که سردار و نسقچی باشی در اطراف کلیسا از چادرهای سفید اردوی بی نظامی نظام داده بودند . پیش از آنکه آنجا برسیم شنیدیم که هردوسرکرده مهمان خلیفه اند دلیخان ازاین خبر شادمان اسب بسوی من تاخت که پدر ارمنیـان را سوزانیده از شر ایشان خستگی خوبی در میکنیم .گفتم زهی مسلمانی تو کجا و شراب کجا پس پدر سوخته توئـی . گفت ببخشید من پیرو بزرگان خویشم . سردار خود شراب را مثل خر میخورد . من چرا نخورم خری که از خری باز ماند یال و دمش را باید برید . در نزدیکی کلیسا یوسف را خواسته تعلیم دادم که اگر درفلان وفلان باب قسم لازم آید بخورکه فایده تو درآنست . زنهار زنهار خدمات خود را شاخ وبرك بسیار بگذار و مخارج خودرا باضعاف مضاعف خرج ده وپافشرده بادای آن البته قبض وصولی بگیر تا وصول بزنت را وسیله شود . پس از اینقرارداد داخل باربندکلیسا شدیم که از بنه و اغروق و اتباع سردار ونسقچی باشی مالامال بود . اسبان در هرسو در پابند مهتران در میان زین و برگها وا کشیده یکسو

قاطران بازنك‌ودرای وازیکسوقاطرچیان‌درجنك وهرای،
اسبان نوکران بزرك درحیاط دوم وخود درحجره‌های آن.
درباربند پائین آمدیم . بچادر نسقچی باشی رفتیم وقت ناهار
بود و او در پیش سردار . بی‌درنك باچکمه و شلوار مرا
بآنجا خواستند گویا مالك حریم مبارك خلیفه بودند .
آنان در حجره نشسته خلیفه بدینسوی و آنسوی تکاپو
میکرد . همانا ازتصرف آنان بمال خود شرم داشت اسبان
خاصه سردار و نسقچیباشی بدیوار کلیسا بسته بحالت
استراحت و آسودگی آنها بیشتر از حالت ارمنیان دقت
میکردند .

بخوانندگان کتاب پیش ازاین گفتم که نسقچی باشی
که وچه بود . اکنون دوکلمه هم ازسردار بگویم . هرگز
صورتی بشومی و نحوست صورت او دیده نشده . چشمش
زاغ مانند توتیا و مثل چشم گربه در شب‌تار درخشان وبا
هیبت بلکه آتشفشان وگفتی که از حدقه ور بلوقیده بود .
صاحب مرده بعدازنگاه تبسمی داشت که ملك‌الشعراء در
آن باب گفته بود صورت حسن خان سردار بکوه اغری

داغ می‌ماند . وقتیکه کله‌اش پر از ابر و میغ است ودرپای آن آفتـاب می‌تابـد میتوان گفت نشان طوفان است . از دستبرد پیر فلك دوچین در دو رخسارش که ریش کوسه‌اش باهمه تخلخل آنهارا نمی‌انباشت . پیر بی‌پیر از دندانهایش چیزی برجای نمانده مگر یکی مانندکل‌گراز ازدهانش بیرون بود . دوآرواره‌اش دره وار سخت بگود فرورفته و موهای تنکش خاشاك کردار آنمغاك را پرمیکرد . بسیار مشکل بودکه تشخیص توان داد به پلنك شبیه‌تر است یا بنسناس اماآنچه محقق استاینستکه هرگز صورت آدمی بدانطور نمیشود . سیرتش بعینه صورتش چنانکه هیــچ رسم وآئین انسانی جلو شهوات حیوانی او را نمیتوانست گرفت . چون سلسلهٔ هوا وهوسش می‌جنبید سنگدلی و تهورش را کرانه وکران نمیتوان قرار داد . اما با اینهمه پاره‌ای خصایص و خصائل مخصوص داشت . زیردستانش رامینواخت . دستگیری میکرد. خنده‌روئی‌تحویل میداد. دلداری میکرد وبا امناء چنان حرکت میکردکه در نزد شاه معتمدتر و محترمتر از همه بود . مثل شاه بعیش و

عشرت‌گذران مینمود با دانه پاشی وسفره‌گستری مردم را بدام میکشید (لا) از فسق وفجور مانند مسلمانان پاك ترس و باك نداشت (لا) پوشیده و پنهان نمیدانست . رو دربایستی نمیکرد درپنهان هرچه بود در میدان همان بود . زیر‌دستانش را انیسی وهم ساغران را جلیسی خوب بود . بجز رفیقش نسقچی‌باشی کسی از دائم‌الخمران ایران بی‌دغدغه از خشم و غضب پادشاه ، عهد ابد با مینای می وآوای نی نبسته بود

بادوسه تن از تابینان خود بحضور آن بزرگوار در آمده در دم درایستادم . نسقچیباشی روبمن کردکه حاجی رسیدن بخیر مرك من بگو ببینم چند روس‌کشتی . سر آوردی یانه .

سردار ـ بگوببینم چه‌کردی روس تا سرحد آمده بود یانه . کی بزیرچنك ما می‌افتند ؟

من ـ بلی‌سرکارآنچه میبایست بکنم‌کردم . ازیمن طالع سرکار ساعت سفرما ساعت سعدی بوده است . بقدر دلخواه اطلاع حاصل نمودیم‌خدمت شما عرض‌خواهم‌کرد.

بدیهی است‌که بخت بلند سردار وسرکار نسقچیباشی خیلی یار است‌که مانند من بنده خاکساری مورد خدمت‌بایشان توانسته است بشود.

سردار ـ چشمها را گردانیده با چهره خندان رو به نسقچیباشی ـ راستی بخت خوب چیزی است اما پشت گرمی ما بشمشیر ما است نه ببخت ما.

نسقچیباشی ـ بلی گلوله و باروت و تیغ‌وتیر اینك سهم الغیب اینك سهم السعادت ساعت سعد ساعتیکه سر کافری ببریم. اگر مرا میگوئی قزلباشم و هنرم همین کافیست. اسب عربی در زیر تیغ هندی در دست سر نیزه بر کف میدانی پر از روس منحوس از خدا همین خواهم و بس.

سردار ـ اما ازشراب خوب هم مگذر. اعتقاد من این است که شراب خوب هیچ کم از اینها نیست. بابا خلیفه را بگوئید بیاید و یك شیشه از آن شرابهای اعلا بحاجی به‌پیماید. اما حاجی پیش ازهمه بگو ببینم چه دیدی وچه‌کردی لشکرروس درکجا اردو زده‌است، چقدر

است توپی چیزی دارند یانه ، سردارشان کیست ، قزاقشان کجاست ، ازگرجیان هیچ حرفی شنیدی ، سپهسالار روس درکجاست ، لزگیان چه میکنند ، اسماعیل‌خان مرتددر کجاست ؟ زود باش همه اینهارا بیان‌کن . پس رو بمنشی خود کردکه میرزا توهم زود باش هرچه حاجی میگوید بنویس .

پس من باکمال وقار و تشخص آغاز گفتگو نمودم بدینطریق : بجان سردار بنان‌ونمك نسقچیباشی که‌لشکر روس هیچ هیچ نیست . نسبت بلشکرایرانی‌سك حسابیند. من‌که چکیده‌کارم میتوانم گفت که یك ایرانی بی‌آنکه شمشیر بکشد میتواند ده روس بکشد نسقچیباشی از این گفتگو شادان فریاد برآوردکه های شیرنرم حاجی‌های، من میدانستم‌که توکاری‌خواهی‌کرد. آفرین !کهنه‌اصفهانی! باید خیلی دجالی بکار زده باشی .

حاجی ـ در سرحد روس‌خیلی‌کم است پانصد شش‌ـ صد هفتصد یاهشتصد شاید هزار نه دوهزار . البته بیش‌از اینهـا نیست . ده بیست منتها چهل یا پنجاه توپ دارند

قزاقشانرا میگوئی هیچند وپوچ . بسیار کم است که آدم ایشانرا درجائیکه گمان میبرد ببیند باآن نیزه‌های کلفت که بدکنك گاومیش رانی میماند نه به‌نیزه جنگی. نمیدانم چه میتوانند کرد . آن نیزه‌ها بارند ، نه‌مردم‌اوبار. آمدیم برسر اسبشان ؛ یابوی حسابی است هرگز بگرد اسبان چهل پنجاه تومان ما نمیرسدکه تادشمن چشم بازکنند از نظر غائب میشوند .

نسقچیباشی ـ چرا زحمت میکشی و نام قزاق و اسب قزاق میبری . بگومیموننـد برخرس‌سوار ، رئیسشان هم‌کفتار .

حاجی ـ رئیسشان‌کفتار نیست او را دلی‌مایور می‌گویند . چیزهای غریب از او نقـل میکنند از آنجمله میگویند قرآن بغلی سردار را برده بهمه‌کس مثل‌علامت ظفر بزرك نشان میدهد .

سردار ـ آه راست است این سك پدران لات ولوت سال‌گذشته مرا غافل گیرآوردند در پنجفرسنگی‌همینجا چادر زده بودیم . مرا فرصت شانه ورخت ندادند . یکتا

پیراهن وزیرجامه بااسب بی‌زین در رفتم . چادرم رایغما کردند وازمیانه قرآنم راهم دزدیدند . اما من‌هم تلافی‌را خوب درآوردم . در قمشلوکردم آنچه کردم وهنوزهم بر روی قبرپدرشان کارکردنی خیلی دارم . خوب گفتی چقدر توپ دارند ؟

حاجی - پنج یاشش .

میرزا - من حالا سی یا چهل نوشتم . کدام یك راست است .

سردار - باچشم دریده ، بماهم دروغ اگر آنچه میگوئی بخلاف آن درآید بامیرالمؤمنین‌که خواهی دید ما بمفتی ریشخندی نمیشویم .

حاجی - راستش این است‌که این اطلاعات ازمن نیست . ازیمن طالع‌سردار ونسقچیباشی‌وسیلهٔ غیرمترقبی جستم و این استحضارات در سایهٔ اوست . جوانی ارمنی جان خودرا براه مانهادبواسطهٔ وعدهٔالتفاتی‌که من‌ازجانب سرکار سردار باو دادم . پس حکایت یوسف را از اول تا آخرنقل‌کرده چشم‌آن داشتم‌که باآن رندی وآشکارگوئی

تدبیرم مفید فایدهٔ بشود وبا خود میگفتم با این تفاصیل محال است سردار درحق جوان ارمنی بابی اعتدالی رفتار کند و زنش را واپس ندهد . بعد از سخنان من سردار چیزی نگفت . حاضرین گاه‌گاه لااله الاالله ولاحول ولاقوة الا بالله میگفتند آنگاه سردار باطراف نظر کنان با دهان کج ومج گفت ارمنی معرکه کرده است . بچه‌ها قلیان بعداز دوسه پف دراز بقلیان گفت این ارمنی کجاست؟ خلیفه را هم بگوئید بیاید اینجا . پس برسمیکه اکثر اوقات ارمنیان را بزور بحضور بزرگان ایران پیش میرانند یوسف را پیش راندند . با جمالی که درمردان بالاتر از آن تصور نمیتوان بحضور آمد وهیات بی‌باکانه‌اش البته بحضار تاثیر بزرگی کرد علی‌الخصوص بسردارکه باچشمی خریداری نگاهی باو دوخته رو به نسقچی باشی باآن اشارتهای مخصوص ایرانی آنچه باید حالی بکندکرد . آنگاه خلیفه با دوسه‌تن راهب بیامد. خلیفه مردی بود درشت اندام‌فربه خندان چهره گلگون روی با لباس مخصوص کشیشان ارمنی . بعدازاندکی توقف سرپا سردار اشارت بنشستن او

کرد . باادب تمام بدو زانو نشست . پس سردار رو بدوکرد که خلیفه راستی‌ما مسلمانان درایروان ازسك هم‌کمتریم. ارمنیان بحرم ما داخل میشوند زن وکنیز ما را می‌کشند و بگور پدرما میرینند . اینها چه معنی دارد ، ایـن کار خدائیست یاکار شما ؟

خلیفه ازین سخنان ناشنیده در تلاش هراسان بنا کرد عرق از جبین ریختن چه بتجربه دانسته بودکه این گونه‌تشرها مقدمهٔ جریمهٔ بزرك است . بمدافعه برخاست که اینها چه فرمایش‌است ما سك‌کیستیم‌که نسبت بسرکار اینگونه بی‌ادبی ازما سرزند . مارعیت شاهیم پشت وپناه ما شمائید . ارمنیان در زیرسـایهٔ سرکار آسوده‌اند . که چنین خاکی بسرما ریخته است ؟

سردار ـ یوسف را نشان دهان ـ این پسره ، بگو ببینم تویك‌کنیزی ندرّ دیدی ؟

یوسف ـ اگر زنی بغیرازززن‌خودبرده‌ام‌مقصرومستحق هرجزائی‌که میفرمائید هستم اما زنیکه ازپنجره خودرا ببغل من انداخته پیش ازاینـکه‌کنیزشما شود زن‌من‌بوده

است . من وزنم هردو رعیت شاهیم . شما از همه‌کس بهتر میدانیدکه بما اسیرمیتوان گفت یانه . راست است‌که ما ارمنیئیم اما آدمیئیم . همه‌کس میداندکه پادشاه که ولی‌نعمت ماست هرگزخود دست بحرم کمترین خدمش دراز نکرده‌است . چگونه میشود سردارکل حاکم‌ما این‌عنایت را در حق ما دریغ فرماید ؟ کسیکه بخدمت شما عرض کرده‌که‌آن زن اسیرگرجی است البته خلاف عرض کرده است . اگرسرکارشما میدانستیدکه‌این زن یکی‌از رعیتان شماست هرگزبکنیزی قبول نمیفرمودید .

خلیفه ازگستاخی یوسف ترسان باو برآشفت . اما سردار بجای اینکه از بی‌پروائی او برآشوبد چه هرگز چنان حرفهای بی‌پروا بگوشش نخورده بود اثرخوشنودی ازچهره‌اش نمایان شد ، بااینکه درچهرهٔ بدان نامبارکی اثر خوشنودی از قبیل کرامات است . پس دیده خیره بجوانمرد دوخت چنانکه‌گویا سبب احضار اورا فراموش کرده . اهانتهای اولین را بناگاه بدل بملایمت نمود واز

روی طی دعوا باو گفت بس است بس است ، برو زنت را بگیر وآه وفریاد را کوتاه کن . چون در حماملو خدمت کرده‌ای درخدمت من بمان وخاصه همراه من باش . برو فراشباشی تکلیف را معین میکند . همینکه رخت بتو پوشانید بیا بحضور. اینرا هم درخاطرداشته باش که التفات من دربارهٔ تو برفتار بعدازینت وابسته است . یوسف از این سخنان شادان ازدل و جان بحضور سردار دوید و در میان آن شادی بی آنکه بداند چه میگوید وچه میکند زمین خدمت بوسید .

همه حضار اظهارحیرت وتعجب نمودند. نسقچیباشی شانه برافراخت وخمیازه بزرگی کشید . خلیفه مثل اینکه باری گران ازدوشش بیفتد دست وپائی واکرد قطره‌های خوی جبینش خشکید ودماغش ترشد. همه‌کس سردار را درمردمی ونیکوکاری وداد بنوشیروان‌عادل معادل نمودند. دهانها ازبارك الله بارك الله پر وآوازهٔ احسنت احسنت به بیرون پیچیده ودر همهٔ اردو این قضیه نقل مجلس شد .

من نمی توانم ادعا کرد که غرض اصلی سردار بدانجوان مرد چه بود اما آنان که سردار را خوب میشناختند یقین کردندکه این نیکوئی ونوشیروانی اواز راه درستی وخوبی نمیتوانست بود . مصراع : درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو .

گفتار وچهل‌یکم

درلشکر کشی ایرانیان برسر روس و نامرادی نامردخان

چون سپهداران ایران ازیوسف ارمنی استحضاری تمام بحال ومحل‌روسیان حاصل‌کردند قرار بتاخت بردن بحمام لوداده سپاه را بحرکت امر فرمودند . در دم همه براه افتادند . توپخانه از میان کوه باحرکتی خسته‌وار و دشوار پیادگان بدلخواه خود راهسپار وسواران دسته‌دسته پراکنده و تارومار ، از هرسوی هامون روانه گردیدند . پیش ازآنکه فراموش شود این راهم بگویم‌که من پیش از حرکت باارمنی ملاقات‌کردم دیدم که‌آن‌کوهستانی با

قلباق کذائی و کمرچین کوتاه گرجی و کفش پاشنه‌دار باقمهٔ دراز درکمر وتفنـــك چپ وراست انداخته بدوش نیست . قبای اطلس سرخ سجاف ترمه وزریـــن تکمه دربر ، شال اعلای کشمیری باجوزگره درکمر، کلاه بخارائی فرداعلی کج نهاده ، دو زلفکان دراز را بانهایت مشاطگی وسلیقه شانه زده وتاب داده و عروس آسا عطرسا ، از بس انـــدام نازنینش در لباسهای گـوناگون نهفته بود تشخیص زن و مردیش دشوار مینمود . بیت

از صنع ماشطگان بینی اگر نگری

ترسای ذی ذکری درزی ذات حری

چون مرا بدید از آن استحاله و انتقال در شرم و حجاب پیش آمد وبهر زبان وبیان که میدانست و میتوانست اظهار شکرانه وامتنان بجای آورد . گـــفت بجای اینکه خود را بسردارلین العریکه نمایم باخود مخمر کرده‌ام که از زن بلکه از جان درگذرم . بااو دست ازجان شسته سخن گفته‌ام . بااین تغییراوضاع هرگز ننك پیشخدمتی سردار را برخود هموار نمیتوانم کرد . اگر هرچه زودتر تـــرك

سعادت خدمت سردار نکنم نامردم . تا زنم را بجای امن
بنهم این ننك را برخود مینهم . اما بعدازآن دیگر نه .
درکوهستان گرجستان برهنه و بی‌خانمان گراز چراندن
بهتر که در پرنیان وحریر زیردست و بیعار بودن اگرچه
در دربار خسروپرویز ایران باشد. بااینکه اگردیگریرا
محرم راز میساخت کمال سعادت من میبود چه درفرار او
پای مؤاخذه را درمیان میدیدم اما ازامتحان خیال وهمت
اونتوانستم گذشت . باری لشکر راه می‌پیمود . در پهلوی
اشترك یوسف دستوری خواست تامریم را باخودآورد چه
درآنحال مریم زن مردی بود متشخص ومورد نظرالتفات
سردار ، سواره ومحترم و معتبر ومانند یکی از سران که
در اردوی ایران اغلب درسر کارند. اردو در میان قمشلو
و ابهران خیمه زد وقدغن شدکه بجز ناگزیریهای جنك
آنچه هست تاوقت برگشتن درآنجا باشد وقرار براینکه
سردار ونامردخان هریك با توابع خود و دو فوج توپچی
بجنك پردازند. در دم‌آفتاب براه افتادیم . چون به‌بزنگام

رسیدیم سردار از دیدن جنـك دلتنك ماند و مثل سایر ایرانیان‌که بتوپخانه اعتقاد ندارند‌گفت دلـم میخواهد با سوارهٔ خود پیش برانم. من نمیگویم‌که‌آرزوی رئیس ما هم‌کمتر از آرزوی سردار بود. منتهای شاه‌اندازی وغرابی را خرج میداد و می‌خواست بهرکس بنمایدکـه بمحض دیدار او دشمن ازمعرکه جنك فرارخواهدکرد. درآخر بخواهش نسقچیباشی قرار براین شدکه سردار باسواران گزیدهٔ خود بحمامملو تازد واو بادمداران لشکر از دنبال در رسد. سردار بداعیهٔ اینـکه پیش از آفتـاب بحمامملو رسد وراهها را بردشمن تنك سازد از راه جدا شد تا از گدار رود پنبك بگذرد. مابایستی درسرآفتاب بحمامملو برسیم که اگـر خدای نکرده سردار را وهنی عارض شود بآسانی او را دریابیم.

چون بکنار رود رسیدیم آفتاب تیغ‌کشید. در دور نسقچیباشی‌قریب پانصد سوار بودند وپیادگان بمیل‌خاطر ازعقب میآمدند. خواستیم ازگدار نگذریم ناگاه ازآن سوی رود آوازی و دو سه کلمه بزبانی غیرمانوس سخنی

شنیدیم که باآوازمعروف تفنك‌تفسیر شد. این‌معنی مارا از
حرکت بازداشت و موجب تلاش رئیس شد . با رنگی از
رنك مرده پژمرده تر نزدیك من دوید . و باآوازی از
آواز معتاد خود بلندتر گفت چه بایدکرد ؟کجاباید رفت ؟
حاجی‌توبودی‌تفنك انداختی؟ من ازاوترسناك‌تر گفتم نه‌من
چکاردارم تفنك بیندازم ؟ بلکه‌چنانکه دراشترك ارمنیان
غول‌دارندروسیان‌هم‌اینجادارند. یکدقیقهٔدیگر آوازی‌غریب
تردرآمد وتفنك دیگر خالی‌شد. درسایهٔ تیغ آفتاب دونفر
سالدات‌روس درآن‌طرف رود دیدیم چون سرکرده ماخطر
را بچشم یعنی دشمن را روبرو دید چهره‌اش بشکفت .
مردانه روی بلشکریان وپی‌درپی میگفت بروید بگیرید
لخت‌کنید بکشید ، سرشانرا برای‌من بیاورید. پس‌سواری
چند شمشیر بدست خودرا برود انداختند وآن دوسالدات
خود را بتپه کشیده پشت بپشت برروی هجومیان چنان
بی‌پرواگلوله باریدن‌گرفتندکه ما متحیرماندیم . دوسوار
ماراکشتند وباقی به‌پیش‌سرکرده بازآمده‌کسی یارای‌خود

کشی نکرد . نسقچیباشی بیهوده دشنامها و وعده وعیدها داد والتماسها کرد که بروید سر این دو نفر را بیاورید . کسی پیش رفتن نخواست . عاقبت خود بهادرانه فریاد برآورد که من میروم خود میآورم راه بدهید . کسی همراه من میآید یا نه ؟ پس روی بمن کرد که حاجی مرك من برو سر این دوسالدات را بیاور هرچه دلت میخواهد میدهم . پس دست بشانهٔ من زد که برو برو خاطرم جمع است که این دوسر دردست تواست .

ما در این گفتگو که گلوله‌ای برکاب نسقچیباشی خورد . سخت ترسید وبناکرد بهرچه بدتر تفنك وباروت و روس فحش دادن . طبل بازگشت زده اسب تازان فریاد برآورد که لعنت بپدر ومادرشان ! بکلهٔ پدرشان سك ••• اینطورهم جنك میشود ؟ آدم را مثل گراز میکشند . عجب جانورند . هرکار میکنی فرار نمیکنند . از جانور هم بدترند . جانور اقلا شعور دارد . اینان شعور هم ندارند. خدایا تو بهتر میدانی که اگر پای مرك در میان نمی‌بود ایرانیان عجب جنگاور بودند. باری چون قدری راه برفت

بازایستاد .گویا در پای هر خاربنی دو سالدات روس پشت بپشت نشسته بودندکه نمیدانست چه بکنند تااینکه ورود لشکرسردار دعوا را طی‌کرد. دیدیم سردار باجنك وگریز ازپیش دشمن برگشته است . معلوم شدکه حمله‌اش بجز بازگشت اثری نبخشیده بود . حال پر ملال لشکر سردار را بیان‌کردن زحمت بیهوده است . بیچارگان گرفته و خسته ، خنده برلبها و رنك برروها نمانده ولی در دل خرسند بی‌آنکه یك نگاه بقفاکنند روبدیار خود نهادند. اما هرقدر دماغ سردار سوخته بود دماغ نسقچیباشی‌کوك بود . ازمباهات وافتخار هنر بروز داده از زخم برداشتن از تدبیرجنگی بکاربردن خود بی‌تاب نیزه بگرفت وچار نعل رو بآش‌پزخودکه سوار اسب آشپزخانه‌اش بود بتاخت وباگرمی غیرت نیزه را چنان برپشت بیچاره‌آشپز نواخت که‌کمرش سوراخ شد .

باری لشکرکشی سردار که‌آنهمه امید افتخار و غنیمت اندوزی و پدر دشمن سوزی ازآن داشت ، باین طریق بپایان انجامید ونسقچیباشی شهرت واعتبارعظیمی

تاباًخرعمر اندوخت . وقتیکه کور وکچلان‌اوکه منهم جزو ایشان بودم اطراف اوراگرفته بودند واو خود فروشی می‌نمود قاصدی ازسردار رسیدکه حاجی را زود بفرست . با قاصد برفتم . چون چشمش برمن افتاد اولین سؤالش این که یوسف کو و زنش کجاست ؟ فی‌الفور دریافتم که یارو گریخته‌است . باکمال صاف وصادقی واظهار بی‌خبری گفتم چه میدانم من اصلا ازحرکت اوخبر ندارم . پس چشمها را در کاسه بفرفره انداخت و دهان خود راکج و مج کنان و دندان خایان دشنامهای شدید وغلیظ دادن‌گرفت وقسم‌یاد کردکه دمار از روزگار یوسف وخاندان و خانمان وده و برك وآنچه‌که رابطه وپیوندی باو داشته باشد درآورد و روی بمن‌کردکه هنوز ازعدم معاونت تو باو خاطـرجمع نیستم و بدانکه اگرگوش زدم بشود دست تو در کار بوده صفحهٔ زمین را ازلوث وجود خبیثت پاك میگردانم . بعد ازآن شنیدم جمعی به‌قمشلو فرستاد تا پدرو مادر یوسف را باآنچه دارند بحضورآورند و خانمانشانرا غارت کنند وبسوزانند . اما یوسف از رندی همه را فهمیده و چنان

دست پیش را گرفته بودکه دست سردار بهیچ بند نشد
خود وزن وپدر ومادر وخویشان ودوستان واموالش بجز
کشتزار خود همه را برداشته بخاك روس گذشته بودند و
دولت روس وسایر ملت عیسوی آنانرا بجان ودل پذیرفته ،
آنقدر ملك ومال که تلافی مافات بشود بایشان داده بودند.

گفتار چهل و دوم

رفتن حاجی بابا باردوی شاهی واثبات دروغگوئی خود

ازتهدیدات سردار سراپایم لرزیدن گرفت وچون رفتار زبردستان ایران را با زیردستان میدانستم قضیه را به نسقچیباشی گشودم. آتش گرفت. اگراندکی دامن میزدم درمیان ایشان نزاع بزرگی برپا میشد اما چون ضرر سردار یقینی، ویاری نسقچیباشی مشکوك بود مناسب آن دیدم که مسئله را کوتاه گرفته اذن برگشت بطهران گیرم. از کثرت مدح وستایشم درنزد نسقچی باشی که مثل تو کسی با زیردستان خود خوشرفتار نیست بمقصد خود واصل گردیدم.

اذن رجوع ودستورالعمل آن را داد کـه درباب سفرجنك بصدر اعظم چگویم و شرح حال مردانگی او را چگونه بنمایم .

گفت حاجی‌توخودآنجابودی وقضیه را بچشم خود دیدی مثل من نقل میتوانی کـرد در واقع ما نمی‌توانیم گفت غالب آمدیم . اما مغلوب هم نشدیم . سردار مثل‌خر واقعی بجای آنکه منتظر توپ وتوپخانه‌شود وباپیاده جنك کند با سوارها بشهر مستحکم حمله بـرد . عجب اینـکه مستحفظین درها رابسته ازبرج وباروگلوله بارانش کردند. کاری ازپیش‌نبرد شرمنده واپس برگشت . باوجود اینـهمه کسیکه بادشمن دست وگریبان شد و زخم برداشت ، من بودم . اگر رودخانه حایل نمی‌بود یك روس زنده نمی‌ـ گذاشتم تا بمملکت خود خبربرد . اینها همه را میگوئی وآنچه مناسب میدانی ازشاخ وبرك می‌افزائی . پس یك دستمال کاغذ از برای صدراعظم وسایر بزرگان وعریضه‌ای بشاه داده مرخصم نمود .

تابستان گذشته و وقت رجعت بطهران رسیده امابار

می‌آمد که مرا بچشم آدمی از جنك برگشته می‌دیدند . وزیر یکی ازمیرزایان خود را طلبید که پیش بیا وفتحنامه بنویس که بهرجا بخصوص بهمان فرستاده شود تافتنه خانان عاصی فرونشیند وقدر پادشاه مظفر ومنصور معلوم نزدیك ودورگردد . در حقیقت مارا این فتح لازم بود اما ملتفت باش که این فتح خیلی عمده وخونین است .

میرزا روی بمن کردکه خوب عدد دشمن چه قدر بـود ؟

من ـ (متردد چه بگویم که موافق طبع بشود) گفتم بسیار بسیار .

وزیر (آهسته دربینی) ـ بنویس پنجاه هزار .

میرزا ـ چه‌قدرشان کشته شد ؟

وزیر ـ بنویس ده پانزده هزارشان و ملتفت باش که فتحنامه براه دور میرود . شـأن پادشاه اجل از آن است که بخون پنج‌شش بلکه ده هزار دشمن دست بیالاید. پادشاه ما کجاش از رستم وافراسیاب کمتراست . خیرخیر تا پادشاه خونخوار و خونریز و دشمن کش قلـم نرود ،

شاه درسلطانیه بود . باچندتن ازقاصدان ولایات دیگـر وقت صبح کاغذهای خود را بحضور صدر اعظم بردم . او بعد از مطالعه مرا خواسته بآواز بلندگفت خوش‌آمدی توهم درحماملو بودی ؟

حاجی - بلی ، بلی آقا .

صدراعظم - روس منحوس باقزلباش جرأت مقابله و مقاتله‌که نکرد .

حاجی - خیر، خیر آقا.

صدراعظم - معلوم میشودکه خان شما زخمدارشده است . او از فدویان شاه و جانسپاران دولت است . خدا رحـم کـرده است . الحمد لله ضرری چندان بوجـودش نرسیده

حاجی خیر، خیر آقا.

صدر اعظـم - در کنـار آب پنبك جنك پر زوری کرده‌اید ؟

حاجی بلی ، بلی آقا

بهمه سؤالها جواب بلی ، بلی یاخیرگفتم و خوشم

رعایای دوردست ازاوحساب نمی برند . میرزا نوشتی یانه؟

میرزا ـ بلی سرکار وزیر . پس فتحنامه رابخواند بدینمضمون :

الملك لله حکم همایون ـ آنکه حکام دور ونزدیك وتبعه ترك وتازیك ذات اقدس ملوکانه ما بدانند که درین اوقات روس منحوس خورشید کلاه معکوس چون ادبار طالع ناسازگار و برگشتگی بخت نامیمون بی هنجار بمخاصمت ذات اقدس همایون ماکه سایهٔ آفریدگار ومایه رحمت پروردگاریم ، برانگیخته سپاهی گمراه شقاوت پناه با چند عراده توپ بلا اراده از راه رود ارس بصفحات آذربایجان ازبلاد مینو نژاد ایران حرکت داد . ازآنجا که همواره تأییدات الهی وفیوضات وتفضلات نامتناهی در خاطر دریا مآثر ماممکنون ومکمون است امرو مقرر فرمودیم تا مقرب الخاقان معتمد السلطان نامرد خان با سپاهی شیرافکن وکتیبه لشکرشکن بمدافعه ومقابله آن گروه شقاوت انبوه نامزدگردیده بیمن بخت بلند وکوکب ارجمند فیروزی موکب حضرت شهریاری ماکه همه جا

فتح وظفر همعنان دارد ونصرت و شوکت همدست ، نامرد خان مومی الیه دریك حمله چون مردان شیرشکار وشیران دلیر در میدان کارزار آن فرقه نابکار را تارو مار نموده مانندطومار بهم پیچیده ودریك حمله مردانه پانزده‌هزار وپانصدو شصت نفرازآن نابکاران را برخاك هلاك افکنده وآنان را شکست داده پست نمود و بقیة السیف ایشانرا تعاقب کرده . بلی گور وگوزن را همینکه اجل نزدیك شود و مرك بسر رسد خود را هموزن شیر ژیان خواهد و هم سنك پلنك بیند . لهذا برحسب این فرمان جهان مطاع همایون بعموم ممالك فسیح المسالك ملوکانه خود امر و مقرر میداریم که باسم چریك لشکر بسیاری از دور و نزدیك باسیورسات بسیار و سایر لوازم سفر وجنك گرد آورده وبطرف رود ارس سوق واعزام دارند تا اینکه بکلی ریشهٔ این قوم مستحق اللوم بخت برگشته را باتیشهٔ قهر و تیر انتقام ازبیخ وبن برآورده عالمی ازلوث وکثافت روس منحوس پاك وپاکیزه گشته قاطبه رعایا وبرایا درکنف امن وامان وکهف راحت وآسایش در سایهٔ جهان وایهٔ حضرت

ملکداری ما بیارامند . المقرر آنکه مضمون حکم مطاع وفرمان واجب الاتباع را مستوفیان عظام ثبت دارند و در عهده شناسند .

وزیر ـ بارك الله ! خوب نوشته‌ای . اگرچه قضیه چندان واقعیت ندارد، بیمن همت پادشاه انشاء الله واقعیت بهم میرساند . فال نیك بزنیم تا انشای تو بهدر نرود . حقیقت وقتی خوب است که بامیل شخص مطابق باشد وگرنه چه فایده از آن.

میرزا سر از زانو برداشت که برای همین شیخ سعدی فرموده است دروغ مصلحت آمیز به‌از راست فتنه انگیز است .

پس وزیر کفش خواست و سوار شده برای مژدهٔ فتح بحضور شاه رفت . من هم بهمراه نوکران میرفتم . روی بمن نمود که تو برگرد برو استراحت کن آمدنت لازم نیست .

گفتار چهل و سوم

در وقوع واقعهٔ هولناك كه حاجی را سخت اندوهناك ساخت

چند روز بعد از آن اردو از سلطانیه بطهران بر-گشتنی شد. من باز در سرکار خود مأمور بنظـم و نسق راهگذر شاه ناگاه قاصدی خبر آورد که بازیگران پیش از ورود شاه درقصرسلیمانیه حاضرشوند. این قصر چنـانکه گفتم در نه فرسنگی طهران درکنار رودکرج واقعست.

ازین خبر یاد فراموش شده زینبم نو شد فیل بیاد هندوستان افتاد. از اول آشنائی تاآنگاه یعنی از هفتماه همه بامردم دلسنك و بیمروت و فراموش‌ساز مهربانی و

مودت بسر میبردم اما از یادآن کارهولناك وهراس آمیز که سبب آن خودم بودم دود از نهادم برمی آمد و با خود می‌گفتم اگر ترسم را واقعیتی است موعد ظهور آن شده‌است درسلیمانیه بوی آن بلند میشود .

در روز ورود بقصر برسر دسته متوجه بودم که هرچیزی بجای خود باشد . در وصول بدیوار حرمسرا صدای آلات و ادوات موسیقی شنیده میشد . اگربا زینب از دورگفتار ودیداری ممکن میشد چهاکه نمیدادم وچها که نمیکردم . جویائی حالش ازکسی موافق مصلحت نبود چه خوف عروض شبهه داشت و رفتن هرسه بآنجاکه می‌بایست . درحقیقت اگر درین باب سعی‌هم میکردم بجائی نمیرسید چه بسی نگذشت که صدای توپ سلام ازپشت شتران زنبورکخانه بلند وآمدن شاه معلوم شد .

پادشاه بعداز قلیان وروانه‌کردن همراهان داخل اندرون ومقارن دخول اوآوازهٔ زنان وصدای ساز و تنبك بآسمان بلند شد . من اگرچه سراپاگوش بودم اما صدای زینب را نمی‌شنودم سعیم بیهوده بود ازین سبب درمیان

بیم وامید معلق ماندم . پس فی‌الفورخواجه سرائی بیرون آمدکه‌میرزااحمق حکیم باشی‌را حاضرکنید. قیاسات‌عقل در مواردی که مارا بدان علاقه و مدخل کلی است مانند وحی والهام نبوت وقوع می‌یابد . ازین‌خبرلرزه براندامم افتاد و غرق عرق سرد با خود گفتم ایوای کار زینب تمام شد .

میرزااحمق زود باندرون رفت وزود بیرون‌آمد و درآنحال مرا دم در بدید بکناری کشید وگفت حاجی ! شاه‌آتش‌گرفته است . درخاطرداری‌که من در عید نوروز کنیزی بشاه پیشکش کردم ؟ با بازیگران بدینجا نیامده است وخود را بناخوشی زده است . شاه مرا برای تحقیق خواسته بود چنانکه گویا من للهٔآن تخم جن بوده‌ام . قسم خوردکه اگر درارك اورا صحیح و تندرست و قشنك نه‌بینم ریشت را از بیخ میکنم . خدا لعنت‌کند ساعتی را که این دخترکنیز من شد و لعنت برآن روزکه من شاه را بخانهٔ خود مهمان خواستم . این بگفت وزود جداشد تابطهران رود . من خود را بچادر رسانیده در سر بخت

واروں دخترك باندیشه خیلی کوشیدم که ناخوش بودنش را باور کنم اما نشد. تسلیت بدین یافتم که اگر درواقع ترسم بجاست شاید دل حکیم بحالم بسوزد و بروز کار ندهد یا کاری کند که شاه نفهمد دیدم نمیشود. عاقبت بتکرار این اشعار دلخوش شدم:

نه درجهان گل‌روئی وسبزه زنخی است
درختها همه سبز است وبوستان گلزار
چه‌لازم است یکی‌شادمان ومن‌غمگین
یکی بخواب ومن اندرخیال او بیدار؟
خنك کسیکه بشب درکنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصال است وبامدادکنار

آری باین اشعار خواندنها و حکمت راندنها می‌خواستم کار را سرسری گیرم وبعادت مسلمانان زن را جزو آدم نشمارم اما بهردنده‌ایکه غلطیدم و واغلطیدم وبهرجا که خیالم رفت وباز آمد یاد زینب و نعش پاره پاره‌اش در پیش چشمم مجسم شده خیالم را ازهمه جا بازمیداشت. خلاصه روز نافیروز ورود شاه در رسید بااحتشام تمام از

میان تماشائیان وپیش باز آمدگان داخل طهران شد . هم واحدم اینکه حکیم‌را ببینم وازحال زینب اطلاعی گرفته ازشك وشبهه درآیم .

بخت بد من در همانشب ورودآرزویم بجاآمد اما بنوعیکه مسلمان نشنودکافر نه‌بیند . به‌یك نسقچی درکار فرمان دادن بودم ناگاه حکیم ازخلوت شاهی بیرون‌آمد یکدست به‌پرشال یکدست برذل ، قوزش از سایر اوقات برآمده‌تر، دیده‌اش برزمین دوخته . برسرراهش‌ایستاده سلام دادم سر بالا کرد وگفت حاجی خوب شـد ، ترا در آسـمان میجستم در زمین یافتـم ، بیا اینجا . بگوشه‌ای رفتیـم .

حکیم ـ هیچ خبرداری‌که این‌کنیزك‌کرد خاك عالم برسرمن‌ریخت ؟ والله باللّٰه‌که شاه دیوانه شده‌است میگوید هرمردی که در حرمسرا وغیره است از وزیر گرفته تا خواجه‌سرا همه را قتل میکنم وبه‌پیغمبرقسم‌خوردکه‌اگر مقصررا نجویم ازهمه پیشتر سرمرا ببرد .

حاجی ـ چه مقصر؟ مگرچه شده‌است ؟

حکیم ـ این شده‌است‌که زینب آبستن است .

حاجی ـ ها فهمیدم . آنکه تو اینقدر خاطرش میخواستی .

حکیم ـ ترسناك مانندکسیکه ازخود شبهه ناك باشد ـ من ! استغفرالله ، حاجی‌ترا بخدا این‌حرفهارا مزن برای اینکه اگرچنین شبهه درحق من بشود پادشاه در دم قول‌خود را بفعل میآورد . خوب توکی‌شنیدی من‌خاطرش را میخواستم ؟

حاجی ـ آنروزها در حق شما چیزها میگفتند و همه‌کس تعجب میکردکه چگونه‌آدمی مثل شما لقمان عصر وجالینوس دهربچنان متاع غروری و شیطان زادهٔ حسابی‌دل در دهدکه بجزعین بدبختی‌نیست ونه‌تنهاخرابی خانملن مثل‌ترا بلکه خرابی مملکتی راکافی‌است .

حکیم سری جنبانید ودستی بردل‌زدکه راست می‌ـ گوئی حاجی چه دیوانگی غریبی‌که مفتون چشم سیاهش شدم . درواقع آنها چشم‌نبود دام بلا بود . شیطان خود در آنها آشیان داشت . نگاه او نگاه خود شیطان بود که

بجزای او قرمساق ابدی شدم . اما بعد از همه حالا چه بایدکرد ؟

حاجی ـ چه‌بگویم ؟ چیزی بعقلم نمیرسد. پادشاه چه میتواند باو بکند ؟

حکیم ـ هرچه‌میخواهد بکند بجهنم برود پهلوی دست پدرش‌من دردخودم‌را دارم . آنگاه بادل نرم روی‌بمن کردکه حاجی‌میدانی‌چطورهمیشه‌ترادوست میدارم‌وقتیکه دربیرون مانده بودی در خانه‌ام جادادم‌رتبه‌ات‌دادم . مگر بواسطهٔ من بدین منصب نرسیده‌ای ؟ اگر اعتقاد داری باینکه در دنیا چیزی به ازحق‌گزاری ونمك شناسی‌نیست اینك وقت آنست که باعتقاد خود عمل‌کنی . پس قدری با ریش خود بازی‌کرده گفت یافتی‌چه‌گفتم ؟

حاجی ـ نه‌خیردرست نفهمیدم .

حکیم ـ خوب مختصراینکه بیا بگو این دختر از من حامله است . فایده واعتبار اینحرف بمن خیلی‌است و بتو چندان ضرری ندارد . در جوانمردی چه عیب دارد بگویند فلان زن ازفلان جوان حامله است ؟

حاجی ـ راستی راست میگوئی ؟ جان عزیز تر است یا اعتبار آنهم برای شما ؟ مگر دیوانه‌ای حکیم‌باشی مرا چه پنداشته‌ای ؟ چرا خودرا بکشتن بدهم ؟ جانم را فدای سر توبکنم بعشق چه بیادکه؟ آنچه ازمن برمیآید اینست که اگر ازمن بپرسند میگویم از حکیمباشی نیست . حکیم باشی خیلی ازخانم میترسید اما اینکه تقصیر را بگردن خود گیرم هرگز نمیشود ، نه آن جوانمردی و نه این جوانمرگی .

درین اثناء خواجه سرائی نزد من آمد که بخواجه باشی امر داده‌اند که تانصف شب نخوابد تا وقتیکه وکیل میرغضب‌باشی یعنی تو باپنج نفرجلاد در زیر برج پشت حرم بیائی و تابوتی با خود بیاوری که جنازه‌ایست باید بقبرستان ببری . بجز بچشم‌چیزی‌نتوانستم‌گفت . ازیمن طالع زود برفت . احمق نیز رفته بود . تاریکـی شب هم بفریادم رسید وگرنه باختن رنك ودست پاچگـی وتلاش بخطرم میانداخت . عرق سردی ازسراپایم جاری شد وکم مانده بودکه در دم حرمسرا غش‌کنم . با خودگفتـم سبب

قتلش شدنم کم نبود که باید قاتلش هم بشوم ؟ قبر بچه‌ام‌را بدست خود بکنم خون مادرش را بریزم ! یارب بچه‌عذابی معذب شده‌ام . ای طالع نحس و اختر زشت ! این خط به‌جبین من که بنوشت ؟ از این حال پر ملال کو خلاص ومجال بجای این کار بهتر اینکه دشنهٔ آبدار برسینهٔ خود فرو کنم اما نه ، معلوم است تقدیر چنین بوده است . با سرنوشت چه چاره . ای قضای بی‌تغییر ، ای‌تقدیر بی‌تدبیر کوشش من بیفایده است . خطائی که آغازیده‌ام باید بینجامم تفو بر تو ایدنیا اگر هر کس پرده از کارخود برمیداشت وچنان که هست مینمود آنوقت معلوم میشد که دنیاچیست واهلش که با این اعتقاد باحالتی که گفتی کوه دماوند را بر پشتم بار کرده‌اند باپنج نفر که بایستی شریك آن مصیبت خون آلود شوند ننك خود را بکمال رساندم . آنان را پروائی نبود چه مرده بردن و زنده کشتن درنزد ایشان تازگی نداشت .

شب تار ومناسب این کار دهشت آثار برخلاف سایر آن اوقات افق درمیان ابـرهای خونین رنك فرو مانده ،

هرچه‌ازشب زیاده‌ترمیگذشت ابرها انبوه‌تر و تارتر و از نوك کوه البـرز صدای رعد شنیده و روشنائی برق دیده میشد. ماه هاله‌دار گاه ازمیان ابری تنك سر برمیکرد و عالم را منور میکردگاه یکبار می‌نهفت وعالـم را بظلمت می‌نهفت. من در گوشـه اطاق جلادی حرمسرا نشستم تا صدای شب خوانان گلدستها که بآواز غراب‌البین رحمت میخواند و آواز پاسبانان پشت بامهای بازار کـه بزوزه شغال و کفتار می‌ماند خبر شوم نیمشب یعنی آواز پیش آهنك قافلهٔ مرك بیچاره زینب بلند شد. ارزه سراپایم را فروگرفت. بیش ازآن ماندن‌نتوانستم. ازجان نومید روان شدم و درجای موعود رفقای خود را پیش از خـود درکنار تابوتی‌که بایستی نعش زینب را درآن نهاد نشسته دیدم. تنها سخنی که توانستم گفت پرسیدم شد، گفتند هنوز نشد. همه ساکت وصامت ماندیم. مرا گمان‌که‌آن تماشا بی‌من تمام شده‌است وبجز بردن نعش چیزی‌نخواهم دید اما نه هنوز کار ناتمام بود و مرا قـدرت پای وا پس کشیدن نه

درگوشهٔ حرمسرای شاهی برجیست هشت پخ چند گز ازعمارت بلندتر ازهمه جای طهران نمایان . دربالای آن اطاقیست تفرجگاه شاه ، اطراف آن برج زمین خالی استکه اکثر درهای حرم بدانجاگشوده میشود وبامی بدانجا مشرف است هرگز فراموشم نمیشود همه چشم بدان بام دوختیم . دربالای بام بروشنائی مهتاب گاه گاهی سیاهی دو مرد ویکزن میدیدیم . مردان معلوم بودکه زن را بزور میکشیدند . زن بالتماس والتجا بزانو افتاده باوضع جان کندنی که بدتر ازآن نمیشود دست وپا میزد . چون بلب بام رسیدندآواز زن بلند شد اما از اثر بادیکه از طرف عمارت میوزید چنان درهم وبرهم وبنوعی وحشت انگیز که بقهقههٔ خندهٔ دیوانگان مینمود.

اما باخاموشی تمام نگران وبگشودن دهان هراسان حتی آن پنج نامرد که بامن بودند متأثر مینمودند . من مانند پارچهٔ چوبی برجای خشك ، اگر ازحالم بپرسی ازخود بیخبر درواقع مرده بودم اما بچشم سرآنچه می‌-گذشت میدیدم . درآخر بیکبار آوازی سخت وهول افزا

وجانگزا درنهایت شدت برخاست وباصدای خرخره کشان فرونشست و از انداختن نعش از بام دانستیم که کار ازکار گذشت . من از اندیشه بخود باز آمدم سرم از خیـالات درهم وبرهـم پر، واقعه را میدیدم وباور نمیکردم . روی بجانبی که نعش خفه شده یعنی بجائی که زینب خود بـا طفل من درشکم افتاده بود دویدم . هنوز نفسش باقی ولی درکشاکش مرك بود وبااینکه ازدهانش خون مانندفواره فرومیریخت لبانش بهم میخورد چنانکه گفتی حرف میزند. درآن حالت از غرغرهایش چیزی مفهومم نشد مگر آن که آوازش بآواز فرزندم ، فرزندم گفتن می ماند اما شاید این خیال من بود . باکمـال نومیدی برروی نعش متحیر اندیشهٔ خویش از یادم برفت وچنان بیخود شدم که اگـر همراهانم اندکی ازحالم باخبر می بودند ادراك مافی الضمیرم می نمودند ومرا ازپنجهٔ مرك بهیچ روي خلاصي نمی بود . عالم بیخودی را بجائی رساندم که دستمال خود را از جیب درآورده بخونش آلودم وببغل نهفتم که لااقل تاآخر عمر یادگارم باشد. باری ازصدای وحشت افزای یکی ازجلادان که از

بالای بام مانند زبانهٔ دوزخ فریاد برآوردکه مرد یا نه بخودآمدم . یکی ازپنج‌تن نابکار گفت آری مثل سك گفت پس ببرید . نابکاری دیگر آهسته گفت بجهنم باتو . پس نعش‌را بردوش‌گرفتند و دربیرون شهر بقبرستانی که‌قبرش را درآنجا آماده‌کرده بودند بردند . من با فکرهای تیره وتار بناخواه وکراهت همراهی نمودم . چون بقبرستان رسیدیم بیخود برروی مزاری در نزدیکی نشستم وآنچه میگذشت بزور میفهمیدم وبانظری بی‌معنی ملتفت آداب نسقچیان بودم . نعش را نهفتند وقبر را ازخاك انباشتند. دوسنك برسروپای قبر نهادند . پس نزد من آمدندکه تمام شد . گفتم شما بروید بخانه من می‌آیم . مرا در قبرستان گذاشته خود برفتند .

هنوز تاریکی شب بجا ورعد وبرق ازکوههای دور هویدا بود . بجزآواز شغالان که گاهی همه باهم وگاهی جدا جدا دراطراف قبرستان مانند مرده‌کشان زوزه‌کشان میگردیدندآوازی شنیده نمیشد . هرچه بیشتر درآنجا نشستم دلم ازشغل خود بیشتر وازده گردید وبیشتر بخیال

ترك آن کار بدفرجام افتادم . از زندگی سیر هرچه زودتر دلم میخواست ترك دنیا ومافیهاکنم . تنها خواهشم اینکه لباس درویشان پوشم وباقی عمردرگوشهٔ عزلت وخلوت با توبة وانابه دور ازمردم بسربرم. ازهمه‌گذشته خیال اینکه مبادا رفتار وگفتار من نسبت بحالت مرده رفقا را شك زده ساخته باشد مرا باین اندیشه استوارساخت . خلاصه در دم آفتاب از خطر ملحوظ و بآرزوی دوری از جائی بدان شومی و مکروهی عزمم بر آن جزم شدکه بکناره گرد روم وازآنجا بااولین‌کاروان خود را باصفهان رسانم . باخودگفتم میروم و درپهلوی پدر ومادر می‌نشینم وبه‌بینم چه شده‌اند . شاید پیش ازمرك پدر برسم و مورد دعای خیر اوشوم . شاید در پیری چشمش بدیدار پسر گم‌کرده روشن شود. بااین بار شآمت بجای خود برگشتن نمیتوانم. گناهکاری بس است دیگروقت توبه است باری این قضیهٔ هایله‌چنان‌تأثیری در ذهنم‌کردکه‌اگر آن‌تأثیر برجا میماند هرآینه یکی از اولیاء وارباب‌کرامات میشدم .

گفتار چهل و چهارم

درملاقات حاجی بابا با یکی از دوستان قدیم خود و نصیحت دادن و از خطر رهاندن حاجی بابا را

دستمالی که هنوز ازخون زینب تر بود ازبغل بدر آوردم و بر روی قبر گسترده نمازیکه مدتها نکرده بودم کردم . ازین روی دلم اندکی تسلی یافت و بترك طهران مصمم ازسر قبر رو باصفهان نهادم . چون بکناره گرد رسیدم اثر کاروان نبود اما درمن قدرت پیش رفتن بود . عزم آن کردم که تا بحوض سلطان رفته شب را در آنجا مانم . در نزدیکی کاروانسرای حوض سلطان در صحرا مردی دیدم

باوضعی غریب بچیزی درزمین خطاب کنان، گفتی مسخرگی و بازی میکرد . چون نزدیك وی رسیدم دیدم کلاهش مخاطب اوست . نزدیکتر رفتم آشنا بنظرم آمد . گفتم این نمی‌تواند بود مگر یکی از درویشان رفیق مشهد . در واقع رفیق نقالم بود ، حکایتی تازه ساخته برای زیر چاقی بکلاه خود نقل میکرد . بمحض دیدن مرا بشناخت وبا شادی تمام بعزم مصافحه پیش دویدکه حاجی جمال دیدم. اینهمه سال درکجا بودی ؟ جایت درحلقهٔ رندان خالی . پس ازمدتی دراز از این‌قبیل‌تعارفات بسر گفتگو آمدیم . اوسرگذشت خود را ازایام جدائی تاآنگاه‌که عبارت بود از سفرهای دور و دراز بازحمت و تدابیر متعدده برای اندوختن نان ، نقل‌کرد ومعلوم شدکه پیاده از استانبول میآید وخیال داشت‌که بهمان پا باصفهان وازآنجا بدهلی هندوستان برود. اگرچه باآنحال پرملال دماغ‌گفتگوی چندان نداشتم ولی باصرار وابرام وی تاب نیاورده شرح حال خود را از وقتیکه بادرویش صفر از مشهد بیرون آمدیم تا بدانگاه بیان‌کردم .

تماشا داشت که هرچه درایام سرگذشت من عزت و احترام من بیشتر میشد عزت واحترام اونیز درظاهر بمن بیشتر میشد . چون بدانجا رسیدم که وکیـل نسقچیباشی شدم ازکثرت تجربه‌ایکه درچگونگی حرکت باین‌طایفه داشت‌کم ماندکه بمن سجده برد اما همینکه دنبالهٔ‌کار را دیدکــه من بجهت خـاطر زنی ترك پیشرفت کار نموده‌ام بیکبارترك عزت وحرمتم‌کرد وبآواز بلندگفت رفیق ،قابل شریفی‌که دست قدر بربالایت دوخته بوده است نبوده‌ای.

بیت

سالهابایدکه تایك مشت پشم ازپشت میش

زاهدی را خرقه گردد یاحماری را رسن

خوب ، پادشاه خواست از بیرحمی‌کنیزی راکه در تقصیر او تـرا مدخلی بوده است بکشد بتو چه ، بـگذار بکشد . تو چرا باید از راهیکه دولت برویت گشوده بر-گردی و باز راه درنوزه و سرگردانی ، کــه برآه من هم نمیارزد ، پیش‌گیری . پس اندکی توقف نموده گفت‌آری راه طلب سعادت مردم‌مختلف است یکی شاه راه میگیرد

یکی کوره یکی از راه نومیرود دیگری هرچه باداباد گویان پیش میرود. اما من تاحال کسی را بجز تو ندیده‌ام که ازهمهٔ راههای ترقیات که درپیش اوگشوده برگردد وبا میل خود چنان راه راگم کند که دیگر روی بازگشت بدان نداشته باشد . آخر الامر برای تسلیت من این بیت فردوسی را خواند :

چنین است رسم سرای درشت

گهی پشت زین وگهی زین به پشت

ما درین گفتگو که کاروان اصفهان بدانجا رسیده بار انداخت .

درویش از روی خنده روئی و خوش صحبتی گفت رفیق ! گذشته گذشته است بنقد اندوه گذشته را فراموش کن. بااینکه دربیابان بی آب وعلفیم شبی خوش میگذرانیم. بگذار مسافران وچارواداران جمع شوند بعدازشام حکایتی تازه نقل میکنم که در استانبول واقع شده است والبته تا حال بایران نیامده است . ازاین گفتار بسیارخوشنود شدم چراکه بسیار دلم رفع ملال میخواست . بهرچه بود وبهر-

طور بود با هم بکاروانسرا رفتیم . رهروان هریك بکاری مشغول بودند یکی بارفرود می‌آورد یکی حجرهٔ خود را میرفت یکی چای می‌پخت یکی قلیان چاق میکرد . درویش وانگهی نقال مرایشان را نعمتی بود . بعد از خستگی و کوفتگی آن صحرای نمکزار برروی مهتابی کاروانسرا جمع‌شدند و درویش حکایت معهود را نقل‌کرد. خیلی میخواستم‌گوش دهم اما چنان حواسم پریشان بود که بی‌اختیار درمیان قصه ذهنم بجای دیگرمیرفت ورشتهٔ سخن را گم میکردم بلکه نمیدانستم چه میگوید باخود میگفتم:

بیت

من از وجود برنجم‌مرا چه غم بودی
اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجود است هرچه می‌بینم
اگر وجود نه بودی عذاب‌کم بودی
بلی وجودکه در رنج و بیم و ترس بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی

اما میدیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند چه

در عین اندیشه من بیکبار صدای خنده وکف زدن بلند میشد ومن ازجا برمی‌جستم . قرار براین دادم‌که دروقت دیگر آن حکایت را ازو بشنوم وبنقد فارغ البال بخیال خود پردازم چقدر حسرت سبکروحی رفقا را میبردم که پی‌درپی صحن کاروانسرا را ازخندهٔ شادی پرصدامیکردند. باخود میگفتم‌کی میشودکه من نیزمانند اینان بادلی‌بیغم و جانی‌خرم از زندگی برخورم . اما غم نیز مانند سایر تأثیرات نفسانی‌نوبت خویش دارد وبهمان‌گونه‌که‌آب‌تند ازبالای سنك ریزان‌آهسته‌آهسته جوی زمرد میشود غم واندوه نیزباید بتدریج بکاهد تاخیال معتدل‌گردد وکم‌کم جزو هوای دنیا شود .

در انجام قصهٔ درویش روز نیز انجامید . سقف پیروزه‌گون‌آسمان از ستارگان روشن تابناك شده بود و باران شب دوشین‌بآن‌آب وتابی تازه داده . ماه در کارآن که بروشنان فلك رونقی‌افزاید ناگاه سواری مسلح‌بدهلیز کاروانسرا درآمد . چاروا داران بسرپرستی چارپایان و خدمتکاران بسرپرستی خواجگان قلیانها در دست بر-

روی مهتابی بمباحثه‌کم وکیف قصه مشغول بودند . من از رنج راه خردوخمیر درخیال آن بودم‌که سر برسنك بروی خاك بخوابم چون چشمم بسوار افتاد خیـالم دیگر شد و لرزه براندامم افتاد . دیدم یکی از نسقچیانی است‌که در شهادت زینب بیچاره بامن بود .

پرسیدکه این‌کاروان از طهران می‌آید یا بطهران میرود وآدمی بافلان وفلان نشان دراین‌میان هست یانه؟ من دیدم‌که خودمم . رفیقم درویش فی‌الفور استنباط‌کرد کپه چه خبـر است و عاقلانه بچارهٔ کارکوشان وبا دهان همهٔ همراهان بجواب شـتابان‌گفت همه بطهران میروند مگرمن ویك نفرکه ازاستانبول می‌آئیم . مردی چنانکه میگوئی دیدیم اندوهنـاك ، دردمند، روی ببیابان نهاده میرفت . پاره چیزهای دیگر مطابق علامات و نشـانهٔ من بیفزود تا سوار را شکی نماندکه جویندهٔ او بوده است . چارنعل بجائیکه درویش سراغ داد بشتافت ومعلوم است که درویش راه خلافی‌نشان داده بود . چون نسقچی‌برفت درویش مرا بکناری‌کشید وگفت اگرمیخواهی ازشر این

جانور درامان باشی باید همین حالا رفت ، برای آنکه او میرود ومیگردد وخسته میشود چون چیزی نمی‌یابد باز بدینجا برمیگردد آنگاه کیست که ضامن ننمودن تو شود ؟ گفتم من هرچه باید بکنم میکنم مگر نمودن خود. البته اورا بگرفتن من فرستاده‌اند. ازچنان خبیث چشم‌مرحمت نباید داشت وانگهی نقدی هم ندارم‌که باو دهم چه زبان بند او نقداست . پس کجا بروم . درویش قدری فکر کرده گفت بقم . پیش ازصبح بآنجا میرسی وبی‌فوت وقت یك سر بصحن حضرت معصومه به بست میروی آنوقت از شر شاه هم‌درپناهی وگرنه اگردربیرون دیوارقم هم‌بگیرندت امیدخلاصی نداری .کتهایت را می‌بندند وخداحافظ .گفتم خوب دربست ازکجاگذران کنم .گفت آن بامن . من ازعقب می‌آیم وچون اکثرمکان آنجا را میشناسم کاری میکنم‌که بوجودت بد نگذرد . مترس من یکدفعه به بست رفته‌ام برای اینکه بجهة یکی از زنان شاه زهـر تحصیل کردم رقیبش‌را بکشت . مرا‌گرفتن خواستند اما پنج دقیقه‌پیش ازآنکه‌فراش بمن‌رسد من‌خودرا بشاه عبدالعظیم‌رسانده‌م.

درعمرم هرگز چنان نگذراندم که در آنجا. چراکه زواران متوجه من میشدند . زنانیکه یا برای زیارت و یا برای عیش‌وعشرت بدانجا می‌آمدندهریك بواسطه‌ای دستگیریم میکردند. یك ترس هست وبس که شاه امر کندکسی چیزی بتوندهد تا ازگرسنگی بمیری یاتسلیم شوی .آنوقت پناه برخدا ولی تقصیر تو چندان بزرك نیست که کار بآنجاها بکشد . شاه را ازمرك یك کنیزی چندان غم نباشدکه در خیلش به‌ازو کم نباشد و مردم چنانکه ما ایرانیان می‌پنداریم بدان آسانی نمی‌میرند . نمی‌بینی شیخ چه میگوید

قطعه

ابروباد ومه وخورشید وفلك درکارند

تا تونانی بکف آری وبغفلت نخوری

همه ازبهرتو سرگشته وفرمان بردار

شرط انصاف نباشدکه توفرمان نبری

گفتم من ازآنان نیستم‌که خوبی ترا فراموش کنم . شاید بازآبی بروی کارم آیدآنوقت تلافی خوب میکنم . خلاصه ریش حاجی بابا بدست تست . اورا میشناسی از

آنانیکه هنرهارابکف دست وعیبها را درزیر بغل می نهند نیست . حالاهمانم که درمشهد بودم قلیان فروش باتنباکوی ساخته باوکیل میرغضب باشی درمعنی یکیست هردو آدم رامیکشند. پس مرا بکنارگرفت وگفت دست علی بهمراهت اما درصحرای نمکزار ازغول ومردآزما برحذرباش. برو بخدا سپردم .

در دم طلوع آفتاب گنبد زرین معصومهٔ قم از دور نمایان شد اما من هنوز مبلغی راه پیمودنی داشتم . ولی ازین نشان اطمینان برای طی بیابان زانویم قوتی تازه گرفت . چون بپشت باروی قم رسیدم از دورسوارجویندهٔ خود را دیدم بنابراین نه براست نگاه کردم نه بچپ تااین که زنجیر در بزرك صحن درمیان من وسوار حایل شد . آنگاه نفسی کشیدم که الحمدالله وصلی الله علی سیدنا محمد وآله .آستانهٔ درمعصومه را بوسه دادم ونمازی ازسر صدق وخلوص مانند نماز نجات یافتگان از طوفان کردم . اول دیداری که دیدم روی نسقچی بود . پیش آمدکه بحکم شاه هرجا ترا دیدم باید ببرم.

حاجی- اگرچه بحکم‌شاه بی‌ادبی است امامیخواهم از فایدهٔ این سرزمین محترم و معزز مستفید و مستفیض شوم. تو مرا ازاینجا بیرون نمیتوانی برد. وانگهی‌ازین بست‌که را یارای بیرون بردن من هست.

نسقچی - حاجی پس چه‌کنم؟ این اول دفعه‌ایست که مرا بآدم‌گرفتن فرستاده‌اند.

حاجی - مرك تومنهم این اول دفعه‌ایست‌که به‌بست‌آمده‌ام تا مرا نگیرند.

نسقچی - میدانی مضمون فرمان این است‌که اگر من بی‌تو بروم پادشاه‌گوشم را می‌برد.

حاجی - هرکه نخواهد چشمش‌کور شود.

نسقچی - عجیب و غریب! پس من اینهمه راه آمده‌ام‌که تو مرا بجای خر بگذاری؟ اگر ترا نبرم آدم نیستم.

حاجی - اگر ببری آدمی. پس دعوا دراز کشید بشدتی‌که چندتن ازمتولیان از حجره‌ها بیرون‌آمدند که چه خبراست؟

فریاد برآوردم که ای مسلمانان این مرد میخواهد بست را بشکند . من باینجا پناه آورده‌ام میخواهد بزور ببرد . شما که دیندار وپرهیزگارید روا میدارید ؟ همه طرف مرا گرفتند که این در ایران تا حال شنیده نشده[1] است . اگر بخواهی بست را بشکنی نه‌تنها صاحب بست میزنند بلکه همه کس بسرت میزنند . نسقچی لال ماند و نمیدانست چه‌کند . عاقبت ناچار از در معقولی درآمدکه ترا نبرم چه میدهی ؟ من نمیگویم‌که نسقچی حق قوللق نداشت اگر منهم می‌بودم همین را میکردم . منتهای تنگدستی‌خود را اظهار نمودم وخودهم میدانست که بچه حال ازطهران‌گریخته‌ام . پرکاهی‌باخود بر نداشته بودم .گفت آنچه درتهران بازگذاشته‌ای بمن ببخش .گفتم ترا بخدا از راهی‌که‌آمده‌ای برگرد وغمزدگان را بحال خود بگذار جواب من این است وبس .

اما در واقع ونفس الامر یارو پیش ازهمه‌آنچه از رخت وصندوق وقلیان وغیره داشتم همه را ضبط‌کرده و خبر راهم خود بشاه داده بودکه از تأثیر مرك کنیزك باو

معلوم‌شدکه مایهٔ کاراوست وتعهدکرده بودکه مرابگیرد و درعوض بمنصب من سرافرازگردد . چون بیقدرتی خـود و بی عرضگی فرمان شاه را دربست دید ببرگشتن طهران مصمم گردید اما در وقت رفتن فرمان را بحاکم قـم داده غدغن بلیغ کردکه ملتفت من‌شود واگر ازبست بیرون آیم دست بسته بطهران بفرستد .

گفتار چهل و پنجم

در بست نشستن حاجی بابا و دفع ملال وی از شنیدن قصهٔ عجیب

بعد از دست بسر کردن نسقچی صدای درویش بلند شد و مدح خوانان داخل صحن گردیده بنزد من آمد که چشمت روشن جان مفتی بدر بردی که بشر نسقچی گرفتار نشدی . قرار براین شدکه مدتی باهم بسر ببریم . درصحن امام زاده حجره‌ای گرفتیم . از یاری بخت نقودم را یعنی بیست طلا و چند قران نقره باخود آورده بودم . قدری از آنرا بلوازم ضروریه از قبیل حصیر وکاسه وکوزه و جاروب وکلك خرج کردیم اما پیش از تکمیل اثاث الحجره

درویش پیش آمدکه رفیق پیش از همه بگو ببینم نماز و روزه وغسل ووضویت بقاعده است یااینکه باز همانی که درمشهد بودی ؟

حاجی ـ اینها چه حرفی است . خوب توقابض نماز وروزهٔ من نیستی ، بتوچه وبتوچه دخلی دارد ؟

درویش ـ بمن چه یعنی چه ؟ اگر بمن دخلی ندارد بتوخیلی دخل دارد. این شهرقم جائیست که حرف دیگر غیر ازثواب وعقاب وحلال وحرام ونجس وطاهر درمیان نیست . ساکنین همه یا سر سبزند یعنی جناب سید یا — سرسفید یعنی سرکار آخوند . جملهٔ شرعند یعنی طلاب، عملهٔ دین یعنی مقدس . همه زرد رنك درازصورت عبوس وترش رو . اگر کسی را بچهرهٔ پرآب وتاب و خندان به‌بینند منافق وفاسق میگویند . این است که من بعد از ورود بدینجا پیش از تبدیل آب و هوا تبدیل صورت و سیما میکنم . بمقتضای وقت و مقام ملاحظهٔ طهارت و نجاست وکثافت و نظافت هم میکنم . کمرم که هیچوقت خم نمیشد از رکوع وسرم که بزمین نمیرسید از سجده

یکی می‌شکند و یکی پینه می‌بندد . میدانی کــه من در سایر اوقــات روی نیاز ازهمه سو تافته * قبله نفهمیده مسلمانی‌ام ، در وقت خواب هم رو بقبله میخوابم وراه قبلهٔ اینجا را ازانحراف ومیل به‌یسار ویمین و جنوب وشمال بهتراز راه دهان خود میدانم .

حاجی- خوب اینهاکه میگوئی صحیح اما بچه‌کار میخورد ؟ من مسلمانم بخدا وپیغمبر وقیامت اعتقاد دارم بس است . باین شدت وباین درجه چرا ؟ خیرهرگز.

درویش - چطور بچکار ؟ باینکار میخوردکه نمی- گذارد تــو از گرسنگی بمیری یا سنگسار بشوی . ایــن ملایان حد وسط را نمیدانند . باید بدانندکه تــو راستی مؤمنی یانه . اگرمؤمنی بایدکه سرسوزنی ازسنن شــرع فرو نگذاری مثلا اگر بدانند که قرآن را معجزه و غیر مخلوق ندانی‌وخواه معنیش را بفهمی‌خواه نفهمی‌بااحترام وتجوید تلاوت وقرائت ننمائی‌ریشه‌ات را بآب میرسانند. خدا نکرده اگر بفهمند توصوفی هستی بجان پدرومادرت که بادندان تکه تکه‌ات میکنند باین اعتقــاد که برای

هدایت بصراط مستقیم مستقیمتر ازین راهي نیست . رفیق، اینجا را قم میگویند . سرزمینی است که ایمان فلك رفته بباد ! اینجا نشیمن میرزا مجتهد است که اگر همت کنند هر دینی را بخواهد بمردم تلقین تواند کرد . در پیش رفت حرف اعتقاد همه اینکه با پادشاه سروکله میزنند وفرمان شاه را بمردم بیش از پارچهٔ کاغذ قلم نشان ندهد . حقیقت اینکه آدم خوبی است اما عیبش اینکه دشمن درویش و صوفی است و ما را سخت خوار میدارد بجز این عیبی ندارد .

بعداز استماع این سخنان اگرچه بسبب بعد عهد نمازکردن بمن زور و دشوار بود اما برای مصلحت وقت وبخصوص بجهة قبول عامه لازم بود . بناي طهارت ووضو و نماز را گذاشتم بشدتی که گفتی برای همینها زنده‌ام . في الواقع دراول تکلف ومخل می‌پنداشتم درآخر دیدم بد مشغولیتی نیست برای دفع ملال ووقت گذرانیدن معقول بکار میخورد . وقت اذان صبح برمیخاستم وضو میساختم. پس ازآن درمحضرهمهٔ انظار ، باقرائت جهر که ازچهار

جانب شنیده میشد نماز میخواندم باین امید کـه آهسته آهسته گوش‌زد همه بشود . هیچ صورت مثل صورت من منحوس و نا میمون و پرملعنت وبدآغور نبود . درویش خود نیزفهمید که درتقدس فروشی و ظاهرسازی از قبیل بزمین نگریستن ، آه سردکشیدن ، بیهوده‌لب جنبانیدن و سکوت ساختـه ، ترش‌روئی ،کج‌خلقی ، بیمزگی ، پارسائی بگرد من نمیرسید . پیشانی را داغ نهـادم وسبیلها را از بیخ برچیدم چشمها را سرمه‌کشیدم . مهر در بغل تسبیح‌در دست مسواك درکمر باپای بی‌جوراب وکفش شلختهٔ پاشنه تختـه ملحدی شدم‌حسابی . عنقریب‌معلوم‌شدکه ازبستیانم. خاصیت زهد فروشی‌که درویش بیان‌کرده بود برای العین مشاهده نمودم .آوازهٔ بدبختیم بالطبـع بمیل دلم بهرجـا پیچیدکه مجرم بجرم دیگریم وبجد و یقین می‌گفتند که خطا ازحکیم است و این بیچاره محکوم شـده است . با معاریف ومشاهیر آشنا شدم وکار بجائی رسیدکه می‌گفتند اگر دربست نبودی هرآینه تورا در مسجد خود پیشنماز میکردیم . دیـدم این زهد ریائی بهترین وسیلهٔ اکتساب

شهرت دانشمندی و دانائی است و درسایهٔ شمار پی درپی تسبیح وجنبش لاینقطع حنك وپوزه وآه اندوهناك گاه گاهی شاه راه اعتبار واحترام برویم گشوده شد .

ازکثرت وصول لقمه مفت من و درویش بی آنکه دیناری مایه گذاریم وقتی خوش میگذراندیم . زنان ازمیوه وعسل ونان روغنی آوردن کوتاهی نمیکردند . منهم گاهی تعویذی ببازوی ایشان می بستم وطلسمی بگردنشان می‌انداختم . خلاصه بااینکه گذرمان درظاهر موافق طبع شد اما درمعنی خیلی خنك بود وبیمزه . ازخنده روئی رفیقم عزیزکم کم بکم شدن بلکه بنماندن روی گرفت . عاقبت برای گذراندن پاره ای ازآن ساعتهای سال نما او را واداشتم تا قصه های ازبرکردهٔ خود را یکان یکان بگوید وقصه ایراکه درمهتابی حوض سلطان باآن حسن نتیجه بیان کرده بود فراموش نکندکه گذران وقت را دست آویزخوبی دیدم .

ای مستمع ، می بینم توهم مانندمن دلتنك شده‌ای برای این بهمان گونه که درویش ازمن رفع دلتنگی کرد من ازتوکنم . یکی ازقصه های اورا بتو بازمیگویم خواه

خوشت آید خواه نیاید. خواهی دانست که ذهن بیچارهٔ بست نشین باچه چیزها از اندوه وملال رهائی میبابد.

حکایت سر بریان

خوندگار (۱) امروزهٔ روم سنیی است پاك متشرع متدین در راه ایمان سخت پایدار و در حفظ ناموس شرع استوار. چون بر تخت سلطنت استقرار یافت آوازه در انداخت که بسیاری از رسوم و عادات خاصهٔ کفار را که بمملکت ما باسم الافرانق راه یافته باید برانداخت. بر ـ ذمت ما واجب است که همهٔ اشیاء را بحالت اصلی وبسادگی طبیعی برگردانیم وطریقه حکمرانی ترکان ویاسای قدیم خود راکه متروك شده مجدد باید ساخت. بنابرین عادت تبدیل گردی و تجسس احوال وافکار راکه دیرگاهی باز

۱ـ اصل : خونکار.

فراموش شده بود نو کرد. در باب لباس تبدیلی خود و همراهان بسیار سخت‌گیری مینمود و بنوعی پوشیده می‌داشت که کسی ازحرکات ایشان سرموئی وقوف[1] نمی‌یافت. چندی پیش از این در ممالك ترك خاصه در استانبول ناخشنودی بسیار و آثار شورش در مردم پدیدار گردید. خونکار اطلاع حال مردم را بنفسه خواست. آهنك آن کرد که تبدیل گردی خود را از ندیمان خاص و همرازان خود نیز پنهان دارد. بنابرین خیاطهای مختلف آوردن ولباسهای مختلف ساختن گرفت. یکبار ازغلامان خاص خود خواجه منصور را برگماشت تا خیاطی غیرمعروف با کمال احتیاط برای دوختن لباس نو آورد. غلام زمین خدمت بوسیده بهرجانب شتافتن گرفت. درپهلوی بزستان پیر مردی خمیده قد و چشمانش از شدت نظر بکار تحمل بار عینك دچارهدید در دکانی که گنجایش اندام اورا بیشتر نداشت مشغول وصلهٔ کاری است. گفت اینك وصله‌کارمن م سلامی داد ودست مریزادگفت. پیر مرد اول ازشدت التفات بدوخت و دوز ملتفت او نشد. درآخر بهوای صدا سری

بلندکرد مردی موقر دید. محلی نگذاشت چه خودرا قابل خطاب او نمی‌پنداشت. چون خودرا منظور نظر آن مرد موقر دید عینك ازچشمان برداشت وکار بکنـار گذاشته خواست بزانوی ادب بنشیند. منصوری دست بشـانه‌اش نهادکه زحمت مکش ازکار ممان. اسمت چیست؟

خیاط ـ غلام شما عبدالله، اما دوستان ویکجهتان بابا عبدل میگویند.

منصوری ـ توخیاطی.

بابا عبدل ـ هم‌خیاط وهم مؤذن مسجد بازارماهی. چه بایدکرد.

منصوری ـ خوب میتوانی برای ما زحمتی بکشی. حمالئی بکنی؟

بابا عبدل ـ کارم چه چیز است؟ برای همین اینجا نشسته‌ام.. بفرمائید چه خدمتی است؟

منصوری ـ رفیق آهسته، پرتند نرویم‌مبادا بیفتیم. آیا بدین مسئله راضی‌هستی‌که نیمه شب‌آمده چشمان‌تر ببندم وبرای حمالی‌که گفتم همراه من بیائی؟

باباعبدل ـ این مسئله دیگریست وقت قدری نازک وناهموار وسرهای پران بسیار است . سرخیاط بینوا از سر وزیر وقپودان پاشا متشخص‌تر نیست . مزد درست بده اگر بخواهی برای ابلیس هم لباس تلبیس توانم دوخت .

منصوری ـ از اینقرار باین قرار راضی هستی ؟ و دوطلا برمشت او نهاد .

باباعبدل ـ راضی‌ام خدمت را بفرمائید . پس‌قرار براین شد که منصوری نیمه شب بدکان باباعبدل بیاید و اورا چشم بسته ببرد .

چون باباعبدل تنها ماند مشغول بکار سراسیمه‌وار باخود میگفت حمالی من باچشم پوشیده چه میتواند بود . پس برای اینکه مژده این سعادت را بزن خود برد زودتر دکان خود را بست و در پهلوی مسجد بازار ماهی بخانه خود رفت .

دلفریب زن باباعبدل درخمیدگی‌قد جفت باشوهر وهمسر بود . بدیدار آن دوطلا وبلمید عقبهٔ آن سفره راآز کباب و شیرینیها و سبزیها و میوه ومربا بیاراست . قهوه

تلخی بر پشت آن نهاد . زن و شوهر بنای شکم بآب زنی گذاشتند . در نیم شب بابا عبدل صادق الوعده و منصوری ازاو صادق‌الوعده‌تر در دکان باباعبدل یکدیگر را جستند. بی آنکه باباعبدل سخنی گوید منصوری چشمش را بست و ازکوچه وپس کوچه بحرمسرای پادشاهی برده ازدر کوچکی بخلوت خاص سلطانی درون برد . چون چشمش بگشود اطاقی دید زمینش از انواع قالیهای نفیس گسترده وصفه‌هایش ازقماشهای گوناگون آراسته امابجزیك چراغ دزدی روشنائی نه . منصوری بابا عبدل را در آنجا نشاند وبرفت وبا بقچهٔ کشمیری برگشت ازمیان بقچه‌لباس درویشی در آورد وبه باباعبدل نشان دادکه نیك بیازمای وببین که برای دوختن لباسی بدین قسم چه‌قدر وقت لازم است و درست بپیچیده باز ببقچه بگذار و ازجای مجنب تا من برگردم .

بابا عبدل لباس را بدین سوی وآن‌سوی گردانیده نیك بیازمود وآنچه باید نیك حساب بنمود وبموجب‌امر باز ببقچه نهاد . ناگاه مردی مهیب بلندقامت که ازدیدارش

باباعبدل را سراپای لرزه گرفت داخل شد و بی آنکه سخنی گوید بقچه را برداشت و بیرون رفت. دقیقه‌ای دیگر هنوز بابا عبدل از حیرت حال او بخود نیامده، در دیگری بگشود و مردی بالباس فاخر بقچهٔ کشمیری بوضع و بزرگی بقچهٔ اول بیاورده پیش پای بابا عبدل نهاد و بی آنکه لب بسخن و یا چشم بروی باباعبدل گشاید زمین بوسید و برفت بابا عبدل باخود دراندیشه که این کار بد نبایدبود و من باید آدمی بزرك شوم اما ازهمه بهتر این بودکه درگوشهٔ دکان باز بهمان وصله کاری مشغول باشم و این حمالی را با همهٔ سود بگردن نگیرم. که میداند مرا برای چه بدینجا آورده‌اند دخول و خروج این مردمان غریب که بزبان بسته می‌مانند هیچ خوب نمی‌نماید. اگر تواضع نمی‌نمودند و سخن میگفتند همانا بهتر میبود و من میدانستم چرا بدینجا آمده‌ام. شنیده‌ام پاره‌ای زنان را بجوال میدوزند و بآب میاندازند یحتمل برای آنگونه خیاطی مرا بدینجا آورده‌اند.

بابا عبدل باخود درین سخنان که منصوری داخل شد

وبی‌آنکه حرفی بزند گفت بقچه را بردار وبازچشم او را بسته ازجائی که آورده بود بدانجا رساند. بابا عبدل در عهد خود استوار بی‌هیچ جواب وسئوال وعده دادکه بعد از سه روز حاضراست. ده طلا بیاور، از دکان بگیر.
بابا عبدل بخانه خود برگشت تا زن خود را ازانتظار بدر آورد. در راه باخود میگفت راستی‌این‌کار بزحمتش می‌ارزد، آسمان دراین‌آخرعمرخوب نانی برایم پخت. دو سه ساعت بصبح مانده بودکه در خانه را بزد زنش باعزت واحترام در راگشود وبقچه را دو دستی گرفت. باباعبدل فریاد برآوردکه دلفریب جان مژده، کاز اینرا میگویند تمام شود ببین چقدرمزد میدهند. صورت دلفریب بخندید و دماغش چاق شد. خواست بقچه را بگشاید بابا عبدل گفت حالا بیا بخوابیم وقت گشودن‌آن نیست. دلفریب گفت تاآن نگشایم ونبینم چه آورده‌ای راحت نمیشوم و خوابم نمیبرد. پس بقچه راگشوده بدم روشنائی برد چه دید وچه شد توخود قیاس‌کن ببین خیاط و زنش‌که بجای لباس در بقچه سرآدمی درهم و برهم کشیده در دستمالی

ببینند چه‌حالتی بایشان دست میدهد . سر بریده از دست زن غلطان بیفتاد . اول زن و شـوهر هردو چشم پوشیده تفکر کردند . بعداز آن ساکت وصامت قدری برروی یك دیگر نگریستند بطوریکه بهیچ زبان وبیان درنمیآید.

پس دلفریب نعره بزدکه‌عجب‌کاری‌آورده‌ای مثل جان آدم قـربان کارت بروم . مردکه ایـن چکار است ! مگـر بدبختی درون خانه‌مان‌کم بودکه ایـن همه راه رفتی واز بیرون‌آوردی . سرمرده آورده‌ای که لباس بدوزی خاك برسر مرده‌ات .

بابا عبدل ـ ای انا سنه بابا سنه . بکله پدرو مادر آنکه این بلا را بسرمن انداخت . همانوقت‌که‌آن سـك سیاه‌چشم مرا می‌بست ومیگفت صدا درنیاور دلم میطپید وگواهی میداد که بی‌چیزی نیست . با همه ترکی وخری میدانستم‌که حمالی‌گفتن اومحض لباس دوزی نباید باشد . پدرسوخته بجای لباس سرآدمی جا زده‌است . خـداوندا حالاچه باید کـرد راه خانه‌اش را نمی‌دانم تا سررا ببرم بصورتش بزنم که ننه سك بیا لباست را بگیر . حالاسته

که بستانچی باشی باهزار باشی دیگر بخانه‌ام میریزند که بیا وخونبهای این سررا بده . آنگاه خر بیار ومعرکه‌بارکن. احتمال است که مرا بیاویزند یاخفه سازند یا پوستم را از کاه پرکنند . دلفریب جان بیا وتدبیری نما.

دلفریب ـ بایدگریبان خودرا ازشر این سرخلاص کنیم . مگرغیر ازماآدم قحط بودکه بایداین سربگردن ما بیفتد .

بابا عبدل ـ خوب حالا روز روشن میشود هرکار کردنیئیم زود بکنیم .

دلفریب ـ یك تدبیری بخاطر من رسید . همسایه ما حسن نانوا حالا تنورش را میافروزد اکثر اوقات همسایگان دیزی یا کماجدان میدهند بپزند . عادتشان این است که دراول شب آنها رامیبرند دم تنور میگذارند. چطوراست این سررا در دیزی گذاشته ببریم دم تنور او بگذاریم تا بپزد و چه‌لازم‌که بعد ازآن برویم بیاوریم . گور پدر دیزی بگذار بگردن حسن بیفتد .

بابا عبدل ـ بعقل زنك ماشاء الله گویان در وقتی

خلوت سر را در دیزی برده در پهلوی ظرفهای دیگر که آورده بودند بپزند بگذاشت و آهسته بجست . پس زن و مرد در را محکم جفت کرده بغنیمت شال ودستمال محکم بخوابیدند .

حسن پسری داشت محمود نام . پدرو پسر هردو بتقدس معروف . در آنحال که تنورمیافروختند سگی که برای ریزه چینی نان اکثر بدانجا میآمد و بسیار عزیزش می‌داشتند بیامد و بطور عجیب و غریب پارس کردن گرفت . حسن روی به پسر کرد که آیا این سك را چه شده است باید چیزی غریب دیده باشد . محمود بایــن سوی وآنسوی نگران سبب پارس سك را ندیــد . گفت بیر شیئی یــوخ (چیزی نیست) وبرفت . اما سك چندان پارس کرد که حسن ناچار بجستجوی سبب افتاد . سك دیوانه وار بوی همی کشید وپیرامون دیزی بابا عبدل همیگشت وبرروی حسن جستی تااینکه حسن را یقین شد در دیزی چیزی است . سرپوش را برداشت سر بریده‌ای را دید در دیزی چشم باز. ولازم نیست که بگویم حالش چون شد . فریــاد برآورد

لااله الاالله وچون آدمی کم جگر نبود سرپوش را از دست نینداخت بلکه باز بجای خودنهاده پسررا طلبیدکه فرزند محمود دنیا بد دنیائی شده است ومردم دنیا بد مردمی . نابکاری سرانسانی را برای پختن درتنور فرستاده است اما ازیمن طالع‌ما وببرکت شعورسك تنورما ملوث‌نشد درین باب آسوده باشیم . اما چون پای شیطان در میان است بگذار آنچه ما باید به بینیم دیگری به‌بیند اگر بدانند در تنورما سر آدم پخته میشود دیگرکسی ازما نان نمی‌خرد باید از گرسنگی بمیریم اسمعان بدین درمیآیدکه نان را باروغن‌آدم چرب میکنند اگر باتفاق موئی ازنان ما درآید میگویند موی ریش انسان است .

محمود جوانی بود بیست ساله ودر خشك مغزی همسر پدرش اما اندکی زود تدبیر و شوخ . این قضیه را اسباب شوخی‌دید وبهیات غریب‌وزشت سر نظرکرده سخت بخندیدکه این سررا بدکان علی‌کور دلاك یاعلی دلاك کور که روبروی ماست میبریم . علی‌درکار واکردن دکان است. با یك چشمی خوب نمیتواند دید . ما خوب میتوانیم کار

خود را به بینیم باباترا بخدا چنین کنیم .

پدر به‌تکلیف پسر راضی‌شد وقتی که علی‌کور بسر آب رفته بود محمود سررا برد ودر دکان او بطاقچهٔ پشت بر دیوار نهاد و دراطراف او پاره کهنه چند پیچید مثل این که مشتری یست وحاضر سرتراشیدن نشسته‌است پس باحیلهٔ مخصوص اطفال بجای خودآمد. تا از تأثیر تدبیرخود بعلی کور کیف کنند .

علی‌کورعصا زنان داخل دکان شد باطراف نظر کنان از عکس شعاع آفتاب که تازه برپنجره‌های کاغذین دکان تافته بود.آنصورت‌را بدید ودرحقیقت مشتری پنداشته گفت سلام علیکم خوش‌آمدید ! صبح خیزی خوبی کرده‌اید . چشمم درست نمی‌بیند اما موی سرتان خیلی بلند شده بوده است و تراشیدن لازم داشته است چرا پیش از وقت کلاهتان را برداشته‌اید بلکه زکام بشوید . چون جوابی نشنید باخودگفت معلوم است یاگنك است یاکر . منهم‌که کورم باهم جفته توانیم رفت . پس روی بدوی کرد که عمو بیك چشمی من نبین اگر بالمره کورهم‌شوم بازسر تورا توانم

تراشید . تیغ من در سرتراشی ازچاقوی‌گوش بران‌تیزتر است . آنگاه با ادب تمام لگن و صابون حاضرکرد و تیغ بفسان زده روی بمشتری برفت همینکه دست بدان سر افسرده زد چنان زود واپس‌کشیدکه گفتی سوخت . گفت رفیق‌سخت سرت سرد است‌گویا یخ‌کرده است . باردیگر دست پیش برد سر ازجای بغلطید وبزمین افتاد وعلی هم شش‌گز ازآن دورتر فریاد میکرد که خدا وندا پناه برتو وجرات بیرون‌آمدن از کنج دکان نمیکرد ومیگفت ای سر این دکان این تیغها این فوطه‌ها هرچه دارم ازآن تو بگیرو دست ازگریبان من بردار . اگر جنی یا شیطانی بسخن درآ ومرا معذور دارکه میخواستم سر تورا صابون مالی‌کنم .

چون‌ازسر بریده صدا برنیامد ودیدکه جای‌ترس نیست‌پیش‌آمد وازکاکلش‌گرفته اززمین برداشت ونگاهی درست‌کرد وگفت راستی‌سربریده بودی اما بچه پا بدینجا آمده‌ای . ای لقمهٔ گوشت نجس چه تدبیری در زیر سر داشته‌ای . بی‌بی علی یکچشم است اما باآن چشم دیگر

هرچه دردنیامیشود دیدن میتواند. ترا بدکان حسن نانوا می‌انداختم اما پسرش پرشیطان ونادرست است سرحساب میشود. خوب حالاکه چنین است ترا بجائی ببرم‌که‌کسی بسر نیفتد. ترا بدکان کبابی یانقوی یونانی میبرم تابجای مزه عرق بمشتریان بدهد. پس بیکدست چپوق و بدست دیگر سر بریده در زیر دامان درکوچهٔ پهلوئین بدکان یونانی رفت.

علی‌کور این دکان را بسایردکانهای‌کبابی مسلمانان ترجیح میداد چه درآنجا بی سرخر شراب نیز میتوانست خورد. در دکان دولابی بودکه‌کبابی‌گوشتهای نپخته را در آنجا نگاه میداشت. علی نگاه بدینسوی و آنسوی کرد چون‌کسی را ملتفت خود ندید سررا درپشت شقه‌گوشتی انداخت‌که بایست‌آنروزکباب شود. چون اول روز بود و جمعیت‌کم، کسی ندید. پس چپوق خود را باآتش اجاق یانقو برافروخت و برای گم‌کردن پی‌کبابی را برای ناهار خود سفارش‌کرد وبرفت.

یانقو بعد ازآنکه ظرفهای ناشسته خود را بشست

وسیخهای کباب را بترتیب بچید آتش برافروخت شربت بساخت دکان را جاروب کرد رفت از دولاب برای کباب علی کور پارچه گوشتی بیاورد. این یانقو مردی بود یونانی خالص زیرك و حیله کار و وهام نسبت ببزرگان متملق و مظلوم و نسبت بخردان متکبر و ظالم. با اینکه بامشتریان عثمانی و با آقایان خود کینه شتری داشت برای چاپلوسی ایشان از هیچ دریغ نمیداشت هرچند پست پایه هم بودند بایشان از روی احترام سرفرود میآورد. باری یانقو گوشتها را برهم زدن گرفت تا پارچه گوشتی گندیده برای علی کور جوید باخود میگفت زهرمار بمار گوارا بشکم ترکی که قابل دریدن باخنجر و تیغ است گوشت گورم و پشت مازو دریغ است گوشتها را می آزمود و میگفت خیرهنور علی کور خور نشده است ناگاه چشمش بسر بریده آدمی افتاد دلش از جای برآمد و چند قدم دور ترك جسته گفت ماشاء الله عجب چشمهای درخشان. دست فرا کرد و در میان کله پاچها و گوشتهای گندیده سر را بیرون آورد و مانند آنکه زبان خیزاست دورتر ازخود بگرفت اما از

هیأت آن سرمسلمان بودنش بشناخت . گفت لعنت خدا بر تو چرا سر همهٔ پیروان عمر بایـن طور نمیشود تا من کباب‌کنم وسگهای استانبول را رایگان فربه سازم . کاش عاقبت همه ایشان اینطور میشد کاش همه یونانیان امروز مثل من خوشبخت شوند پس با غیظ سررا بزمین انداخت و بانوك پا بغلطانید . بعداز این بازیها و هرزگیها باخود گفت خوب حالاچه بایدکرد . اگراین سررا اینجا ببینند کار من تمام است ، می‌پندارندکـه من مسلمانی‌کشته‌ام . ناگاه شیطانیی بخاطرش رسید. بحالتی نابکارانه‌گفت زهی طالع . یهودی خوب بیادم‌آمد برای این سر ازآنجابهتر جائی نمیشود . ای‌اندام خبیث ملت محمد برو پیش‌دست اندام خبیث ملت موسی . پس سر را بزیر دامان گـرفته بجائیکه نعش یهودی سر درمیان پا بود دوید .

درویش گفت باید دانست‌که درممالك ترك وقتی‌سر ترکی را میبرند سر را بردوبازوی او میگذارند تااینـکه مرده او ازمرده یهود ونصاری فرق بشود . اما سر نصاری و یهود را بمیان پا نزدیك موضـع معتادشان میگذارند .

یاتقو فرصتی جست وسر را بمیان پای یهودی در پهلوی سر اوگذاشت . چون‌کوچه‌ها هنوز خلوت بودکسی او را ندید . در باطن دلشاد از اینکه بیکی از ظلمهٔ خود ظلم نموده وبکین خواهی سرش را بهرچه بدتر یهودی‌گذاشته بدکان بر گشت .

یهودی کشته شده متهم شده بود براینکه کودك مسلمانی را دزدیده و کشته است . ترکان و ایرانیان را اعتقاد اینکه براستی یهودان اینکار را میکنند از این تهمت فتنه غریبی برپا شده و هنوز فرونتشسته بود . این کشتار بعمد در دم دریونانیی متمول واقع شده بود تانعش چند روز درآنجا باشد و یونانی برای استخلاص از این شر مبلغی‌گزاف بجلاد دهد . یونانی هم برّغم میرغضب در وپنجره خانه خود را بسته ازخانه بیرون نمی‌آمد و نعش‌یهودی درهمانجا بود وبجز مسلمانان‌کمترکسی جرئت پیرامون گردی آن نعش میکرد از ترس اینکه مبادا مسلمانان بزور ایشان را بمرده‌کشی وا دارند . چون روز قدری بالاآمد مردم بآمد وشد شروع‌کردند. ازدحامی‌در

آنجا شد و آوازه بهرسو بپیچید که امشب معجزه شده و نعش یهودی دو سر پیدا کرده است از اینخبر همه اهـل شهر بتماشا دویدند. کعب الاحبار (۱) یهودیان خبر دادکه چون چیزی خارج عادت در میان قوم بنی‌اسرائیل بظهور پیوسته است البته صاحبی برای ایشان ظهور خواهدکرد. داتشمندان یهود بهرسو بتکاپو مژده دادندکه حالا ایـن مرده برمیخیزد و با دو سر یهودیـان پریشان را از پنجه ستمکاران میرهاند.

اما همانا این پیچاپیچ‌کار برای بدبختی ایشان بوده است. یکـی ازینگیچریان از میـان تماشائیان بحیرت فریاد وفغان برداشت‌که سبحان‌الله یکی از این دوسر سر بزرك و رئیس ما آقـای ینگیچریـان است. ینگیچری دیگرشهادت داد. رك غیرتشان بجنبید بنـزد اورتهٔ خود دویدند. خبر همگانی و آتشی بجان ینگیچریان شد. این طایفهٔ هول‌انگیز بیکبار ازجای برخاستند ومعلوم‌شد که درپای‌تخت هنوز ازقتل آقای‌منتخب خود خبر نداشتند.

۱ــ اصل : کعب‌الاخبار .

میگفتند فریب ما وقتل بزرك ماکافی نیست که باید باین‌خواری و بی‌مقداری سرش را درمیان پای یهودی گذارند. این اهانت نه‌تنها برما شد بلکه بیضهٔ اسلام ملوث گردید هرگز چنین معامله‌ای نسبت بما نشده‌است وتلافی این نمی‌شود مگر بقطع نسل یهود. این کار کدام سك است این سرباچه پا بدینجا آمده‌است یاکار وزیر است یا کار رئیس افندی یااینکه بازکار پدرسوختهٔ ایلچیان فرنگست والله وبالله به‌پیغمبر، بکعبه،بدرهٔ عمر وتیغ حیدرصفدرکه ما کین‌خود خواهیم خواست.

بگذاریم ازدحام زیادترشود ما قدری حرف بزنیم. ای مستمعین تصور کنید که یهودیان در آنجا چه حال داشتند. هریك بعوض دوپا با چهار پا بسوراخ خود می‌دویدند ترکان غضب آلوده بافحش وقسم وطپانچه وکارد و خنجر و شمشیر فریاد میکردند بگیرید ببندید بزنید بکشید. شهری بنظر آورید با راههای تنك و خانه‌های دیوار کوتاه وکوچه‌های پر ازدحام با مردمی بالباسهای رنگارنك ناموزون وشفاف وبراق همه‌میترسند ونمیدانند

چرا . همه سخن میگویند و نمیدانند چه میگویند .گویا حالا قیامت برپا میشود آسمان وزمین برهم میخورد شما را دراین شهر میان این مردم رهامیکنم ومیگویم ازاین جا نگاهی بسرای سلطانی بیندازید تا معلوم شود بااین حال و دراینحال جناب شوکتمآب افندیمیز در چه کارند.

درشب آوردن خیاط بسرای شاهی پادشاه امرفرموده بود سر آقای ینگیچریان زا که آنروزها فساد بزرك می‌کرد ببرند. ازکثرت اعتنای او دراین باب بایستی بمحض بریدن سرشرا بحضور آورند . مامور این امر در وقت آوردن سر باطاق چون جرئت نگاه بروی سلطان را نداشت بالطبع خیاط را سلطان فرض نمود وسر را بپیش پای اونهاد و برفت . سلطان برای اینکه منصوری خواجهٔ خود را هم فریبد و لباس تبدیلی را جای زند یکدقیقه پیش از آن باطاق داخل شد و بقچه لباس را برد تا لباس دیگر آورد . در این اثنا منصوری بدون اطلاع از این واقعات آمد وخیاط را بابقچهٔ سر که آنجا بود بجای بقچهٔ لباس برداشت و بیرون برد . پادشاه از قضیه آوردن سر و

بردن خیاط آنرا بی‌خبر، چون بازگشت خیاط را در آنجا ندید. آدم فرستادن وخیاط را بازآوردن منافی تدبیر وی بود. بی‌اطلاع از حقیقت حال ناچار منتظر برگشتن منصوری شد. میدانست که خیاط بی‌لباس نمیرفت و لباس هنوز در نزد او بود. از طرف دیگر درباب انتظار سر بی‌تابی داشت. مامور کشتن آقای ینکیچریان را بخواست. حالا بیا حیرت آمر ومأمور هردو را ببین.

سلطان دست بزانوی حیرت میزد که اگر خیاط سر را نبرده است من این ریش را میتراشم. سلطان در انتظار منصوری بی‌تاب شد. هرچه آشوب کرد و دست وپا زد و خودکشی نمود و الله الله گفت منصوری برنگشت. فحش هم داد باز برنگشت. اگر آدم نمی‌فرستاد و منصوری را از رختخواب بیرون نمی‌کشیدند باز نمیگشت. آنوقت منصوری خیلی خیلی هم خواب دیده بود. بمحض پدیدار شدن وی سلطان فریادکرد زنهار ای منصوری بنزد خیاط بدوکه سر آقای ینکیچریان را بجای لباس درویش برده‌است. تا زود است برو بگیر بیاور وگرنه قیامتی برپا خواهد شد. پس قضیه

را حالی منصوری کرد. نوبت حیرت بمنصوری رسید. دکان خیاط رامیدانست اما خانه‌اش را نمیدانست . پیش‌ازصبح بود وبزستان باز نشده . یکقهوه‌خانه باز دید ازآنجا هم فایده نشد. دستش ازهمه جا برید عاقبت بخاطرش آمدکه خیاطمیگفت‌مؤذن بازارماهی‌است بدانجادویدخیاط رادید دستدرگوش‌چشم بسته‌بادهانی یك‌گزباز برای فراموشی‌شب بانك نمازصبح میداد .

منصوری نفس زنان ببالای مناره رفت . چون‌چشم خیاط بمنصوری افتاد ازترس استنطاق درباب سر اذان در گلویش‌گره شد وکم ماندکه سکته‌کند . بی‌آنکه فرصت حرف زدن کنـد بگریبان منصوری‌آویخت که مردکه با شریفی مثل من این چه بازی بود کردی مگرخـانه من قبرستان است یاکله‌پزخانه .

منصوری ـ رفیق داد وبیداد مکن مگرنمی‌بینی‌که درکار اشتباهی است .

خیاط ـ اشتباه‌کجا. عمداً سهوکرده‌ای‌که بیچاره‌ای را ببلا بیندازی . مرا ریشخند میکنی کـه لباس خواهم

ساخت تو نمونه میآوری دیگری میبرد دیگری سری بجای آن میگذارد . سبحان الله درمیان عجب گروهی گیر کرده بودم . آنجاکجا بود آشیانه حرامزادگان یا سوراخ شیطان .

منصوری ـ دهن اوراگرفته ـ مردکه خفه شو بس است پر پیش مرو هیچ میدانی باکه حرف میزنی.

خیاط ـ نمیدانم ونمیخواهم هم بدانم . اینقدر میدانم که هرکس بمن سر آدم بجای لباس دهد او از سك کمتر وکافراست .

منصوری ـ دیوانه وار ـ مردکه سایه خدا را سك میخوانی خدا دهنت را بشکند پادشاه عالمپناه اسلام را کافرخطاب میکنی. چه•••میخوری زودباش خفه شوبگو سر کجاست وگرنه سر ترا بجای اومیبرند .

ازاین سخنان دهان خیاط بسته شده بپای منصوری افتادکه زنهار زنهار خطاکردم . غلطکردم هرچه میگوئی خوردم خرم دیوانه‌ام ازتقصیرمن درگذر . بیا بخانه‌قدمت بالای چشم .

منصوری ـ خانه‌ات آبادان زودباش من کار دارم بگو ببینم سر آقای ینگیچریان کجاست .

چون خیاط دانست که سر از کیست و دیدکه او و زنش باآن سر چه کرده‌اند قوت زانویش برید و سراپا غرق عرق شد و گفت نمیدانم کجاست . خداونـدا عجب طالع بد وبخت شومی داشته‌ایم .

منصوری ـ کجاست آخر کجاست زودباش بگو.

خیاط بااضطراب ـ نمیدانم خبر ندارم .

منصوری ـ سوزاندی؟

خیاط ـ نه .

منصوری ـ انداختی ؟

خیاط ـ نه .

منصوری ـ پس چه‌کردی ترا به‌پیغمبر بگو خوردی.

خیاط ـ نه .

منصوری ـ هنوز درخانه تواست ؟

خیاط ـ نه .

منصوری ـ درجائی پنهان کردی ؟

خیاط ـ نه .

منصوری بی‌تاب ریش خیاط را گرفته دیوانه وار فریاد بر آورد که مردکه پیر ، مرد شو برده آخر بگو ببینم چه‌کرده‌ای .

خیاط نیم مرده با آوازی در گلوگره شده گفت در تنور بریان شد .

منصوری ـ چطور بریان مگر میخواستی بخوری.

خیاط ـ نمیخواستم بخورم اما بریان شد . حالا در تنور است . دیگر چه میخواهی پس تفصیل ماجرا را باز گفت .

منصوری ـ حالا خانهٔ نانوا را بمن نشان ده وگرنه ما را آتش میزنند . سبحان الله ! بعقل‌که میرسد سر آقای ینگیچریان را درتنور بریان سازند ؟

پس نزد حسن نانوا رفتند واو بی‌تلاش تفصیل بردن سر را بدکان علی‌کور بازگفت ؛ خوشا بحال آنکه از تهمتی که براو وارد می‌آید بزودی بجهد . منصوری وخیاط و نانوا هرکدام بدکان علی‌کور رفتندکه مشتری صبح‌گو ؟

علی‌کور اول قدری تردد کرد اما درآخر اقرار نمودکه او
را بجای سرشیطان گرفتم وبنزد یانقوی کبابی بردم که البته
تاکنون از آن قبیل سرها برای مشتریان کباب کرده است.
عاقبت همه یاعلی وخدا وپیغمبرگویان بنزدکبابی شتافتند.
چون چشم کبابی یونانی بدان دستهٔ مسلمان افتاد دانست
که مشتری کباب نه‌بلکه مامورکباب کردن جگراو هستند.
چون پای چگونگی سربمیان آمد بانکار برخاست که
ندیده‌ام و هیچ اطلاعی هم ندارم . دلاك جائیکه سر را
انداخته بود بنمود وبقرآن قسم خورد .کبابی انکارکرد و
بانجیل قسم‌خورد. تاآنگاه معجزهٔ یهودی دوسر در میان
ینگیچریان برپا شده بود . منصوری هنوز در تجسس و
تفحص که بیکبار از شورش وآشوب خبردار شد . پس
منصوری وخیاط ونانوا ودلاك درغضب بجانب نعش یهودی
دویدند . باحیرت تمام سررا بشناختند اماکبابی مرحله‌را
فهمید وآنچه بسرش بایستی آمد ازپیش بدید. نقودحاضر
خود را برداشت وازشهر بگریخت . منصوری خیال می‌
کردکه کبابی نیز همراه اوست روی واپس کردکه همه باید

بحضور شاه برویم، یونانی را ندید. پرسید کبابی کو؟ دلاك گفت بی‌شك بگریخت. من اگـر چه کودم اما چشم شناختن یونانی را دارم. منصوری خواست سر را بردارد اما هواداران سر را دید ومقصودشان را فهمید وگفتارشان را بشنید. مصلحت در برداشتن آن ندانست. باسه تن‌شاهد بحضور سلطان برگشت.

چون سلطان دانست که سر را در کجـا یافته‌اند و چگونه بدانجـا رفته است و چگـونه شورش برپـا شده خواننده میداند که نویسنده صورت حالت او را نتواند نوشت. سلطان دیدکه بیان واقع‌حال مخالف شأن ومایهٔ ریشخندی است و از طرف دیگر البته باید جلو این‌کار گرفته شود وگرنه منجر بباژگونی‌تخت و وارونی بخت‌او خواهد شد. متحیر بتفکر فرورفت ولاحول‌کنان وزیر و شیخ‌الاسلام را بخواست. ترسان و هراسان بـا حالتیکه جای شرح نیست آمدند. پادشاه حکایت شورش شهر را بایشان بیان‌کرد.

بعد از استخاره واستشاوه قرار براین شدکه خیاط

ونانوا ودلاك وکبابی را بمحاکمه کشند. چنانکه گویا آنان را درقتل آقا مدخلی بوده است وایشان را متهم سازندکه سر را پخته وتراشیده وکباب کرده اند وباید البته خونبهای اورا بدهند . هم قراردادندکه چون علت غائی شورش کبابی است وبا سر آقا آنطور بی‌ادبی کرده وانگهی ترسا ویونانی است سرش را باید برید وبهمانجاکه سر آقا را نهاده بوده است بایدگذاشت . تمهیدی نیز نمودند که برای تسکین هیجان و غلیان ینکیچریان باید آقائی از نوایشان خود انتخاب کنند وآقای مرده را بعزت واحترام دفن نمایند. همهٔ اینها شد مگرقتل یونانی که دست کسی باو نرسید و شهر آسود . اما بهمت سلطان این را نیزباید افزودکه نه تنها تلافی مافات خیاط و نانوا ودلاك راکرد بلکه انعامی بفراخور حال هریك بایشان بداد تا کفاره زحمت ایشان شـود .

من این قصه را خیلی کوتاه گرفتم بخصوص جائیکه منصوری حالت سررا بسلطان بیان کرد . اگرمثل درویش شاخ وبرك مینهادم خیلی دراز میشد وبیم آن بودکه کتاب

حاجی‌بابا هفتاد من کاغذ شود . قصه چنانکه قصه خوانان و قصه شنوان دقت میکنند باید دراز باشد اما موجب ملال نشود ، بلکه هرچه بیشتر پیشتر رود شنونده را مشتاقترسازد . وانگهی درویش قسم میخوردکه با سرمایهٔ همین حکایت سی‌روز متوالی میتوانم جیب مردم را خالی کنم وباز چیزی از آن باقی مانده باشد .

گفتار چهل و ششم

در تقدس حاجی بابا و آشنائیش بامشهور ترین مجتهدان

عاقبت میرزا ابوالقاسم قمی خود آواز تقدس وزهدم را بشنید . روزی در وقت رفتن بزیارت حرم کس بعقب من فرستاد. این فقره را ترسناك دیدم . ترسیدم که علم وفضلم که عبارت از مبادی شریعت بود و بس در مقـام امتحان بخیه‌ام بروی کار اندازد . بنابر این مسائل لازمه را روان وزیر چاق کردم وآنها عبارت بود از :

اول هر کس به نبوت محمد وامامت علی نگرود کافر وواجب القتل است .

دوم بجز امت محمد آنهم شیعه علی همهٔ مردم بدوزخ میروند .

سوم لعنت بر عمر از جمله واجبات است وکسانیکه پیرو عمر ند ازاهل جهنمند .

چهارم همهٔ نصاری ویهود وسایر ملل ازاهل کتاب و غیره نجس اند .

پنجم شراب نوشیدن وگوشت خوك خوردن حرام است .

ششم کافر وخوك وسك نجس العین اند .

هفتم نماز وروزه وزکوة وحج وخمس بر همه کس واجب است .

هشتم وضو از واجبات نماز است اما بایدآب رااز مرفق روی بسرانگشتان ریخت و مرفق را باید شست که غایت داخل مغیا است . هرکـه مانند سنیان بعکس این کندکافر و بیدین است .

دراین کاربودم که باین فضیلتها پارهٔ چیزهای دیگر

نیز بیفزایم‌که درویش درآمد . بی‌پروا اظهار نادانی‌خود را بوی نمودم .

درویش ـ درین مدت عمرخود نفهمیدی‌که دردنیا هیچکاری بی‌گستاخی‌نمیشود وحکایتهای من ودرویش‌صفر را فراموش‌کردی .

حاجی ـ من حکایات شـما را فراموش نمیکنم در سایه‌آن حکایات چوبی‌خوردم‌که لذتش تا قیامت از دماغم بیرون نمیرود . چوب و فلك حافظه را زیاد میکنند حالا بقول تو اگـر فسقم بروز کند بجـای چوب وفلك خوف سنگساریست . این معنی برای توعلی‌السویه است اما نه برای من . درویش‌جان حالا بکوچه بایدکرد .

درویش ـ اگرآن‌قدر تزویرکه مجتهد را خرکنی نتوانی بکار بری حاجی واصفهانی نیستی . سکوت وحیرت دوقوزه و بزمین نگاه‌کردن و داغ پیشانی و زدن شارب و خود را احمق نمودن وآه ناگناه‌کشیدن را از دست مده دیگرکار مدار . منهم بیش‌ازاینها نمیتوانم .

حاجی ـ در این باب خدا کریم است اما بی‌شلم

خوابیدن بهتر که بمهمانی رفتن ونامربوط خوردن .

پس با چهری عبوس و چشمی بزمین دوخته بدیدن مجتهد رفتم . درعالم مصیبت خود در شهر قم همانا کسی صورت تقدس مرا نداشت . در وقت آهسته آهسته راه‌رفتن این حکایت شیخ سعدی درباب اخلاق درویشان بخاطرم میآمد وسخت بحال خودمناسب میدیدم که یکی از بزرگان پارسائی را پرسیدکه چه‌گوئی درحق فلان عابدکه دیگران در حق او سخنها بطعنه گفته‌اند . گفت در ظاهرش عیب نمیبینم واز باطنش غیب نمیدانم .

قطعه

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار
ورندانی که درنهادش چیست
محتسب را درون خانه چکار

وهم ازشیخ مرحوم فقرات دیگر بخاطرم آمدکه اگر فرصت بجویم بمناسبت مقام برای مجتهد بخوانم . ازآن جمله افعل بی‌ماانت اهله ولا تفعل بی‌ماانا اهله :

بیت

گر کشی ورجرم بخشی روی وسر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی بر آنم

آقا نمازظهر را تمام کرده سربدوش راست و چپ خمان سلام میدادکه برسیدم . مقلدان ومرده پشت سراو همه خشب مسندة دیده براو دوخته بودند.چون از اوراد واذ کار پرداخت یکـی از ملایان پیش رفته مرا معرفی کرد . آقا اشارت نشستن فرمود . دامن عبایش را بوسیده نشستم .گفت حاجی خوش‌آمدی مشرف مزین ما مدح‌ترا خیلی شنیدیم بالاتر بفرمائید . باتوقف واعتذار بسیار از صف نعال باهزار اصرار زانو زانو مرا بجائی نزدیك‌خود کشانید . دستها را درآستین عبا و پاها را درآستان مقعد نهفتـم .

مجتهد ـ شنیدم شما مردی مؤمن و معتقدید قول وفعلتان یکیست ریش دومو ندارید یعنی مانند ریا کاران درظاهر مؤمن ودرباطن منافق نیستید .

حاجی ـ سایه سرکار آقا از سرما کم نشودکمترین

خاك پای آقا وسك آستان سركار شریعتمدارم .

مجتهد ـ خودی جمع كرد كه حاجی راست است توفیق الهی چراغی فرا راه تو داشته است كه مجاور قم شده‌ای . ما مدتی‌است ترك دنیا گفته‌ایم . سؤال من برای این‌است كه ببینم نسبت حال تو ازدست من خدمتی برمیاید یا نه . تعاونوا وتحابوا حدیث شریف نبوی‌است . من‌یبصر یهد من لایبصرو من یسعدیعن من‌لایسعد. از این سخنان جرأتی پیداكردم وحكایت شیخ سعدی را بكار زدم و سرگذشت خود را با تعدیل بلكه باتبدیل بیان‌كردم‌كه حضار بنظرشهیدم نگریستند .

مجتهد ـ ازاین قرار روزیكه بیاری خدا اصلاح كارت شودنزدیك‌است . شاه بزیارت معصومه میاید. چون بمن یك ارادتی دارد یقین داشته باش‌كه دراستخلاص تو بهیچوجه‌كوتاهی نخواهم‌كرد .

حاجی ـ بندهٔ خاكسار بی‌مقدار در ازای التفات سركار شریعتمدار چه میتواندگفت هراحسانی‌كه در حق حقیر بفرمائید محض عنایت والتفات است وگرنه من‌كجا

ولطف سر کار کجا . مجتهد بپاداش تملقات من ـ معلوم است که تو از مائـی بحکم المؤمنون اخوة مؤمنان پاك یك‌ـ دیگـر را بمحض ملاقـات میشناسند چنانکه میگویند طایفه‌ای ازفرنگان هستند بنام اهل فراموش‌خانه که یك‌ـ دیگر را درمیان هزار نفربمحض یك نظر تشخیص می‌ـ دهند. همه حضار لااله‌الاالله‌گویان ولاحول کنان استحسان کردند .

مجتهد ـ حاجی‌قلندری باتست که درویشش می‌ـ گویند . شنیده‌ام گفته است باهم آشنا و همراه بوده‌اید . راست است ؟

حاجی متر ددانه ـ چه عرض‌کنم بلی فقیر و مردی بینواست درپهلوی خود جا داده‌ام . خدمت جزوی درحق من کرده‌است بآن ملاحظه رعایتش میکنم .

مجتهد ـ دست برشال کرد ومریدان میدانستندکه درآن حال سر افاده دارد همه‌گوش شدند ، اینان همه نام خود را درویش میگذارند خواه نورعلی‌شاهی‌خواه نعمت اللهی‌خواه ذهبی‌خواه‌نقشبندی خواه سلسلهٔ ملعون اویسی

همه‌کافرند ومرتد و واجب‌القتل . هرکه باین دینها معتقد باشد کشتنی وسوختنی وگردن‌زدنی است . پاره‌ای ازاینان میگویند که العیاذبالله روزهٔ رمضان صرفه نان است و نماز کار بیوه زنان و حج تماشای جهان ، اما دل بدست آوردن کار نیکان . پارهٔ دیگرمیگویند :

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آرکه اخلاص به پیشانی نیست

یکی میگوید :

گر کسی از سجده‌ها سرور شدی
دنك هرزاز پیغمبر شدی

دیگری میگوید :

فسق من وزهد تو فلك را چه تفاوت
آنجاکه بصر نیست چه‌خوبی وچه‌زشتی

پس حسن وقبح اعمال وافعال باعتبارماست درحقیقت قبح وحسن واقعی نیست . خلاصه عباراتهم شتی ومعناها واحد. حقیقت این است که بقرآن واحادیث وآیات واخبار وسنن اعتقاد ندارند . میگویند قرآن رطب و یابس است و

احادیث و اخبار مجعول وساخته . ما را بسنن گذشتگان پیروی بچکار آید . قومی یاهو یا منهو یامن لیس الاهو گویان آنقدر سر میجنبانندکه دهانشان مانند شتر کف می‌کنند واسم اینرا ذکر میگویند . قومی دیگر میگویندکه مااهل حقیقتیم وبرتر ازهمهٔ مردم. پیروان ما اهل طریقتند وباقی مردم اهــل شریعت . حقیقت اعتقاد محمد است و طریقت افعال او وشریعت اقوال . مارا بامعنی محمدی کار است وبافعال واقوال اوکاری نیست . ما اهل باطنیم وبس. پیروی افعال واقوال کار اهل ظاهر وقشری است حرکات و سکنات این قوم بیشتر بحرکات و سکنات رنود وقلاش و بوالفضول واوباش میماند نه بحــرکات و سکنات مردمان معقول . رابعی هم دارند که میگویند ما با ذات واجب‌الوجود متحدیم یعنی وحدت وجودئیم . شطحیاتی چنداز قبیل لیس فی جبتی سوی‌الله وانا الحق بقالب زده‌اند. خرقه و ژنده میپوشند و نعمتهای الهی را خوار میشمارند کــه پشت‌پا بدنیا زده‌ایم . از جذبه و شوق و سماع و خلسه و مراقبه و خلوت و وصول بالله و فنــاء فی‌الله و از اینقبیل

مزخرفات وترهات سخن میرانند ومعانی اینها را نه‌خود میفهمند ونه دیگری میفهمد. پاك وپلید وحرام وحلال و مباح و مکروه نمیدانند. لعنهم‌الله لعنهم‌الله هرچه به‌دهنشان میآید میخورند و هرچه بزبانشان میگردد میگویند. یهود ونصاری وگبر وترسا درنزدشان مساوی‌است. کیش وآئین ومذهب ودین نمیشناسند. خذلهم‌الله خذلهم‌الله. یکی از رؤسای ایشان‌گفته است:

نه درآئین مسلمان ونه درکیش کشیشم
حیرتی‌میبرم ازخودکه‌من آخر بچه‌کیشم

آن پدر سوخته ملای روم را نمیبینی باآن غوغو وکوکوهای بی‌معنی چه نامربوط و چه جفنگها قالب زده است؛ درمثنویش هم میگوید:

هرکرا خلق نکو نیکش شمر
خواه از نسل‌علی‌خواه از نسل‌عمر

آن عطار بیمزه‌شان‌که پردور افتاده است باوحدت وکثرت وریاضت ومجاهده ومشاهده و سلوك و سیرش باز چیزیست اما از طرف دیگر خدا میشود گدا میشودآب

آتش زمین زمان بره تـره زردالو شفتالو میشود میشود میشود . اینان همه خود را اهل معنی و صوفی و عاقل و حکیم وراهنما وراهبر میدانند . زهی راهنما زهی راهبر زهی راهرو زهی راه‌جوی . اذا کان‌الغراب دلیل قوم * سیهدیهم بوادی الهالکینا. ازذوالنون مصری وحسن‌بصري وحبیب‌عجمی و معروف‌کرخي و شبلی بغدادی و منصور حلاج و اویس قرن‌گرفته تابچرسی وبنگیان امروز همه را بایدلعنت‌کرد حاضران همه لعنت‌کردند ومن ملعون‌هم باایشان لعنت‌کردم .

چون سخنان مجتهد تمام شد حاضران ازاستحضار و اطلاع او متحیر واز طریقه و اعتقاد او متعجب ملتفت بودندکه این سخنان درمن چه تأثیرکرده‌است . من‌هم در حیرت و اظهار تعجب هیچ از ایشان وا پس نماندم و در تملق ومزاح‌گوئی استادی وبیساختگی بسیارخـرج دادم . چنانکه موردآفرین وتحسین همه‌گشتم . مجتهد ازحیرت حاضران سرگرم چنان داد تقبیح وتوبیخ صوفیان رابداد که اگرمن صوفي میبودم البته اورا با دست خود میکشتم

اما ازحسن نتیجه تقدس فروشی خود برخود بالیدم وکم مانده بود که امر برخودم نیز مشتبه شود که در واقع مقدسم. باخودگفتم اگر زهد ریائی مایه‌اش همین است این چیزی نیست بااینحالت چرا باید زحمت کشید واسیر ستمکاران ومتحمل ناملایمات دنیا شد و علاوه برحالت حالیه هدف هزارویك تیر بلاگردید.

با نیت مواظبت بعمل تقدس بمنزل خود برگشتم. چون با درویش تنها ماندیم آنچه در حق درویشان علی‌العموم و درحق او علی‌الخصوص گفته بود باو اظهار نمودم وگفتم مناسب آنست که ترك بودن محل مظنهٔ سوءگوئی، همه را دیده بر تست. اگرفرصتی یابند دمارازروزگارت برمیآورند.

درویش تند شد که سرشان را بسنك میزنند قرمساقان تشنهٔ خون من شده‌اند. ازکشتن بیچاره‌ای بی‌اذیت چه ثوابی حاصل خواهند کرد من در اینجا نه‌کاری بطریقت دارم نه بشریعت نه‌بصوفی میپردازم نه بمتشرع. بنابخاطرایشان سرم‌که روی‌خاك نمیدید پنج وقت بسجده

میرود. اینقدر برای ایشان بس نیست که میخواهند اینجا نباشم. من میروم این درك بدان ریاکاران ارزانی. اگر دیگر سرم سرمهر یا رویم روی وضو دید لعنتی که سزای ایشان است بمن باد.

از شما چه پنهان از نیت درویش بدم نیامد. برخاست رشمه وجوزبند برکمر وتسبیحها برگرد دست تخته پوست وکشکول بردوش ومنتشا در دست روان شد و وداع یك دیگر کرده خلوت را بمن بازگذاشت. با اینکه بجز دو پای دنیاکوب بهره‌ای ازدنیا نداشت با شادئی که گویا مال دنیا همه از اوست برفت. ازدفع شرآن بلاخندان گفتم دست علی بهمراهت، پایت ازگیوهٔ نو برهنه وچنته‌ات از قصهٔ نو تهی مبادکه با این حال میتوانی به‌کام خود و بکام دیگران اطراف جهان را بگردی ولذتی که اغنیا بااسارت هزار گونه مایلزم و مایحتاج نمیبرند تو با بی‌احتیاجی و بی ضرورتی ببری.

گفتار چهل و هفتم

دراطلاع حاجی‌بابا باینکه درویش اورا بی‌برك و نوا ساخته وخلاصی از بست

در باب خلاصی از بست همهٔ خیـالم صرف وعدهٔ مجتهد بود و چنان‌گوشزدم شدکه برای اطمینان ازوعده او باید بقدرامکان هدیه باو دادکه هرکار درایران بی‌مایه فطیراست . پس باید پیش از وقت بـدین امر بیندیشم . بجز جزئی وجهی‌که بالفعل مایهٔ‌گذرانم بودچیزی نداشتم و ازروی احتیاط آنرا دریك‌گوشه بزیرخاك نهفته بودم . خیالم برآن قرارگرفت‌که جا نماز برای پیش‌نماز بخرم وسفارش‌کردم بیاورند ببینم . باخود میگفتم‌که جـا نماز

همیشه درحضور مجتهد مرا بخاطر او میآورد.

بگوشهٔ دفینه دویدم. اذن بده تا من قدری بایستم توهم زود تفکر بکن اگر ببینم که جا هست وکیسه نیست حیرت و نومیدی وحدت وخشونت وازجابر آمدگیم چقدر میشود. جگرم بدهانم آمد. بی تأمل برسر زدم و فریاد بر آوردم که ای نره قلندر سك صوفی.عجب کشتی مرا بلنگرگاه آوردی و بی لنگر گذاشتی. الهی از تلخکامی خلاص نشوی و از گدائی و دریوزگی رهائی نیابی که مرا بخاك سیاه نشاندی و گدایم کردی.

پس بناکردم بهایهای گریه وزاری نمودن چه ترس آن داشتم که اهل قم یاریم نکنند و ازگرسنگی بمیرم. چون نومیدی ناخوشی است که هرچه باو رو بدهی زور- آورتر میگردد بناکردم باندیشه نمودن. اولا بدیدن قتل زینب بدان حالت بعدازآن بحالت بست که نوعی اززندان است بعدازآن بدزدیده شدن پول که مایهٔ امیدواریم بود. نومیدی خود را بمرتبه‌ای دیدم که اگر زهرمیداشتم هر- آینه میخوردم.دراینحال پیر آخوندی ازپیر آخوندان که

در نزد مجتهد مرا باجتناب از درویش تحریض مینمود داخل شد. حال دل بگشودم با سوز و گدازی که دلش بسوخت.

گفتم: جناب راست گفتی که باید ازآن درویش ملعون برحذر بود. پولم را برد ومرا بدرد درویشی نشاند. خود را دوست من میگفت و در واقع دشمنم بوده است. اکنون کجا روم چه چاره سازم.

گفت: غم مخور خدائی هست اگر مشیت الهی بزندگانی تو با ذلت قرار گرفته است هرچه سعی کنی بیهوده است. پولت رفت برود جانت بسلامت که سلامت نفس سر همه چیزها است.

گفتم: ترا بخدا اینها چه حرف است ازجان خشك وخالی چه فایده؟ سلامت نفس پول مرا از درویش پس نمیگیرد. پس التماس کردم که حالم را بمجتهد باز نماید وعذر حال هدیه ندادنم را بخواهد.

ملا با تعهد در درست کردن کارم برفت وهم درآن روز خبر نزدیکی ورود شاه بقم بواسطهٔ فراش باشی که

برای تهیه و تدارك آمده بود، برسید. خیابانهای صحن آراسته وصحن شسته ورفته وفوارهها جاری واطاق مخصوص پادشاه فرش شد. جمعی ازملایان مأمور بهپیش باز رفتن شدند. خلاصه از رسوم استقبال وپذیرائی پادشاه سرموئی فروگذار نکردند.

پس من باندیشهٔ استقبال افتادم چه مدتی بود از طهران خبرنداشتم ونمیدانستم که مغضوبیم تا بچه درجه است. چون کار را ازجای بدش ملاحظه میکردم میدیدم که استیفای غیظ شاه بریدن سرمن است وبس. از طرف دیگر باخود میگفتم مصراع: من کیم تاکه بیایم بشمار یاری. باهمت شاه و علوجاه او مصراع: آنچه در هیچ حسابی نبود خون من است. وانگهی امید خود را برروی شفاعت و وساطت مجتهد منتهی میساختم.

فراشباشی دوست قدیمم بود و در میان همراهانش چندتا ازآشنایانم بودند. با اینکه گفتهاند:

بیت

هر کرا پادشه بیندازد　　　　کسش ازخیل خانه ننوازد

باز اظهار آشنائی باایشان شد . تازه رسیدگان آن چه درغیبت من روی داده بود بازگفتند . با اینکه بترك دنیا مصمم شده بودم بازحرف دنیائی ایشان بگوشم خوش آیند می‌نمود . گفتندکه نسقچی‌باشی از جنك روس برگشت ، هدایای بسیار برای شاه آورد . از جمله هدایا وعلامت غیرت وشجاعت اوکنیزان وغلامان گرجی فراوان بودند . هدایایش مستحسن افتاد وشاه برای اظهار التفات خلعتی باو بخشید باین شرط که من بعداز شراب خواری توبه کند . همچنین شنیدم که بافهمیدن شاه که مرا در تقصیر زینب دخل است وبا اینکه حکیم‌باشی پیشکش و جریمهٔ بسیار داده بود شاه بجهت محرومی خود از خوانندگی وسازندگی زینب ریش حکیم‌باشی راکنده بود. خشمش فروکش نکرده بود تااینکه نسقچیباشی کنیزی گرجی آوردکه باتفاق همهٔ اهل خبره بعد از طاوس زنی بدان برازندگی و گوهری بدان ارزندگی دیده نشده بود بلکه هرگز از پشت انسانی مغزی بدان کمال و از چرخ حسن ماهی بدان جمال نیامده . از قراریکه فراشباشی

نشان میداد چشمش بقدرمایهٔ کف دست او وقدش مثل همان سروکه درباغچهٔ صحن مشهد قم است اما بشرطی که روان باشد . درآخر گفت سرهمهٔ وسایل اطفای غضب شاهی مایه گذاشتن چند تومان است وبس . از اسم تومان بازدرویش بیادم افتاد وباز دشنامش دادم که خیرنبینی قلندر اگرمال مرا نبرده بودی اکنون مبالغی کارسازی میتوانستم کرد . باری دلم بدان خوش شدکه فراشباشی گفت کار تو نه بدان دشواریست که می‌پنداری بنابرین برسر حصیرصبرقلیان انتظار برلب با وردالصبر مفتاح الفرج (۱) و من صبر ظفر (۲) منتظرعاقبت کار نشستم .

روزدیگر پادشاه رسید و دربیرون شهر در چادر منزل کرد . تفصیل پذیرائی او درد سرآرد . پادشاه بقدر امکان آنرا مختصر گرفت تاثواب زیارت بیشترشود. تدبیر پادشاه خوش رفتاری باملایان قم بود چه ازایشان درباطن واهمه داشت . ازاین سبب بمیرزا ابولقاسم خیلی اظهار

۱ـ شکیبائی وسیلهٔ گشایش درکاراست .

۲ـ هرکه شکیبا شد پیروزی یافت (ر.).

ارادت نمود پیاده بدیدنش رفت . او را در پهلوی خویش بنشاند . این التفات بحق کمتر ملائی شده است . درایام مجاورت در شهر پیاده میگشت . بفقرا و سیما بسادات صدقهٔ زیاد میداد . همراهانش نیز بحکم الناس علی دین ملوکهم زهد و ورع میورزیدند و من چون ایشانرا در ریاء همرنك خود میدیدم خوشم میآمد . درایام طلبگی شنیده بودم که پادشاه درباطن صوفی و اهل حال و درظاهر متشرع و اهل قال است . از بزرگان بی‌دین یکی را می‌شناختم که هیچ کم از یزید نبود اورا هم دیدم لباس ایمان ظاهری دربر کرده است .

روز زیارت عرض‌لحیه نمودم تا وعدهٔ مجتهد از خاطرش نرود . نزدیك بظهر شاه پیاده عاری ازهمه لباس وجواهرحشمت تعلیمی منقش در دست بابزرگان وملایان داخل حرم شد . از مال گرانمایهٔ دنیا تسبیحی در دست داشت و بس . این تسبیح از مروارید بزرك دانهٔ آبدار پیشکشی بود که از بحرین آورده بودند و از دست فرو نمیگذاشت. مجتهد سه قدم‌عقب‌تر بسؤالات شاه محترمانه

جواب میداد وشاه ازین معنی بادکنان نیک ملتفت گفتارش بود . چون ازدحام بایستی از درحجرهٔ من بگذرد همین که پادشاه بدم حجره رسید اطرافش را از مانــع خالی و فرصت را غنیمت دیدم. بپایش افتادم‌که ای پناه ضعفا ای پادشاه عالم‌پناه ! بحق همین معصومهٔ قم‌که بحال من ناتوان رحمت فرما . پادشاه روی بمجتهد کرد که این کیست از شماست ؟ مجتهد جواب دادکه مردی‌است بستی وعادتست که بستیان بیچاره درچنین وقت ازپادشاهان تظلم واستغاثه می‌نمایند . خداوند سایهٔ پادشاه را از سر فقراء و ضعفاء کم نگرداند .

پس شاه روی بمن کردکه‌کیستی وبرای چه به‌بست نشسته‌ای . گفتم تصدقت شوم کمترین وکیل نسقچیباشی بودم ، اسمم‌حاجی‌بابا است. بابی‌گناهی به‌تهمت هم‌چشمان گرفتار شدم . بعد از اندکــی سکوت‌گفت یافتم . بمبارکی حاجی بابای معهود تو بوده‌ای پس روی بمجتهد نمود:

پادشاه ــ خواه نسقچیباشی‌خواه وکیلش‌خواه سگی دیگرهرکه خطاکرده کرده باشد حرف درسراین است‌که

حال پادشاه راآتش زده‌اند . سرکارآقا غیراین است ؟

آقای مقدس ـ خیر بسرشاه همینطوراست اما اغلب درچنین موارد یعنی در مسائل متعلق بفراش مناط اعتبار قول طرفین است نه‌قول خارج .

پادشاه ـ اما سرکارآقا چه میفرمائید درصورتیکه این چنین مواردتعلق بشاه داشته باشدکنیزی ازشاه هلاك شد . ادنی نفس را هم دیت لازم است . روس با همهٔ بی‌دینی ازچنین عمل بمفت نمیگذرد . ما چرا برای لذت نفس حکیم باشی یابرای‌استیفای شهوت وکیل‌نسقچیباشی بمفت ازمال خود بگذریم ؟

مجتهد ـ راست است هرنفسی را دیتی است وحفظ نفس از واجبات است اما عفو خطایا نیز ازمثوباتست . اگرچه انتقام را دراین احوال‌لذتیست اما لذت عفوبیش‌از انتقام است وانگهی حدیث استکه عفومحصورین راثواب بیش از عفو سایرین‌است . اگرحضرت ظل‌اللهی ازخطای این مجرم مسکین درگذرند ثواب‌آن داردکه بیست روس با دست خودکشته یا قبرفرنکیی راآتش زده یا صوفیی‌را

سنگسار نموده باشند.

پادشاه روی بمن کرد که مرخصی و دست بشانه‌ام نهاد گذاشت که برو دعا بجان این مرد بکن وگرنه روز روشن در جهان نبایستی دید. برو چشمت را واکن برو دیگر ترا چشمم نه بیند.

گفتار چهل و هشتم

در رفتن حاجی بابا باصفهان و تصادف ورود وی باوفات پدر

احتیاج بتکرار این لفظها نبود بی آنکه یکبار بعقب بنگرم و بی‌هیچ نگرانی از قم ومجتهد قم رو باصفهان نهادم . دوسه قرانی که مرا باصفهان رساند در جیب داشتم اگرمنزل را بگوئی در ایران بهمت شاه عباس این قدر کاروانسرا درراه‌ها هست که سر مسافر محتاج ببالین خانگی نباشد . باهمه جوانی ازدنیا سیر شده بودم شاید اگر درقم مانده بودم باستصواب میرزا ابوالقاسم قمی مواظب ترشی و تلخی زهدشده عاقبت هم میترشیدم وهم می تلخیدم امامیدان عمر هنوز

وسیع وسمندِ امید هنوز ازتك وتازجهان خسته وناتوان نشده بود. بخاطرم آمدکه این بلاهاکه بدانها مبتلا شـدم باید بجهة فراموشی پدرو مادر وعدم مراعات حق والدین باشد. باخودگفتم‌وای برمن‌که بدپسری بوده‌ام وقتیکه در سر کار وآماسیدهٔباد افتخاربودم یاد دلاك بیچارهٔاصفهانی هیچ درپیرامون خاطرم‌نگشت وحالاکه سرم‌بسنك حوادث خورد ودستم ازخوش‌گذرانی‌کوتاه‌گردید بیـاد پدرو مادر افتادم و ازآخوند خود مثلی شنیده‌بودم بخاطرم‌آمد که: گنج قارونت اربود بجهان نتوان دوستی‌خریدبدان .گفتم کو دوستی بهتراز پدرو مادر . باتکرار این‌کلمات رقتی دست داد. در دل‌گفتم بگذار پدرو مادر به‌بینندکه پسری داشته‌اند . چون بخانه برسم می‌بینندکه ناخلف نبوده‌ام . اماگویا یکی بگوش جانم میگفت : وقتی نیامدی‌که‌بیائی بکار دل . حدسی که در تأسف زینب درحال بیرون‌آمدن از طهران باآنحالت تقوی زده بودم بخاطرم میآمد .

چون چشمم بکلهٔ کوه قاضی که علامت نزدیکـی اصفهان است افتاد دلم درسینه طپیدن‌گرفت . درهرقـدم

اضطرابم میافزود که خاندان خود را در چه حالی خواهم دیدآ یاآخوند پیرم هنوز عمامهٔ حیاتش برسراست یاکفن مماتش در بر ؟ بقال همسایهٔ دکانمان که پول سیاههای دزدیدهٔ از دخل پدر را همه در دکان او بشیرینی آب میکردم دکان وزندگیش تخته شده است یا هنوز گشاده . پیر کاروانسرا داری که در شب‌الامان ترکمانان چندانش ترساندم دروازهٔ عمرش بازاست یادست اجل آن رابررویش بسته است . تا بدیدار منارهای شهراز این قبیل خیالات غم‌آمیز همیکردم . از دیدار خاك پاك شادمان بشکرانهٔ اینکه یاد وطن با اینهمه سفر هنوز در خاطرم مانده بود دو رکعت نمازکردم وسجدهٔ شکری بجای‌آوردم . بعد از آن دوسنك برروی هم‌گذاشتم و نذر امام‌رضاکردم‌که یاامام ثامن ضامن اگرضامن ورود من بسلامت بدودمانم بشوی نذر کردم که در راه تو یك گوسفند بکشم و پلاوپخته بدوستان واقربا بخورانم .

از دههای اطراف شهر بادل طپان گذشتم وهرجا را که میدیدم یاد حال قدیمی وی بذهنم میآمد تا اینکه در

بازارهای روبروی دکان پدر بدرکاروانسرای شاه رسیدم.
در دکان بسته بود. هیچ علامتی از مسکونی وی پدیدار نه.
چون این حالت را بشکون نیك نمیگرفتم پیش از پیش
رفتن خیلی ملاحظه کردم اما در آخر بخاطرم آمد که شب
جمعه است شاید چنانکه عادت است پدرم درپیری مقدس
شده وشب جمعه را به تخت فولاد بزیارت اهل قبور رفته
است. خلاصه کاروانسرا باز و بنظر من همان بودکه بود.
لنگه‌های بازرگانان بدینسوی وآنسوی افتاده درهر گوشه
استر واشتر چارواداران و مسافران و مردمان دیگر با
لباسهای رنگارنك همه باهایهوصحبت‌کنان پاره‌ای مرده
وار درتماشا پاره‌ای بی‌هیچ خیال باکفشهای پاشنه تخته
برروی سنك فرشها باصدای بلند تندتند در رفت و آمد
روها همه غمناك و درهم سرها همه پراز سودا وحساب.
دوست ایام کودکی خود دروازه‌بانرا جستم ندیدم ترسیدم
که دروازهٔ حیاتش کلید شده باشد. ناگاه دیدم قلیانش را
چاق‌کرده سرش را میبردآتش بگذارد. سر بیچاره بمیان
شانه‌ها فرو رفته بود واز خمیدگی قدش معلوم میشدکه

درپشت بارسال بسیار دارد .گفتم آری خود علی‌محمداست. آن بینی را من درمیان هزار بینی میشناسم چراکه سبیل زیرآنرا بارها درست کرده‌ام . من بااو درگشودن سرسلام وکلام و اوچنان با صحبت آینده و رونده مألوف و چنان بترتیب قلیان سرگرم که دنیا در نظرش نبود ، سرنیز بالا نکرد .گفتم عمو علی‌محمد مرا میشناسی ؟ سری بالاکرد ومانندکسی که از تك چاه نگاه کند برروی من نگریست که رفیق کاروانسرا نمونهٔ دنیاست ، مردم ازین درش میآیند وازآن بیرون میروندکسی ملتفت ایشان نیست . چگونه ترا بشناسم ؟ علی‌محمد پیرشده وچشمانش بدنیا شب‌خوش گفته‌است .

حاجی بابا ـ اما باید حاجی‌بابا ،آن حاجی بابای کوچك راکه بارهاسرت را تراشید وشاربت را زد بشناسی.

علی‌محمد ـ لااله الاالله عجیب وغریب راستی تـو حاجی‌بابائی ؟ فرزند جات خالی .آخرآمدی خوب‌کردی آمدی مولا را شکر . کربلائی حسن در دم مرك چشمی بدیدار فرزند روشن میکند .

حاجی ـ چطور ؟ مگر پدرم کجاست ؟ چرا دکانش بسته است ، دم مرگ یعنی چه ؟

علی‌محمد ـ ای‌حاجی پدرت دلاك پیرسر آخرینش را تراشید . فرصت را فوت مکن برو بخانه شاید در دم آخر دریابی ودعای خیرش بگیری . او درحال نزع است دنیا فانی است ما همه میمیریم . من پنجاه سال است که دراین کاروانسرا را میگشایم ومی‌بندم حالا می‌بینم که همه درها بروی من بسته‌است .کلیدهای درها ازسائیدن دستها روزبروز شفافتر وپاکیزه‌ترمیشود، ومن‌ازفرسودگی دست روزگار زنگدارشدم . ماکاروانیان وجهان‌کاروانسرا درکاروانسرا نکنندکاروان‌سرا.

فرصت اتمام‌گفتگو نداده بسرعت تمام بخانهٔ پدر شتافتم . دم در دوملا دیدم با خودگفتم اینان بوم شومند که بجز مرك خبری نمی‌آورند . هرکجا دست اجل‌کوس رحلت مینوازد اینان بار اقامت می‌اندازند . بی‌آنکه بآنان سخنی بگویم داخل‌اطاق شدم . پیرمردی دیدم بر-روی بستر افتاده وجمعی‌کثیر پیراموش راگرفته ، اینك

پدرم . کسی مرا نشناخت وچون در چنان حال همه‌کس بی‌مانع نزد بیمار داخل تواند شدکسی مانعم نشد . حکیم دریك طرف بیمار و در طرف دیگر پیرمردی که‌آخوند قدیمیم بود بتسلی بیمار میپرداخت وسخنانش همانا این‌که‌کربلائی مترس انشاء‌الله هنوز امید عمرهست وشاید دیدار پسرت نصیب شود . شاید حاجی درهمین نزدیکیها میآید. اما وصیت مبارك است . بهتراین استکه‌برای‌خود وصیی‌تعیین‌کنی. یکی ازحاضران را وصی‌کن . پدرم‌آهی کشیدکه افسوس حاجی چنان دست ازمن برداشتکه در من امید بازدید خود نگذاشت . میگویند از نام پدر و مادرخود عار دارد . میراث من قابل او نیست .

این سخنان تاثیری عظیم درمن‌کرد بیش‌از آن‌تاب ناشناسائی نیاوردم . بیخودانه فریاد برآوردم که حاجی اینجاست . حاجی بامید دعای خیر تو بپابوست آمده‌است. دیده بازکن پدر ، من فرزند توام . پس درپای بستر بدو زانو نشسته دست پدر را بوسیدم ونشان مهرپسری اشکم فروریخت وگریه درگلویم‌گره شد . حاضران از آن حالت

درحیرت، دیدم پاره‌ای را خوش نیامده‌است وپاره‌ای‌این حال را باور ندارند وبعضی مات مانده‌اند. چشمان پدرم که دیگر تاب‌گشادن نداشت دقیقه‌ای چند بررویم دوخته شدگویا جهد میکرد تا مرا نیك بشناسد. پس‌دستی بر-داشت‌که الحمدلله نمردم تا پسرم‌را دیدم. اینك وصی‌من. بعدازآن روی بمن‌کرد که فرزند چگونه دلت تاب‌آورد که اینهمه وقت ترك ماگفتی، چرا اندکی پیشتر نیامدی؟ خواست بیش‌ازاین سخنی بگوید اما ضعف بیماری ازیك سو وشادی دیدار من ازیك سو عنان طاقت و توانش را از دست‌گرفت بیهوش بیفتاد.

آخوندم مرا بشناخت و گفت حاجی دست مزن بگذار پدرت بحال‌آید هنوز وصیت نکرده‌است وجوانی که بنظر‌دشمنی بمن مینگریست‌گفت‌آری وانگهی باید بشناسیم‌که این حاجی است یا نه. بعدازآن دانستم‌که‌او برادر زن‌اول پدرم بود وامیدمیراث بردن داشت‌میترسید که ازگلویش ببرند ومعلوم شدکه سایرین نیز ازهمان قبیل بودند ببوی میراثی‌که من ازآن محرومشان می-

کردم جمع شده بودند . درظاهر همه درتردد که من حاجی بابا میباشم یا نه . اگر آخوندم حاضر نمیبود همه متفق ـ الکلمه ساحر وچشمبندم میگفتند اما بااقرار اوجای انکار نبود . درآن حال مادرم پیدا ودفع همه شبهات شد . از خبر ورود من تاب ماندن در اندرون نیاورد . بغل گشوده بمیان مردان دوید که کو فرزندم کوحاجی بابایم کو مادرـ جان کجائی ؟ بمحض دیدن دست درگردنم انداخت و در کنارم گرفت و باصطلاحات وتعبیراتیکه بجز مادران قابل ترکیب و ترتیب آن نیستند بنای شادمانی و مهربانی گذاشت .

حکیم شربتی برای بهوش آوردن پدرم ترتیب نمود خواست بحلقش ریزد چون ناخوش را ازجای حرکت دادند عطسه کرد . حاضران گفتند صبر آمد باید تا دوساعت صبر کرد . بنابراین دوا دوساعت درکاسه بماند بعدازدوساعت خواستند بیمار را برخیزانند سرد شده بود. پیرملا هرـ چه گفت برخیز تا وصیت نامه ات را بنویسم و خیلی زور کرد که سرش را ازبالین بردارد کار ازکارگذشته بود . پس

دهانش را بستند پاهایش را روبقبله کشیدند کاسه آبی بر-
بالینش نهادند انگشتان بزرك پایش را بهم پیوستند همه
اناللّه و انااليه راجعون خواندند .

این مقدمات باهستگی تمهید یافت پس از آن کسانی
که بنام خویشی و پیوندی گـردآمده بودند همه یکبار
بنعره وفریاد جانکاه شروع نمودند وشیون بلند شـد . از
این نشان دو نفر آخوند که ذکرخیرشان گذشت ببام خانه
فرا رفتند وبرای اخبار مردم ازمرك یکی ازمؤمنین بنای
گلبانك و خواندن آیـات و اخبار گذاشتند آنگاه شیون
همگانی شد . زنان نیز ازاندرون بشیون وشین برخاستند.
پدرم بجهة نیکمردی و خوشخوئی مطبوع طبع همه کس
بوده است . مادرم که دراصل ازگریه کنان مشهور وتعزیه
گیران معروف بود جمعی از زنان همکارخویش را برخود
جمع آورده محشری برپاکردکه میتوان گفت درمرك هیچ
امیری آنقدر عزاداری نشده است . من تازه خـانه دیده
نو دودمان یافته درگریه حقیقی رشك امثال واقران شدم.
یاد اعمال گذشته وفراموش نمودن اهل وعیال خود میکردم

ومیدیدم‌که باید بحال من گریه‌کنند . درگوشه تنها آواز گریهٔ راستین‌را باگریه ساختهٔ دیگران دمساز نموده بودم ناگاه آخوندی پیش آمدکه گریبان‌بدر تاپدر مردگیت‌معلوم شود اما زینهار پرمدر و بدمدر . گفتم ایـن ثواب را تو بجای‌آر . درزی از گریبانم بشکافت و سه پارچه از لباسم بیاویخت وکفش‌وکلاهم را بیرون‌آوردکه اقلا تا بسرمزار سروپا برهنه رو

درد مادرم بیدرمان بود . چارقد سیاه بر سر موی کنان فریادکنان حسن حسن‌گویان خانه را از جا میکند درآن حال همسایگان وراه‌گذران آشنا وبیگانه خویش‌و اقوام در دورخانه جمع شدند پاره‌ای قرآن‌خوان پاره‌ای گوش دهان این اعمال را ازسنن میشمردند . پاره‌ای هم بنام تسلی‌بخش آمده بودند وهریك باصطلاحی‌خاص‌تسلی ماتم زدگان میکردند . آخـوند قدیمم از روی دلنوازی دست مرا بگرفت و درپهلویم نشسته بدین عبارت بتسلی پرداخت :

بلی پدرت مرد مرده باشد . چه شـد مگر ما همه

نمیمیریم . زندگانی کرد اولاد پیداکرد درآخر مرد . چه میتوان کرد یادگارش در دنیاتوئی توخوشهٔ آن ساقهٔ گندمی از تو هزاران خوشه تواند حاصل شد . اگرساقه خشك شد و بریخت چه میشود ؟ این مسئله باید موجب شادی تو باشد نه اندوه تو . بجای اینکه پدرت دراین دنیا بسر تراشی این وآن پردازد اکنون درآن دنیا باحور درقصور شراب طهور بامزاج زنجبیل وکافور میخورد. چرا بایدگریه کنی. خیر گریه برآن کن که اگر تومیمردی چه میشد . اما از گریه چه سود چیزهائی دیگر بخاطر بیاور . ببین که این حالت مایهٔ شادی است . مثلا احتمال داشت پدرت کافر باشد وحال آنکه مسلمان است .کلمه شهادت در دهان مردکه اولین سعادت دراین است .

باری ازاین قبیل چیزها بسیار گفت وبعد از اتمام افادات مرا باگریهٔ خود بازگذاشت و رفت . مرده شوی مرده روی را خواستند تابوتی آورد . پرسیدند عماری لازم است یانه . حواله برأی آنان کردم .آخوند وسایرین مرده را باآب قراح شستند وبا سدرو کافور حنوط کردند

و درکفنی‌که باتربت تمام قرآن باو نوشته بود و با تحمید وتمجید بگورستان بردند . از ازدحام مرده‌کشان معلوم میشدکه پدرم‌خیلی محبوب‌القلوب بوده‌است . بیگانگان نیز هر یك برای ثواب‌گوشهٔ تابوت را میگرفتند. تا بمزارستان جمعیت بسیار شد . من‌نیز با آنانکه خود را متعلقان ما میگفتند همراه رفتم . با اذن من نماز میت شد . مرده را بگور سپردند . وبا عربی‌تلقین نمودند که یا عبدالله و ابن عبدالله اذا جاءك الملكان المقربان ليسئلونك من ربك قل‌الله ربی ومحمد نبیی وعلی امامی‌و الكعبة قبلتی والقرآن‌كتابی والله حق والنبی‌حق والكعبة حق والقرآن حق والصراط حق والجنة حق والنار حق والقبر حق وسؤال المنكر والنكير حق والبرزخ حق والثواب حق والعقاب حق . پس فاتحه خوانده قبر را پوشاندند وآب برآن پاشیدند وحاضران بخانهٔ مرده بر-گشتند . تنها آخوندی در آنجا برای قرآن خواندن گذاشتند .

در برگشت بخانه چون خود را یگانه وارث پدر

دیدم ناچار از روی خود نمائی دو اطاق فرش کردم یکی مردانه یکی زنانه . جنازه کشان و آینده وروندگان راغذا دادم . نذری که در راه کرده بودم بخاطرم آمد گوسفند و پلاو هم بخرج رفت . سه ملا کرایه کردم برای قرآن خواندن درخانه دو برای قرآن خواندن درچادر کوچکی که برسرقبر برپاکرده بودم . تعزیه‌داری که ازسه روز تا هفت روز طول میکشد برپا داشتم . روز آخر چند تن از ریش وگیس سفیدان آمده مجلس ختم‌را برداشتند. گریبان دریده‌ام را دوختند . درآن روزهم ناچار غذا دادم وآنان نیزدر عوض هریك جزوی ازسی پارهٔ قرآن را خواندند. بعدازآن مادرم بهمراهی چند زن دیگر برسرقبر رفت حلوا و نان فطیر بفقراء داد و باگریه و زاری برگشت . چندی بعد ازآن ماوا بحمام بردند حنا بستیم ومن سر تراشیدم . آداب ماتمداری تمام شد ومن بحال خود ماندم تاکار پدر را صورتی دهم و بآینده و رونده دستور العمل دهــم .

گفتار چهل و نهم

دراطلاع حاجی‌بابا بمیراثی که نتوانستند یافت وسوء ظن وی دراین باب

چون پدرم بی‌وصیت مرد شرعاً من وارث منفرداو شدم وآنانیکه دندان بمال او تیزکرده بودند محرومی نصیب ایشان شد. برای فرونشاندن آتش دل بدشنام من پرداختندکه ناکس نامردم بی‌دین و هرجائی عاق پدر با لوطیان هم نشست بادرویشان هم مشرب خانه بدوش بی‌سروپا است. چون مقصود من ماندن دراصفهان نبود محل سك‌هم‌باین‌حرفها نگذاشتم. خوارشان‌شمردم و بهر یك‌دشنام ده دشنام آنهاجواب میدادم بااصطلاحاتی‌تازه محصول‌سفر-

های بی‌اندازه و یادگار قلندران و میر غضبان که پدر و جد شان هم نشنیده بودند .

چون با مادر از تعزیه داری و سوگواری فارغ شدیم در گفتگو بدین طریق بازشد .

من ـ مادرجان بیا ببینم درمیان مادر و پسر چیزی پنهان و پوشیده نباید بود . کار مرحوم کربلائی حسن چطور شد ؟ تو دوستاز و محرم اسرارش بودی بنابراین باید از کاروبار او سررشته کاملی داشته باشی .

مادرم بادست پاچگی ـ فرزند من چه میدانم .

من بی‌تاب ـ میدانی که شرعاً باید وارث قرض میت را بدهد . قرضهایش را باید دانست و انگهی اینهمه خرج کفن و دفن کردیم من امروزه لخت مادر زادم هیچ دردست ندارم بادست خالی هیچکار نمیتوان کرد درمیان مردم سر نمیتوان درآورد . برای اظهار حیات درپیش این و آن پول لازم است وگرنه اسم من و پدرم هردو آلوده میشود زبان دشمنان و سرزنش کنان دراز میگردد. درظاهر پدرم باید توانگر بوده باشد وگرنه آنهمه زالوکه در وقت مرك

بمکیدن خون منتظر بودند واز دیدار من ازهم پاشیدند دورش را نمیگرفتند . مادر جان بگو ببینم پول نقدش‌را کجا میگذاشت بدهکارانش کیانند تخمیناً مالش چقدرمی‌-شود بغیر ازآنچه درمیان است دیگرچه دارد ؟

مادرم ـ خدایا پناه برتو اینها چه حرف است ؟ پدرت مردی بودلات ولوت . نقد چه تنخواه چه ؟ نان خشك را بهزارجهد وبلا پیدا میکرد. اگرآینده و روندهٔ دکانش بسیار میشد ما روی‌گوشت و برنجی میدیدیم والا زندگانی ما منحصربود بنان وپنیر . ازماست وپیاز بستوه آمده بودیم . بااینحال ازمن پول پرسیدن وانگهی پول نقد یعنی چه ؟ مال پدر عبارت بود ازین خانه ازین دکان ازین اسباب خانه‌که میبینی ومیدانی هست و نیست اینها وآخرسخن این . فرزندم توخوب بجا وبوقت‌آمدی در سکوی دکان‌پدر بنشین وپیشه‌اوراپیش گیر. اگرخدابخواهد دستت مبارك است از اینسرسال تاآن سرسال خالی وبی‌-کارنخواهد ماند .

من ـ خیلی عجیب است بعد از پنجاه سال‌کسب و

کار نه‌یکدرم نه‌یکدینار این بعقل هیچ‌آدمی نمیگنجد. باید فالگیر ورمال آورد .

مادر باتلاش ـ فالگیر ورمال برای چه،بیایند چه بکنند ؟ بلی فالگیر ورمال را وقتی میآورندکه بخواهند دزدیده‌ای یاگمشده‌ای پیداکنند . تو مادرت را دزد نمی‌گوئی اگر بگوئی میگویم دروغ میگوئی . برو ازآخوند رفیق پدرت بپرس او ازهمه‌کاروبارش خبردار است یقین دارم‌که اونیزهمینها را میگوید .

من ـ بلی حق داری مادرآخوند باید از تمامی حالت پدرم مطلع باشد چه ترتیب امور پدرم را ظاهراً او میداد، واگرپدرم پول نداشت یاداشت و درکجا است او بمن میگوید .

بنابراین راست پیش‌آخوند رفتم .آخوند درهمان گوشه بیست سال پیش ازین درمیان شاگردان بود . چون چشمش بمن افتاد شاگردان راآزادکردکه بروید دعاببرکت قدوم حاجی کنید که بهر جا میرود شادی پیشاپیش او میرود .

من ـ آخوند ترا بخدا دست بردار ریشخند مکن مبارکی‌قدوم‌کجا طالع یکباره روی از من‌گردانیده . مرا گمان‌که اگر آسمان پدری از دستم‌گرفت میراثی از وی یادگار نهاد تا تلافی مافات شود و حال‌آنکه نزدیك است شیرازهٔ کارم ازهم بگسلد چنانکه دیگر انتظام نپذیرد و بیش ازپیش‌لات ولوت مانم .

آخوند روی بآسمان ودستها‌گشاده ـ انّ‌الله یفعل مایرید یعزّمن یشاء ویذلّ من‌یشاء بغیر‌حساب‌آری فرزند چنین است دنیا همین است وتا آدمی‌ترك دنیا ومافیها‌نکند همین خواهد بود . چیزی لازم نداشته باش چیزی ترا نمیطلبد .

من ـ‌آخوند ازکی تاحال تو این مسلك را اختیار کرده ای پیر صوفیانه حرف می‌زنی ؟ من‌هم وقتی شومی بخت پاپیچم شد وبقم راند همین حرفها را می‌زدم اماحالا بخیال دیگرم . پس سرمطلب‌گشودم و التماس‌کردم‌که در باب‌کاروبار پدر بمن استحضاری ده .

آخوند سرفه‌ای‌کرد و باوضعی حکیمانه اولا چند

قسم خورد بعداز آن بعینه همان حرفهاکه مادرم گفته بود بگفت . یعنی اعتقادش اینکه پدرم نقدی نداشته وچیزی میراث نگذاشته است مایملکش عبارت بوده است از آن چه من دیدم ومیدانستم . اولا قدری سکوت کردم پس از آن باشدت تمام اظهار حیرت نمودم که میدانم پدرم بسیار مقدس بود پولش را بر باء نمیداد چراکه در کوچکی من این قضیه مدلل شد . عثمان آقا خواجه اولینم پولی از پدرم بقرض خواست وسود بسیاری عرضه‌کرد پدرم آیت و حرّم الربوا بخواند وسود نخواست . اگر از آن بعد سود خوار شد آنرا نمیدانم اما یقین دارم پدرم مؤمن پاك ومنزه از اعمال ناپاك مرد .

ازمسجد بیرون آمدم وباکج خلقی تمام بدك اولین کسب وکار یعنی بدکان پدر رفتم . سرم ازاین سودا پرکه چکنم دراصفهان ماندنم محال است چه لعنت براصفهان و هرچه اصفهانی است بنابراین چاره‌ای نیست مگر اینکه هست ونیست خود را فروخته بازبپایتخت برگردم که جای مردمان بیکار و بیعار آنجاست . اما ازاین خیال هم نمی‌

توانستم گذشت که پدرم را البته نقدی بوده است . اینخیال گریبانم را رها نکرد . ماندم معطل ومشوش خواستم کاررا بدرگاه قاضی اندازم بدر کاروانسرا رسیدم . پیر دربان سلامم داد سرسلامتیم گفت درازی و برکت عمر از خدا خواست . گفتم بابا علیمحمد بنظرم ذهنت کور شده است. بااین حرفها چه سلامتی بسر ، چه درازی عمر ؟ این سر بسلامت نباشد این عمررا مرده‌شو ببرد برکتی که میگوئی در زحمت من است . پس آهی کشیدم که افسوس دلم آب شد وجگرم آتش گرفت .

پیر متحیر گفت اینها چه حرف است پدر مرحومت فوت شد . تنها وارثش هستی جوانی داری . ماشاء الله برازنده وخوش اندامی عقلت هم کم نیست . دیگر چه می‌خواهی اگر مرگ میخواهی برو بگیلان .

من ـ آری تنها وارث هستم کوارث از یك خانه گلین وچارپارچه گلیم کهنه و کاسه وکوزه شکسته چه فایده . دور از جناب لعنت برین مرده ویك صاحب مرده .

علی‌محمد ـ اما کو پولها حاجی کو پولها ؟ پدر مرحومت بهمذری که در خرج صابون دست‌گشاده بود در خرج نقدکف بسته‌بود. ارزن ازلای انگشتانش نمیریخت. همه‌کس میداند که خیلی اندوخت وپس انداخت . همه میدانندکه روزی نگذشت‌که چیزی به مایه نیفزاید .کو آنها کو ؟

من ـ احتمال‌که راست باشد اما در صورتیکه یکدینارش در میان نیست نمیدانم از آن چه طرفی میبندم . مادرم میگوید پدرت چیزی نداشت‌آخوند شهادت میدهد منهم غیب نخوانده‌ام . رمال هم نیستم‌که ببینم راست است یانه و اگر راست است کجاست . میخواهم پیش حاکم شرع بروم .

علی محمد ـ حاکم شرع؟ خدا نکند بجهنم برو وآنجا مرو . رفتن‌آنجا مثل این است‌که من اینجا نباشم وتو در کاروانسرا را بزنی آنوقت که بفریادت میرسد در خانهٔ حاکم شرع فریاد رسی میجوئی‌وانگهی خبر از خرجش نداری . حاکم شرع حکم را بمثقال میفروشد و

رشوه را بقنطارمیگیرد و حکمش یکجو نمیارزد . اگر جدول قرآن ازطلا نمیبود نمیگشود ازهمه‌گذشته‌کسانی که پول پدرت را ازمیان برده‌اند مپندار که بحکم حاکم بتو پس دهند . نه نه تو بمیری بحلق حاکم میریزند تا ازحلق‌تو ببرد .

من - پس‌چکنم ازفالگیر ورمال فایده هست یانه؟

علی‌محمد - باز فالگیر ورمال بدنیست ازوقتیکه در این کاروانسرا هستم خیلی چیزها از ایشان شنیده‌ام بازرگانان بارها پول گم‌کردند و بواسطهٔ ایشان جستند . بلی مالی‌که رفت و پیدا نشدآن بود که ترکمانان بردند هیهات هیهات آنواقعه عجیب و غریب بود چه بلاها بسر ماآورد . پدر سوختگان بسیار بودندکه مرا هم دستیار ترکمانها میگفتند ازهمه غریب‌تر اینکه پای تو درمیان بود بنام تو در را بمن باز گردانیدند و آنهمه غوغا برپا شد .

خدا رحم‌کردکه علی محمد نیم‌کور بود و تأثیری که حرفهای او در رنك وروی من میکرد نمیدید وگرنه

فسق من برروی دائره میافتاد. خلاصه سخن براین وعده انجامیدکه بفرستند وماهرترین طاس‌گـردانان اصفهان را بخواهدتا میراث‌پدرم‌را بیابد. میگفت‌که این‌طاس‌گردان آدمی است‌که اگر یکذره طلابیست‌گز در زیر زمین‌بلکه اگر درچاه مشهور کاشان هم باشد باز درمیآورد

گفتار پنجاهم

در تدبیر حاجی‌بابا برای یافتن مال پدر و چگونگی حال تیز نگاه طاس گردان

روز دیگر بعد از نماز صبح مردکی داخل شد. دانستم که طاس‌گردان است. گوژ پشت بغایت سر بزرگ چشمانش آتشین وچنان تند وتیز که گفتم بیك نگاه هرچه هستم خواهد دانست وتاج کلاهی باعمامه کوچك برسر مویهای قلندر وار برشانه ریخته ریش پهن ومایهٔ هیبت ومهابت از چشمان تیزش که خواه ساخته خواه راستین باحرکات پی‌درپی میدرخشید معلوم میشد که آن جانور نه از قبیل آدمیان بلکه نوعی ازشیاطین وجنیانست.

مرا بزیرسؤال کشید. اکثروقایع عمر لاسیماوقایع
بعداز عودتم باصفهان را پرسید ودانست‌که دوست حقیقی
پدرم‌که بود. وبلکه گمانم میرود. خلاصه مانند حکیمی
که از بیمار کیفیت درد مشکل فهمش را استنباط کندهمه
را از من استمزاج کرد. همینکه تمام گفتهـایم را بذهن
سپرد جائی راکه پدرم اکثراوقات مینشست پرسید. اتفاقاً
مادرم بحمام رفته بود من او را باندرون بردم و بـکام دل
همه جارا دید التماس کردکه اورا تنها بحال خود گذارم تا
از راه وچاه خبردارگردد وبتدبیر آن پردازد. یك چهار
یك تمام آنجا ماند وچون بیرون آمد گفت‌که یاران عزیز
ومراوده‌کنندگانت را جمع کـن. بعد ازآن من آمده کار
خود رامیبینم. بی‌آنکه ازاین مسئله سخنی بمادرگشایم
از وی خواستم تا یاران پدرمرا بناهار طلبد منهم آخوند
ودربان ومتعلقان زن اول وخالوی خود وکسانیکه بخانه
ما راهی داشتند همه را طلبیدم بی‌تخلف آمدند. بعـد از
ناهار سرمسئله‌راگشودم‌که طاس‌گردان آورده‌ام تاجا وچند
وچون پول پدر راکه همه میدانند بوده است بفهمم. بـا

اینسخن بسیمای همهٔ حاضران نگاه میکردم تاعلامتی که بدردم دوائی بخشد میتوانم دریافت یا نه اما همه‌را مستعد یاری بخود بی‌غرض دیدم .

باری درویش تیزنگاه ـ اینك اسم او ـ بهمراهی شاگردی که پاره‌ای چیزها دردستمال باخود داشت بیامد. زنان روی پوشیدند و درویش دست بکار شد . اول همه حاضرین را از نظر گذرانید اما بیشتر برروی آخوند نگریست .آخوند تاب آنهمه نگاه‌تیز نگاه نیاورده درزیر لب لااله الاالله والهم ادفع عنّی (۱) شرمن لایخاف منك خوانده باطراف خود دمید ودست برشانها مالید چنانکه گفتی شیاطین میگریزاند . مردم قدری بدوخندیدند اما خنده هیچیك را بریش نگرفت .

پس درویش شاگردخود را پیش‌خواند واز دستمال طاس مسین بیرون‌آورد براطراف آن آیاتی مناسب دزدی مال یتیم نوشته ازقبیل والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما؛

۱ـ اصل : اللهم دفعنی

فلا تقربوا مال‌الیتیم . این مردکـم حرف میزد همینقدر گفت ان‌الله عالم‌الغیب والشـهادة ویعلم مافی‌الصدور ویعلم خائنةالاعین . پس طاس را بزمین‌گذاشت وقـدری عزائم مناسب بخواندآنگاه روی بحاضرین نمودکه این طاس‌ما را بجائیکه پول مرحوم‌کربلائی‌حسن بوده است یا هست خواهد برد . پاره‌ای باسستی اعتقاد وپاره‌ای بااعتقادکامل بر روی او نگران و چوبی از گل‌کـه باطراف او پاره‌ای اشکال کشیده بود در دست بناکرد بطاس زدن . حمله بطاس آورد و او را بادست حرکت‌دادکه ببینم‌کجا میرودچیزی در دم‌این‌طاس بندنمیشود راهش‌راکسی‌نمیتواند بسمت‌بزور خواهد رفت انشاء الله ماشاء الله ای طاس مال را پیداکـن دزد را رسواکن .

بهمراهی اورفتـم تا طاس را بدر اندرون رسانید . در را بزدیم . بعداز مشورت‌گشودند جمعی‌کثیر از زنان بودند پاره‌ای روی بسته پاره‌ای نیمباز همه بمعجزه طاس بی‌شکیب . زنان‌را امرکرد تا ازسرطاس واپس‌کشیدندکه رهبر مرا چیزی نتوانست بازداشت طاس را بکنجی کـه

روزنه اطاق بدانجا مشرف بود براند . زنی که میدانستم مادر من است بارها جلوی طاس رابگرفت تا اینکه تیز-نگاه بانگاه‌تیز وآواز تند اورا واپس راندکه مگرکوری که نمیبینی ما کار خدائی میکنیم خواه مخلوق بخواهد خواه نخواهد خالق کار خود خواهد کرد . عاقبت طاس بکنجی رسیدکه معلوم بود خاکش تازه‌کنده شده است و بایستاد . طاس‌گردان‌آستین بالا زدکه بنام یزدان اکنون همه خواهند دیدکه چه خواهم‌کرد. زمین را بشکافت نیمه کوزه‌ای بیرون‌آمد ومعلوم‌شدکه درپهلوی‌آن نیمه‌کوزه کوزه دیگری بوده است . گفت پول اینجا بوده است اما حالا اینجا نیست . پس طاس را برداشت و بنواخت که جانمی طاس عمرمی طاس .

همه با تعجب بدو نگران گفتند العجب ثم‌العجب زهی معجزه زهی کرامت غوزك را مردی خارج از عادت و ازقبیل معجزه وکرامت شمردند . تنها دربان‌که ازاین کارها بسیار دیده بود و حدت ذهنی داشت ازآن میانه گفت‌که‌اما دزدکو؟ آنچه نمودی شکارگاهست شکارکجاست

مارا شکار میباید یادزد یا پول بی دزد اینك آنچه مـا را لازم است .

درویش گفت آهسته رفیق باین زودی ازگناه بگناه‌کار مجه . ما درمان همه درد را میدانیم اما هرچیزی را مقامـی و هرکاری را هنگامی است . پس نگاهـی تند بحضارکردکـه امیدوارم همه شما را ازشبهه بیرون آرم . تکلیفی میکنم‌قبول بفرمائید عمل خیلی‌ساده وآسان‌است. همه‌گفتند بچشم ومن از درویش خواستم‌تا عمل رابجای آرد . باز ازشاگرد خود چنته‌ای را خواست وکیسه‌ای از آن بیرون‌آوردکه این‌کیسه پراز برنج‌کهنه است هرکس را مشتی ازآن در دهان میریزم بجاود وبخاید وببلعد . هرکه نتواند ملتفت باشدکه پای شیطان درمیان است.

پس مارا قطارکرد ومشتی برنج در دهـان هرکس ریخت . همه بنای جاویدن‌گذاشتند چون من مدعی بودم مرا مستثنا داشت . مادرم نیز خود را شریك من قلم داد خواست مستثنا ایستد قبول نکردکه مالی‌که میجوئیم از آن پسر تست نه ازآن تو . اگر پسرت شوهرت بود چه

مضایقه اما شوهرت نیست. ترا هم باید آزمود. مادرم نیز باترش روئی پذیرفت و برنج را در دهان گرفت. آروارهها همه بجنبش افتاد پارهای این آزمون را بازیچه شمردند وپارهای برنج را مستحیل المضغ میگفتند یعنی جاویدنش ممکن نیست. هرکه میجاوید ومیخائید دهان را بدرویش مینمود.

همه بیگناهی خود را اثبات نمودند مگر آخوند و مادرم. آن باخنده مجازی وترس حقیقی دهـان را بسته برنج را در دهان میگردانید عاقبت باشکایت فریادکرد که این چه لجن بود بدهـان من انداختند مرا دندان پالوده خوردن نیست برنج چهل ساله چطور خردکنـم این دانه باب دندان من نیست. برنجها را بریخت. مادرم نیز از سختی برنج شکایت کنان همین کرد. همه خاموش شدیم. راه شبهه ازهرسو گشود. رفع خاموشی موجب التفاتی شد در حق مادرم. پیر زنـی فغان برداشت که این بازیچهای کودکان چیست هیچکس دیده یکی بامادر و استادش این نوع گستاخی و بیادبی کنـد تف برشما تف. برویم پی کار

خودمان . شاید دزد خودش است .

درویش گفت مگر ما دیوانه‌ایم یا خرکـه اینطور حرف میزنید دراین گوشه پول بوده است یانه . درعالم دزد هست یانه .آخوند ومادرم را نمودکه اینان آنچه دیگران کردند نکردند شاید بدرستی پیرند و بتجربه نمیـآید . کسی نمیگوید که دزدند . پس نگاهی کاشفانه بدیشان نمود که اینان خود میدانندکه طاس‌گردان مشهورکه هزار فن میگویند وبرادرکوچك دب‌اکبر ویارغار زحل لقب‌داشت وآنچه یکی نیت میکرد یاکرده بود همه را میدانست او گفته است‌که برای شناختن مجرم ازمعصوم عملی بهتراز عمل برنج نیست حالا رفیقان میبینیم‌که هیچیك از شما شیرافکن نیستید . شما را ترسانیدن‌کاری ندارد . اگردر این هنر من شکی دارید تکلیفی دیگرساده‌تر وآسان‌تر میکنم‌که بکسی ضرر نرساند وکسی را دزد قلـم ندهد . مثل سحر بر اذهان‌کار میکند و دزد راببای خود میآورد وازمشغول ذمگی ومال مردم خوردن فارغ میسازد وهمه اینها از روی اختیار ورضا میشود. این تکلیف خاك‌ریزی

بطاس است . در این‌گوشه طاس میگذارم و امشب چنان
بشدت وسختی عزائم میخوانم‌که بیاری خدا حاجی بمراد
خود برسد یعنی پول که برده‌اند بجایش میآورند و فردا
هرکه میخواهد ببیند بیاید . اگر اثری و آثاری ندیدند
یك مثقال ازموی ریش‌من بگیرد. پس‌طاس را درگوشه‌ای
بنهفت ومردم دراطراف او جمع هریك از کار او سخنی
میگفتند پاره‌ای مرا مانند درویش‌از ارواح خبیثه وتابع
سوء ظن میشمردند وپاره‌ای این‌گمان را در حق مادر و
آخوندم میبردند . بعدازآن همه ازهم پاشیدند و بیشتر
وعده رجعت فردا وتماشای طاس نهفته نمودند .

گفتار پنجاه و یکم

درمیسر شدن مراد طاس گردان و نیت حاجی بابا بعداز پیدا شدن مال مسروق

ازشما چه پنهان من از پیدا شدن گمشده مایوس ماندم. اخبار غیبی طاس گردان همینقدر فایده داد که دانستم در خانه پدرم درحقیقت پول بوده است وگمان بدی درحق مادرم وآخوند حاصل شد. بیش از آن امید نداشتم کاری کند. ولیکن فردا اوبا دربان وجمعی از دیروزیان باز آمدند. اما آخوند پیدا نشد و مادرم ببهانهٔ عیادت یکی ازدوستان غایب گردید. با جمعیت بگنج طاس نهفته رفتیم درویش عزائمی چند بامهابت بخواند وباحرمتی خاص و

رمز آمیز پیش رفت که به‌بینیم دیشب جنیان و پریان کاری کرده‌اند یانه . بنام خدا زمین را بشکافت سنگی بزرگ نمودار و در زیر سنگ بشادی دل من و بحیرت بینندگان کیسه‌ای پر آشکار شد . فریاد بر آورد هی‌جانم هی آفرین بر پری و جنی ! کیسه را برداشت تا به‌بیند . درویش تیز نگاه موی ریش درگرو نمیگذارد . کیسه را بمشت من نهادکه بفرما شکرخداکن بدست من افتادی حق سعی‌مرا فراموش مکن .

همه دور من ریختند تا از کیسه چه برآید من بامید طلاگشودم نقره درآمد . زنگ غم رنگ چهره‌ام را تار ودلم را تیره ساخت . پانصد ریال درکیسه بود پنجاه عددش را نیاز چشمان تیزنگاه کردم که بگیر خانه‌آبادان! اگر بیشتر می‌بود بیشتر میدادم . بااینکه این ده یك نهادهٔ پدرم نیست اما باز خانه‌آبادان ! بسیار بسیار ممنون و متشکرم . درویش ازحرکت من خشنود با سائرین بدرود نمود . دربان بماند وروی بمن کردکه راستی امروز سحر

کردیم من بتو نگفتم این درویش خیلی نقش است مردکه اعجاز دارد. گفتم آری هرگز مرا باو این امید نبود.

چون چشمم بنقود افتاد رك طمعم بحرکت آمد. بعلی‌محمد گفتم باید کار را بمرافعه کشانید بهمینطور که پانصد بدستم رسید باقی نیز بدستم خواهد آمد تو نیز شهادت میدهی که این اقل قلیل ارث کربلائی حسن است. علی محمد گفت رفیق آنچه بدستت افتاد غنیمت شمار. آمدیم برسر شرع اولا یقین را باید بدهی شك بخری آنهم بدستت آید یا نیاید. یقین بدان که بعد از مخارج خواهند گفت بروید صلح بکنید سر مردم را بدزد میآورید. وانگهی مگر نشنیده‌ای که همه‌کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضی راکه به‌شیرینی کند گردد.

بعداز استخاره واستشاره قرار برشنیدن نصیحت دربان دادم چه مدعی مادر وآخوندم بودند ودر تعاقب آن احتمال داشت مبالغی دشمن بهمرسانم ودر آخر موردطعن ولعن همه‌گردم. بناصح خودگفتم هرچه دراصفهان دارم میفروشم باین نیت‌که دیگر بدینجا برنگردم مگراینکه

وقت وحال خیلی مساعد باشد . اصفهان مرا دیگر نخواهد دید مگر باقوت وقدرت باشد من این سخنان را با حدت وخشم میگفتم و خبر نداشتم که طالع چگونه برای بجا آوردن آرزویم میکوشد. دربان نیتمرا پسندید چه‌پسری داشت دلاك بهتر وبارواجتر ازدکان ما جائی برای او نبود. تکلیف خریدن دکانم کرد وباستصواب اهـل خبره دکان و اسباب دکانرا باوفروختم . دریاب خانه ، چون خواستم نام نیکی بگذارم و خیلـی هم لازم داشتم تمسکش را نگاه داشتم وبااسباب بمادر سپردم .

پول دکان را از دربان کـه اوهم نیز مانند پـدرم اندوخته بودگرفتم . همه‌کس میداند باآن پول به ازآن دکان ازحیث جا ومکان جائی خریدن ممکن نبود . همه با هم صدتومان پول شد . بطلا بدل کردم تاسنگینی نکند . قدری را برخت ولباس خرج کردم . استری خریدم نه اسب بجهت اینکه ازطریقت شمشیربندان سیرشده بودم . بعد ازهمه زحمات درآن راه و بعداز قضیه قـم طریقت خر سواران را ترجیح میدادم که اسب وشمشیر وطپانچه دیگر

بکارم‌نمیخورد. وکلاه را نمی‌شکنم زلف را میتراشم‌بجای شال باجوزگره شال‌شل ومل و عمامه می‌بندم بجای قبای کمرچین قبای بغلی میپوشم تاخلایق همه دانند که مؤمن شده‌ام . بجای طپانچه‌لوله‌کاغذ برکمر میزنم بجای پالسقه قرآن حمایل میاندازم بجـای ارسی‌کفش پاشنه خوابیده بپا میکنم بجای لوطی اجلافی وقشنگی ژولیده گوریده خمیده‌قد دیده برزمین دست برپرشال بی‌جوراب پابرزمین کشان، دررفتار بی‌تبختر میشوم. چشم مردم‌همه بظاهر است ظاهرخودرا عوام‌پسندمیآرایم‌اگر نامربوطی‌هم‌بگویم‌بجای مربوط بخرج میرود علی‌الخصوص از دهن‌مردی مرتاض ریاخو ، با دستار وشال بزرك وباآه وناله وذکرسبحان‌الله باشد اگراحیاناً درمقابل مردی دانا افتم خودرا باسکوت عالم‌قلم میدهم . چو دربسته باشد چه داندکسی ـ که‌جوهر فروش است یا پیله‌ور . وانگهی‌خواندن میتوانم درسـایهٔ مواظبت دراندك مدت خوش نویسی هـم میآموزم . بنای قرآن نوشتن میگذارم وبدین سبب شهرت می‌اندوزم .

بدین تفکر می‌بودم تااینکه وقت سفر رسید. همه چیز بگوش دلم‌میگفت از تأثیری که دردل میرزاابوالقاسم قمی کرده‌ای استفاده واستفاضه کن که از همه‌کس بهتر در این عالم تو بکارت می‌خورد ، اوقابل این‌است‌که ترابیکی ازمجتهدین‌سفارش‌کند تامحرر یانوکرش باشی وراه وچاه ملائی را نیك بیاموزی وانگهی بعد از رهائـی از بستر چنان زود از اوجدا شده بودم‌که‌گفتی دیدنش برمن‌قرض بلکه فرض‌است. هدیه‌ای ببرم تانگوید فراموشم‌کرده‌ای بعدازخیلی اندیشه رأیم بخریدن جانمازی قرار گرفت. خریدم و درحقیقت در راه وبرروی قاطر زیرانداز‌خوبی بود. همه بسیج سفر سازشد. ظاهر ملائی ازسرکهٔ هفت ساله ترشتر، بستن آن‌اقب را برخود بوقت مرهون‌گذاشتم چه لقب حاجیگری مادر زادی‌کفـایتم میکرد. یك کار باقیمانده بود ادای وجه‌کفن ودفن پدر . راستی‌تصورکردم که با آن نهب وغارت خویشان این خرج سخت دشـوار است. بارها در دلم‌آمدکه بیخبر از اصفهان بروم وایـن

بار را بدوش مـادر وآخوندم بیندازم امـا حسن نیت و پاکدلی نگذاشت گفتم بااینحرکت البته موجب دشنام پدر- سوختگی اصفهانیان میشوم که به دشنامی است . بنابراین بیتاب بنزد ملا وگریه کن ومرده شو وگورکـن رفته مزد همه را دادم وازهمه حلالیت طلبیدم .

گفتار پنجاه و دوم

در وداع حاجی بابا با مادر و بمحرری یکی از علمای مشهور رفتن

مادر را بی‌دلواپسی وداع کردم . گویا چندان دل نگران نماند چه او درخیال خود بود ومن درخیال‌خود. ازخدا میخواستم‌که بکار یکدیگر مداخله نداشته باشیم. بامدادی سوار براستر تایك نیزه آفتاب بلند شود مبالغی راه قم را پیموده بودم .. دلم بسیار میخواست که قدری در راه لنك‌کنم بخصوص‌درکاشان اما ازترس تضییع وقت به‌بیهودگی روز نهم بار دوم باز باگنبد معصومه قم دیدار تازه کردم . قاطر را بکاروانسرا بستم . پس از وارسی بکار

وجوش پیشکشی را در زیر بغل زو بخانه مجتهد نهادم .
در خانه مجتهد باز بود ومانند درخانهٔ سائر بزرگان کبر و نازو حاجب ودربان نداشت هرکس میخواست میآمد هر که میخواست میرفت . جانماز را درکفش‌کن نهاده باطاقی که مجتهد درگوشه‌اش نشسته بود داخل شدم . فی‌الفور بشناخت تواضعی نمودم بااعزاز واکرام در زیر دست خود نشاند واز شدت میلی که بکیفیت کاروبارم داشت بتفصیل استعلام وپرسش حال نمود ومنهم نقیر وقطمیر جواب دادم واستخلاصم را درسایهٔ او اظهار امتنان کردم وگفتم که اکنون دلم ازهمه راه سیرشده طریقه عباد وزهاد پیشه گرفتن وازامور دنیوی بامور اخروی پرداختن و درسلك علماء عمرگذرانیدن میخواهم . اگر بجاه سرکار جهتی معین شودکه بقیه عمر را درخدمت شرع شریف بسربرم اجراین مسئول عندالله وعندالرسول ضایع نخواهد ماند.
مجتهد قدری بتأمل فرورفت پس ازآن گفت که امروز صبح ازملا نادان که یکی‌از علمای مشهور طهران است کاغذی بمن رسید .آدمی لازم داردکه هم محرر او

باشد وهم نوکر یعنی هم سواد داشته باشد وهم کاردان باشد، امر درس وتربیت وترقیش را متعهد است. از استماع این نوید دلم بتپیدن آغاز یدکه منتهای آرزویم همین بود. با خود گفتم بگذار دستم بگوشه دامان ملائی بند شود بعد از آن من میدانم چه میشوم. بی‌هیچ تردد اظهار شکرانه والتماس همی نمودم. بادست خود سفارش نامه‌ای نوشت ومهر کرد وبدستم دادکه زود بطهران رو مبادا تا تو برسی، دیگری این لقمه را ربوده باشد. ملا نادان عمادالاسلام است و پهلویش خیلی چرب. شادمان دستش ببوسیدم وبا شکرگزاری گفتم اکنون التماس دیگردارم پرملخی برسم نیاز آورده‌ام که درهنگام نماز برروی آن از گوشه خاطر عالی محو نشوم.

گفت: حاجی خانه آبادان همینقدر که مارا فراموش نکردی احتیاج باین زحمتها نبود. اگر رضایت مرا می‌خواهی امر بمعروف ونهی ازمنکر را ازدست مده علمارا دوست بدار عرفا را خوار شمار بیش از این از تو نمی‌خواهم

پس اذن خواسته بکاروانسرا رفتم و بی آنکه بزیارت حرم یا ملاقات دوستان روم سوارشدم و درهمان‌شب به‌پل دلاك واز آنجا بطهران رفتم . شامگاهی بطهران رسیدم و برای ندیدن قبر زینب از دروازه شاه عبدالعظیم‌نه، از دروازه قزوین داخل شدم . بیمن اقبال دربانان نشاختند ومانند سایر اوقات ماموریتم بسلام نایستادند . در حقیقت نسقچی‌را درلباس‌آخوند دیدن بی‌تماشا نیست. ازمیدان‌و بازارکه وقتی‌بجزصورت من‌صورتی دیگردرآنجاجلوه‌گر نمیبودبی‌آنکه‌کسی‌بصورت مبارکم‌ملتفت‌شودبگذشتم. راه خانه مـلا نادان را پرسیدم بیش از آن مشهور بود کـه نشناسند . شب را در همسایگیش در کاروانسرائی مانـدم وبرای تهیه حضورصبح را بحمام رفته دست وپا وریش‌را حنا بستم و رختی عوض‌کردم وبدر خانه‌اش رفتم .

خانه ملا نـادان در پشت مسجد شاه نزدیك خـانه زنبورکچی باشی و مانند در سرای مغان رفته بـود وآب زده دهلیز وحیاطش سنگفرش اطاقها نه پرمحتشمانه ونه پرفقیرانه گسترده در تالارش روبـروی حوض آخـوندی

نشسته بود پژمرده رخسار بیماروار . پنداشتم ملا نادان است اما چون نوکران گفتند آغا در اندرون است حالا بیرون میآید دانستم نه آنست . داخل تالار شدم و برای اینکه بآخوند خود را برترشان نوکری بنمایم بنشستم . در صحبت باز شد من با دوکلمه دانستم که آخوند از وابستگان ملانادان است اما آخوند بسیار کوشید که بداند من کیستم نتوانست . سؤالهای عجیب و غریب و موجب حیرت درمیان واقع شد .

آخوند ـ گویا شما تازه بطهران آمدهاید ؟

من ـ بلی جناب.

آخوند ـ البته اینجا خیلی وقت خواهید ماند؟

من ـ خدا میداند .

آخوند ـ طهران جای خوش گذرانیست . چنین نیست ؟

من ـ همچنین شنیدهام .

آخوند ـ اما درطهران تنها بآدم بد میگذرد

من ـ همهجا همینطور است .

آخوند ـ اگرخدمتی نسبت به‌بنده دارید حاضرم .

من ـ خیر لطف شما زیاد . خودآقا را میخواهم ببینم .

آخوند ـ چه‌آقا چه‌من تفاوت نمیکند . حمدخدا را دست شکسته نیستم . بدلخواه شما بهرطور و بهر بها بخواهید ممکن است .

من ـ بنده تاجرنیستم .

آخوند ـ تاجربودن‌لازم ندارد. همینقدرکه مردی هستید غریب وراه وچاه را نمیدانید خدمت‌کردن بشما برما فرض است . مگر غرض وقت گذرانی نیست ؟ خواه یکساله خواه یکماهه . برای‌یکهفته ویکساعت هم‌هست . ازاین سخن شك زده شدم چه خیلی‌گوشه دار بنظرم‌آمد ودست وپا میزدم‌که بگویم زدنی بیاناًکه ناگاه سروکله‌ملا نادان پدیدار شد .

ملا نادان مردی بود پا بچهل خوش اندام تازه‌رو ریشش ازشدت حنا ورنك بغایت سیاه ومثل پر پرستو و شانه زده چشمانش سرمه کشیده عمامه بزرك بدا پیچش

غریب برسر عبائی شوشتری لطیف دربر قالب و قواره‌اش قابل توپچیگری و فراشی . اما بعد از گفتگو از فصاحت بیان و نرمی سخنان معلوم شدکه درشتی‌وتندی نوکر بابان نـدارد .

بچالاکی برخاستم وکاغـذ مجتهد را بدستش داده بایستادم . نگاهی بعنوان‌کاغذکـرد ونگاهی بصورت من تامناسبت رسول ومراسله را دریابد. چون نامه رابخواند چهره‌اش بشکفت وگفت خوش‌آمدی . سرکارآقا چه می‌-کردند انشاء الله مکروهی نداشتند ؟ منهم بی‌تکلف گفتم الحمدلله صحیح‌وسالم بودند ، سلام بسیار رساندند . نامه را بادقت‌تمام‌مطالعه فرمود اما ازمضمونش چیزی نگشود. بعد ازآن عذر قلیان نیاوردن خواست‌که من خود قلیـان نمیکشم وغدغن‌کرده‌ام بمهمان هم ندهند . تکلیف مااهل شرع این است‌که ازآنچه شایبهٔ نهی ومنع رودکف نفس نمائیم . اگرچه درحرمت قلیان نص صریحی نیست و از مسکرات بودنش مشکوك است و درنزد اهل‌تسنن وتشیع هردو استعمال‌آن متداول اماچون احیاناً کیفیتی‌خماروار

میدهد وباعث نوعی دوار میشود لهـذا احوط اجتناب از آنست .

پس از صوم وصلواة واز سایرعبادات وطاعت خود سخن‌گشود ومن باخودگفتم‌که لقمه‌ایکه مجتهد قم گفته بود چندان هم چرب نباید باشد . اما وقتیکه ترو تازگی صورتش را باآنچه‌گفته بود موازنه‌کردم گفتم آقـا نباید چنـدان پابند قوانین پرهیزگاری خود هـم باشد البته با تاویل شرعی راه‌کار خود را میجوید وبااین ظاهرسازی‌در معنی باید خیلی‌نقش باشد .

گفتار پنجاه وسوم

در تدبیر ملا نادان برای پول اندوختن و مردم آسوده ساختن

آخوند از اطاق بیرون رفت وهمینکه مـلا نادان مرا باخود تنها دیدکاغذ مجتهد قم را ازجیب برآورد که بموجب این سفارش نامه ترا درنزد خود نگاه میدارم . از حال وکیفیتم سؤالی چند نمود وازجوابهای من خیلی حظ کرد . پس سرمسئله راگشود باینطور که مدتی بود مانند توئی میجستم اما نمییافتم . این آخوندکـه حالا از اطاق بیرون رفت معاون ودستیار من است اما بسیار ناپاك است آدمی دلم میخواهدکه مال مرا مثل مال خود بداند و با

لقمه نانی‌که میخورد قناعت‌کند وزیاده طلب نباشد

چون غرض من چنانکه بمجتهد قم گفته بودم با زهد و پارسائی در زیردست علما ماندن بود تا برجائی پا برجا شوم جواب دادم‌که سرکار آقا من آدمی جهان گشته وجهان دیده‌ام تکلیف خود را میدانم وانشاء الله شما در خدمت خود مرا آدمی راستکار و درست رفتار و بدلخواه فرمانبردار خواهید دید .

گفت توهم آسوده باش‌که درخانه من سعادت دارین نصیب میشود . اولا بدانکه من عمادالاسلام و قدوةالانام نخبهٔ ملت حنیف وشرع شریف انموذج دین احمدی و ملت محمدیم. اجتهادم بهمه جاری وفتاوی واحکامم بهمه ساری است . شاربین خمر را حد میزنم زانیان محصنه را رجم میکنم . درامر معروف ونهی‌ازمنکر وتألیف قلوب و موعظه و خطابت وحید و فریدم . حامی بیضه اسلام و راهنمای‌خواص وعوامم .آیت صائم‌النهار معنی قائم‌اللیل غسل و وضویم عبرة للناظرین و صوم و صلواتم اسوه

للسایرین است . بحکم اجتهاد خود از استعمال آلات و اوانی مفضض ومطلا محترزم واز اکتساب کسوه اقمشه و حریر مجتنب ، مواظب تعبد ملتزم تهجدم . از قلیان وانفیه متنفرم وبازی نرد وگنجفه وشطرنج وساین ملاعب وملاهی را منکر چه اینگونه مناهی ومکاره مضر آداب دیانت ومشتغل اوقات طاعت وعبادت است . پاره‌ای اجامره و اوباش و رنود درباب تخفیف تکالیف روزه ازقبیل تجویز قلیان کشیدن ومصطکی خوائیدن ازمن استفتا نمودند اما ازمن بجزجواب لا چیزی نشنودند . سرشانرا باعصای لا شکستم که روزه خوردن دور از جناب گه خوردن است و باید روزه راگرفت ونماز را کرد تاچشمشان کورشود. اگر شارع مقدس حکم فرموده بودکه مدت افطار یکهفته باید باشد هرآینه اولین روزه‌گیر وآخرین روزه‌گشا من می‌بودم وحاشا وکلا اگردهان بلا ولعل میکشودم .

اگر چه این قدر شدت در پرهیزکاری بمذاق من گوارا نمی‌نمود اما باز از استحسان ظاهر دریغ نداشتم ؛ و بمناسبت مقام اظهار استغرابی می‌نمودم که خیلی حظ

میکرد. از نشأهٔ استحسان واستغراب من سرگرم ، شروع بسخنان آشناکرد که پارسائی من ببین تا بچه حد است که از زن گرفتن اجتناب کرده‌ام وکمال نفس من در این باب از درجهٔ کمال نفس حضرت ختمی مآب گذشته است . آن جناب در تعدد زوجات از حضرت سلیمان گذشت و من در ترك تزوج ازو درگذشتم که یکی هم ندارم . درین باب بحدیث شریف خیر امتی بعدی رجل خبط عمل کرده‌ام اگر چه خود سنت نکاح بجا نیاورده‌ام اما از ثواب این سنت محروم نیستم دیگران را بمناکحت ومزاوجت می‌پردازم وترا میخواهم دراین ثواب شریك سازم .

اگرچه در کشتزار این هنر ازکشاورزان چغندر و گزر هم کم سررشته‌تر بودم اما بازسخنانش را تصدیق کنان روی رضا نمودم و او دنبالهٔ سخن را بدین نوع کشیدن گرفت :

بدان وآگاه باش که بخلاف شرع انور وبرغم قوانین مطهر به ننك ناموس و بناموس ننك کار بچه بازی و غلام بارگی چندان انتشار و اشتهار یافته که نام زن گرفتن کم

مانده ازصفحه روزگار سترده شود و همهٔ مردم بهپشت بی‌رنشان میافتند . بیچاره زنان بخدا مینالند و بزمین میمالند . پادشاه ازآنجائیکه محب علمای اسلام ومروج شعائرایمان است درین‌باب شکایت بملاباشی‌کرده سرزنش وی نمودکه تدبیر وچارهٔ این ناخوشی عام‌البلوی دردست تست. درمیان خودمان‌باشد ملاباشی‌مردکهٔ خیلی‌خریست، از وظایف اسلام بقدر یك فرنگی هم‌خبرندارد تاچه رسد بقلع وقمع اینگونه مواد مهم درهم . بندهٔ شما ملانادان بلی ملانادان منافع عوام را با قوانین واساس شرع مطابق وموافق‌کرده بقوت تتبع احادیث و اخبار اجتهادی نمودم که بی‌ضرر وضرار منافع عرف باقوانین شرع جمع‌آیند . میدانی‌که در مذهب اثنی عشریه ، متعه‌یعنی‌نکاح هروقت بهرقدر و مدت باشد جایزاست . در نزد ملاباشی زمزمه کردم‌که درشریعت سمحهٔ سهلهٔ ما چرا باید تجویزمتعه‌از عهده پیشگیری این فسق وفجور برنیاید ؟ چارهٔ این‌درد آسان ومرد میدان این چاره ملای نادان . ملاباشی‌که در هرکار خرحسابی است درحساب‌کارخود خیلی روباه‌است،

تکلیف مرا پسندید چه خیرخود را درآن دید. بنابراین خانهٔکوچکی چند خرید و صیغه خانه ساخت. درآنجا جمعیاز زنان یائسه وغیریائسه بنشاند تاهرمردکه‌خواهد تمتع ازایشان بتواند وملاباشی هم از طرفین حق تمتعی میگیرد. این است‌که برایگان مالك‌گنج شایگان شده است. هجوم عام بدرجه‌ایست‌که ده دوازده‌آخوند ازصبح تاشام ازعهدهٔ صیغه خواندن برنمی‌آیند. راه این شریعه را دست اجتهاد من‌گشاد. این خیال ازفکر بکر من زاد وملا باشی هیچ بهره‌ای ازآن بمن نداد واین تدبیر هم باسم او بقلم رفت. من هم رغماً لانفه قصدآن‌کرده‌ام که زمام حل وعقد این‌کارخانه ابداع را بالذات بدست‌گیرم و خدمتی بخاص وبعام‌کنم. ولی‌زینهار این راز را سربسته دارکه اگر ملاباشی بوئی بردآنچه ازدستش برآید فرو نمی‌گذارد وشاید عاقبت مارا اخراج بلدکنند.

ملانادان مشغول این سخنان و من سراپای او را نگران‌باخود میگفتم‌آیا اینگونه‌آدم‌میتواند عمادالاسلام شود. مجتهد قم‌کذائی درحق این یاروآن خوبیهاکه‌گفت

آیا راست‌گفت؟ اما چون درجادهٔ شرع هنوز پای برجا نشده ازمراتب متشرعین بیخبر بودم ناچار تصدیق سخنان وی نمودم واو مطلب را بدین طریق طی‌کرد:

ازهمین حالا سه زن تدارك‌کرده دریـن همسایگی در خانهٔ کوچکی نشانده‌ام. تـرا میخواهم برای آنها آدم بیاوری. راه پیداکردن آدم آسان است. هرصبح بکاروان‌سـرا میروی، همینکه تاجری یا مسافـری وارد میشود آهسته بپهلویش خزیده میگوئی‌که اگر زن بخواهی من دارم، خوشگل وارزان وبی‌ترس. اما زینهارکه نرخ آنان را از زنان ملاباشی گرانتر نکنی‌که باعث کسادی است. درتجارت، ارزانی و رواج شرط است. بفراخور هرکس مزد خود را هم میگیری. من مزد علیحده بتـو نمیدهم اما هرچه دلت بخواهد درخانه‌ام موجود است. تنگـی نمی‌بینی‌مزد پائی‌هم میگیری مفت چنك‌تو، وقتی‌میهمان دارم بسرپا میایستی نوکری ودر سایر اوقات می‌نشینی و محرری.

ملانادان از افادات باز ایستاد ومنتظرکه من چـه

جواب خواهم داد. بحکم غامض بودن و خیلی آب بر-
داشتن مسئله تاملی میبایست. مرا هوای آنکه از مردم
کناره‌گزینم و درکنج عبادت بکار نماز و روزه پردازم و
زیلوی مدارس و بوریای مساجد شوم و امیدوار بودم که
مخدومی تارك دنیا وطالب عقبی پیداکرده‌ام معلوم شدکه
مخدومم درحرص جاه وحب مال ومنال دنیا از هیچ نامی
ننك ندارد وننك نام وناموس برشرع میگذارد. مال‌دنیا
بیابد از هر راه و از هرروی که‌باشد، شهرت دست بدهد
بهراسم وبهررسم‌که بخواهد. من‌هم خادم چنین مخدومی
وسالك چنین مسلکی شوم. اما چون حالم پریشان‌تر از
آن بودکه ترك این‌تکلیف بآسانی‌گفتن بتوانم ومحرری
مردی‌که درپایتخت بعمادالاسلامی‌شهرت داشته‌باشدخیلی
نقل است ناچار دنده بقضا وتن برضا در دادم.

پس ازآن‌گفت‌که انشاء الله تعالی درین‌باب عریض
وعمیق صحبت خواهیم داشت اکنون مرا ملاباشی‌خواسته
است باید بروم ودر وقت بیرون رفتن‌گفت‌که من از جاه
وجلال خوشم نمیآید زیاده ازلزوم نوکر نگاه نمیدارم و

راست میگفت . خدم وحشم آقا عبارت بود از یك آشپز و یك نوکر باسه اسم ناظروفراش ومیر آخور. درسرطویله اش بیش از یك خر سفید نبودکه میگفت بهزار مشقت گیر آورده ام چونکه خر سفید نشان تشخص و اعتبار است و مشتریش بسیار وبدست آوردنش دشوار . چون کارو بارم روز بروز درترقی واعتبارم در تزاید است انشاء الله بعداز تجمل تبغل هم خواهم کرد، استری میخرم . من این فرصت را غنیمت شمرده گفتم که اگر سرکار آقا میل داشته باشند بنده قاطرحاضراست وموافق دلخواه ایشان . بعد ازگفت‌گوئی قرار براین شدکه او بسمت مخدومی برقاطر و من بسمت خادمی برخر اوسوار شوم وچنین کردیم .

گفتار پنجاه وچهارم

درمهمساز گردیدن حاجی‌بابا و دفتردار

متعه خانه شدن وی

همینکه دستور العمل معین‌گردید ملا نادان شخص مرا بزنان وشخص زنانرا بمن معرفی‌کردن خواست‌تاسر-رشته‌کاملی ازکارو بارشان پیدا کنم و بآینده و رونده در توصیف وتعریفشان نامهٔ عملی بنویسم وچندوچون ارزش ومقدارشان را معین سازم. نخست ببازار رفتم و با دستار و عبا و شال خود را بصورت‌آخوندان آراستم بعد ازآن بمتعه خانه رفتم. چون از پیش خبردار بودند سرزده داخل شدم.

متعه خانه محقر خرابه‌ای بود منحوس وخراباتیان بقلیان کشیدن مشغول ، از دیدارم رویها پوشیدند . سلام دادم که ای بانوان حرمسرای عفت ، ملانادان مرا بخدمت شما فرستاده و معلوم است ازبرای چه . ایـن روگرفتن پس ازبرای چیست و ازکه ؟ از در التفـات برآمدندکه خوش آمدی سایه‌ات ازسرماکم نشود انشاء الله قدمت مبارك است واغورت بخیر . پس دوتن پرده از رخسار برانداختند وگلزارجمال را عرضه ساختند دیدم که شاخ گل نسرینشان از گردش ایام خزانست و چـراغ لاله‌شان را از دم سـرد روزگار آفتها ، باهمه وسمه و سرمه و خط و خال شکنج عذارشان از دور نمایان بود . باگشایش رو چنـان تنورهٔ قهقهه بررویم طوفانیدندکه کم مانده بود پرتاب شوم . بی‌اختیـار گفتـم روی بپوشید ای قمران خانگـی که عقل بدیوانگی ، چشم بد دور این چـه چشمان نیکو چشم‌زخمی باید . این چه خال عنبرین است سپندی بسوزانیم باطل السحری لازم است . آتش نه تنها بجـان من ، بجهان زدید پیش ازین منگریدکه چیزیم میشود . اما شما را

بخدا ناز آن‌سه دیگر از کجا و آنهمه استغناچرا؟ مصراع:
حیف نبود که رخ خوب نهان باشد. آن دو روی بازان
بر او تازانکه حق دارد این درگاه کبر و ناز بر نمیدارد.
درگاه نیاز است. هیچ‌چیز نه باید از آینده و رونده پنهان
باشد تا چه رسد برویمان وانگهی نهفتگی دیدار باعث
کسادی بازار و مایهٔ سرکوب یار و اغیار است. گفتم شاید
چشم من شور است یا اینکه قابل دیدار نیستم. رخساره‌ای
که ماه افلاك از شرم او بمیغ است از آخوندی مغلوك
پوشیدن دریغ است.

بالتماس من و اصرار آن دوتن تاب نیاورده گفت خوب
حالاکه باید پرده از کار برداشته شود بگذار تاآنچه در
دیك است به‌چمچه‌آید باهزار غنج و دلال نقاب از جمال
برداشت. چه دیدم مخدره عصمت سرای حکیم‌باشی‌شاهی
مخدوم قدیم بندگان پناهی میرزااحمق. خروشی حیرت
آمیز برآوردم که سبحان‌الله ... آنچه میبینم ببیداریست
یا رب یا بخواب. چشم مالیدم‌که منم و او یاکار پری و
جادو؟ گفت عجب مدار که من همانم‌که میدانی اما ترا

که قاتل شوهرمنی بااین لباس زهد وتقوی چه‌کار ؟

من ـ مگرشوهرت را چه شد مرا ازمرك شوهرت چه خبر وقتی خادم ومخدوم بودیم آنوقت گـذشت یادش بخیر . اومرد خداش بیامرزد شما زنده‌اید خدا عمرتان دهـد .

خانم ـ تجاهل ونادانم‌کاری مفروش . تو باعث مرك زینب شـدی ، مرك زینب سبب ریش کندن ، ریش‌کندن سبب فلاکت و فلاکت سبب مرك حکیم . پس سبب مرك حکیم توشدی یعنی‌تواو راکشتی .

من ـ من چه تقصیر دارم چه خـاك بسرکنم ؟ صد فرسنك ازشوهرت دورتر بودم . ازصد فرسنگی‌چگونه میتوانستم اوراکشت . مصرع : خری زاد وخری زیـند و خری مرد . گناه اینهمه ازچشم من باید دید ؟

خلاصه‌گفتگوی ما درازکشید . زنان‌گویا از ترس گذشتن وقت رواج برآشفتند که بس است دعوا را کوتاه کنید . مصرع : همانا فرض‌تر زین‌کار داریم . چه دردسر پیش ازآنکه دست بکار زنم زن حکیم راگفتم‌که ازحال و

کیفیت خود مرا آگاه گردان.

گفت میدانی که من وقتی در اندرون شاهی خیلی نقل داشتم پادشاه برایم میمرد حسنم ازهمه بیش ورتبه‌ام از همه پیش، اما از بازی فلك غافل نتوان بود. زنی نو باندرون آمد وبنیروی کش وفش وبقوت فند وفعل پادشاه را از دست من بربود و از ترس اینکه مبادا آب رفته‌ام بازبجوی آید تا ازاندرون بیرونم نکرد نیارامید. پادشاه مرا بحکیم‌باشی بخشید ازبهشت بجهنم یعنی ازمیان مشك وعنبر بمیان معجون و مرهم افتادم. از حکایت زینب در گذریم من حوصله روضه خوانی ندارم. حکیم‌باشی‌هم‌مرد بعدازآن خیلی کوشیدم که باز راهی باندرون پیدا کنم و نامم بگوش شاه برسد اما هیهات زن فتانه نه چنان راه چشم وگوش شاه را بسته بودکه ممکن باشد. ای میرزا حاجی بابا من که بکندن ریش پادشاه مقتدر بودم ریش شوهرم راکندند. ناچار درکوچه وبازار بسراغ خریدارم افکندند.

پس از طالع زشت و وارونی سرنوشت شروع کرد

بهایهای گریه کردن . دلداریش دادم که غم مخور جوانی برنمیگردد اما ایام آن توان برگشت . این کلبه احزان روزی برایت گلستان میشود . بیاری خدا جدو جهد می‌کنم تاشوهری خوب برایت بجویم وترا ازاین رنج واندوه رستگار سازم آنگاه رویش خندیدن گرفت وبشوخی گفت نادرست میدانی کـه هنوز وقت من نگذشته است آهوی چشمم نرمیده کمان ابرویم زه نزده آئینه بلورینم از طاق نیفتاده کوزه حقهٔ نافم هنوزخیلی آب میگیرد .

اوموبمو شرح حسن و جمال میکرد ومن با چهار چشم حیرت بحال جمال و جوانی او نگران اورا از نحوست برجی وازملعنت درجی بیش نمیدیدم خیلی دلم میخواست که انتقام زینب از وی بکشم که خیلی خونابه‌اش چشانیده بود .آن دو زن نیز شرح حال خود بگفتند . یکی زن زرگری بوده است که شوهرش را بجهت دزدی چندمثقال طلا ازشمعدان پادشاه بدم توپ گذاشته بوده‌اند . دیگری را شوهرش بجهة خلاصی‌ازپنجه شاه گذاشته خودبمملکت روس فرار کرده بود . درآخر سینه و ناف وساق خود را

تشان دهان زیبائی ورعنائی وهنر خود را عرضه داشتند و
من هم اسم ورسم وخواص وقیمت ایشان را درجریدهٔ عمل
خود ثبت کرده ایفای خدمت هریك را جداگانه بگـردن
گرفتم . در وقت بیرون آمدن، از خانه یکی از دور فریاد
برمیآورد که فراموش نکنی که من هجده سال بیش ندارم
دیگری میگفت قروفر من از یادت نرود زن حکیم می‌-
گفت پیوستگی ابرویم را فراموش مکن .گفتم ای بچشم ،
خاطرجمع باشید . خواهان پیدا بشود من حدیثم همه از
سرو وگل ولاله میرود. در دل خودگفتم ثلاثه غساله مرده‌-
شو برده. پس بکثافت بشره وعنق منکسره ایشان خندان
وبرای خنکی دل بآن سه کندهٔ تنور دورخ ومترس بستان
برزخ دشنام دهان پی کارخودگرفتم.

گفتار پنجاه و پنجم

درملاقات حاجی‌بابا باکسیکه مرده

می‌انگاشت وزن دادن وی اورا

بعداز ترتیب مقدمـات کارخود برای آکندن کیسه ملانادان بجانب کاروانسرائی کـه بیشتر از همه جا محل آینده ورونده بود روان‌شدم. در نزدیکی کاروانسرا بشتران واستران گرانبار بسیار وجمعی دستار بند بصورت زوار دیدم چون از آمدن کاروان خراسان خبر داشتم دانستم که زوار مشهدند. درگوشه‌ای بایستادم تاغلغله وهای‌هوی کاروانیان فرونشست . داخل صحن کاروانسرا شدم و بامید اینـکه بیاری بخت بیکی از آشنایان مشهد برخـورم چشم بهر-

جانب میچرانیدم و بدقت همه را مینگریستم . اگر چه بعدازکتك وترك کردن من مشهد رابسبب دست تظلم روزگار باید خیلی تفاوت کرده باشند اما درشناختن آدم ماهر بودم وهیولا وهیات مشتریان مشهد چنان در نظرم بود که بمحض دیدن هر کدام باشد میشناختم . ازشکار نومیدوار درکار برگشتن بودم ناگاه بینئی بزرك وغوزی عظیم وشکمی گنده خیال عثمان آقـا خواجه اولینم را در برابرم جلوه گـر ساخت . باخودگفتم که این هیات مقوس بنظرم خیلی آشنا میآید . اگرچه یقین داشتم که عثمان آقا تا آنگاه فـدای سخت گیریهای ترکمانان شده است اما باز دیده ازدیدارش برنداشتم هرچه زیادتر نگریستم خیالم بیشتر قوت گرفت که عثمان آقا یا برادرش یاسیاهی اوست . بهـوای شنیدن صدایش نزدیکتر رفتم اما باز یارو سرازقلیان برنمیداشت تا صدا درآورد . بعداز معطلی بسیارعاقبت سری بالاکرد واز تاجری که از درحجره اش میگذشت پرسیدکه ترا بخدا هیچ میدانی نرخ پوست بخارائی دراستانبول چطور بوده است . بمحض شنیدن این سخن گفتم والله عثمان آقاست بالله خود

عثمان آقاست . پیش رفتم و آشنائی دادم . او در شناسائی پیش ازمن متردد شد . بعدازگفتگوی بسیار یکدیگررا بشناختیم و درکنارگرفتیم . من میگفتم ریش نوجوگندم شده است واو میگفت عجب ریش سیاه خوبی بهم زده‌ای ومیخندیدم . پس باکمال آهستگی و وقار از ایام گذشته ودنیای ناپایدار سخن گشودم دیدم که اعتقادش بقضا وقدر همانست که بود وبجای اینکه ازمصیبت کمترشود افزون و استوار شده است . پس بطریق اجمال از وقت مفارقت تا زمان مواصلت سرگذشت خود را باینگونه بیان کرد:

چون تلخی ابتدای ایام اسارت را گذاشتم روزگار به از آن شدکه میپنداشتم همدم و هم نفسم شترانی بودند در بردباری و نرمخوئی هم‌مزاج و هم‌خوی . از خوراك بگذر اما آبهای گوارا آشامیدم . ازچیزی که تنگی می‌کشیدم توتون بود. سالها بامحال بودن امیدخلاصی گذشت. ناگاه چرخ بازیگر یکی از آن بازیچهاکه بخاطر کسی خطور نمیکند باخت و مرا بامید نجات انداخت . رندی پاچه برمالیده درمیان ترکمانان بادعای پیغمبری برخاست

وپیش برد . بتردستی دوسه معجزه تنك مغزان دوروبرش
را گرفتند . ترکمانانی که مال خدا و رسول را میدزدند
هرچه داشتند نثارپای اونمودند وسراز خط فرمانش نمی-
کشیدند . من بسایهٔ سنت و سیادت باو پناهیدم . بنام
خدمت بدین مبین بی‌سر بها از دست ترکمانانم خلاصی
داد .آزاد شده بمشهد شتافتم واز برکت قضا درمیان تجار
بغداد از یکی از خویشاوندانم سرمایهٔ جزوی گرفتم .
رواجی متاع بخارا را در ممالك عثمانی شنیدم و ببخارا
رفتم . درسایهٔ الفت ایرانیان و تجارت ترکمانان در میان
بخارا وایران راه سوداگری گشودم وچندان نقد اندوختم
که مرا بدیارخود تواند رسانید هم باچیزی زاید. اکنون
باچند سر استر از امتعه بخارا وکشمیرمحمول باستانبول
میروم وبعدازفروختن اموال ببغداد بسرخانه واهل‌وعیال
خود برمیگردم . پس گفت اما تاجمع آمدن کاروان بهار
در طهران خواهم ماند و داد دلی از خوش‌گذرانی در
پایتخت ایران خواهم داد . درآن مدت درمیان ترکمانان
ازلذایذجهان محروم ماندم . راه خوش‌گذرانی درطهران

چطور است میدانی ؟

دیدم‌که شاهراه بخت زن حکیم‌باشی و جاده‌کار من باز شد . از اول طبیعت عثمان‌آقا را میدانستم .گفتم‌لذت طهران عبارت از زن بردن است وآوردن آنهم در دست من. ازاین‌قضیه مرا محقق شدکه هرآینه در دنیا قضا و قدری است ، بیهوده سخن بدین درازی نمیشود. چنانکه دست قضا از شرق یعنی‌از اقصای خراسان باآرزوی‌خوش‌گذرانی به‌پشت سرعثمان‌آقا میزند وبجانب من میدواند. خواجه دومم را برای اینکه خواجه اولم با زنش خوش گذراند درآن اوقات درطهران میمیراند . مرا در همان اوقات برای زحمت‌کشیدن دراینکار ازجنوب بشمال یعنی از اصفهان بری میکشاند . اذا اراداللّٰه شیئاً فانما یقول‌له کن فیکون .

زن حکیم ازسایر زنان‌گنده‌تر وعثمان‌آقاهم‌گنده، عرضه‌کردم قبول‌کرد ووافق شنّ طبقَة (۱) افتاد . بدخوئی

۱ــ اصل : وافق شبقه طبقه .

زنك را با اندك اعتـدالی ماستمالی و تعریف پیوستگی ابرویش‌را فراموش ننموده تابقوس وقزح رساندم. خلاصه از سراپایش چنان تعریفی به‌عثمان‌آقا نمودم کـه‌آب در دهانش‌آمد . پس دوان بنزد ملانادان رفتم . از نوید این فتح وظفرچهره‌اش بشکفت و از شرح حال‌آندو گنده با بیان واقع‌حظی‌کرد وگفت اماپیش ازکارباید توصیغه‌متعه خواندن‌را بیاموزی‌تاعمل عقدت بروفق‌شرع‌باشد.بدانکه درمتعه دو وکیل‌لازم است یکی‌ازطرف مرد ودیگری از طرف زن وصیغه ایجاب وقبول‌آن باید بعربی‌جاری شود. مثلابعدازتعیین‌مدت ومبلغ ووکالت، وکیل‌زن بطریق ایجاب میگوید متعت‌نفس‌موکلتی‌لموکلك‌علی‌الثمن‌المعلوم‌فی‌المدة المعلومة. وکیل‌مرد بطریق قبول میگوید قبلتها لموکلی علی‌الثمن‌المعلوم فی‌المدة المعلومة وچون‌احوط‌آنست‌که صیغه‌متعت‌وقبلت باهمه حروف‌تعدی متعدی‌شود وکیل‌زن میگوید متعت‌موکلتی‌لموکلك بموکلك‌من‌موکلك‌عن‌موکلك علی موکلك علی‌الثمن‌المعلوم فی‌المدةالمعلومة . وکیـل مردمیگوید قبلتهاله به‌منه وعنه وعلیه علی‌الثمن‌المعلوم فی‌المدة المعلومة . پس قرار براین دادیم‌کـه ملا نـادان

همیشه طرف ایجاب ومن طرف قبول واقع شوم و بمن حالی کرده که اینچنین فرصتها را برایگان ازدست نباید داد واز طرفین بقدرامکان باید تمتعی گرفت .

چون این مژده را بگوش خانم رساندم معلوم است رگ غیرت وحسد دیگران را جنباندم گفتند بلی مارا ناز شست نیست ابروی پیوست نیست. باری برراستان داستان پوشیده وپنهان مماناد که زن حکیم برای جلوه گری و دلربائی به عثمان آقا بی اضطراب بود و درخود سراغ هنری که استیفای میل ترکی نماید داشت ومن برآن بودم که با همه وسمه وسرمه بزورکمان ابرو وبغمزه چشم آهو نمی‌توان مغرور شد

ازنزد خانم بنزد عثمان آقا رفتم دیدم که حاضر یراق ایستاده است . چون دیرگاهی میان کمیز وسرگین حیوانات بسر برده بود صفای سرو صورتی واستعمال عطر و طیبتی لازم داشت . بحمام رفت ودست وپارا حنا وریش را رنگ بست ولباسی عوض کرد بروت خود را بخلاف عادت مستمره چقماقی تابید . پس با گرك یراق خود یعنی من نزد ملا-

نادان آمدیم . راستی عثمان آقا با آن هیات هیــچ نباشد پانزده شانزده سال کوچکتر ازخانم مینمود .

قران نرو ماده تماشاداشت . عثمان آقا بحکم آنکه یك بار حق الرویه داد خیلی گردن دراز کرد تا رازی از پرده بداند ولی خانم نه ازآن استادان فن بودکه از پرده رازی بدراندازد . در زیر رو بنده عشوه و کرشمه‌های چند اظهارکردکه دل سنك آب شد . من از دور درتماشا و در دل بی‌دریافت ذوق نبودم اما این‌را هم خیال‌میکردم که اگر عثمان آقا از فقره پنجاه اشرفی مطلع شده باشد و بخواهد او را بپای حق متعه بگیرد من چه خاك بر-سر کنم .

باری صیغهٔ شرعی جاری شد وبجرأت قسم میتوانم خورد که تاآنگاه باهمه‌گردن درازی وکوشش عثمان آقا سرموئی از اندام خانم ندید وهم سوگند میخورم که بعد از دیدن هم غش نکرد . همینکه دیدکــه ما بهاالتمتعش زلیخای مصر ولیلی‌عصر نیست مرا بکناری‌کشیدکه‌حاجی رویت سفید بامن‌هم ! خوش‌گلیش‌بجهنم‌کاش جوان میبود

و رویش بیش از گردن شترچین و شکنــج نمیداشت من بتلاش افتادم و برای تزکیــهٔ نفس خودگفتم این زن وقتی چشم وچراغ اندرون پادشاه قاجار بوده‌است . وانگهی در زن چندان‌جوانی‌وزیبائی شرط نیست سازگاری ومطابقت ستاره شرط است .گذشته از اینهاکار بخت وطالع است . گفت بلی بخت وطالع بد جوابی نیست . اما نه هرگز یك ویك سه و نه هرگز پیرجوان میشود .

میترسیدم‌که‌آنچه داده بود بازخواهد اما بملاحظه اینــکه از زن متعه جمال خواستن از جیب سك چاقــو خواستن را ماند وزنی‌که باعمرو وزید بخفت و خیز یك ساعت و دوساعت راضی شود باید ازچه قماش باشــد و تا یائسه و کهنه اسقاطی نباشــد تن بدین کارها در نمی‌دهد بنابراین صدایش درنیامد . مامنتظراینکه عثمان‌آقا شکار خود را عقاب‌وار برباید برخلاف پندارما باکمال طمانینه رو بزنکه‌کردکه هروقت دلت میخواهد بیا مرا ببین وراه کاروانسرا پیش‌گرفت .

گفتار پنجاه وششم

درحب جاه وحرص ملانادان وپریشانی اوضاع وی

بعد از رازداری ملانادان دانستم‌که نه‌تنها ناخوشی مال پرستی بلکه ناخوشی‌جاه پرستی‌هم دارد . هم‌واحدش شب وروز اینکه ملاباشی طهران شود . در ایـن باب از هیچ تدبیر و تزویرکوتاهی نمیکـرد . در مسجد جمعه امامت داشت و در مدرسه شاه مدرس بود . درمیان مردم دعوا میانداخت تاخود مرافعه‌کنند . در روز بار خاصه در نوروز بالای دست همهٔ علما میایستاد وازهمه بیشتر دعا وثنا وقیل وقال وولوله میکرد بااین وسیلها قبـول عامه

پیداکرده بود ولی آنان که از آن روی کارش خبردار بودند گاه هم بارش نمیکردند. برای اثبات این مدعا ودگرگونی اوضاع من این قضیه روی داد :

سرمای زمستان از سرما دست برداشته بود و تابستان پای پیش گذاشته ، از جانب جنوب خاصه از لار و فارس خبر خشکی و آثار قحطی بهرسوی پراکنده و در جانب شمال هم بیم این معنی میرفت . پادشاه بملاباشی امر دعای باران داده بود ملاباشی در تلاش افتاده . ملانادان این فرصت را دست آویز خوشی ساخت و برای اظهار دینداری و غیرت دینپرستی بهم چشمی پرداخت. بقبول عامه فریفته خواست تا درمیدان رقابت گردی برانگیزد . باجمعی ساده دلان در میدان خارج نمازی گذارد. ولی خدا نمیخواست خشکی افزود و نکاست . پادشاه امر فرموده بود که مردم طهران از هر صنف با ملانادان بنماز باران روند . ملانادان ازین معنی مباهی نصارا و یهود و گبران را نیز بهمراه برد. باز فائده حاصل نشد نظم

چنان آسمان برزمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نه باران فرود آمدی ز آسمان
نه برمیشدی بانك فریادخوان.

خلاصه در روزیکه هوا از همه روز خشکتر بود بتحریك او جمعی بدرخانه‌اش آمدند. ملانادان روی بدانان نمودکه ای مردم طهران میبینید که

نظم

حقیقت پاکشیده‌است ازمیانه
محبت بر طرف شد از زمانه
زبس کردند مردم رو سیاهی
بدل شد با غضب لطف الهی
بمیخانه چنان روی نیاز است
که خشت فرش او مهر نماز است

ز مسجد نعره مستان علم زد

مؤذن بانك از آنجا برقدم زد.

آیا سبب این بلا بجز فسق برملا و رونق معابد خارج مذهبان ورواج بازار شیرکچیان وشیرك خانه‌های ترسایان چیزی دیگر تواند بود ؟ این ملاعین بیضه‌اسلام را ملوث ساخته‌اند . در و دیوار دارالخلافه را بپلیدی آلوده‌اند .کوچه ومحلات طهران دکه خماران شده‌است . مردم‌شراب را بجای‌آب مینوشند . قوموا اکسروا الدنان یا زمرة المومنین (۱). این‌کاردیگر مانده است بکنیم . برویم داخل فرقه غزات ومجاهدین شویم . هرکه بامن سرهمراهی دارد بسم‌الله برویم برویم خمهای میخانه‌هارا مانندتوبهٔ بدکاران بشکنیم . شرابها را مثل‌خون منافقان مریزیم . انشاء الله به‌ثواب این عمل خداوند عزوجل این بلاها را از سرما دور می‌گرداند . ازاین سخنان درمردم هیجان وغلیانی پدیدآمد . ملانادان ازپیش ومن از عقب

---

۱ ـ ای گروه مؤمنان برخیزید و خمره های باده را بشکنید (د.).

وهزار نادان دیگر ازپی ما روی بمحله ارمنیان نمودیم. بیچاره ارمنیان چون ازدحام مسلمانان دیدند دست و پای خود راگم‌کردند. پاره‌ای درخانه‌ها را استوار بسته‌بدرون خزیدند . پاره‌ای روبگریز نهادند . پاره‌ای دیگر خشک برجای متحیر ایستادند تا ببینندکه چیست . اما بزودی رفع حیرتشان شد . بمحض تقرب شروع بسنك انداختن ودشنامهای غلیظ وشدید دادن نمودیم . گمان کردند که بقتل عام ایشان آمده‌ایم .

نادان بخانه جمعی از روسای ایشان رفت و بی‌ملاحظه اندرون وبیرون بهر درکه رسید شکست وبهرجا سرزده داخل‌شد. همراهان بی‌سروپایش همینکه شیشه‌یا خمی‌شراب میجستندخواننده قیاس‌توان‌کرد چه‌میکردند.

نظم

بمیخانه در سنك بردن زدند
سبو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون
چنان ریختی کز بط کشته خون

شکم تا بنافش دریدند مشك

قدح را بر وچشم خونین پر اشك

عجب نیست بالوعه گر شد خراب

که خورد اندر آن روز چندان شراب

بعداز ادای این مناسك هیجان مردم افزود . از میکده‌ها رو بکلیسا نهادند واز خاچ وشمعدان وقندیل والواح وتورية وانجیل آنچه یافتند شکستند وریختند ودریدند وپایمال کردند . معلوم است این قبیل بازارهای آشفته‌باب کار دزدان است . جیب وبغل را ازغنیمت ویغما پر کردند کم مانده بودکه تأثیرهیجان عام بقتل عام ارمنیان منجر شود ناگاه فراشی از جانب شاه با یکی از بزرگان ارامنه پیدا شد .

از ورود ایشان عقل ازسرها ورنك از روها پرید. پیروان ملانادان از ترس تنبیه گستاخی خود همه روی بگریز نهادند . درحضور فراش نادان ماند ومن . وقتیکه فراش گفت پادشاه شمارا خواسته است ماحالتی پیداکردیم که گویاکسی رشك نبرد . نادان بنا کرد بمن نگریستن و

من باو . هرگز دو ریش‌دار دیوانه چنان بروی هم نگاه نکرده‌اند . ملاناادان بحیص و بیص ولیت و لعل خواست راه دغلی جوید . روی بفراش کردکه بخانه روم چاقشور بردارم. فراش گفت تکلف ضرور نیست همینطور بفرمائید. این سخن بملاناادان خیلی کارگر افتاد فریاد برآوردکه خوب پس چه بایدکرد خم شراب را نبایدشکست شراب را نباید ریخت دشمن دینرا نبایدآزرد ،من چه خلاف شرع کردم ؟ سنك بخانه خدا نیانداخته‌ام . خون شهدا را نریخته‌ام ازقراریکه شماگرفته‌اید سك اصحاب کهف را چخ نبایدکرد وگربه ابوهریره را پیش نبایدگفت چنین نیست؟ فراش گفت خواهید دید. چون بدیوانخانه‌رسیدیم صدراعظم باملاباشی نشسته بود و نسقچی باشی باچماقش ایستاده . روبروی ارسی ایستادیم صدراعظم روی بملا نادان کرد که آخوند ترا بخدا ترا بامیرالمؤمنین این چه اوضاع است دیوانه شده‌ای پادشاه مرده است چه‌خبراست؟ ملاباشی گفت خوب مگر من مرده بودم که‌تو باید اینگونه امربمعروف ونهی‌ازمنکررا بجای آوری ؟

نسقچی‌باشی روی بنسقچیان کرد که این دو مرد را بحضور قبلهٔ‌عالم ببرید که منتظر است. مارا نیم‌مرده از دالانی تاریك‌وباریك بخلوتی بردند پادشاه در دم ارسی نشسته بود از روی غضب بروتها را می‌تابید. ملاناادان را دیدم عرق از همه مساماتش جاری است. کفش‌ها راکنده بدم‌حوض ایستادیم. ملاباشی و نسقچی‌باشی و بزرك ارمنیان هم‌حاضر بودند. نسقچیباشی چماقش را برزمین نهاده کرنشی‌کرد که قربانت شوم اینك ملاناادان ومحررش.

پادشاه باصدائی‌سهمناك روی‌بملاناادان‌کرد که از کی تا بحال رتق وفتق مملکت را بعهده تومحول‌کرده‌اند؟ که بتو امرتاخت‌وتاز داده است؟ ادعای نبوت میکنی، دعوای سلطنت داری مردکه چه‌گه میخوری؟

نادان رو سیاه‌که در سایر اوقات سلس‌القول داشت بسلس‌البول‌گرفتار شد. شکسته وبسته لفظی چند ازقبیل بیدین وشراب وگناه وثواب وباران وخراب درزیر دندان خاوید ونفسش بگرفت.

پادشاه روی بملاباشی کرد که چه می‌گوید؟ من

نمی‌فهمم برای چه این‌گه را خورده است؟ ملاباشی گفت برای خیرعامه. میگوید باوجود شراب باران نمیبارد.

پادشاه گفت پس باید درلندن ابرهم نباشد. پس باید نصف مردم را کشت تا برای نصف دیگر باران ببارد. باز روی بنادان کرد که خوب نادان ترا بخدا بگو ببینم من چکاره‌ام در دم بینی مشتی رعیت بیچاره را بهیچ و پوچ اینطور سوزاندن وداغ کردن چه معنی دارد؟ مردکه بنك خورده بودی چرس کشیده بودی دماغت خشك شده بود؟ نفست بالا بیاید جواب بده. دیشب چه خواب دیدی، سك هارت گزیده بود؟ پس بآواز بلند گفت آری مردم ایران هرکس که میخواهد باشد مسلمان وکافر بایدبدانند که پادشاهی دارند و در زیرسایه‌کسی زندگی میکنند. فراش عمامه این خره را بردار ریشش را موبمو بکن دستشرا از قفا ببند وارونه برخر سوارش‌کن در کوچه و بازارش بگردان بعدازآن ازشهر بیرونش بینداز و مرا هم نشان دهان - برود بااین محررش بجهنم.

خدا را شکرکه در آنحال مسئله زینب بخاطرش

نیامد و دیگر شکر ترکه فرمان درین باب طابق النعل بالنعل بجای‌آمد . گویا تا آن‌حال هیچ‌امری بدان درستی و واقعی بجای نیامده باشد . من نسبت بنادان از اهل بهشت بودم . بحسب‌فرمان عمامه‌خره را ازسرش‌برداشتند ریشش را موبموکندند دستهایش را ازقفا بستند وارونه برخرش سوارکردند وبامن بنده محررش‌که سرو پابرهنه ازعقبش میدویدم از دروازه بیرون انداختند بجهنم . درآنوقت

بیت

موجی بجنبش آمد وبرخاست‌کوه‌کوه
ابری ببارش‌آمد وبگریست زار زار

شهرطهران را سیل باران ویران‌کرد. گفتی اینهمه‌خشکی وسختگیری آسمان درطلب‌نکال ما دو بدفعال بود وگردون منتظرانتقام ارمنیان ازنادانی بی‌ایمان .

گفتار پنجاه و هفتم

در وقوع واقعه‌ای غریب که در حمام

بحاجی بابا روی داد و غرابت رستن او از خطر

چون بارفیق خویش تنها ماندیم گفتم آقاجان این دولت بنده هم در سایهٔ دولت سرکار است . اگر اینطور میدانستم باسفارش مجتهد قم نه، باحکم پیغمبر هم پیرامون خانه تو نمیگشتم و تو بشرف شناسی من سرافراز نمیشدی میخواهد باران ببارد میخواهد نبارد میخواهد مسلمانان پاك باشند وارمنیان نجس یاارمنیان پاك ومسلمانان نجس، میخواهد طهران پراز شیرك خانه باشد میخواهد پراز تکیه و صومعه ، خواه مردم مست خواه هشیار ، خواه

بیدین خواه دیندار مردکه آخر تو چکاره‌ای ترا بکجا میبرند وکیل کائناتی قابض بهشت وجهنمی ؟ درجهنم مردم بروی هم بخوابند یا دربهشت روباه وشغال بچه بگذارند بتوچه ای فضول آقا ؟ دستت درد نکند . خودت بجهنم متهم باید یا تش درد دین تو بسوزم در آن حالت درد واندوه پیش ازاین نخواستم طعن و لعنش کنم . مهموم و مغموم ساکت و صامت دوش بدوش راه پیمودیم و در اولین جلسه باستشاره و استخاره نشستیم . بیچاره نادان باآن حالت اخراج بلدی پیش از گذشتن آن طوفان بلا روی برگشتن بطهران نداشت . هردو بدین اندیشه‌که بهست ونیست ما چه رسد اوبفکر خانمان ومال ومن بفکر رخت وقاطر، قرار دادیم که من بشهر برگردم و خبر ماجرای بعد از ما را باو ببرم .

عصر تنگی داخل شهرشدم وبی آنکه خود رابکسی بشناسانم ازکوچه و پسکوچه تا نزدیکی خانه ملانادان آمدم . دراول چه دیدم قبه وبارگاه خانه نادان ازدستبرد سقفچیان زیروزبر ودرها وپنجره‌ها شکسته تا ناودان‌بام

بیغما رفته . اول کسیکه باو راست آمـدم فراش معهود ما بود برقاطر من سوار وبقچه ایکه بیشك کهنه پاره‌های من بانوهای ملانادان در آن بود درپیش روی میرفت . از ترس نزدیکی نکردم . مصرع :که در دست توجامه بهتر که‌من، سرگردان وحیران بهرسو پویان عاقبت درنزدیکی خانه ملاباشی دشمن ما بحمامی داخل شدم ، بی آنکه کسی ملتفت شود رخت کنده بگرمخانه رفته درگوشه‌ای بفکرهای دور ودراز مشغول شدم باخود میگفتم که خوب بعد ازین چه کنم آسمان بازیچه‌ام ساخت و دورم انداخت . عاشق شدم پادشاه رقیبم شد ، عزلم کـرده میراث پدر خواستم فریب خوردم بجای توانگری گدا گردیدم . مجتهد قم خواست از خاکم بردارد بخاکسترم نشاند . ملا نادان بجای علم‌آموزی جا کشیم آموخت . رفتیم رحمت بطلبیم عـذاب طلبیدیم اخراج بلدمان کردند. مالمان بتاراج رفت .آیا کسی مانند من در اینـگوشه حمام فلاکت خویش تـواند شمرد آیا کسی بقدر من ببلا مبتلا شده‌است ؟ اینها رامی‌گفتم وآرزوی مرك میکردم .

درحمام مشتری نمانده بود ناگاه آواز پائی بلند و شخصی باعظمت وجلال داخل حمام شد . بروشنائی چراغ حمام تشخیص ملاباشی بودنش توانستم داد اما او وخدمتگارانش تشخیص من نتوانستند داد . داخل خزینه حمام شد و بعد از آن صدای فشافش و غراغری چند شنیدم که بآواز لطیفه‌ای میماند نه بآواز آدم معقول . گفتم شاید مانند مضمضه وغرغره واستنشاق وتلخلخ (۱) اینها هم از سنن شرع باشد . آواز غراغر افزود چنانکه تاب نیارستم آهسته آهسته سری ازخزینه بتوبردم تاببینم چیست دیدم نعش ملاباشی برروی آب درحال نزع شناوری میکندمگو که گرمی حمام برسرش زده نفس نتوانسته بود برآوردخفه شده بود .

شومی فرجام این قضیه هایله سرا پایم را استیلا نمود . باخودگفتم اگر مرگ این بابا را ازچشم من بدانند وجای باور هم هست چه خاك بسرکنم . شکرآب میان نادان را بااین همه‌کس میداند . منهم محرر نادانم البته

۱ـ ؟ ـ اصل : تلخنخ ؟ شاید هم تنحنح درست باشد.

مرا واسطه قتل اومیدانند. من درپله خزینه باین‌اندیشه که ناگاه آدم ملاباشی باحمامی لنك وقطیفه اورا آوردنا مرا ملاباشی پنداشته لنگم را بگشودند وقطیفه رابدوشم انداخته از زیر بغلم گرفتند تا بسر بینه‌آوردند . چون بنشستم به‌مشت‌ومالم مشغول شدند .آنگاه بسرصبر بتفکر افتادم دیدم کـه این قضیه موجب نجات من از این مجل تهمت‌بلکه موجب خیری‌هم برمن میتواند شد . دل بدریا زده‌گفتم هرچه بادا باد من‌خودرا بجای ملاباشی‌میگذرانم تاخود فلك ازپرده چه‌آرد بیرون .

چراغ حمام عبارت بود ازقندیلی‌کوچك‌آنهم‌کور-کورانه میسوخت باشتباه‌کاری‌بردیگران یاری میتوانست کرد . چون درقدو بالا وجثه وتنه وریش وپشم شبیه ملا-باسی بودم حمامی ونوکران مرا بجای اوگرفتند . درسایهٔ رفت وآمد با ملانادان بخانه او از حرکات و سـکناتش چندان سررشته پیداکرده بودم‌که تقلیدش بتوانم‌تاازحمام خود را بخانه برسانم اشـکال امر در دخول بحرم بودکـه راهش نمیدانستم واز طریق حرکت ملاباشی درحرم ناشی

بودم . ولی شنیده بودم‌که درحرم با ابداعیان‌کن فیکون
خیلی ناسازگار است وخبرچینان از روی چاپلوسی بنزد
ملانادان تفصیل حال او و رشك زنش وستیز ایشان را با
یکدیگر بارهابیان میکردند وهم میدانستم‌که مردی‌بود
کم‌گو وبدگو وکم‌خنده پرشدت ، عبارات غلیظ با الفاظ
مغلق میگفت و بخلاف فارسی‌گویان همه حروف را از
مخرج ادا میکرد واکثرحروف حلق بکار میبرد .

بنا براین در وقت رخت پوشیدن دستوری گشود
بدهان واذن بیان بزبان ندادم صورت خود را بقدر امکان
دور از روشنائی‌گرفتم . غلیان‌را مانند اوبآنقدر شدید و
جزرمدیدکشیدم ازخداحافظ گفتنم بحمامی‌بیکی‌ازنوکران
شبهه عارض شد اماگرانی جثه‌ام در وقت سوارشدن باستر
رفع شبهه‌اش‌کرد یکراست دردرخانه مرحوم ازاستر پائین
آمدم . اگرچه راه را نمیدانستم‌اما ریش‌سفید حرم‌بعادت
همیشگی بی‌صدا پیشاپیش میرفت تا فریاد چراغ‌آوردن
کرد وخود برگشت . دوکنیزجوان برقابت یکدیگردوان
چراغ‌آوردند . تالارخانه منور بود واز زن پر . دانستم

که نشیمن خانم است . میترسیدم کنیزان مرا آنجا برند پا سست کردم . از قضا در آنروزها درمیان ملاباشی و زنش برسر کنیزی نزاع بوده است . کنیزك از سست کردن پاحدس زد که بدانجا رفتن میل ندارم بخلوتی کوچکم برد . کار باشکال خلاصی از دست کنیزك رسید . چون پیش از من میرفت رویم را نمیدید ترسیدم که اگر بامن داخل اطاق شود پرده از روی کار برافتد . شمع را ازدستش گرفته با اشارت دست بسرش کردم . اگر مانند اوائل جوانی لاابالی میبودم شاید حرکتی مثل حرکت با زینب میکردم امادر آنحال ازترس وبیم برکتی در وجود نبود تاحرکتی شود. زهی ساعتی که مرا تنها گذاشت چون پشت برمن کرد دولت روی بمن نمود از اینواقعه غیرمترقب نمیدانستم درزمینم یا درهوا تصورکردم که نصف تعزیه بی دغدغه درآمده است خرسند شدم پس بتصور اینکه اگر دنبالهٔ کار بد درآید چه بایدکرد شروع کردم بترسیدن وارزیدن .

گفتار پنجاه وهشتم

در نتیجه قضیه‌ای که خطرناك مینمود و بخیر گذشت

بعداز رهائی از دست کنیزك در را استوار بستم و چراغ رابگوشه‌ای نهادم که اگر کسی از روی پژوهش از بیرون بنگرد مرا شناختن نتواند پس با خود اندیشیدم که از اینقضیه میتوان نتیجه دیگر گرفت . پیش از همه قدری جیب وبغل مرحوم را بکاوم وبلوله کاغذش نگاه کنم شاید برای بعدازاینم چیزی نافع درمیان باشد . درجیب راستش دوورقه بود ویك تسبیح ویك مهرودرچپ قلمدانی یاآئینه کوچك ویك شانه . دربغلش ساعتی وکیسه پولی

پیش‌از همه کیسه پول راگشودم پنجتومان اشرفی بود با ده قران . ساعتش انگلیسی وطلاقلمدانش میناکاری‌وگرانبها. درقلمدان قلمتراش وقطزن وقاشق وقلم همهٔ اینهارا‌تصرف مالکانه کردم چه‌میخواستم تعزیه رامکمل درآورده‌باشم . هرچیزرابرجای‌خود نهادم .آمدم برسر رقعه‌هایکی گشوده بود ومضمونش این :

دوستامهربانا - دانستم یکی از همشأنان اوست - معلوم‌ملای زمان‌سامی‌است‌که راقم حروف را شکی درعلو حسب‌ورفعت[نسب]سرکارنیست وسرکاررا درمسندشریعت جانشین‌حضرت‌رسول وجامع معقول‌ومنقول میدانم‌وهمیشه‌از خداوند دوام دوستی راخواهان وجویانم . بعدازطی‌مراسم اخلاص‌معروض‌میشودکه‌شش‌عددخربزه فرد اعلای‌گرگاب اصفهان‌که در این اوقات‌آسان بدست‌آوردن‌نتوان، ارسال خدمت شد وریش سرکار را بخون دیده‌ام اگرخلاف‌واقع باشد . حکم حکیم وامرحاکم است‌که بنده شراب بخورم اگرنخورم از عهده مأموریت‌خودکه قلع‌وقمع‌کفار وتنبیه وآزارفساق وفجار است برنتوانم‌آمد . مصراع :آری شتر

مست کشد بارگران را . امیدوارم که دراین باب از التفات فرمودن فتوای شرعی دریغ مدارید که میدانید و میدانم که گفته‌اند :

بی حکم شرع آب خوردن خطاست
و گر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوا دهد بر هلاك
الا تا نداری ز کشتنش باك

والسلام .

بی‌شك دانستم که از نسقچیباشی است چه مردی‌بود کوتاه سخن وچاپلوس ودائم‌الخمر وجرأت‌فروش ومناسب گوی . گفتم بدنیست ازین تمتعی‌میتوان ولی آن‌دیگری را ببینیم . درآن یك نوشته بود :

سرورا بزرگوارا . معلوم ملا زمان جناب حجة‌ـ الاسلام حامی‌الانام محیی‌الاسلام بوده‌باشدکه بهزارمشقت و زحمت از رعایای قریهٔ سرکاری صد تومان نقد وپنجاه خروار جنس‌وصول‌گردید . حسینعلی بدهی‌خود را نمی‌ـ توانست بدهد . دوبار بفلك بستم چوب زدم فائده نکرد

عاقبت جفت‌گاوش را درعوض بدهی از دستش گرفتم . از چوبکاری وشکنجه دریغ نخواهد شد تاهمه بدهٔ دیگران وصول شود . هرکس قبض سرکار را بیاورد صد تومان نقد موجود وبندگی خواهد شد . رقعه خاکسارانه تمام و بنام عبدالکریم مهر بود .

گفتم زهی طالع یار واخترسازگار. باید این عبد-الکریم وآن ده را یادگرفت وصد تومان را زود برد. این رقعه را بکناری گذارده بعد از اندك تأمل بنسقچیباشی جوابی نوشتم بدین مضمون :

دوست جانی من مکتوب بدیع الاسلوب رسید . مضمونش مفهوم گردید . درصورتی که اعلی علم ایمان بسته بوجود مانند شما لیثی حارب وغضنفری غالب است برای تقویت ذات وپرورش وجود سرکار بچه فتوی نتوان و از چه مضایقه بتوان ؟ بیت

شراب ناب بفتوای من هنیاً لك

تو می بنوش و بهل خون دل خورد کفار

خربزه های التفاتی رسید . خانه آبادان در باب خربزه دوبیتی مناسب در خاطر بود عرض افتاد .

هست نیکو نعمتی نزدیك دانا خربزه

نعمت خلداست در دنیا همانا خربزه

همچنان کز انبیا همتا ندارد مصطفی

هم ندارد نیز از هر میوه همتا خربزه

باری الاکرام بالاتمام . اسبی یراق مرصع صبح زود لازم است . در ورود مراسله با جل آن ارسال شود که به بیرون شهر عزیمت شده بعد از رجعت ارسال خدمت خواهد شد . زیاده عرضی نیست .

مهر مرحوم را بپای کاغذ زده قراردادم که صبحگاهان خود بدست خود رسانم بدان دیگر جوابی نوشتم بدین مضمون :

معتمدی عبدالکریم بسلامت باشد . کاغذت رسید ؛ مضمونش مفهوم شد . حامل مکتوب دوست و محرم من حاجی بابا بك است . صدتومان که حاضر است باو تسلیم کن. دربارهٔ سایر امور وقت دیگر دستورالعمل ارسال خواهد

شد . اما تو بهرحال از کتک و سخت گیری دست مدار والسلام ».

پس از نوشتن اینها بفکر فرصتی افتادم تا بجهم بنوعیکه دمم‌گیر نیاید . همه درخواب برفتند و شب از نیمه‌گذشت و من در تدارك جستن که دیدم در را آهسته آهسته میخواهند بگشایند زهره‌ام آب شد که دیدی گریبان را بدست داروغه دادم دراین‌حال نزع ومنتظرکه چه بسرم میآید صدای مرمر زنی شنیدم اما از اضطراب ندانستم‌چه‌گفت . بعوض همه جواب بنای خرخره‌کشیدن نهادم یعنی حالت پذیرائی‌ندارم . چون اندکی بگذشت‌و مطمئن شدم‌که همه‌کس بغنود وجای ترس نماند . آهسته آهسته دروازهٔ خانه را بگشادم ومانندکسیکه سربه‌پیش گذاشته باشند بناکردم بدویدن از گوشه وکنارها و پای دیوارها، از آنجا دور شدم و کشیکچیان و شب‌گردان ندیدند . سپیده برآمد وبازارها بباز‌شدن‌آغازید . بردر دکان‌کهنه فروش رفتم . رخت ولباس ملاباشی راکه دربرم بود تعدیل وتبدیل‌کردم تاکسی نشناسد . اینك اولین‌کاری

اما ازلوازم گرانبها چیزی کم نکردم پس یکسر بدر خانهٔ نسقچیباشی رفتم و کاغذ را بنوکری ناشناسا داده گفتم ملا-باشی جواب میخواهد؛ برای کاری لازم زود بیرون رفتنی است . بیساری بخت نسقچیباشی هنوز در اندرون بود و برای جواب تاملی میبایست اما بنقد حکم بحاضر کردن اسب داده شد . چون چشمم باسب و یراق طلای مرصعش افتاد دیدم چندان خوب است که اگر دیگری میبود بکار من بهتر می آمد و کم مانده بود که دیگری ساده‌تر بطلبم. باخود گفتم آه خوش دولتی است و خوش میدرخشد امـا حیف که مستعجل است . ازترس اینکه اگر منتظر جواب شوم شاید قضائی پیش آید با لذت انتها یافتن نکبت سوار برمرکب شده تابگوئی چه ازشهر بیرون رفتم .

بی آنکه به پشت سر بنگرم یکنفس تا بکنـار رود کرج راندم . شنیده بودم که دهات ملاباشی درطرف همدان است بنابراین روی بدانسوی نهادم . امـا راستی وقتیکه نفسی گرفتم و نشستم از آن حال خود و از آن احوال عجیب دنیا و لذ بازی خود و بازیچه گردون چنان هراس برمن

مستولی شدکه کم ماندکه برگردم وخودرا بجزای اعمال خود مواخذسازم. باخودگفتم که خوب دزدشاخ ودم ندارد اینك من دزد. اگر بگیرندم آسانترین عذابم بدم خمپاره گذاشتن اما بیا ببینم مرا که چنین کرد. البته اینکارکار تقدیراست و در صورتیکه کار تقدیر است برمن چه تقصیراست. ملاباشی را تقدیر آورد و در پهلویم کشت، تقدیر مرا بجای او گذرانید ونشناسانید. هرچه کردم بجاکردم. اگر غیر آن میکردم بخلاف تقدیرحرکت کرده بودم. پس این رخت از آن من واین صدتومان ازمن است. هرچه باسم اونوشتم بجا نوشتم المقدرکائن برمن حرجی نیست.

ترتیب این مقدمات برگستاخیم افزود. اسب راندم تا از ده پیش روی بپرسم که ده ملاباشی که عبدالکریم نام مباشر اوباشد درآنحوالی هست یانه. گفتی براستی این کارها را تقدیر برای خاطرمن میکرد واین قرعه رابنام من انداخته بود. یك فرسنك دورترك بدهی رسیدم ازآن ملاباشی مباشرش عبدالکریم کدخدا وملای آنجا. با خود گفتم که این مرد ملاست و کاغذیکه نوشتم باین مناسب

یست باید عوض کرد والقابی مناسب شأن او نوشت . از اسب فرودآمدم وبا قلم ودوات و لوله کاغذ خود ملاباشی رقعه‌ای از نو فراخور حال ملائی نوشتم وبراه افتادم باین نیت که اگر صد تومانرا بگیرم هرچه زودتر با راهی هر چه کوتاه‌تر بسرحدی هرچه نزدیکتر خود را برسانم .

گفتار پنجاه و نهم

جلوه نکردن حاجی بابا در درست کاری و سرگذشت ملانادان

باسواری آن اسب آنقدر باد کردم که مصراع :گنبد سلطان خدابنده شدم . چون به سعیدآباد رسیدم ـ اینك نام ده ملاباشی ـ ازکوچه باعظمتی تمام گذشتم . روستائیان بدیدنم دویدند وهمه بسلام وتعظیم ایستادند ازاسب فرود آمدم و اسب را بدست کسی داده پرسیدم ملاعبدالکریم کجاست . مردم بدینسو وآنسو دویده اوراآوردند . پس ازتعارفات متعارف کاغذرا بدستش دادم که برای آنکار ملاباشی که میدانید آمده‌ام . عبدالکریم آدمی بود تیزنگاه و تیزنگاهی او

منافی باکارمن . دلم طپیدن گرفت اما بعداز مطالعهٔ رقعه بچشمی گفت که پول حاضـراست قدری استراحت بکنید . ازتیزی نگاهش ترسان درازی زمان اختلاطش راچندان طالب نبودم ولی برای آنکه شك زده نشود بقدر خوردن میوه و نوشیدن آب دوغی خواستم تا ببهانه خنکی از آتش آن چشمان محفوظ مانم .

چون قاچ اولین خربزه را بدهان بردم عبدالکریم گفت من شمارا هیچ در نزد ملاباشی ندیدم همه وابستگانش را میشناسم . من خودی جمع کرده گفتم آدم او نیستم آدم نسقچی باشیم گویا باملاباشی حسابی دارد از آنجهت مرا فرستاد. این جواب رفع شبهه اوکرد اما خدا پدر اسب و زین ویراق را بیامرزدکه بیشتر بفریاد رسید . چون صدتومان بجیب رفت بادلی آسوده روان شدم وبعمد راه طهران پیش گرفتم. دربیرون سراسب را برگردانیده رکاب زنان براه کرمان‌شاهان افتادم تا خود را بدانجا رسانیده اسب و زیـن را بهرقیمت که باشد بفروشم وهرچه زودتر خود را بدارالسلام بغداد رسانده سلامت مانم . بعدازطی پنج شش فرسنك از

دور مردی عجیب تندرو آوازه‌خوان کلاه برسر کفش برپا چانه وصورت بسته‌دیدم نزدیکتر شدم که گویا از پیش دیده‌ام بلندی بالا وفراخی شانه وباریکی میانش آشنا بنظرم آمد اگر آوازه نمیخواند میگفتم که ملانادان است اما آوازه‌اش مرا معطل کرده بود از آن مرد سنگین این حرکت سبك زور مینمود . باری پیش از آنکه او مرا بشناسد من اورا شناختم . سر اسب راکشیدم که بشناسم یا نشناسم اگر بی‌آشنائی بگذرم ظلم است اگر آشنائی بدهم بار دوش پیدا کرده‌ام . وانگهی اگر بی آشنائی بگذرم و بشناسد وسراغ گیرند از روی دشمنی خبر میدهد .

شب نزدیك بود هردو بایستی بیك ده وارد شویم . از شدت خستگی اسب گریزهم ممکن نبود . گفتم بحکم خیر الامور اوسطها ازمیان راه بیرون نمیروم راه راست را میگیرم اگر بشناخت منهم اورا میشناسم ، وگرنه از دستش میجهم . اسب را راندم . چون نزدیك رسیدم روی بمن کرد و سراپایم را نگریسته ظاهراً بی آنکه بشناسد

گفت آقا ترا بخدا رحمی بمن بینوا بکن که بجز تو پناهی ندارم . تاب این التماس نیاورده بایستادم تا دیگر چه گوید وبناکردم بقهقهه خنـده . چون خندهٔ من بقدر آوازهٔ او نابجا بود متحیر ماند. همینکه بسلام آغازیدم رفع شبهه اش شده مرا بشناخت مانندکسیکه هیچ غم دراو نمانده باشد روی بمن دویدکه حاجی جان عمرم چشمم روشن از آسمان میرسی یا اززمین چه نقشی زده ای این چگونه اسب این چه زین ویراق ازکجا تسخیرجن و پری کرده ای میراث خور معشوقی دولتمند شده ای چه شده است ؟

من ازخنده خودداری نتوانستم ازبس ازین سخنان خوشم آمد . پس گفت حاجی قاطر منحوست چطـور اسب عربی وپالان وپلاسش چطور زین ویراق مرصع شد خوب ازخانه وزندگی من چه خبر ترا بمحاسن پیغمبر حقیقت واقع را بیان کن . خیال کردم اگر بیان واقع را نگویم شاید گمان کندکه اموال اورا متصرف شده ام گفتم چنانکه می‌گوئی نقش زده ام . بیان واقع را میگویم بشرط آنکه زود باور شوی وبدروغ حمل نکنی که قضیه هـم معجب است

وهم مضحك هم ازعقل‌دور وهم بدروغ نزدیك .

خلاصه باهم بده ودر ده بکاروانسرا رفتیم تاشب در آنجا بمانیم . معلوم است من باآن سرووضع مردی‌مشار-الیه بودم.کدخدای‌ده بنفسه بخدمت پرداخت . سرگذشت خود را بملانادان بیان کردم . چون سعادتم را در نکبت ملاباشی دید بسیار خرسند شد. ازصحبت یکدیگر بسیار حظ میکردیم چه شرح پریشانی دیگران موجب تسلیت است . دیدم‌که ملانادان نه‌آن‌بوده‌است‌که من می‌پنداشتم. گفتم ازخلوص وصفای تومعلوم میشودکه درباطن نه‌آنی که درظاهری باآنهمه رنك این یکرنگی درتوگمان نمی-بردند. گفت حاجی نکبت بزرك چیزی است . بلندی و پستی ایام عمرمن بسیار است . من خودرا به‌دولاب‌بازی تشبیه کرده‌ام . اما از بدبختی هیچگاه بمفاد این مثل عمل نکرده‌ام که گفته‌اند جائی مخواب که از زیرت‌آب درآید .

گفتم ترا بخدا سرگذشتت رابمن نقل‌کن‌که اسباب

گذرانی وقت به از آن نمیشود وامیدوارم که اینقدر بمن اعتماد داشته باشی که چیزی پنهان نداری .

گفت سرگذشت من تازگی ندارد. سراپا عبارتاست ازحالتی که اکثر ایرانیان را دست میدهد چنانکه یکروز پادشاه مملکتند ودیگر روزگدای مصلحت امـا بنابخاطر پژوهش تو نقل میکنم : من همدانیم پدرم ملائی بـزرك بود . ازبرای اجتهاد جان میداد اما درمسائل اجتهادخود چندان ازطریق متعارف انحراف ورزیدکه جمعی ازعلماء بمخالفت برخاسته رد اجتهادات اوکردند. هنر بزرك پدرم رواج تشیع وسب تسنن بود . یکی از اجدادم گـویند در حین تربیت اطفال برای انتشار بغض و عداوت اهل سنت اختراعی کرده استکه تا قیامت باقی خواهد بود یعنی در مکتب وقتی که قضاء حاجت بطفلی زورآور میشود نشان اذن خواستن را این قرارداده بودکه طفل پیش معلم بیاید وبگوید لعنت بعمر . ازنتیجه این باقیات صالحاتستکه من یاتو یادیگری هیچ ایرانی نیست که اقلا روزی یك دفعه عمررا با بدترین دشنام فحش نداده باشد وبا بدترین

صفت لعن ننموده . گفتم آری بر پدرش لعنت که ایرانیان
حق دارند اورا لعنت کنند پس از آن گفت احداث عداوت
دینی پدرم منحصر باهـل سنت نماند ، بلکه شـامل همهٔ
خارج مذهبان از یهود و ترسا و گبر و بت پرست شد . جدم
این کار را اول وسیلهٔ تحصیل جاه ومال کرده اما رفته رفته
دراو این حکم طبیعت ثانویه گرفته است چنانکه وابسته
گانش اکنون مثل فرایض وواجبات میشمارند اعتقادشان
اینکه اگر کسی مشغول لعن عمر باشد سلام باو نبایـد داد
تا از ثواب مشتغل نشود اما اگر مشغول صلوات به پیغمبر
باشد بسلام اشتغال او باکی ندارد . همهٔ خاندان او بخصوص
من در زیر سایهٔ او باین اعتقاد ببار آمدیم وچنان باوصف
این اعتقاد متصف بودیم که مردم مارا زمرهٔ دیگر میشمردند
وما را طایفهٔ کفر برانداز می گفتند . بعد از ایـن سخنان
حرکت پریروز مرا تعجب مدار . تحریك فساد من منحصر
باین نیست . در کوچکی نیز مایهٔ فسادی بزرك گردیدم که
شنیدنی است .

والی بغداد کارپردازی بهمدان فرستاده بود که روزها
از در خانهٔ ما بدیوانخانهٔ والی میرفت . یکی از درسهای
پدر را عمل کردن خواستم . گروهی طفل را با خطبه بلیغ
تحریص و تحریك نمودم تا بعثمانیان بفهمانیم بغض ما
بعمر تا بچه درجه است و ایشانرا از راه باطل تسنن براه
راست تشیع دعوت کنیم . ما نمیدانستیم کارپرداز که و حرمت
باو یعنی چه . سلیمان افندی را ـ اینك نام آن ـ مردی
سخت شیعه گداز و سنی نواز میدانستم و بس . روزی در
مراجعت او از درخانه برسراو ریختیم و باجماع با آواز
بلند فریاد کردیم که لعنت بر عمر . همراهانش خشمناك
بجای جواب چوبی چند بما زدند . سنگسارشان کردیم
دستار سلیمان افندی ازسرش افتاد بریشش تف انداختیم
لباسش را دریدیم و نگفته چیزی نگذاشتیم معلوم است آن
گونه گستاخیها بی‌پاداش نمی‌ماند . کارپرداز از اینحرکت
از جای در رفت . خواست در دم چاپاری بطهران فرستد
وخود ببغداد رود . والی همدان ازعقبهٔ کار ترسان و هراسان
برای خاطرجوئی واستمالت به‌تسلیم ما بدو وانتقام او از

ما تعهد نمود. من باعتبار پدر نازان واز مصدرچنان فعل شدن شادان باین حرفها گوش نمیدادم اما والـی از عزل خود میترسید وانگهی حب علی وبغض عمر درنزد او هر دو بی‌معنی مینمود نه‌این را غالب‌کل‌غالب ونه‌آنرا غاصب حق این میدانست . مرا بارفیقان بکارپردازسپرد . چون مرا بحضور سلیمان افندی بردند سخت برآشفتم وچوب خوردن هیچ بخاطرم نمیرسید همه را مشق الفاظ رکیـك درجواب مینمودم ترکان دراین خیال‌که سرمایهٔ تلافی را با سود از ما درآورند و چنان فرصتی گویا از خدا می‌ـ خواستند اغماض ومسامحه سرشان نشد . اعتبار پدرم‌نیز کاری نکرد . باچنان بغض وعداوت دینـی مارا چوبکاری کردندکه گمان میکردم چنان عداوت بجز در دل من در هیچ دلی‌نمیتواند بود . باری رضای خاطر ترکان بجاآمد واین‌کار بنقد چند سالی‌آتش غیرت دینیم را فرونشاند ، چون خطم دمید باصفهان رفتم تا درآنجا تکمیل تحصیل واظهار فضلی نمایم . چنان شد حتی اینکه بجزئیات‌مقاصد

خود رسیدم اما برای شهرت فرصت می‌جستم . ناگاه بدین‌طور روی نمود . شاه صفی چون خود نیمچه زندیقی بوده است وقتی بخارج مذهبان خاصه بفرنگان ببهانهٔ رواج تجارت دادوستد روی داده جمعی را باصفهان کوچانیده بود واختیار اجرای آئین وبنای کلیسا وآوردن رهبان حتی زدن ناقوس هم که بالمره خلاف شریعت اسلام است بایشان داده فرنگان خلیفه بزرك پاپا نام دارند که مثل بزرگان دین ما بنشر دین عیسوی مأمور است . پاپا از صفویه بلطایف الحیل اذن گرفته بود که فرنگان درنفس اصفهان و در جلفا صوامع و دیری چند سازند تا فرستادگانش در آنجا نشینند . ساخته بودند اما آنوقت خراب شده و تنها یکی مانده بود . من بفکر خرابی آن یك افتادم . درآن دیر دو راهب بودند یکی از آنان کار دیده و جهان گشته و دانشمند وزیرك چنانکه شیطان را درس میداد. درهیات وصورت هم بلند بالا باریك اندام قوی دل چشمانش مثل زغال افروخته وصدایش مثل رعد در هرجا باعلمای ما درمیافتاد و بی‌پروا میگفت که پیغمبر شما دروغ زن و

تلبیسکار بوده‌است . بمباحثات تقریری اکتفا نکرده کتابی نوشته چاپ‌کرده تاخطاهای خود را صواب نماید . یکی‌از مجتهدین ما خواسته بود جواب ردی بآن‌کتاب نویسد . درآن‌کتاب مثل‌کتاب بحارمجلسی بجزآنچه نباید نوشته باشد نوشته چنانکه درحقیقت تقویت‌اقوال معترض‌نموده بود . در وقت بودن‌من‌دراصفهان درهمه جا ذکرآن‌کتاب همیرفت. من‌بداعیه‌این‌برخاستم‌که‌فلان‌روزدرمدرسهٔ‌نوشاه فرنگی بیاید تامباحثه‌کنیم . هرکس دعوا و دلیل خـود بمیدان‌گذارد و هرکه مجاب شود بحقیقت دین دیگـری اقرارکند . راهب این تکلیف را قبول کـرد . ما علمای اسلامیه اتفاق کردیم‌که‌آن خار را از پهلوی خویش بدر آریم . همه جمع شدیم برای اثبات حقانیت اسلام چنان ازدحامی هرگز نشده‌است . در و بـام مدرسه از منتظران غلبهٔ‌اسلام پر ، عمامه برروی عمامه سر بر روی‌سر. راهب تك وتنها درآمد وچون ازدحام رابدید حساب‌کارخودکرد وباطراف وجوانب نگریستن‌گرفت . از داوطلبان علمـاء

سه تن درپیش ومن درپیش ایشان . سؤال وجواب را زیر چاق کرده بودیم . در راهب آلت کارزاری بجز زبانش ندیدیم. از جمعیت علماء متوحش شد و ما بی آنکه فرصتی بدو بدهیم بیکبار شروع بسؤال کردیم . یکی گفت ترا اعتقاد این است که خداوند بشکل آدمی از آسمان بزمین فرود آمده است ؟ دیگری گفت ترا اعتقاد این است که خدا مرکب است ازسه وسه باز یکیست ؟ دیگری گفت ترا اعتقاد اینست که روح القدس از آسمان بشکل کبوتر آمد و مریم را حامله کرد .

چون راهب استادی را بنابرین گذاشته بودکه اولا میپرسید آیا باعتقاد شما وبحکم کتاب شما عیسی برحقست یانه ؟ البته مسلمان را واجب این است که بگوید آری. آنگاه میگفت همان عیسی که شما به برحق بودن او اعتراف دارید حکم ببطلان دین شما فرموده وگفته است که بعداز من پیغمبری نیست . من جواب این مسئله را چنان ساخته بودم که بگویم اگر آن عیسی راکه میگوئی همان عیسی است که کتاب ما بما حکم باقرار نبوت اونموده است واو

خود بآمدن پیغمبرما وبرحق بودنش وعده داده آنرا می‌گوئی برحق است وگرنه آن عیسی که شما نصاری ساخته‌اید وپدرو مادر وکتاب دروغ وآئین شرك وهزار مزخرف باو بسته‌اید ماآن عیسی را هرگز بنبوت قبول نداریم. اماکار باینجاها نکشید ازاین قبیل مسئله‌ها مباحثه نشد.

یاران سؤال‌های خود را به‌نوعی درهم وبرهم‌کردند که راهب دست وپاراگم‌کرد وهوای‌کار را فهمید سراسیمه گفت‌که اگرغرض شماکشتن من است مباحثه هیچ لزومی ندارد. اگر میخواهید مباحثه‌کنید طریقه مباحثه این نیست. با این هایهوی و قیل و قال جواب مرا چگونه خواهید داد وهمه‌کس خواهدگفت‌که‌گویا شما ازجواب حسابی عاجزید.

ما ازاین جواب مدفع بلکه مجاب شدیم. مردم بگمان این افتادندکه حق بطرف راهب است. برای‌رفوی کار اول‌کسیکه بنای‌کولیگری گذاشت من بودم. فریاد برآوردم‌که وا شریعتا ای مسلمانان کو دین کو ایمان؟ اسلام ازمیان رفت داد اسلام را از کفر بگیرید ناگاه در

مردم هیجان وغلیانی پدیدآمد وازهرسوی صدابرخاست که بگیرید و بکشید و پاره پاره کنیـد . دریای ازدحام بتلاطم آمد . راهب خود را درگرداب خطر دید وسلامت را برکنار . بخیال فرار افتاد . یکی از ملایان عبای خود را براو پوشانیده ازمیان مردم بخانهٔ ارمنیئی گریزانید ما از نخجیر خویش نومید بدیوانخانه رفتیم وافزودن هیجان مردم خواستیم چون بگلربیگی اصفهان مردی بودمقدس گمان کردیم که باما یارخواهد شد .گفتیم کـه این راهب مخرب اسلام است مردم را بکفردعوت میکند باسلام رده میگوید علماء را بجهل نسبت میدهد وتکفیرمیکند . باری خیلی تهمت بدو بستیم ودفع آن بلارا ازبیگلربیگی خواستیم .

بیگلربیگی متردد که چکند میدانست که بافرنگان وعلی الخصوص با راهبشان بجوال نمیتوان رفت وانگهی ازجانب پادشاه حمایت آنان لملتزم میشد . لهذا باما هم راهی نکرد وگفت شماکه نمیتوانید براهب جواب بدهید

چرا میروید ومباحثه میکنید ایراد واعتراض نمی توانید، با زور میخواهید حق را باطل کنید ؟ بلی اگر دلائل می‌توانستید آورد و او را مجاب ساخت و آنهم بجواب شما مقتدر نمیشد آنوقت درحقیقت کافر وواجب القتل بود. اما حالا بااین فهم وفضل شما ، بااوحرفی نتوان زد . مامخذول ومنکوب، کینه‌جویان وانتقام‌خواهان بیرون آمدیم . اگر در آنوقت راهب بدست ما میافتاد پارچهٔ بزرگش بقدر گوشش میشد . راهب شبانه چنان فرار کرد که تا چند سال کسی اورا دراصفهان ندید .

در این کار من ید بیضا نموده بودم . در شهر اولین مجتهد قلم رفتم ، اما این شهرتی بود خشك و خالی ، چیزی نیندوختم . غرضم تحصیل جاه ومقامی بود که از وی نقدی حاصل شود بقصد اجازه اجتهادگرفتن بقم بنزد میرزا ابوالقاسم قمی رفتم که اجازهٔ آن از هر سرمایه بهتر بود . آقای قمی بهوای شهرت نامم نیك پذیرفت . چندی بدرسش مداومت کردم ، استعدادم را پسندید . چون دشمن صوفی بود منهم باصوفیان درافتادم . در ازاء آن لقب عماد-

الاسلامی با سفارشنامه‌ای بارباب درخانهٔ تهران خواستم. اگرچه مفارقتم نمی‌خواست اما بااظهار کدورت خواهشم را بجای‌آورد . در طهران هم از ارکان شمرده شدم . اما از تو چه پنهان هرچه سعی‌کردم دستم بدرخانهٔ شاهی بند نشد . رقیبانم خیلی‌گرگ بودند و درچاپلوسی و دنیاداری خیلی ماهرتر از من . بتملق وچرب زبانی بمجلس ملاباشی راه پیدانمودم . درآنجا معروف صدراعظم ومعیرالممالك ووزیر دول خارجه و نسقچیباشی شدم . هرصبح پیش از آفتاب بخانه‌شان وهرشب بمجلسشان میرفتم اما باز بیش از قلاشی نبودم . چشمم درقبول عامه بود تاشاید باآن کاری کنم وباآن خیلی‌کار میتوان‌کرد . صدراعظم بمن التفات پیداکرد چراکه روزی درخانه‌اش روضه میخواندند. من موعظهٔ بلیغی‌کردم وروضه خواندم‌که اوراگریاندم ودرعمر خود نگریسته بود . حاضران متعجب ومن مورد تحسین شدم . قبول عامه نیزکه مطلوبم‌بود میسرشد اما همهٔ اینها بابی‌التفاتی شاه هیچ مقابله نتوانست‌کرد . بلی :

بیت

هر که را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد.

به پشت گرمی آن التفاتها و قبول عامه آن بلا که دیدی بسرم آمد. اکنون رو بمملکت خود میروم برهنه‌تر از روزیکه بیرون آمدم و بعلاوه ریشی کنده هم سوقات میبرم.

گفتار ششم

تدبیرهای حاجی وملاناادان درخور حال ایشان و معلوم شدن اینکه نابکارانرا بیکدیگر اعتماد نیست

بعداز انجام سرگذشت ملانادان گفتم چون دولت و نکبت ما هردو بسته بتقدیر آسمانی است باقتضای همان تقدیر ازکجاکه باز بسعادت اولین نرسی ؟

بیت :

روزگاراست اینکه گه عزت دهدگه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچها بسیار دارد

هر دو از این پست و بلندیها بسیار دیده‌ایم . در

صورتیکه درایران اختیار همهٔ مردم بدست یك‌کس است امروز ریش یکیرا می‌کند فردا مورد محاسنش میکند. بمفاد عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیرلکم ازاین قضیه دلتنك مباش‌که، مصراع: شایدکه چو وابینی خیرتو در این باشد. نمی‌بینی‌که آهنگر چون بزغال افروخته آبی پاشد وشعله را اندك زمانی‌فرونشاند همینکه باز در دمد افروخته‌تر گردد؟

گفت منهم بهمین دلخوشی آوازه میخواندم‌که شاید پادشاه خواست در ظاهر بمردم عدالتی و بطائفهٔ نصاری عنایتی فرماید اما روزی میرسدکه‌بدین ومردمان دیندار بدوستی ناچار شود آنگاه قدر مانند منی‌راکه مورد قبول عامه شده‌ام میداند. بارها دراین‌اندیشه افتادم‌که ترك‌جبه ودستار وطریقت طائفه مفت خوارکنم و راه سوداگری و بازرگانی پیشه گیرم اما بعد از تفکر و تدبیر دیدم که المقدر کائن (۱). بیت

۱ـ آنچه مقدر شده‌است واقع میشود (د.).

قضای کن فیکون است حکم بار خدای

بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

میدانی که اکنون خود را شهید زنده قلم خواهم داد واین نام بخصوص نام ریش کنده شدن از تمام مال و منال حتی ازخر سفید ومتعگان نیز بیشتر بکارم خواهد خورد .

بیت

سالها باید که تا یکمشت پشم از پشت میش

عابدی را خرقه گردد یاحماری را رسن

گفتم بسیارخوب شهیدان راستین را چه کردند که تو با نام شهادت چه کنی ؟ اکنون بامن ببغداد میآئی ویا اینکه درینجا منتظر عقبهٔ کار می نشینی ؟

گفت غرضم اینکه بزاد وبوم خود همدان روم بنزد پدرخود بواسطهٔ شهرت او و وساطتش باز بطهران بسرکار برگردم . اما توچه اندیشیده‌ای وچه مناسب حال خود دیده‌ای ؟ اگرخدا بخواهد ومن آب وتاب اولین را پیدا کنم میدانی که متعه خانهٔ من بیتو نشود .

بیت

چون تو پیری بباید اندر دیر

دیر بی پیر را نباشد خیر.

گفتم رفیق من دراین طریق از تو رانده‌تر ومانده‌ترم. دست قضا مرا بناخواهی بجای قاتل وسارق نشاند. طالعم لباس ملاباشی دربر وبرمال اومالدار وبراسب نسقچیباشی سوارم کرد. مصراع: اگر همراهی اختر نمیکردم چه میکردم؟ همه دانند که اگر درهمدان مانم لاشه منحوسم زیب دروازه شهر وحالت معکوسم عبرت اهل دهرخواهد شد. وقتی خود راآسوده خواهم دیدکه خود را در خاك عثمانی به‌بینم ودرگوشهٔ آزادی فارغبال نشینم. پس برای استمالت خواستم که نیمهٔ آنچه دستگیرم شده نیازش کنم. بیش از ده تومان برنداشت وباقی را بمن واگذاشت که این مرا بس وقرض باشد انشاء الله در وقت قدرت پس میدهم. اما بعداز گرفتن نقد باز بهمدان رفتنم را تکلیف کردکه رفیق راه را اندیشیده‌ای وخطرش را نیندیشیده‌ای. تاتو بسرحد ممالك عثمانی برسی چها بسرت آید. قضیه ملا-

باشی و نسقچیباشی کاری کرد که آدم بعقب ماخواهندفرستاد. تراکه گاو سفید پیشانئی خواهندگرفت . اما اگر تاآبها از آسیا افتد با من باشی دردهی از آن پدرم در نزدیکی همدان ترا ناشناسا نگه‌میدارم وبرای اسب و لباست هم فکری میکنم که بوی بدشان بلندنشود . ازآینجا تاهمدان راهی نیست . اگر نصف شب دو پشته هم سوار شویم صبح زود بدانجا میرسیم . اما سرحد خیلی دور است و اسبت خام اگر در راه بماند و گرفتار آئی کراغم تخلیص تو باشد ؟

سخنانش را سنجیده دیدم . با خود سنجیدم دیدم ازصفحات ایران اطلاعی ندارم نه‌فقط کوره‌راه، شاهراه را هم نمیدانم کار بدان آسانی که فرض کرده بودم نیست . اگر آخوند بامن خیال خیانت داشته باشد چه بگریزم وچه نگریزم میتواند . پس بهتراینکه باوتسلیم شوم . باری بهمراهیش قرار دادم ونیمه شب براه افتادیم . تا طلوع آفتاب مبالغی راه پیمودیم . همین‌که به تلی مشرف بشهر

رسیدیم درآنجا ازنو طرح دخول شهر را ریختیم. ملا نادان باانگشت دهی کوچك بنمود کـه اینك ده پدرم تا آوازهٔ مرك ملاباشی بخوابد درآنجا می‌مانی ومن بالباس تو بعدازآن رسوائیها اعتبـاری میفروشم. تو ازشبهه وا میرهی و من ازخواری میجهم بیك‌کرشمه دوکار برمیآید. البته خبرافتضاح من بگوش اهل شهر وخانواده‌ام میرسد و موجب کسرشان میشود اما اعتبار بظاهر است وقتی‌که مرا بااین لباس واسب به‌بینند اندکی ماست مالی رسوائی میشود. بااین دستاویزچند روز شارت وشرتی میـکنم بعد از این ببهانه‌ای اسب را فروخته بهایش را بتومیدهم.

من ازاین تدبیرخرسند نمی‌نمودم‌که در مقابل آن همه مال بجز امید وخیال چیزی درمیان نبود. امـا از راه دیگردیدم‌که راست میـگوید. باآن‌لباس بده نمیتوان رفت. ریشم بدست ملا افتاده بود. شاید خیرخود را در شرمن بیند گفتم خوب فرضـاً نسقچیباشی اسب را جست شما چه میکنید؟آنوقت هم ریش‌کندهٔ شما وهم‌ریش‌کندهٔ من هردو درمعرض خطراست.

گفت خدا بزرگست پیش از ماکسی بهمدان نرفته، تا بیاید من بخانهٔ پدر رفته کارخود را دیده‌ام. بعدازآن کار مدار. سخن بدین تمام ولباس سراپا عوض شد. نادان با عمامهٔ ملاباشی معمم ومن باکلاه کلاتهٔ او مکلا پول و ساعت ومهر ملاباشی درپیش من وقلمدان وتسبیح وآئینه وشانه کوچکش درپیش او، لوله کاغذش را بکمرزد. چون باسب برنشست چنان شبیه بود بملاباشی که خود ازحیرت میخندید. بادلنگرانی ازیکدیگرجدا شدیم، عهدنمود که از ارسال خبردریغ ندارد وگفت که تو درباب اقامت‌ده هرقصه‌ایکه میتوانی بساز.

پس اوخشنود راه همدان گرفت ومن راه ده، مترددتا درآنجا با چه لباسی نمودکنم راستی مثل کسی بودم که ازآسمان بزمین افتاده باشد چه آدم معقول کلاه برسر کفش درپا، باقبای بی‌شال خیلی نامعقول مینمود. بعدازتفکر قرار برآن دادم که سودا گر لخت کرده وناخوش قلم روم و برای مداوات چند روز در آن ده بمانم. از یمن‌طالع

خداوند چندان باهل آن ده بلاهت عطا فرموده بود که هرچه گفتم قبول شد. چیزیکه رنجم میداد پیر زنی حکیمم واقع شده بود وهرروز نیم‌من خاکشی وتاجریزی بحلقم فرو میکرد ونفسم درنمی‌آمد.

گفتار شصت ویکم

در کشیدن ملاناداان جزای حاجی بابا را

ده روز تمام‌که هرروزش سالی بود بگذشت و از ناداان خبری نشد در عالم نادانی همه را میترسیدم‌که باز آبی بروی‌کارش آید ومتعه خانه‌اش بی‌من برپا شود. رفت وآمد چنان ازده بشهرکم‌که‌کم‌مانده بود من از بی‌صبری بمیرم تا عمله‌ای ازده کار در شهر پیدا نکرده خشمناك برگشته خبری رافع شك ودافع شبهه‌آورد .

خبرش اینکه یك نسقچی‌آمد وپسر آقا را بااسبش بگرفت وبطهران‌برد. ای خوانندگان و شنوندگان قیاس حالت من بکنید . معلوم شدکه چرا ملاناداان خبر بمن

نمیداد . ازحالت حال خاطرجمـع و از استقبال در تردد باهل ده بدرودکردم‌که ناخوشی من تا همین جا بود برای اطلاع از ده بهمدان رفتم . پدر نادان نه از آنـان بودکه خانه‌اش مجهول ماند . اما بدانجا نرفتم برای اطـلاع در پیرامونش نگشتم‌که مصراع : پیر خردم بگوش میگفت باخبر باش‌کـه سرمیشکند دیوارش . بدکان دلاکی رفتم . اولا برای اصلاح سروریش ثانیاً برای اینکه در آنجاها خبـراز همه‌جا بهتر و بیشتر است . بمحض اینکه گفتم استاد چه هست و چـه نیست ؟ دو قـدم واپس رفته برویم نگریست‌که ازکجا میآئی ؟ گویا ازکار نادان ساك و سلك نادان خبر نداری ؟ ملعون بقتل ملا باشی اکتفـا نکرده رختش را هم پوشیده واسب نسقچیباشی را سوار شده‌بود. چقدرگه خورده است پس تجاهل‌کنان آنچه دلم میخواست از ندانستها از او دانستم و جـای التمـاس دوباره پرسش نگذاشت . بدین نوع‌که‌گفت :

ده روزپیش‌ازاین ملانادان بااسبی لایق سرهنگانه

نه شایسته قرآن خوانان با لباسی فاخر آمـد . عمامه و شالش کشمیری عظیم خانی بعینه مثل ملاباشی . ظاهرش موجب حیرت ما شد چراکه اول خبرهای بد ازو میآمد. با غرور از اسب فرودآمد و احوال طهران را بسرجواب دهان چنان بخرج داد که آن اسب و یراق برای دلجوئی باو داده شده است . ما باورکردیم اوهم در خانه بااحترام بنشست . روزدیگر در درخانه حاضر بیرون آمدن و در شهرخودنمائی کردن بودکه ناگاه نسقچی ازطهران دررسید واز درخانهاوگذشته چشمش باسب افتاد. نعرهزدکهسبحانالله این اسب کیست ؟ گفتند از ملانادان است. گفت ملانادان سگ کیست ؟ او را چه باین گه خوردنها ؟ این اسب از نسقچی-باشی ارباب ماست . هرکه گفته ازمن است گه خورده و دروغ گفته است میخواهد نادان باشـد میخواهد دانا . در این اثنا نادان خود از خانه بیرون آمد چشمش بنسقچی افتاد دانست چه خبراست . ازقضا بابای نسقچی یکی از برخرسوارکنندگان نادان درطهران بود نادان را چـون عمامهٔ ملاباشی درسر و قبـاش دربر بود دانست بچه خطر

افتاده است . خواست طویله‌گذارد نشد . نسقچی دادو بیداد برآورد که بگیرید به‌بندید خودش است خوب گیر آمد طالعمان یار بوده است قاتل ملاباشی دزد ملاباشی بخدا به‌پیغمبر همین است . ازاسب فرود آمد وبا یاران خود نادان را بالابه و انابه و انکار و داد و بیداد و قسمهایش بگرفتند .

خلاصه گفتگوئی که درمیان نسقچی وملانادان شده بود دلاك همه را بگفت ومعلوم شدکه باهمه وساطت پدر واحباء نادان را دست بسته بطهران برده بودند .از این حکایت دلم چاك وزهره‌ام آب شد بنوعیکه گویا بهیچ کس چنان حالتی هرگز روی نداده است دراول دلم بگم کرده‌های خود سوخت اما درآخر فکرکردم که قضاهای من بر-سر نادان میترکد وچون ازسر بریده صدا در نمی‌آید کار من در پرده می‌ماند . و بخود نگران ، دیدم که ستارهٔ من همیشه یار و از آن نادان همیشه بوبال دوچار بوده است اگرچنین نبودی رخت **خود** بامن عوض نمیکردی . سزای مرا اوکشید ودیدم که درایران ماندن

من کار عقل نیست . بازکما فی‌السابق به‌نیت ترك ایران اقدام . اگرچه اسب و یراق نداشتم اما آنقدر نقدکه تا سرحدم رساند مانده بود . بالفظ مبارك خدا بزرك است آسوده از قضا و بلاهای دیده و ندیده خود را بخدا سپردم

گفتار شصت ودوم

درشنیدن حاجی بابا حکایت غریب حمام را و دریافتن تقصیر خود

از شامت آخوندی متأثر لباسش را از بر انداختن و خود را بصورت سوداگران آراستن خواستم. قافلهٔ کرمان‌شاهان را سراغ کردم. حاضر بود استری خالی وسر نشینی بی‌بار باهم اخت افتاد. روز هفتم بکرمانشاهان رسیدیم. درآنجا از نو بجستجوی قافله بغداد ناچار شدم راهها از کردان ناامن بود. تا قافله سنگین نمیشد نمیرفت بایستی چند روز توقف کنیم. شنیدم که روز پیش یکدستهٔ زوار و نعش‌کش رو بکربلا رفته‌اند. اگر اندکی زور بیاورم

بدیشان خواهم رسید چون دقیقه‌ای از ترس خالـی نبودم دقیقه‌ای را فوت‌کردن نمیخواستم . پای‌پیاده با نك برقدم در دستم بجزیك چماق چیزی نه ولی درکمرم نودو پنج طلا ازکرمانشاه بیرون رفتم . روزانهٔ سیوم عصر تنك‌خسته وکوفته از دور دودی دیدم دانستم‌که کاروانست . نزدیك رفتم تا ازبارخانه سراغ‌جلودارگیرم . چادرسفیدکوچکی برافراشته‌کجاوه وتخت روانی درپهلوی وی زنی چند در میان نشان زوار متشخص دیدم باجلودارکرایهٔ قاطر را با هم در رفتیم . باآن‌حال شناسائی بی‌معنی‌بود اما ازافتخار عجمانه نتوانستم‌گذشت .

باری چند دراز بنمد پیچیده دیدم‌گفتند نعش‌است بکربلا میبرند جلودارایشان مانندسایر جلوداران روده درازی‌گرفت‌که‌گویا غریبی تاحال نعش‌ندیده‌ای چیزعزیز را بجای عزیزمیبریم این‌نعشها بکربلا نه، یکسر ببهشت میروند . گفتم به‌بخشید غریب‌کور میشود . آیا این‌نعشها ازکیست ؟

جلودار ـ نعش ملاباشی است . مگرازمردن‌غریبه

اوخبر نداری که چطور درحمـام مرد وهمزادش براسبش سوار شده بحرمش وبردرخانهٔ نسقچیباشی و بدهش رفت پس دستی جنبانیدکه اوهو تاحالاکجا بودی ؟

ازاین سخنان ترسان تجاهل تمامی نمودم وجلو‌دار حکایت را بنوعی نقل کردکـه با اینکه خود موسس و رکن اعظم‌قضیه بودم بازتعجب وحظ کردم .گفت میدانی‌که آنچه میگویم راست است بجهةآنکه خود درآنجا بودم گفتندکه ملاباشی بعداز نماز عصر بانوکران خودبحمـام رفت . بخانه برگشت . درخلوت خانه نشست . میدانی که درایران بعضی حمامها صبح زنانه وبعدازظهرمردانه می‌شود. زن ملاباشی روزدیگردراولین صدای بوق باکنیزان بحمامی کـه دوش شوهرش رفته بـود رفت . بجهت جـا سنگینی او حمامرا قوروغ کرده بودند و هنوز تاریـك بوده است . خواست بخزینه داخل شـود دستش بپارچـه گوشتی‌خورد فریادکنان بیهوش شد. همراهانش بی‌اختیار وبی‌سررشته ازکار نعره‌کشیدند . فریادکردند وداخل‌حمام نتوانستند شد. درآخر پیرزنی‌دل بدریا زده داخل‌خزینه

حمام شد لاشه‌ای در روی آب شناور دید از فریاد وفغان او زن ملاباشی بهوش آمد ومیبینندکه نعش ملاباشی‌است. باز بیهوش میشود .کنیزان فریاد و فغان‌کنان یکی می‌گوید بآقای ما می‌ماند اما نمیشود او باشد چراکه به‌چشم خود دیــدم از حمام برگشت ، رخت خوابش را انداخته بودم زود خوابید. صدای خورخورش راهم‌شنیدم . چطور میشودکه یکی هم در رختخواب بخوابد هم خره بکشد و هم درحمام خفه شود ؟ ازاین دلیل حیرت حاضران افزود ومعلوم شدکه آنکه‌کنیزك دیده ملاباشی‌نه، همزادش بوده است . زن ملاباشی باز بهوش‌آمد وبا انگشت خود نشان داد کــه شوهـرم است خودش است از رویش کــه دیروز خراشیدم معلومست .کنیزی دیگر گفت‌که‌آری بدین‌دلیل که یکطرف ریشش هم که کندی معلومست . نشانها بجـا گریه وزاری برپا شد . میگویندکه اگــر دست زنکه را نمیگرفتند خود را میکشت .کنیزك‌گفت‌که‌آخرچراغ را خود از دست من‌گرفت و خود در را بست وخــود خرخر کشید . بروم ببینم درخانه چه خبراست خبرش را میاآورم

یکی گفت که خوب گیرم تو رفتی و دیدی که درخانه است پس این کیست دیگری گفت که این همزاد او میشود چرا که یك روح در دو بدن نمیشود . بدن که رخت عوضی نیست که هرساعت تبدیل کنی یکی دیگر گفت که این حکایت خیلی تازگی دارد بعینه مثل همان کسی است که دو خانه داشته باشد یکی درییلاق یکی درقشلاق .

دراین اثنا مشتریان دیگر رسیدند وهرکس چیزی گفت . زن ملاباشی ازگریه وزاری دست برنمیداشت تا کنیزك ازخانه برگشت وخبرآوردکه ملاباشی در رخت خوابش نیست واقعه به‌بیرون سرایت کرد . زنان بیرون نرفته مردان داخل حمام شدندگویا در ایران بازی‌حمام زنانه به‌ازآن نشده . صدای مرد وزن گوش فلك را کر میکرد درانجام کار اقارب واقوامش نعشش‌را بردند وبعد از غسل وحنوط وکفن قرار بکربلا بردن‌دادند . زنش‌هم برخاست که من‌نیز میروم استرهای مراکرایه‌کردند . آن چادرکه میبینی از اوست و در آن دیگر نعش شوهر او

جمعی کثیر هم که نعش فرستادنی داشتند این فرصت را از دست نداده خواستند که مردگان ایشان با عالمی محشور شـود .

ازفقره آخرین حکایت جلودار چندان ترسیدم که کم مانده بود من نیز ازمحشورین باملاباشی شوم . معلوم شدکه از بلائی که میگریختم باپای خود بمیانش افتادم اگر ازخدمتکاران ملاباشی کسی مرا میشناخت کارم تمام بود. روی بجلودار نمودم که خوب بعداز درآوردن نعش ملاـ باشی ازحمام چها شد تافقرهٔ رختهای خود راکه درگوشهٔ حمام انداخته بودم بدانم چه شده .گفت بسرامیرالمومنین درست در خاطـر ندارم . اینقدر میدانم که در این باب روایات مختلف بود . یکی میگفت که ملاباشی بعدازخفه شدن درحمام در اندرون خود دیده شده است ودیگـری میگفت که فردای آنروز از در خانهٔ نسقچیباشی بهترین اسبش را گرفته و رفته و بنسقچیباشی با دست خط خود فتوای شراب خوردن داده . باری این قدر اختلاف بودکه

چیزی حالی من نشد . غریب‌تر از همه اینکه بشهادت نوکران زنده‌اش از حمام بیرون آمده است ومرده‌اش در حمام مانده . اما چیزدیگری بروز کردکه قدری موجب رفع اشتباه مردم شد . در گوشهٔ حمام پاره‌ای رخت‌کهنه پیدا شد وبه‌حدس دانسته بودندکه رخت حاجی‌بابا نامی آدم ملا نادان مفسد است . ای برپدر هردو لعنت . همه کس میگفت‌که قاتل حاجی‌بابا است و دربدر ولابلا پی‌او میگشتند . پاره‌ای هم میگفتندکه ملانادان هم‌بی‌مداخله نیست . باری بهرطرف آدم بگرفتن هردو فرستادند . کاش یکی ازایشان بدست من‌میافتاد اینقدر مژدگانی‌میگرفتم که ازاین مرده‌کشی‌خلاص میشدم .

ای خواننده‌کتاب من چیزی نمیگویم توخودقیاس حالم‌کن . من‌که هرگزمرد روبرو شدن باخطر نبودم و همیشه ازخطر روی میگردانیدم باپای خود بیایم وجان خود را به‌خطراندازم ؟ نه پای واپس رفتن نه یارای پای داری میبایست چه‌کنم فکرکردم‌که بارپیش رفتن بهتر

است بلکه خودرا بسرحد توانم رسانید واز بـلا میتوانم رست باخود قراردادم که خود را بعبا پیچیده مانندکسی که چهارسویشرا قضا وبلا احاطه کرده بانجام حال خـود نگران بازمانم.

گفتار شصت و سیم

گرفتاری حاجی‌بابا و خلاصی او

فرداکاروان براه افتـاد تخت روان‌از پیش، شتران مرده‌کش در عقب آنان وقاطران باسر نشینان درعقب همه من در پهلوی جلودار پنهان پنهان روان چـون چشمم بآدمی زشت و بدلباس میافتادکه‌کسی برویش نمی‌نگریست بحالش رشك میبردم وحسرت میخوردم بیشتر ترسم‌اینکه مبادا درمیان همراهان زن ملاباشی‌کسی مرا بشناسدچون یکی ازایشان بعقب مینگریست زهره‌ام‌آب میشد وزود سررا برمیگردانیدم.

روز اول بسلامت گذشت شب در بارخـانه در روی

بارها خوابیدم روز دیگر هم بد نبود بنا کردم اندکی آسوده شدن میل وا کردن در گفتگوی با این و آن کردم اولین آشنایم راهبی ارمنی بود خواستم بدو بفهمانم که سخت مسعود بوده است که طرف صحبت مسلمانی واقع شده است ناگاه یکی از پهلویم گذشت. دیدم آخوندی بود که در خانه ملانادان میخواست صیغه بمن دهد جگرم بدهنم آمد. اگر خود روح ملاباشی را میدیدم چندان نمیترسیدم. بزودی سررا برگردانیدم. اوهم مرا ندید و بلای رسیده بخیر گذشت وبجز ترس چیز دیگری مایه نگذاشتم. باز خود را به پهلوی جلودار کشیدم و از آشنائی راهب درب گذشتم.

روز سیم میبایست از دهنه‌ای بگذریم که کردان بسته بودند. هرکس بفکر خود بیش از فکر من بود. اگر از آنجا میگذشتیم بسرحد رسیده بودم ودرصورت ظهور غائله بترکان التجا بردن میتوانستم. آنروز کذائی را هرگز فراموش نمیکنم. درآنروز قافله هیأت لشکری داشت. هرکس از سلاح معنی چیزی داشت بیرون آورد. روز

ایلغار ترکمانان در سفر باعثمان آقا بخاطرم آمد . دیدم همان ترس درهمین جاهم هست . درمیان خودمان باشد بنده رانیز مرور دهور چندان اژدها افکن وشیراوژن نساخته بود . قافله بانظام تمام درپی‌هم چاوش وبلدی باوابستگان ملاباشی چرخه‌چی‌وار درپیش ، مرا برای آسودگی بجای یك دلیل دلائل متعدده بود . بجزدردسر خود دردچیزی نداشتم ودستگیری بجزتومانها درکمرم نبود. قافله‌ساکت وصامت بجزآواز درای چیزی درمیان نه، من‌درتفکرکه نود تومان را دربغداد بچکار اندازم‌ناگاه بلد بامردی‌خوش سرووضع روی بمن تاخت وباانگشت ینمودکه همین‌است. خدا میداندکه تمام شدم .

همراه بلد را دیدم‌که عبدالکریم صد تومانیست . گفتم ایوای‌که‌گرفتار شدم اما بلد روی بمن‌کردکه تو از همه عقبتر آمدی هیچ نشنیدی کـه کلب علیخان دزد در کدام سمتها بوده است ؟آنگاه اندکی دلـم بجـای آمد و شکسته بسته جوابی‌دادم اما چشم‌من به‌عبدالکریم وچشم

او برمن ، دلم درهم وبرهم شد . از نگاه تند وتیزش تاب از زانو ورنك از رویم پرید او برای تشخیص تمام زیر چشمی همی‌مینگریست ومن برای‌کوچه غلطی پهلوهمی تهی‌کردم تااینکه عاقبت‌بشناخت ونعره بزدکه آری‌خودش است اینکه‌بریش من خندید وصدتومان راگرفت وجست همین است پس روی بهمراهان‌کردکه اگر دزد میخواهید اینك دزدی کـه پدر کلب علیخان است شما را بپیغمبر بامیرالمؤمنین این پدر سوخته را بگیرید . من باصرارو انکار برخاستم و شاید هم پیش میتوانستم برد اما آخوند معهود ملانادان ازجانبی درآمد ومرا باسم بخواند . رفع همهٔ شبهه وماجری شد . همه یقین‌کردندکه قاتل ملاباشی ومرتکب آنهمه فسق وفجور من بوده‌ام همهمه وآشـوبی درکاروان برخاست وبنقد چند دقیقه حرف‌کردان ازمیان رفت هرکس بمن‌چشم دوخت .

عاقبت بگرفتند ودستم را ازقفا بستند ودرکاربردن نزد زن ملاباشی بودندکه ناگـاه ستارهٔ میمون و طالـع همایون باز بمددگاری برخاست . از دور نعره بلند شد

جمعی سوار ازکوه روی بدره سرازیرشدند خدا پدرکرد را بیامرزد کردان در رسیدند .کاروانیـان از هم پاشیدند کودستکودل تا مقاومت کنند سواران گریختند. قاطرچیان برای خلاصی خود وحیواناتشان بند بارها را بریده بمیان صحرا ریختند . شتربانان نعشها را ازشتران بدینسوی و آنسوی انداختند . بچشم خویش دیدم که نعش ملاباشـی بجویی بزرك افتادگویا درخزانه حمام افتادن و خفه شدن کم بوده است خلاصه بگریزبگریز همگانی شد من بحال خود بازماندم بجدوجهد دست خود راگشودم. چشم کردان همه بـر تخت روان بـود . بیمن اقبال دیدم کسانیکه مرا بـدان روز انداختند بروز من افتـادند . همراهان زن خیلی فریادکردند اما درچنان روز ودرچنان جا مصراع: آنچه البته بجائی نرسد فریاد است .کرد فریادنمیشنود . ببهانهٔ سلامت بها همه را بسلامت لخت کـردند . تیمناً و تبرکا ژندگی لباس مرا ازبرهنه شدن رهانید ومن بوسیلهٔ لباس قاطر را رهاندم . نه مرا بچیزی وقاطرم را بپشیزی

شمردند. مجرد بی‌اندیشه نه درفکر مال برده و نه درخیال نعش مرده مانند بادآزاد ومانند هوا بی‌پروا بقاطر مرد- که جلودار سوار تنها بازمزمهٔ بیت

باز شد رفع بلا از سر حاجی‌بابا
بارك الله زهی اختر حاجی بابا

روی براه نهادم.

گفتار شصت وچهارم

در وصول حاجی‌بابا ببغداد وملاقات وی با خواجهٔ اولین وسلوك وی بطریق تجارت

زن وبچه وغلام وکنیز ملاباشی بدست کردان ومن بصوب مقصود شتابان برای نفی وجود اظهـارحیات بهیچ کس نمیکردم و دور از راه راه پیمودم گروهی ازفراریان بدین‌سوی وآنسوی همی دویدند وچون هریك را دردی از قبیل آشنا یامال بود پردور نرفته بامید چاره برگشتند من بی‌دردآزاده‌ترین همه بعد ازطی دو فرسنك راه خود را تنها ووارسته دیدم . چون ماجرای خود را پیش‌چشم آوردم، بجزیاری بخت بهیچ حمل نتوانستم کرد. باخودگفتم با

این طالع سازگار وقت آن است که شاهراه حب جـاه پیش گیـرم . ایـن همه مصیبت برای حصول سعادت من بوده اذا اراداللّه شیئاً هیّأ اسبابه . بانود وپنجتومان درمیان وبا این وسعت راه جهان چه نمیتوان . نادان را بدم خمپاره نهادند بمن چه ؟ زن وبچه ملاباشی بدست کردان افتادند بمن چه ؟ چرا کلاه خود را کـج نگذارم وباد بزیر بغل نیندازم ؟

خلاصه بالیمن والسعادت والاقبال به بغداد رسیدم و غریب الغربا داخل شهرشدم . در بغداد کاروانسرا بسیاراست ولی خود را باختیار قاطرسپردم . بحکم بلدی زبان بسته مرا بردرکاروانسرائی بزرك بردکه گویا محط رحال رجال قافلهٔ ایران بود . در دم در ازفراق یاران وعزیزان بنای عر وعر گذاشت . اگر میتوان خوشبختی گفت خوشبخت شدم که در صحن کاروانسرا مشتی از همشهریان دیدم وگمان کردم مرا نخواهند شناخت اما چه چاره کار بعکس شد . بمحض دیدار من منتظران زوار و قافله برسرم ریختند . من بایجاز بجواب سئوالات ایشان پرداختم . عاقبت قاطر

را در همانجا انداختم که البته بصاحبش میرسد و خود بجانب دیگر شهر رفتم تا دوراز شهر خفته خواب آشفته نبینم.

دراولین قدم اجتناب از روی احتیاط تغییر سر و وضعی دادم. توبره‌ای سرخ بنام فس برسرجوالی فراخ بنام قبا دربر تنگی دراز بنام شال درکمر عثمانی حسابی شدم. ازپا افزار سرخ هم نتوانستم گذشت که ترکی بی‌خف احمر خریست. پس از آن بفکر اهل وعیال عثمان آقا افتادم، تا بواسطه ایشان خود را بکاری وادارم. بطرف راسته بازار پوست فروشان که بزنگاه تجارت عثمان بود رفتم و از نشانهائی که درایام رفاقت ازجا و مکان خود داده بود گمان میکردم که بی‌سؤال هم توانستم جست. خدا راست آورد. بیزحمت دکان پوست فروش بزرگی در راه دیدم. سر بدرون بردم که عثمان آقائی بود بغدادی بپوست بخارائی خریدن رفته‌بود خبری ازو ندارید؟ ازکنج دکان صدای آشنا بگوشم رسید که ترا به پیغمبر کیستی بیا ببینم عثمان آقا منم. باحیرت تمام دیدم که پیرمرد خود اوست. ازین ملاقات تعجبها کردیم من ازحالت خود آنچه گفتنی

بودگفتم واو نیز حکایت خود را بدین نوع بیان کرد:

از طهران بقصد استانبول بیرون آمدم . راه میان ارض‌روم وایران بسته‌بود بهتر آن دیدم‌که ببغداد بگذرم و بعداز غیبوبت دراز بمسقط‌الراس خود بازگشتم . پسرم بزرك شده بود وبنا بخبر مرگم تعزیه‌ام‌گرفته . میراثم را قسمت کرده حق مادر و خواهر را داده بود اما بحکم مسلمانی پاك از دیدارم هراسان نشد وحق پدری وپسری فراموش نکرد زنم زنده است و دخترم پا بر بخت و من بهروز .

پس نگاهی غریب بمن کردکه خوب حاجی آن‌متعهٔ طهرانی چه بود و بچه خیال بگردن منش بستی بنان و نمکی‌که باهم‌خورده‌ایم آن پنجروز باآن‌زن‌بودن بدتراز چندسال باترکمانان دراسارت بودن‌گذشت .کسی با دوست دیرینه اینکار را میکند ؟ قسم‌خوردم‌که غرضم از آن‌تمتع تو وخوشگذرانیت‌بود .آن ملعونه را همخوابه خاص‌شاه گفته بودند . باینخیال هرقدر اساسش کهنه باشد باز از آثارصنا دید عجم است ودرنظر کسیکه سالها باشتر بسر

برده باشد جلوه تواندکرد .

عثمان گفت چه شتران بحق خداکه شتران باآن لب ولنج درنزد او فرشته وازمشک و عنبر سرشته‌اند . کاشکی شتری بتمتع گرفته بودم اقلا راحتم میگذاشت آن اژدهای‌مردم او بارآن افعی هژده نشان هردم منت می‌گذاشت که سخت بختیاری که مرا درکنارگرفتی‌من همانم که ریش شاه را میکندم . علاوه براین هر ساعت سیلی بصورتم میزد ومشتی‌ازریشم میکند . پس رخساره مالیدن گرفت که اکنون نیزصدای سیلی بگوشم می‌آید . درآخر باقسم وآیه خاطر نشانش کردم که غرضم خوشبختی تو بود . پس باکمال مردانگی گفت تا دربغدادی مهمان منی بیا و درخانهٔ من منزل کن ؛ منهم‌معلوم است ازخدا میخواستم. این صحبتها در میان دکان بود و هنوز بجز دو غاز قهوه صرف نشده . پس ازآن بدکان پسرش رفتیم دکان او نیز درآن نزدیکی بود . اسمش سلیمان‌کوتاه قد فربه اندام گوژپشت شکم‌گنده تخم پدرش بمحض معرفی پدرکه این حاجی‌باباست مرحباگفته قلیانرا از دهان خود باز گرفته

وبدهان من داد.

پس از این حالت خیال کردم که با آن مردمان خوب ساده در بغداد باراحت و استراحت توانم زیست اما برای خود نمائی که یار شاطرم نه بارخاطر گفتم مرا صدتومان نقد است با آن چه میتوانم کرد از دله زندگی وآوارگی بستوه آمدم . غرض اینکه بعداز این آدم وار لقمهٔ نانی بکف آرم وبراحت عمر گذارم بساکه بامایهٔ کمتر از آن من بمال ودولت رسیده‌اند هردو تصدیقم نمودند وعثمان آقا که ببرکت سفر بایران ومباشرت با ایرانیان تك و توك نظمی هم داخل نثر میکرد گفت بلی . مصراع : قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود . پس با عثمان آقا روی بخانه او رفتیم .

گفتار شصت و پنجم

درچپوق خریدن ومهر ناپایدار بدل دختر خواجه خود افکندن

خانهٔ عثمان آقا در کوچه‌ای تنك‌رو بجاده‌ای بزرك بود . درخانه‌اش تلی از خاکروبه برروی تل یکسو چند بچه‌گربه در ماوماو واز یکسوچند توله سك درحاوحاو. درخانه درمیان ایندو دستهٔ سازنده ، صحن خانه کوچك و اطاقها از پاکـی و پیرایه خالی ، چون برك و ساز من منحصر باحرامی بود وبس‌کوچ نمودن ازکاروانسرا بخانه چندان دشوار ننمود . احرامی را در گوشه اطـاق بزرك انداختم که رختخواب عثمان آقا هـم در گوشهٔ دیگـرش

بود . بمبارکباد قدومم شیلانی کشید . بره بریان با پلاو فراوان ، خرما و پیاز از حرمسرا برآمد دستپخت زن و دختر ویك تن کنیز منحصر بفرد که هنوز بجهة دیررسی رویشــان ندیده بودم و برای حرمت و ادب احــوالشان نپرسیده .

یکی از رفقای راه بخارایش نیز موعود بــود . تا نصف شب سخن از تجارت رفت من از بیسررشتگی دهان نگشودم ولی‌چون‌نیت تجارت‌داشتم بگفتگوشان‌نیك‌دقت مینمودم ازنکات ودقایق موضوع چیزی فروگذار نکردم . هرکس گفتگوی ایشان میشنیدگمان برخاستن قیامت‌می‌نمود چه از استانبول خبرکساد درپوست بخارائی بایشان رسیده بود پس مصلحت چنان دیدند که من سرمایهٔ خود رابتجارت پوست نگذارم بلکه چپوق بخرم‌که هرگزقیمت او را تنزلی نیست وعادت چپوق‌کشی را تبدلی‌نه .

بعدازاین قیل‌وقالها ورفتن‌مهمان باااندیشهٔشنیده‌ها همه ذهنم بچپوق رفت . شب همه شب دراین فکر بودم

که چند چپوق به‌یك تومان توان خرید و ازهرچپوقی چند توان اندوخت . از نشاء شراب این خیالات مست به‌اندیشه‌های باطل افتادم . حکایت سعدی باتاجرجزیرهٔ کیش درپیش حکایت من افسانه بود . درسر آن بودم که انجیر ازمیری به فرنگستان برم وفس فرنگی به‌مصر آورم . از مصر پول بافریقا برم وازآنجا اسیر بیمن آرم ببهای گران بفروشم . ازیمن بمکه روم ازمکه بیمن برگردم . قهوهٔ یمنی بایران برم در ایران بسوداگری پردازم از سود سوداگری رتبه ومنصب بگیرم ازپای ننشینم تا صدراعظم وشخص اول ایران شوم .

باتقرر واستواری این‌خیالات بخریدن متاع پرداختم باکسیکه بکوهستان بختیاری و لرستان میرفت تا چوب مهلّب آرد قرار دادیم که فلانقدر چوب چپوق در بغداد تسلیم‌من کند ومن آنها را سوراخ نموده بار استانبول ببندم بعدازاین مقدمات در ایام انتظار چوب چپوق ببلای زخم خرما یادمل بغدادی که‌درآنجا عام‌البلوی‌است دوچارشدم.

ازقضا این زخم ازمیان رخسارم بر آمد بنوعی که یك گوشهٔ ریش مبارك را نیز خرابکاری کرد . شب وروز بی شکیب و نالان وبا بخت ستیزه کنـان که ای زخم بی پیر مگر جای دیگر قحط بودکه باید از رخسارمن درآئـی و مرا روی دیدن این و آن نگذاری پس آهی از جگر برکشیدم که چه بایدکرد حکما راست گفته اند اگـر آنچه میخواستی میشدی همهٔ سنگها الماس میشدی . همچنین اگر هر کس دمل را ازجای دلخواه خود درمیآوردی در بغداد صورت زشت پیدا نمیشدی . بااینحال بازجای شکرش خالی بود چه عثمان آقا بااینکه آندمل را از طرف دیگر درآورده بود باز صورتش آئینه زشتی درست مینمود و او بجـای دلسـوزی بـرمن ریشخند مینمودکه باآن بلاهاکه برسر تو آمده است زخم بغدادی دارو ومرهم است . اگـر یك طرف صورتت نادرست میشود طرف دیگرش درست است. نمیبینی که فیروزه باآن گرانبهائی یك طرفش احسن الوان وطرف دیگرش با خرمهره یکسان است وبازگرانبهاست. تـو در میان مردم همیشه طرف درست رو را بنمـا و از

نادرستی بپرهیز. دیدم که با آن کثافت بشرهٔ خود خوشروئی کسی را نمیخواهد مانند نا پرهیزگاران که روی پرهیزگاران نمیتوانند دید ومانند سگان بازاری که چون سك شکاری بینند فریاد ومشغله بر آرند. باهمان صورت دلکش مطبوع طبع دلارام دختر عثمان آقا شدم. دلارام باغمزه و کرشمه اظهار عشقبازی نمود و بامادر که در معالجهٔ این زخم یکتا بود بمداوایم پرداخت. جای تعجب اینکه تاریخ سر زدن این ریش باتاریخ گل کردن عشق دلارام مطابق افتاد یعنی دریکروز واقع شد، شش ماه روزگار هردو روزافزون هرچه زخم بزرگترمیشد عشق قلنبه‌تر میگردید. راستی را این علت ساریهٔ عشق ازجانب من سر نزد چراکه دختر آقا با پدرش سیبی بود بدو نیم شده. عجبتراینکه درهمان نظراول این دختر بصورت شترپیری بمن جلوه نمود وهروقت او را میدیدم شکل شتر بنظرم میآمد واین اشعار فوق‌الدین یزدی را بخاطرم میآورد:

قطعه

ای عزیزان زلب ولنج شتر فیض برید
خاصه وقتی کــه بود مست اداها اشتر
گر زند فیل به‌پهنای شکم‌طعنه بخرس
میکند ناز بخــر از قــد و بــالا اشتر
بودیش جای ز منزلگه خــور بالاتــر
جای خر داشتی ار حضرت عیسی اشتر
ایخوش‌آندم‌که شودمست‌نواخوانی‌ومن
گویم از ذوق‌که جان وقف لبت یااشتر

چون ورم ریش بسرحد کمال انجامید عشق دلارام هم‌کمال یافت‌یعنی بهرزگی منجرشد . ازاین‌روی چون وقت سفر نزدیك شد بحکم‌آنکه والعشق داء ودواؤه‌السفر خوشوقت شدم . بارهای چپوق را بستم وتدارك راه راتمام دیده در ساعتیکه سکزیلدوز در عقب و رجال الغیب در پیش‌رو بود رو براه نهادیم . بینوا دلارام ازفراق من بی-آرام مانــد و چون فروکشی باد ریش مرا میدیدآه سرد میکشیدگویاآن زخم بنظراو سررشته تنهائی بودکــه با

من وصله وصل او میتوانست بشود . مصراع : افسوس کـه آن رشته بزودی بـکسست . بیت

نه زخم من نیك فرجام ماند
نه عشق دلارام ناکام مانـد .

گفتار شصت وششم

بسوداگری رفتن وی باستانبول

در روزی از روز هـای خوش نو بهار از دروازهٔ استانبول بغداد بیرون رفتیم احافم‌را بر روی بارقاطر گسترده وباکمال وقار چهارزانو بر روی آن نشسته باساز درای کاروان خود را سوداگری معتبر میشمردم همراهانم بجز عثمان آقا چند تن پوست فروش وپاره‌ای ایرانی . حکایت ملا-باشی طهرانم اندکی کهنه شده ، سرو وضعم بغدادی چنان که ببغدادی قلم میرفتم واز ایرانی‌گـری چندان علامتی نداشتم . اگر بخواهم تفصیل راه را چنانکه معلوم استاز قبیل ترس دزدان ونزاع کاروانیان وهایهوی مسافران بیان

کنم دردسر آورد لهذا بتفصیل تأثیر اولین استانبول برخود اکتفا میکنم . من ایرانی واصفهانی وباین اعتقادکه :

بیت

جهان را اگر اصفهانی نبود

جهان آفرین را جهانی نبود

اگرکسی میگفت پایتخت روم ازپایتخت ایران بهتراست دندانش را می شکستم . همینکه سواد اعظم و بلد معظم استانبول را دیدم نه تنها متحیر بلکه دلگیر و متأثر گردیدم چه دیدم : قطعه

سواد اوبمثل چون پرند مینا رنك

هوای او بصفت چون نسیم‌جان‌پرور

بخاصیت‌همه‌سنگش‌عقیق‌ولولوخیز

بمنقبت همه خاکش عبیرغالیه بر

صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی

هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

مسجدشاه اصفهان را بهترین مساجد دنیا میدانستم صد مسجد شاه دیدم همه ازیکدیگر بهتر واولی‌تر . در

اصفهان یک آئینه خانه است و استانبول باآن دریا همه آئینه خانه اگراصفهان را یك هشت بهشت استاستانبول همه جا بهشت است . اصفهان را بزرگترین همه شهرها میدانستم دیدم هرمحله استانبول اصفهانی است ودر هر- اصفهانی کویی و در هرکویی بناهائی کـه چشم را خیره میساخت : مثنوی

عمارت هاش هر یك دلربائی
خراج کشوری خرج سرائی
گرفته جای در آغوش کهسار
عماراتش همه همدوش کهسار
بدریا روی دارد پشت برکوه
زهرکوهیش ویرانکوه اندوه
گل اندامی چنین نبود بعالم
که باشد پشتورویش بهترازهم
بناهائی که باشد رو بدریا
قوی گردیده زآنها پشت دنیا

با خود گفتم که اگر اصفهان نصف جهان است پس

اینجا همهٔ جهان است وانگهی بجای اینکه مثل اصفهان از کوههای خشك وخالی وکثیف و پرسن محاط (۱) باشد برلب چندین دریا واقع است ، هر دریائی او را بمثابهٔ خیابانی . عکس آنهمه زیبائی وجمال وقتیکه درآب دریا دیده میشود دو چندان مینماید . خود بالطبع دلرباست علی‌الخصوص که پیرایه‌ای هم براو بستند . کشتیها ازهر نوع وبا هراندازه ازبالا بپائین ازپائین ببالا از راست‌بچپ ازچپ براست پویان وشناکنان و درلنگراندازش بیشتر از درختان جنگل مازندران دگلهای کشتیهای بزرك همه سر بآسمان . نظم

ز زورقها که هرجانب روانه است
بدریا بیشتر از شهر خانه است
در این اندیشه حیرانست دراك
بنا بر آب و سر رفته به افلاك

گفتم پروردگارا بهشت موعود توالبته همین‌جاست. اگرحضرت آدم دراین بهشت‌میبود هرگز بیرون نمیرفت.

۱ـ اصل : محیط .

اما همینکه بخاطرم آمد که مملکت بدین زیبائی در دست کسانی است که ریششان جاروب مزبلهای چنین شهر را نشاید گفتم زهی افتخار این قوم که باز مانند منی در میان خود خواهند داشت من نسبت باینان مردی وما ایرانیان در پهلوی اینان مردمیم بوی پیاز در نزد بوی سیر بوی عنبر وعبیر است . نعم المسکن وبئس الساکن. عاقبت تسلیت خود بدین دادم که این قوم با این دنیا در آن دنیا چگونه محشور خواهند شد وبااین ملك درحضور پادشاه لمن الملك چه جواب خواهند داد خلاصه اگر بخواهم تفصیل آنچه بنظر وبعقلم آمد بگویم وشرح آنچه در اطراف و حوالی خود دیدم بدهم خدا میداند . مصراع:

بکجا میرود این اشتر بگسسته مهار .

بعداز گذراندن برزخ گمرك از اسکدار با زورقی باستانبول گذشتیم ودر کاروانسرای والده که گویا مال پدر ایرانیان است منزل کردیم . چون امتعه واقمشهٔ دکانها و مغازهها ودبدبه وطنطنهٔ پاشایان و افندیان استانبول را با آن خدم وحشم واسب وعرابه وزیب وزینت دیدم بادغرور

ایرانیم فروکش کرده آهسته باخودگفتم ماکجا وایشان کجا حشمت استانبول کجا فقر وفاقه ایران کجا اگر اینجاجاستِ پس ایران کجا است اینجا دارالنعیم است آنجا دارالجحیم اینجا دارالصفا آنجا دارالعزا اینجا عزت است وگنج آنجا ذلت ورنج اینجا سلطنت است و نظافت آنجا درویشی و کثافت اینجا تماشاخانهٔ آنجا تکیه‌خانه اینجا بازی آنجا شبیه اینجا عیش آنجا تعزیه اینجا آوازه آنجا روضه. خوش گذرانی وعیش ونوش ترکان باآن عزاداری شبانه‌روز ایرانیان را بخاطر آورده بربخت بدگریستم.

باری با عثمان آقا درکاروانسرا اطاقی گرفتیم و مال التجارهٔ خود بدانجا نهادیم. من در روز چپوقها را بر-روی تخته چیده بجهة گونه گونه وخوش نمونه بودنش هم فروش بسیار میکردم و هم سود بسیار. هرچند اندوخته بیشتر میشد سر تشخص بیشتر درد میکرد. جلبندی را عوض کردم دستمالی بجیب نهادم جورابی بپا کردم حمام پاکی رفتم. چپوق را دهنهٔ کهربا نهادم کیسهٔ تنباکو را از شال کشمیری دوزاندم ازموزهٔ زرد هم نگذشتم. هرچه را

میدیدم دلم خریدن میخواست لذت خرید وفروش را در میبافتم وفکر میکردم که راستی در عالم زندگانیی که بکار بخورد هم بوده است . تماشاگاه ومحل سیر بیحد وحساب بود اما من برای خودنمائی مصطبهٔ قهوه‌خانه را گزیدم . چپوق در دهان فنجان قهوه در دست باتحریر ونفیر چپوق میکشیدم قهوه میخوردم و آینده و رونده را تماشا می‌کردم .

بحکم آنکه مصراع : ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار، بقدرامکان ازایرانیان کناره جویی وبا ترکان آمیزش مینمودم . اما بمقتضای فطرت و جبلت خود ایرانیان پژوهشکار وکنجکاوکه بودنم وچه‌بودنم‌را بزودی فهمیدند. بنابراین باایشان مدارا میکردم ولی نه‌مرا باایشان کاری بود ونه‌ایشان را بامن. درپاره‌ای جایهابیرکت سروصورت ظاهری خود را سوداگری بغدادی معتبر خرج داده بودم وبرای فریب ترکان بهتر ازصورت ظاهری چیزی نیست. تقلید کم‌گوئي و سنگینی وآهستگی قدم ترکان نموده بآسانی وبزودی در اندك زمان ترکی قح شدم سلام را به‌

صباحلر واخشاملر ووقت شریفلر خیرالسون وبسم‌الله را به بیورك سر فرودآوردن وکرنش را بتعظیم دستی ، سر تراشیدن بریش نتراشیدن وریش نتراشیدن بسر تراشیدن بدل کردم وضو را بناکردم بوازونه‌گرفتن نماز را بابی‌طهارت ودست بسته نمودن مبدل کردم . خلاصه حرکات و سکنات ترکان را خوب تقلید می‌نمودم و گاه گاه لفظ ماشاءالله وانشاءالله والله الله نیز بامخرج درکلام خودداخل می‌نمودم . تسبیح از دستم نمی‌افتاد . این بودکه در اندك مدت درقهوه خانه قبول عامه پیدا کردم . قهوه‌چی قهوه‌ام را بدست خود می‌پخت وبالفظ سلطانم و افندم به قدحم می‌ریخت . همچنین درسایه صورت ظاهر آدمی شده بودم که هرگاه درقهوه‌خانه سخن ازاسب وسلاح وسك وتنباکو میکشود واکثرهم جزاین نبود مرا حکم قرارمیدادند و من بایك لفظ بلی یاخیرقطع وفصل دعوا می‌نمودم .

گفتار شصت و هفتم

درگرفتن حاجی بابا زن شیخی را و ترسیدن او دراول و آرام شدنش درآخر

مدتی بدینمنوال گذراندم تا اینکه سه شب پی‌درپی در وقت بیرون‌آمدن از قهوه خانه در سرراه خود پیرزنی دیدم برمن نگران وآشنائی خواهان و بپنجره‌ای‌که در زیرش ایستاده بود اشارت‌کنان. شب‌اول به بی‌اعتنائی وشب دوم بتعجب و حیرت و شب سوم بتحقیق و تدقیق گذشت. شب چهارم برخود مصمم کردم‌که اگر به‌بینم سبب سرراه‌گرفتنش بپرسم. بخیال اینکه فراخی در کارم پیدا خواهد شد وطالعم در سازگاری است باسروضعی ازسایر

اوقات پاکیزه‌تر همینکه از قهوه‌خانه بیرون آمدم آهسته آهسته روی به‌پیرزن رفتم . درخم‌گردش کوچه همینکه ازنظر قهوه‌گیان پنهان شدم قفسه‌ای بالا رفت زنی زیبـا گشـاده روی گلـی در دست بر دل چسـبانید و بوسـید و بمن انداخت و باشتاب تمام قفسه را فرودآورد . دهانم بازچشمانم بقفسه دوخته متحیر تااینکه پیرزن از آستینم کشیدگل را برداشت وبدستم داد .

گفتم‌ترا بخدا این چیست ؟ این‌کوچه‌کوچهٔ پریان وسرزمین جنیان است ؟ کجا است‌آن‌گلروکه بود وایـن گل خود چیست ؟

پیرزن ـ تواحمقی سفیهی چه چیزی ؟ بااین ریش وپشم بآدم جهان دیده میمانی اماگویـا ازکارجهان همین سروضع‌رامیداری وبس مگر نمیدانی‌که اگرزنی بمردی گل بادام اندازد یعنی چه ؟

من ـ میدانم میخواهد بگویدکه فرد

بسان مغز بادامی‌که از توام جداگردد * درآغوشم نمایان است خالی بودن جایت .

اما در ســایهٔ ریش وپشم اینراهم دانسته‌ام که این اشارات و رموز گاهی خیلی گلوسوز میافتد چنانکه مغز بادام خورده میشود پوستش هم‌کنده میشود .

پیرزن ـ مترس عزیزم مترس . ما نه‌گلوسوزیم نه پوست‌کن . اگر دست رد بسینهٔ ماگذاری پا به‌بخت خــود زده‌ای . خر نیستی‌که ازسایه برمی وحال‌آنکه ترس تــو سایه است وبس .

من ـ خوب حالاکه چنین استآنراکه دیدم‌کیست وتکلیفم چیست .

پیرزن ـ پرشتاب مـدار . حالا درش را بـگذار که نه وقت مقتضی‌است ونه جا مناسب. فردا ظهردرقبرستان ایوب درپهلوی اولین سنك قبر سرسبز مرا با شال سرخ درگردن بجوبالفعل خود نـگهدار .

این بـگفت وبرفت من‌بحجره خود درآمدم باندیشه عریض وعمیق اینکار افتادم . میدانستم‌که در فتوحــی بر رویم‌گشوده است اما میترسیدم‌که آن‌گشایش نتیجهٔ سخت

گیری ورشك شوهر او باشد. خطرهای زینب وقصهٔ مریم و یوسف و عشق دلارام و ریش صورت من بخاطرم آمد. نخست آتش عشقم فرونشست اما تاب گرمی خون وغرور جوانی روزافزون نیاورده هرچه باداباد گویان قصدکردم آن‌که مصراع: دل بدریا زنم ورخت بصحرا فکنم. روز دیگر بحسب وعده بمیعادگاه رفتم وپیرمعلومه را باشال سرخ درپهلوی سنك قبرسرسبز دیدم دور از راه در زیر درختان سرو در منظرهٔ خوش استانبول عقد انجمن عشق برپا وآغاز مذاکره مهرو وفا شد.

پیرزن اول استقامت وصدق وعد مرا بستود و پس ازآن به‌بیترسی وامنیت راهی‌که در پیش است سوگندها یاد نمود. بعدازآن باقتضای پیری چانه‌گفتگو راگشوده داد زنخ زنی از دره وتپه بدادکه غرضم خدمت بتوست. ترا از پسرخود عزیزتر میدارم. دیدم‌که در آنهمه بجز تخلیه‌کیسه ونقصان سرمایه وسوزش چپوقهای من چیزی نیست. گفتم بسیارخوب بیائیم برسرمسئله دوکلمه هم از خانم بگو. تفاصیل وتکرار عبارات وپیچ وتاب تعبیرات

راکه طی بکنی خلاصهٔ کلام اینکه :

خانمی که دیدی و من گیس سفید آنم دختر تاجری دولتمند حلبی است این تاجر دولتمند حلبی غیر از ایـن دختر دو پسر هم دارد . خود در این اوقات یعنی دو سه ماه کم یا بیش از این وفات کرد . هرچه خاك اوست عمر شما باد . ورثهٔ او یعنی بازماندگانش که پسرانش باشند بجای او بنشستند و در این شهر تاجر بزرگند . بانوی مرا که اسمش شکرلب است در جوانی بسن شانزده هفده سالگی به‌شیخی پیر متمول دادند این شیخ پیر متمول عادتش این بود که بیش از یك زن نمیگرفت ومیدانست که دو زن در یك خانه باعث خرابی خانه واوقات تلخی صاحبخانه است. از آشوب وغوغا مجتنب وراحت وآسودگی را طالب بود. این بود که زن جوان گرفت تا درخور خود در زیردست خود به‌تربیت خـود بارآورد . حقیقة خیلی خوش وقت و خوشبخت بود که با بانوی من همسری کـرد برای آنکه همسر او بانوی من نازك طبع خنده‌رو پاکیزه خوست زنی بنازکی طبع وخنده روئی و پاکیزه خوئی او در دنیا پیدا

نمیشود ولی دریك چیز ستارهٔ زن ومرد باهم اخت نیفتاد ومرافقتشان سازگار نشد وسبب مرك شیخ آن شد. شکرلب بورك را باشیر میخواست وشیخ باپنیر . پنجسال تمام در هروقت غذا درسرسفره این دعوا بود تااینکه شش ماه پیش ازاین یکروز شیخ بغرض شکرلب از بس بورك پنیری بخورد بمرد . خدا رحمت کند. چهاریك مال ومنال شیخ یعنی آنخانه که دیدی با کنیزان و اثاث البیت و سائر لوازمات خانه بخانم یعنی خلاصه آنچه شرعاً بشکرلب بایستی برسد بشکرلب رسید . حالا با جوانی وجمال و با توانگری ومال میدانی که البته بی‌خواستار نمیماند . اما چون خانم نسبت بسن وسال خود از همه زنان عاقلتر و و هشیارتر است در باب انتخاب شوهر نو مشکل پسندی مینمود ومیخواست که شوهرکردنش محض از برای جلب منافع و تحصیل افتخار هباشد . پس همیشه در جستجوی شوهری درست بود . چون خانهٔ ما روبروی بهترین قهوه خانهای این شهراست بناکردیم آینده و روندگان آنجا را

از نظر گذراندن . بی‌همه‌چیز و بی‌ریشخند و تملق درمیان ایشان از تو برازنده و متشخص‌تر ندیدیم . برادر من صاحب آنقهوه خانه است . میانهٔ او باما خوبست . درسر تو بعضی سؤال و جواب کردیم جوابهایش خانم راخوش آمد به پیوند تو میل کردیم . اینك مختصر قضیه حالا تـو خود ببین و بسنج خدمتی خوب کرده‌ام یانه .

از برداشت پیرزن هیچ گمان نمیکردم که حکایت بچنین جائی منجرشود . بقدر کسی که ازپای دار خـلاص شود خرسند شدم . دیدم که بی‌رازداری و نهفته‌کاری و بی‌تبدیل اساس و تغییر لباس بجای مشغله‌کوی و برزن و خزش سوراخ و روزن بیخوردن زخم و کشیدن قمه خلاصه بی‌همهمه بجزمال و منال و آسودگی حال چیزی در میـان نیست . بطالع خود آفرین گویان دانستم که نانـم در روغن افتاد . مصراع : دولت قرین من شد و اقبال چاکـرم . از شادی هزارحرف بی‌معنی به پیرزن گفتم و عهد کردم که با بانو تالب گور همزانو باشم و به پیرزن احسانی خوب کنم . پیرزن گفت حالاچیز دیگرهست . خانم بمن سفارش بلیغ

نمودکه پیش از وقت‌کار همه چیز را خبردار شوم نسب و حسب وپایه ومایه و بضاعت وسرمایهٔ ترا بفهمم . میدانی که خویشاوندان او مردمانیند اگر بفهمند خواهرشان با فرومایه‌تر ازخودی شوهرکرده دیگر برویش نگاه نمی‌کنند وشاید هم بقصد او وشوهرش هردو برخیزند . اگر چه جواب این سخنان را پیش ازوقت حاضر نکرده بودم اما بیمن نیروی بخت و به ملاحظه وسعت میـدان اسب فصاحت را سبك عنان‌کردم‌که اما از حسب ونسب در دنیا کسی نیست‌که حاجی‌بابا رانشناسد. از اقصای یمن تاحدود عراق ازنهایت دریای عمان تا غایت صحرای قپچاق اسمم معروف ومشهوراست .

پیرزن ـ خوب پدرت‌کیست ؟

من ـ پدرم مردی بود توانگر بیشتر ازیك قبیله وهابی سرها از زیر تیغش‌گذشت چه ریشها که نتراشید و چه دندانهاکه نکند .

پس دم درکشیدم وشجره نسبی برخود ساختم‌که‌اگر ازنژاد پاك وتبارتابناك میخواهید مرا بنگرید خواه بانو

خواه برادرانش وخواه هرکـه باشد درعلو نسب وحسب بغوزك من نمیرسد . خون پاك عربی در عروق و اعصـابم روان ، نیاگانم از اعراب منصوریه دیـار نجد عربستان ، شاه اسمعیل صفوی مارا ازآنجاکوچانیده در بهترین ناحیه ایران نشانیده تابحال بهمین منوال هستیم نیاگان دیرینم استر بن خر بن مادیان ازقبیلهٔ قریش و بنی قحطان بلاواسطه بسلسلهٔ بنی هاشم هم بند وبخط مستقیم بذریهٔ نبوت هـم پیوند . خلاصه بامبارکترین خون اسلام همدم وبا قدیم‌ترین سلسله همقدمم .

پیرزن ـ ماشاءالله ! همسیادت درحسب همشهریاری درنسب دراین باب اینقدرکافی است . اگر تو چنینی خانم نیز چنینی میخواهد . اگر مایه‌ات هم بقدر پایه‌ات باشد زهی سعادت !

من ـ اما مایه‌ام اگر نقد بسیاری دردستم نیست عیب نیست کدام تاجر نقد بسیار در دست نگاه میدارد؟ میدانی که درهرجا مضاربه‌کاران دارم که مال مرا بدادوستدمیاندازند و در وقتش سرمایه را باسود میپردازند . حریر و دیباج

ومخملم ازطرف خراسان میرود وپوست بخـارا میاورد . گماشتگان بالقود من بسنجاب وسمور درمشهد وبتجارت شال‌کشمیر وجواهر هند گماشته‌اند . توك و کـرباس در هشدرخان بامهره معاوضه میشود ومال هندی‌که از بصره خریده بحلب فرستاده‌ام باپوست بره وشالکـی معاوضه . خلاصه اگرحقیقت مقدار اعتبارم بخواهی دشتی فرض‌کن پرکشت وکشتی پرزرع و زرعی پرخوشه و خوشها پر از دانه . اگرشماراین‌میتوانی شمارآنهم میتوانی وگرنه‌خود دانی . بدرستی وتحقیق بیانو بگوکه چشمش بکسی‌افتاده که اگرمال‌ومنالش را فراهم‌آردخود وبرادران وخانواده واهل ویارانش را درگرداب حیرت غوطه‌ورگذارد .

پیر زن ـ حالا همه دانسته و فهمیده شد .کاری‌که ماند عالم مهرومحبت است . تو دراول شب در سرکـوچه باش راهش را میجوئیم‌که با شـکرلب بپیوندی . اگر دل خـودش بخواهد کسی مانـع نمیتواند شد . اما اگـر چه گستاخی است نصیحتی مادرانه بتومیکنم تو هم فرزندانه

قبول‌کن بورك را با شیر بخواه نه با پنیر . دیگر از هیچ راه دل‌تنك مدارکه خانم بسیارنرم خواست . خدا موافقت ستاره وسازگاری طالع‌کرامت کند . این بگفت ومن دو طلا بدستش نهادم . اوآهسته‌آهسته برفت ومن بافکرهای عریض وعمیق در زیرسروها ماندم .

گفتار شصت وهشتم

ملاقات وی با شکرلب و ترتیب ازدواج ایشان

در زیر درختان چندان نماندم . مصراع : همـانا فرض‌تر ز آن‌کار بودم . برای اظهار تشخص لباسی وبرای اظهار حیات نقدی ازآن‌گذشته برای پسند خاطرحمام و خضاب و عطری لازم بود . در راه خودستائیها همیکردم که‌حاجی‌لایق‌ریش پدرت فرق‌دیوانه وعاقل‌را بازنمودی . ای جناب سید منصوری ای هاشمی‌نسب ای قریشی‌حسب! سعادت بخت ونیروی اقبال را تفکرکنان بکاروانسرا بر-گشتم . چه دیدم عثمان‌آقا در یك‌گـوشهٔ حجره‌ام مشغول

شمردن سودهای‌سوداگری درگوشهٔ دیگردولت چپوقهای بنده بدعای دوستان مشغول . این حالت ذلت باآن حالت رفعت که درسرداشتم چنان برمن تأثیر کرد که بی‌اختیار بادکرده اظهار خودفروشی که هرگز نکرده بودم بنمودم و نمیدانم‌که عثمان‌آقا دریافت یا نه اما همینکه‌گفتم اموالم همه به‌گرو پنجاه تومان به من قرض بده متعجب ماند.

عثمان‌آقاگفت فرزند این حرفها یعنی‌چه ؟ اینقدر پول اینقدر تعجیل؟ دیوانه شده‌ای یاقمار باخته‌ای ؟گفتم نه دیوانه شده‌ام نه قمار باز یده‌ام خبط دماغ هم‌بهم‌نرسانده. همه‌کس‌بعقل وهوشم‌آفرین میخواند. توحالا پنجاه‌تومان را بده بعد ازآن تفصیل را بشنو . چون قیمت اموالم را میدانست و درین معامله ضرری نمیدید بیمضایقه حاجتم را روا ساخت وبی‌خدا نگهدار بخدایش سپردم. فی‌الفور سرو تنی‌آراستم بحمامی رفتم مثل‌آدمی بزرك از حمام بیرون‌آمدم . بعد از این مقدمات وقت معهود رسید . با کثرت اضطراب وقلت شتاب بمیعاد معهود شتافتم . پیرزن درآنجا حاضر بااحتیاط تمام بدینسوی وآنسوی نگران

از دری کوچك پنهان مرا باندرون طپانید .

از وضع خانه خوشم آمد برای اینکه ازین دممال خودم میپنداشتم . یکسر باندرون رفتم چراکه بعدازمرك شیخ در بیرونی باز نمیشد . چنــان بااحتیاط تکلیف و تکلف بکارمیرفت که گویاشیخ زنده است. ازدر کوچك بحیاطی کوچك ازپله حیاط کوچك بالا برده پرده منقشی بالاکرد و مرا درکفش کن برد . روشنائی عبارت ازیك قندیل و اسبابش عبارت ازچند کفش زنانه . تاآنوقت از چهــار درتو رفته بودیم . پیرزن مرا درآنجانشاند وخود بخبردادن به بانو رفت . انواع واقسام صداها شنیدم و البته صدای صاحبان کفشها بود . ازپشت پنجره ها چشمهای بسیاری بمن دوخته بود والبته چشمهای صاحبان کفشها بود. درآخر از کنج کفشکن دری بازشد : پیرزن مرا بدخول اشارت کرد. هرچه پیشتر رفتم طپش قلبم بیشترشد . دست وپائی جمع کردم وآستین و دامنی فراهم آوردم . بااحترام تمام داخل اطاق شدم . یك شمع بیشتر روشن نبود اطاقرادیدم آراسته پیراسته گسترده فرشها نفیس روپوشهافاخر پرده ها حریر. محبوبه سرتاپامحجوبه

بجز چشمان سیاهش که بچشمان آهوان میماند چیزی پیدا نبود درگوشه‌ای پهلوی پنجره نشسته بادست اشارت کرد که بنشین .گفتم چه به‌از آن که من بنده‌وار درخدمت کمر-ببندم وتوشاه وار بنشینی . بعداز تکلف بسیار کفشها را برآوردم و دربرابر وی بدو زانوی ادب بنشستم . آنقدر چم وخم وقروفر ولابه و نیاز بکار بردم که حالا هم وقتی که بیادم می‌آید خنده‌ام میگیرد .

مدتی دراز روبروی یکدیگر نشستیم وبجز الفاظ آداب ورسوم حرفی بمیان نیامد . نازنینم به عایشه که کنیزش بوداشارت به‌بیرون رفتن فرمود و به‌بهانهٔ برداشتن باد زن پرده از رخسارش بگشود .

نظم

تو گفتی گشت طالع آفتابی
که شد ازطلعتش روشن درو بام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم
بتابد آفتاب اندر دل شام

دو زلفش تا سراپا از سر دوش

همه چین وشکنج و حلقه ودام

نه هرگز چون رخش فردوس خرم

نه هرگز چون قدش شمشاد بدرام

ندیدم ماه را از سرو گردون

ندیدم سرو را از سیم اندام

نگه دلدوز تر از تیر رستم

مژه برگشته تر از خنجر سام

دهانش غنچه را ماند ولیکن

نباشد چون دهانش غنچه بسام

درآن یکشهر زنده‌دل بزندان

درین یك ملك تقوی کار بد نام

این اشارت یعنی برداشتن پرده بشارت ترك تکلف بود . مانند بت پرست که پیش بت بسجده افتد بیفتادم و برای اظهار اشتیاق ورندی وسلیقه بنوعیکه هیچ جای شبهه وشك نماند اظهار عاشقی وحیرت تمام کردم . خلاصه بیوه شیخ گویا ازموضوع منتخب بدلایل متعدده بی امتنان نماند

و جاهم داشت و بسی بر نگذشت که بایـن الفاظ درر نثار مرا دمساز و محرم راز خویش ساخت :

حالم خرابست ودلم بیتاب . امان ازچشم بدکه مرا بستوه‌آورده است واحوالم را پریشان نموده ! از تـو چه پنهان بهوای ارث مرحوم شوهر و برای جهیزخودکه در حقیقت‌کلی‌است جمعی‌انبوه به‌پیش وپسم افتاده‌اند بنوعی که‌کم مانده دیوانه‌ام کنند . خویشاوندانم هریك را گویا برمن حقی است مرا جزوی ازمال ومنال خودمیشمارند. برادرانم بجزفایدهٔ خود چیزی‌بنظر نمیآرند. اگرشوهری برایم بجویند مثل این میجویند کـه جوالی پشم را با زنبیلی جو معاوضه‌کنند . یکی ازپسران برادر شـوهرم قاضی است میگویدکه بموجب شرع اگریکی از اقربای میت جبهٔ خود را بروی زن وی اندازد اثبات حقی مانند حق‌شفعه بدو میسازد . دیگری ازخویشان شوهرم مدعی است براینکه بهمه این ارث تراحق نیست ومرامیخواهد بمرافعه‌کشد . خلاصه ازاین ناملایمات دلتنك ودلخون و برای آسودگی‌وراحت بیتاب وآرام برای خلاصی بجزیك

راه بیش ندیدم یعنی شوهر کردن . خداوند ترا براهم انداخت . اکنون گویا دیگر اشکالی نمانده باشد . پس از آن گفت که همه اسباب ازدواج حاضر وآماده است . اگر راضی میشوی اینك قاضی درآن اطاق حاضر و از جانب من وکیل ،کار عقد را تمام کنند :

منکه حاضر این شتاب نبودم مانند کسیکه درمیان زمین وآسمان معلق باشد دلم بطپیدن آغازید اما برندی بی‌گم کردن دست وپا بمناسبت مقام اظهار مهربانی وعشق‌بازیهای خوش‌آیند نمودم . چنان بی‌شکیب بود که فی‌الفور مرا بنزد قاضی حاضر کرده‌اش فرستاد . قاضی با خود محرری آورده بود تا او نیز از طرف من وکیل شود . قباله‌ای ازجیب بدر آورد جهاز واموال خانم درآن ثبت وضبط . ازمن پرسید که بصاحب این جهاز چند مهر معجل وچند مهر مؤجل میدهی ؟

من خود را واپس کشیدم وجوابی بهتر از آن که به‌عایشه یعنی پیر زن داده بودم ندیدم که سرمایهٔ تاجران همه نقد نیست تنخواه است وآنهم درمحل شك وشبهه .

اما بازخـود را نباخته برندی گفتم منهم اموالم را بخانم میبخشم اگر او نیز همین کند .

قاضی گفت این سخاوت اندکی افراط است لاافراط ولاتفریط ما را چیزی نقدتر ازاینها میباید مثلا تـو در استانبول چقدر مال داری از اینهمه راه دور البته بامایه کم بدادو ستد نیامده‌ای آنچه اینجا از نقد و جنس داری اگر بقباله خانم اندازی کافی است .

گفتم اینطور باشد . ببینم پس مانند کسیکه گـویا در پیش خود حساب میکند قدری بفکـر فرو رفته گفتم بنویسید صدتومان نقد پنجاه تومان هم جنس ازاین سخن درمیان قاضی وزن شور صلاحی شد . قاضی خبر برد وبعد از مکالمه مختصر خبر ترتیب و تنظیم کار آورد وبا رضای طرفین قباله مهرشد . وکیلین طرف ایجاب و قبـول صیغه عقد را بآئین شرع اجرا نمودند و از اطـراف و جوانب صداهای مبارك باد بلند شد . اجرت عقد بندی و انعام و احسان خدمتکاران هیچیك را دریغ ننمودم وبجای این

که بروم و درپیش چپوقهای خود خرخره عثمان آقـا را بشنوم با وقار ترکی موقر وباهیبت شیخی مهیب درلحاف پرقو وصل یصل وصلا فهوواصل وذالك موصول

بیت

الف در دو شـاخ الف لام شد
کلیـدی بقفل زر خام شد.

گفتار شصت و نهم

از چپوقچی گری مردی بزرگ شدن و از شهرت ساخته برنج افتادن

زود دیدم سخت گیری کرده‌ام . یکی از حکمای چین از روی بصیرت گفته است که اگر کار خوردن منحصر بهمان جنباندن چانه و لذت کام بودی هیچ به از خوردن نبودی و همه‌کس درهمه وقت بخوردن پرداختندی اما معده وسایر آلات هضم بلکه تمام اعضا را در آن مدخل است و به نیك و بد آن حاکم. زن گرفتن نیز همین حکم دارد. اگر زناشوئی عبارت ازهمان بوس وکنار بودی چه خوش بودی اما سازگاری خویشان وترتیب منزل ومکان وسایر کارها هست که سعادت

ونکبت کار زناشوئی بدانها وابسته است ونیك وبدآن از اَنجا دانسته میشود .

چند روز بعداز نکاح حلیلهٔ جلیله از خویشاوندان وحسد وکینه وعلی‌الخصوص از بهرسود خویش از حرکات پرفتنه وتشویش ایشان چندان افسانهای درهم وبرهم گفت که گمان کردم بسوراخ کژدم افتادهام . مصلحت آندیدم که کیفیت عقد را درپیش برادران بااحتیاط بگشائیم ومی‌گفت که هرقدراین عقد بموافقت شرع است امـا مطابقت ایشان هم شرط است . سخنشانرا در رو است وتوانگرند وبقدر قوت وامکان بدوستی واستمالت ایشان بایدکوشید . اما از راه پیش بینی بهرسوی آواز پراکندکه باسوداگری توانگر بغدادی سر زناشوئی دارد و بیکـی از برادران بوقوع واقعه اعتراف نموده راز بگشود و برای آفتـابی نمودن اینکار ساخته خواست ولیمه‌ای دهد و به‌بیگانه و خویش بنمایدکه پیوند وی نه‌سرسریست . من نیزازاین قضیه خرسندکه باین واسطه توانگرشمرده میشوم . پس بنای تشخص را از گرفتن خدم وحشم با ا مها ورسمهای

مختلف نهادم. چپوقهای خانه را نوکردم وفنجانهای قهوه
بانعلبکی‌های مفضض ومطلا ومیناکاری خریـدم و برای
نفس خود دوسه‌تا رامرصع ومجوهرساختم . بعدازگذاشتن
پا توی کفش شیخ قصدآن داشتم که قبای پوستینش را نیز
دربر کنم . رختهای مرحوم دیدنی بود یـك صندوق پراز
قبا وپوستین داشت بقول بیوه‌اش همه‌ارثی . پیش‌ازمهمانی
خانه را آراستم وپیراستم . با دلاك زادگی ذاتی‌آن وضع
وصفاتی‌که برخودگرفتم همانا مراآدمی بزرك مینمود .

اینراهم بگویم کـه پیش از مهمانی بدیدن برادر
زنان رفتم . اگر چه در باطن مضطرب اما همینکه باسب
یراق مرصع‌شیخ سوارشده خدمتگاران اطرافم‌رابگرفتند
و دیـدم‌که همه بتواضعم میایستند بنهایت خشنود شدم .
ازشیههٔ اسب برخود میبالیدم‌که به راکب خـود مینازد .
از سوارگی‌خود وپیادگی دیگران غرورکنان چشمم‌جائی
را نمیدید . مصراع :گربدولت برسی‌مست نگردی‌مردی.
الذّلذایذم ملاقات همسفران و همشهریان راه بغدادم بود

چون آنان را با آن لباسهای کثیف کرباسین و کلاههای لته‌ای و نمدین وگیوه‌های بی‌جوراب وخود را با آن لباس‌های لطیف حریر عثمانیان میدیدم گمان میکردم که آنان برای بزرگ کردن من آمده‌اند. آنان مرا میشناختند یا نه نمیدانم اما من از دیدارشان روی برمیتافتم والتجا بسایهٔ عمامه وعبا وخرقه ورِدای خود میبردم.

نتیجهٔ زیارت برادر زنان بهتر از مأمولم شد. نمیدانم چرا آنان پیوندم را با خود با امتنان و اظهار خرسندی مایهٔ مباهات و افتخار دانستند. چون بازرگان بودند همهٔ صحبت ایشان برسر دادوستد وسود وزیان شد. من بگردهٔ ایشان رفته کلی بودن سرمایه‌را خاطرنشان ساختم اما نیك ملتفت بودم که چون گفتگوی تجارت بغداد ومال بصره ومتاع عربستان وحاصل هندوستان سخن میگفتند من با جواب‌های متعارف ومعتاد بجزئیات وتحقیقات نمیپرداختم تا مبادا از بی‌اطلاعی رسواگردم. بعدازاین دیدن‌ها کاری دیگر ماند یعنی اطلاع عثمان آقا ازسعادت حال من ودعوت وی بمهمانی. آیا بکنم یانکنم در تردد. ازپس افتادن

بخیه بروی کار میترسیدم وبااینکه عثمان آقا محض سکوت بود باونیز اعتماد نکردم که بالفعل باید بااو ترك مراوده کرد تا درجای خود پای برجا شوم ورفع هر نوع بیم و هراسی کرده شود .

گفتار هفتادم

خودنمائی خواستن وی وببلا افتادن و شکرآب او با شکراب

مهمانی با دبـدبه و طنطنه انجامیده و بتشخص و تمولم دلیلی‌کافی ووافی شد . پس بااطمینان از حال وکار بذوق وصفا شروع‌کردم چنانکه‌گشودگی درخانه وسفره‌ام نقل مجالس‌گردید . ولی درباطن ازیـن خود فروشی در سایهٔ زن همیشه محزون ودلخون ، دیدم‌که محل اختلاف منحصر بهمان مسئلهٔ‌بورك شیری وپنیری‌که عایشه‌گفته‌بود نیست غیرازآنهم محل اختلاف بسیاراست . بارهاگفتم‌که شیخ چقدرآدم حلیم‌وسلیم وباحوصله بوده‌است‌که درعمر

خود با زنش تنها دریك مسئله اختلاف داشته است . امامن درهر مسئله که دوشق تصور میتوان کرد با زنم هریك طرف دیگرمیگیریم . خلاصه دلم خواست که ازیك لذت هم که از دولت میآید نگذرم یعنی بهمشهریان خود بزرگی فروشی کردن وهم تعجب عثمان آقا را می خواستم ببینم.

بگمانم که همه چیز برجای خود قرار یافت باغوای نفس بی تاب گرانمایه ترین رخت های خود را پوشیده به‌ـ بهترین اسب سرطویلهٔ شیخ برنشستم وبانوکران خود در وقت ازدحام بخان والده که روز اول بصفت چپوقچی گری آمده بودم رفتم . در وقت دخـول از درکس نشناخت و بهوای اینکه بخریدآمده‌ام احترامم کردند. سراغ عثمان آقا راگرفتم همراهانم درصحن کاروانسرا جانمازی ایرانی انداختند بنشستم . بهترین چپوقهای دنیا را چاق کـرده بدستم دادند عثمان آقا بیامد مرا نشناخت . در یك گوشهٔ سجاده باادب بنشست . چون درصحبت گشوده شـد قدری بتعجب بنگریست . بی اختیار گفت بمحاسن پاك پیغمبر که

توحاجی بابائی یاغیر آونیستی وشروع کرد بخندیدن پس از اندکی گفتگو حکایت حال خود وفائده پنجاه تومان را بیان کردم . اما عثمان آقا بحکم حکیمی و کار آزمودگی این حال را بفال خیر نگرفت . چون همشهریانم دیدند که در زیر آن عمامه بزرك ودرمیان آن پوستین فاخر بجز حاجی باباکسی دیگر نیست وچپوقها وخدمتکاران از اوست رك غیرت وحسد ملتی ایشان بحرکت درآمد . از حسد وبدخواهی خودداری نتوانستند . دانستم که خطا کرده‌ام اما کارازکارگذشته بود . خواستم بشیوه‌ای از میدان این خبط بجهم نشد .

یکی گفت ـ حاجی بابا پسر دلاك که میگویند این است ؟گور پدرش ! مادرش را۰۰۰ !

دیگری ـ ای کهنه اصفهانی خوب کردی ! تو بریش ترکان۰۰۰ ما بریش تو۰۰۰ عمامه‌گنده‌اش را ببین شلوار فراخش را باش چپوق درازش را تماشاکن بابایش هم اینها را ندیده بود .

همشهریان با اینگونه سخنان سرزنش و آشوب ـ

کنان ، من برخاستم و بروی بزرگواری خود نیاورده سوارشدم وازمیان آنشور وآشوب بیرون رفتم . اول قدری فحش بآنان دادم بعدازآن بسرخود بازآمده گفتم خوب فلان فلان شده ! دیگر کار نداشتی ؟ بکش که سزایت است تاچشمت کور شود . بمرك حسن دلاك که خوب کردند وکم کردند .

نظم

سك فربه ز پنجهٔ گرگان
با سلامت یقین بدان نرهد
شهری خام از کف کردان
پیش از دزدی و کتك نجهد

کو روزی که تو آدم بشوی ؟ هیهات هیهات . ازین غلطها خیلی باید بکنی وخیلی نان باید بخوری تاعقلت بسرآید . این ریش را چه فایده وقتی که از کدوی تهی آویزان است، جلّه (۱) ایست بی خرما ! مگر سخن آن خردمند را نشنیده بودی که گفته است : مصراع : رفعت

۱ـ اصل : جلد .

کس نپسندند کسان جز بردار .

با این ذکر و فکر خودرا بخانه رساندم و بحرم خزیدم بلکه با استراحت تلخی و ترشی این آشوب دشوار راقدری فراموش کنم . اما اشتباه کرده بودم . تلخی کامم دوچندان شد . شکرلب مثل کسیکه جن بپوستینش افتاده باشد بر-خاست که آقا مهر معجل مرا بده میخواهم لباس درست کنم چنان بیمزگی کردکـه خواستم داغ دل همشهریان از او برآرم وزهر دل مسموم را باو بریزم . چشم بسته و دهن گشوده آنچه بزبانم آمد گفتم چنانکـه سراپایش با خلعت دشنام وناسزا آراسته شد . بگور پدرسك آنان و بکلهٔ پدرخر تو هردو ... بیا ببین که حاجی نرمخو باآن آتش دل ازببر بیشهٔ مازندران خشمناکتر ودرنده‌تر شد.

شکرلب اول قدری متعجب از ترس بمیان زنان نهفت وپس ازآنکه تیرهای ترکش من ته کشید باعایشهٔ بیرقدار وکنیزان مردم شکار روی بمن آورد وبیکبار دهان بگشود نمیدانم آن سخنان درشت بآن دهان کوچك چگونه می-گنجید . طلاقت لسان او زبان عایشه‌را اطلاق نمود واطلاق

زبان عایشه زبان‌کنیزان را اطـلاق نمود . خلاصه علی‌ـ
الاطلاق مرا از لته حیض خود بدتر کردند . چنان طـوفان
فریاد وفغان برسرم باریدندکه پایداری را محال دیـدم .
فتنه چنان بزرك شدکه در اطاق جا نماند . لازم‌آمد کـه
من جا خالـی کنم که ، مصراع : یا تو باشی درین سـرا
یا من .

برادر بد ندیده ! معلوم شدکـه آن کنیزکان غنچه
دهن شیرین سخن از آن جواری ولؤلؤمکنون‌هاکه قرآن
عظیم‌الشأن بما وعده داده نبودند .

بیت

پراکنده خاطـر پراکنده دل

سر افـکنده و خسته و مضمحل

با تفاصیل آن زود خود را باطاقـی‌کشیدم وآنهمه
سروسامان بیك کردار بیجا بباد فنا رفت . شومی درد غم
گریبانگیر ونحوست عملم پای پیچ شد . دیدم‌که اگر به‌ـ
بیش از آن دروغـگوئی ناچار شوم کار بجای بد میکشد و
بالمره خراب میشوم . با خود گفتم که‌کاش از اول دروغ

نگفته بودم زنم هرچه میخواست داد و بیداد بکند چه میتوانست کرد ؟ اما چه خاك برسر ریزم که با دروغ بسته شدم ! آنهم با سند وقباله . در پیش مردم نامم بدروغزنی وافسونسازی درآمد آنهم باامضاء وباسجل .

گفتار هفتاد و یکم

بروز کردن تزویر وی و طلاق دادن زن خود را و راه فراخ جهان به پیش پایش گشودن

شبی تبدار گذرانیدم و تا بانك صبح دیده بر هم ندوختم . بامدادان هنوز بقدر یك ساعت نخوابیده از صدای خدمتکاران بیدار شدم که در زده گفتند برخیز برادران زنت با جمعی بدیدن تو آمده‌اند . اولا بی‌اختیار لرزه‌ام گرفت چنانکه تاب وتوشم نماند. نتیجهٔ دروغگوئی مجسم شده درپیش رویم سخن میگفت . خیالاتی یك از یك هولناکتر بذهنم راه یافت . پایم که هنوز درس مشهد را فراموش نکرده بود بخار خار افتاد . درآخر با خود

اندیشیدم‌که شکر لب زنم باشد هرچه میشود بشود . گیرم که بقدر آنچه گفته‌ام توانگر نبوده‌ام منتها این است‌که کاری‌که هزارکس پیش ازمن کرده‌اند من هم‌کرده‌ام . پس گفتم چپوق وقهوه حاضر کنید . رختخوابم را برچیدند و زایران یکان یکان آمده برمسند بنشستند . دسته ایشان عبارت بود از دو برادرزن وعمو وعمو زاده ویك‌نفر خیره نگاه‌که هرگز ندیده بودم . خدمتگاران نیز درمقابل‌صف کشیدند و درمیان ایشان دونفر بزن بهادر سبیل‌چقماقی نیزدگنك بدست‌ایستاده قیقاج قیقاج برمن‌می‌نگریستند. خیلی‌کوشیدم‌که‌اظهار امتنانی ازتشریف ایشان وبیگناهی وصاف وسادگی‌خود را بنمایم اما بسخنان مطولم جواب‌های مختصر یك‌کلمه دادند .

پس از سفارش قهوه برای دانستن مقصود روی به‌برادرزن بزرك نمودم‌که انشاءالله مکروه وملالی ندارید خیلی‌صبح زودی مارا مشرف‌فرموده‌اید اگرخدمتی‌هست بفرمائید .

برادر بزرك ـ بعد از اندکی تأمل : حاجی بمن

نگاه‌کن ! تو مارا انائی وسنده‌له‌گیر آوردی ، احمق می‌شماری ، خر میدانی ، یا اینکه خیال میکنی ریشمانرا بدست تو داده‌اند تابدلخواه خود بازکشی ؟

من ـ اینها چه فرمایش است ؟ آقاجان من‌کیستم وچه‌کاره‌ام ؟ من خاك پای شما هستم .

برادرکوچك ـ چه‌کاره ، ها ؟ چه‌کاره چطوراینهمه کارها بسرمردم میاورد ؟ عجب چه‌کاره‌ای‌که از بغداد بر خیزد وبیاید اینجا مارا مثل میمون ببازاند .

من ـ الله الله ! اینها چه حرفها است ، مگر من چه‌کرده‌ام ؟ بفرمائید شمارا بخدا راستش را بفرمائید.

عمو ـ ریشش را گرفت : دیگر مثل خودت یك شیاد و دربدری تصور میتوانی‌کردکه بمردم چنین‌هرزه‌ای بخوراند وبگوید عافیت باشد ؟ نه‌نه ما این بی‌ادبی‌هارا هضم نمی‌کنیم .

من ـ عموجان ! چه‌کرده‌ام ؟ بجان من بگو.

برادر بزرك ـ می‌پنداری‌که تودلاك زاده ازاصفهان آمدی زنی از خاندان بزرك گرفتی و مایهٔ افتخارشان

شدی ؟ نه .

برادر دیگر - می‌پنداری که مانند تو لات ولوتی با ما شأن همسری دارد ؟ نه .

عمو - باستهزاء - خیر حاجی تاجر بزرگست . ابریشم وحریرش از بخارا بما پوست میآورد شالهایش از کشمیر ولاهورخواهد رسیدکشتیهایش روی دریاهای چین وهند را سیاه‌کرده است .

عموزاده - باریشخند: دلاك‌زاده یعنی‌چه استغفرالله تراشهٔ‌کندهٔ قریش واگرخدا بخواهد هم ازصلب پاك بنی‌هاشم یا عرب منصوری ! که را یارای لاف حسب و نسب او است ؟

من - اینحرفها یعنی‌چه ؟ معنی‌اینها را نمی‌فهمم. اما چون دیدم‌که طوفان نزدیك است بطوفیدن گفتم اگر غرض شماکشتن من است بکشید واین طور پارچه پارچه پوستم را مکنید .

خیره‌نگاه‌که‌تاآنگاه خاموش بود باآواز هولناك بصدا برآمدکه مردکهٔ بیشرم وبی‌ادب من راست و پاك با

تومیگویم تو از آن خبیثان نیستی که شایستهٔ زندگی باشی. اگر همین حالا داعیهٔ این نکاح را از سر بدر نکنی و زن را طلاق ندهی واز این خانه واسباب چشم نپوشی یك دقیقه نمیکشد (اشارت بسبیل چقماقیان) که این جوانان که می‌بینی تسمه از گرده‌ات بیرون میکشند وسرت را مثـل سر گنجشك از بدن می کنند .

من ـ آنچه باید بگویم گفتم باقی را توخود دانی.

پس دهان همهٔ حاضران گشود و بی‌سر حساب و بی‌دور ازجناب هزار راست ناگوار بنافم بستند . چـون فرصت حرف زدن نداشتم بآسودگی فکر کردم که شات و شـوتی خرج دهم بخیره نگاه گفتم خوب آقا ! تو کیستی که آمده‌ای در خانهٔ من مرا بجای سك میگذاری ؟ اینان برادران و خویشان خوش آمدند وصفا آوردند . خانهٔ خودشان است . اما ترا کجـا میبرند ؟ نه برادری نه عمو نه دخترت را گرفته‌ام نه خواهرت را تو چه‌کاره‌ای .

خیره نگاه خود و بزن بهادرانش مثل شیر ژیـان برمن نگران گفت میخواهی بدانی کیستم از اینان که مرا

آورده‌اند بپرس . من نوکر پادشاهم . دانستم که محتسب است وخیلی تیز حساب کارخودکردم وبا نرمی وخوشی گفتم درصورتیکه غرض شما مفارقت است چون مواصلت شرعی شده است باری مهلت بدهید تا بحضور حاکم شرع بروم و مفارقت هم بروفق شرع شود .ما مسلمانیم وپیرو شرع و قرآن . بنظرم که شماهم ازحکم قرآن سرپیچ نباشید . وانگهی ازکجاکه زنم دراین باب باشما همداستان شده و میل جدائی داشته باشد ! من اول به‌پی او نیفتادم اوبه‌پی من فرستاد . من خانهٔ او را نمیدانستم اومرا بخانه‌آورد از مال ومنال و خانه‌اش خبری نداشتم . این کار تقدیر و قسمت است. اگر بتقدیر وقسمت معتقد نیستید زهی مسلمانی.

برادر بزرك ـ درباب میل شکرلب خاطرجمع باش که او ازهمه بتو بیمیل‌تر است .

پس نعره‌ای برخاست که بلی‌بلی شمارا بخدا دست بسرش بکنید برودگم بشود . پنجاه بلکه بیشترازین‌قبیل سخنان از اطراف اندرون بگوشم خورد . روبدر اندرون نمودم‌دیدم فوج کنیزان همه چادرهایکشاخ عایشه علمدار

شکرلب سردارکل ، مگوکه این سخنان تلـخ از آن لب شیرین بوده‌است‌که‌برای مشاهدهٔ‌کار بعمد بدانجا خواسته بودند . دانستم‌که شدنیها شده است . مصراع : کشور من تاب این سپاه ندارد . من غریب در دیـار غریب و آنان مردمان غریب نه‌یار نه هوادار بجز سپرانداختن وتلخ‌را شیرین خوردن چاره‌ای نیست . ازجای برخاستم‌که حالا که چنین است چنین باشد . درصورتیکه او مرا نمیخواهد منهم نه خودش نه‌مالش نه خویشش نه هیچش هیچیك‌را نمیخواهم . هی طالق طالق طلقة طالق‌مرة ثانیة طالق‌ثلثة. اما اینراهم بگویم‌که‌آنچه شمابمن‌کردید لایق مسلمانی نبود . اگر من سك بودم و در فرنگستان ، بامن به ازین حرکت میکردند . انشاءالله عذابیکه بمنکرخدا و رسول میرسد بکسیکه بمن ظلم‌کرد خواهد رسید وسیعلم‌الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون .

پس آنچه‌آیات و احادیث مناسب ازبر داشتم همه را خواندم وختم سخن براین‌کردم که فالذین‌کفروا قطعت لهم ثیاب من نار یصب من فـوق رؤسهم الحمیم یصهر به

مافی بطونهم والجلود ولهم مقامع من حدید کلما ارادوا ان یخرجوا منها من غم اعیدوا فیها وذوقوا عذاب الحریق.

درآخر برخاستم وباغیظ وغضب تمام بمیان اطاق برآمده آنچه ازمال شکرلب دربرم بود انداختم و لباسی ژنده خواسته بدوش گرفتم وباتعجب نظارگان بدم درآمده گفتم تف بکله پدر هرچه عثمانی است سك به‌گور پدرشان نشیند وبیرون آمدم .

گفتار هفتاد و دوم

واقعه‌ایکه در کوچه روی داد واندکی

اندوهش راکاست . دلداری عثمان‌آقا و

اندرز دادن وی اورا

درکوچه مدتی تند تند رفتم بی‌آنکه بدانم بکجا میروم . اینقدر غم واندوه درنظرم جلوه‌گر بودکه‌کم‌ماندم بود دیوانه بشوم تااینکه دریا را دیدم . خیال‌کردم‌که‌اگر بروم و خود را بدریا غرق کنم گویا بهتر باشد . ناگاه حادثه‌ای رویدادکه بدانواسطه ازصرافت‌افتادم . اینواقعه اگرچه جزئی اما برمن تأثیرکلی‌کرد واز هلاکم رهانید . درتماشای یکی ازآن سگ جنگیهای استانبول که هیچ

گاه درکوچهاکم نیست ، واقع شدم . سگی رفته از محله سگان دیگر استخوانی کـه حق آنـان است ربوده بود . فی‌الفور رستخیز عظیمی برپا شد . همهٔ سگان آن محله حمله‌آور ، سك استخوان ربا راتابسرمحله او دوانیدند. در سرمحله‌آن سك نیـز یاران خود را آواز داده باآن سگان روبرو میآمد ، وکارزار بزرك وعربدهٔ سترگی بر-خاست . از این تماشا متنبه‌گفتم بار خدایا حکمتهای تو چقدر عمیق است عقل خفیف ما بشر با اندك مایهٔ دانش دریافت حکمتهای بالغه تو نمی‌تواند و اعتراض بدانها ما را چه یاراست .

بیت

حل معمای حکمتت نتـواند

آنکه‌کند حل صدهزار معما

مرا بحکمت سك ازخواب غفلت بیدارکردی وراه چاره‌کارم بنمودی اگرچه مدرس بنظرحقیراست امادرسش شرح‌کبیراست راهی‌که من جستم چه خوب یافتم .

بیـت

هر رهی جوئی همان پیشت رسد

گفت پیغمبر کــه من جد وجد

سبحان‌الله حیوان لایعقل هم مانند انسان عاقل در کارخود دانا وبینا است .

پس ازاین حکمت بافیها روی بمنزل ناصح وفادار ویار غار خود عثمان‌آقا نهادم‌که باهمه سنی‌گری باز مثل آدم با من رفتــار میکرد و مرا بچشم همشهری خویش میدید. بعادت خودنیکم پذیرفت وبعداز استماع بلاهای من یکی‌پرزور بچپوق خود زده بایك پارچهٔ دودآه‌کشان گفت خدا کریم است . رفیق ! من همانوقت که‌آمدن ترا باآن جاه و جلال بپیش ایرانیان دیدم دانستم کــه بلائی بسرت خواهدآمد . توهنوز خام وناپخته‌ای. نمیدانی که درد همچشمی چه‌درد بیدرمانی‌است . خوب میتوان‌فرض کردکه قلم فروش یا تنباکو فروش‌که در یکروز با هــزار زحمت و تکاپو یك نیزهٔ قلــم یا صد درم تنباکو میفروشد تحمل‌کندکه حاجی بابا باآن جاه وجلال‌که هرگز او را درخواب نیز بخیال نمیرسد پیش او جلوه‌گرشود بلی‌اگر

باللباسی ازلباس ایشان اندك بهتریا با اسبی ازخرخرکی قدری ارزنده‌تر آمده بودی بتاویل اینکه تو از ایشان اندکی خوش طالع‌تری می‌بلعیدند اما باآن دبدبه وکوکبهٔ تشخص فروشی چطور میخواستی در پیش آنروسیاهان سفید شوی وخارچشمشان نشوی وترا بروز خودنتشانند؟ بی‌شک یکی از ایشان رفته ببرادر زنت بغدادی نبودن ولات ولوت ودلاك‌زاده وخورده فروش بودنت را حالی کرده‌که دله است و زن نگهدار نیست. سوداگر بخارا وکشمیر یعنی‌چه؟ کشتی قماش و قافلهٔ حریرش از کجا؟ اگر تومثل حاجی‌بابای اصفهانی نه‌مثل یك افندی استانبولی به‌بنده منزل آمده بودی و شور میکردی من نمیگذاشتم توآن‌کار را بکنی. حالا چشم بگشاکه بعد ازاین دیگر ازاین‌کارها نکنی. این بگفت وباز بچپوق کشیدن مشغول ماند.

گفتم شاید حق دارید. گذشته‌گذشته قدمش بالای چشم. اما هیچ نباشد ما مسلمانیم درشرع ما عدالت است. هیچ تابحال شنیده‌ای‌که زن مرد را طلاق بدهد؟ یایکی

را ازخانهٔ خودش مثل سگ که از مسجد میرانند برانند محض از برای اینکه زنی شب اورا خواسته وصبح نخواسته است ؟ اینجا را استانبول گفته‌اند قاضی هست مفتی هست شیخ‌الاسلامی هست مرجع دادخواهان ملجاء ستم رسیدگانند. پول دولت را از برای چه میگیرند ؟ تنها برای تسبیح گردانیدن وروزه ونماز نمیگیرند تکلیف ایشان رفع ظلم است . ظلمی که برمن شده بالاتر ازآن میشود ؟

عثمان آقا ـ حاجی ترا بخدا ! هیچ میفهمی چه میگوئی ؟ میخواهی بازن شیخی ازکبار مشایخ اسلامبول باآنهمه اعتبار و بابرادرانی باآنهمه توانگری و پهلو به ـ کشاکش مرافعه ودعوا افتی ؟ مگر نمیدانی که هرکه را زر در ترازوست زور در بازوست و هرکه را زر در دست حق در دست واگرهمه سوروآیات قرآن واحادیث وکلمات نبوی بدادخواهی برخیزند و ترا زر در دست نباشد در صورتیکه مدعی ترا زر است کار او سکه است و کار تو روده

من ـ یاامیرالمؤمنین توبفریادم برس ! یاامام رضای

غریب تو داد غریبان را بگیر ! ای عثمان آقـا اگر مردم آنقدر که تو میگوئی خبیثند پس باید من دست ازهمه چیزشسته بازبسرچپوقچیگری‌خود روم. اما چه‌کنم؟ جدو جهد بکنم یا نکنم ؟ نه‌نه بااین‌آسانی دست برنمیدارم . میروم بالای پشت بامشان و ازآنجا فریاد دادخواهی بر-می‌آورم . پس ازشدت اندوه بناکردم بهای‌بهای‌گریه‌کردن وریش خود راکنده برباد دادن .

عثمان‌آقا بدلداری شتافت‌که شکرخدا کن گذشته‌هایت را بخاطر بیاورکه در دست ترکمـانان اسیر بودی این حالت نسبت بآن حالت بهشت‌است . تقدیرچنین‌بوده است . اگر بحکم تقدیر گردن ننهیم چه‌کنیم ؟ بعد ازاین خداکریم است .

گفتم ای عثمان‌آقا تو هم دست بردار . خداکـریم است خداکریم است یعنی چه؟ من ایرانیم خداکریم‌است سرم نمیشود . عدالت یکی از اصول دین من است چـرا زیر دست بی‌عدالتی ترکان شـوم وانگهی ما مثل ترکان نیستیم دینی وطنی زبانی ملتی دولتی داشته‌ایم چنگیز و

تیمور و نادری از ما بیرون آمده است که پدر ترکان را سوزانده است. پیش ایلچی خودمان میروم. اگر آدمست البته داد مرا میخواهد زنم‌را پس‌میگیرد بدستم میدهد. به‌بینم کیست که از دستم بازگیرد. با ایـن هوا بجواب عثمان‌آقا اعتنا نکرده بافکر نو ودستاویز نو برخاستم و بنزد سفیر کبیر حضرت‌اقدس شهریار ایران‌که در آن‌اوقات باماموریت خاصه باستانبول آمده بود رفتم.

گفتار هفتاد و سیم

دوست جستن حاجی‌بابا ازبرای انتقام از دشمنان واندکی ازشرح حال میرزا فیروز

سراغ منزل ایلچی راگرفتم. در اسکدار خانه‌ای باو داده بودند. درمیان قایـق باسکدار با فرصتی تمـام باندیشهٔکار وترتیب افکار و چگونگی بیان حال بایلچـی افتادم تا جانگدازتر ومؤثرتر افتد. در دهلیزخانهٔ ایلچی مشتی یاوه‌گوی پرایماء و اشاره دیدم‌که فرق اینجا را با ایران نیك بخاطرم‌آورد. باهمه زیـّ ك از زبانم‌ایرانی بودنم را دانستند وبحضور بردنم را متعهد شدند. خواستم از اوضاع واحوال ایلچی سررشته‌ای بهم‌رسانم تا دستور-

العمل حضور شود . بایکی از نوکران در گفتگو گشادم آنهم بدلخواه من مقصودم را بعمل آورد . اینك خلاصهٔ افادهٔ او واستفادهٔ من .

ایلچی اسمش میرزافیروزاست شیرازی ازخانواده بسیار باحرمت اما نه چندان بامنزلت . مادرش همشیرهٔ همین صدراعظم (۱) که سبب سلطنت یافتن این پادشاه (۲) شد . میرزا فیروز دختر صدراعظم راگرفت وبآن سبب بدرخانهٔ پادشاهی آمد . بنا بمصالحی چند بسفر پاره‌ای ممالك خارجه ناچار و بدان سبب بسفارت اینجا نامزد گردید . مردیست با دانش اما تیزخو زود خشم اما زود آشتی ، تند ازجا درمیرود وتند فرو می‌نشیند. در رفتار چست و چابك در کردار معقول و نازك مردمدار خوش اطوار خنده‌رو بذله‌گو . اگرچه درعالم‌کج خلقی‌از چوب و فلك مضایقه ندارد اما شیرین زبان و دل جوست . در

۱ـ حاج ابراهیم شیرازی ، کلانتر سابق واعتمادالدولهٔ بعدی .

۲ـ یعنی فتحعلیشاه قاجار (د.).

گفتگو از دست پاچگی زود بدام میافتد اما برندی زود رفع و رجوع آن میکند . با همراهان گاهی شیرین و نرم مانند راحت الحلقوم و گاهی تلخ وکشنده مانند زهر و زقوم . گاهی چنان‌که مثل اوکسی نیست وگاهی چنان‌که مثل او کسی نباشد ولی روی همرفته خدا عمرش بدهد آدمی است در خانه‌اش باز ، سهل القول پاکیزه اخلاق مجلس‌آرا سخندان زنده دل عیش دوست خوش صحبت خوش‌گذران است .

باری مرا بحضور چنین سفیری بردند . برسم ایرانیان در گوشه اطاقش خزیده بود ازآنجهة بلندی و کوتاهی قدش معلوم نشد اما پاکیزه اندام پهن سینه و با آن لباس تنك موزونی اندامش معلوم ، پاکیزه صورت شاهین بینی چشمانش بزرك ودرخشان لب ودهانش يك‌از يك بهتر . مگذر از ریشش ازهمه بالاتر. خلاصه میتوان گفت که گزیدهٔ ایران و ایرانیان است بعد از سلام و کرنش :

سفیر ـ تو ایرانیی ؟

من ـ بلی .

سفیر ـ پس این جل وپلاس عثمانی چیست ؟ حمد خدارا ماهنوز نمرده‌ایم ومایه شرمو ننك دنیا هم نیستیم پادشاهی داریم ، قومی ملتی‌هستیم .

من ـ راست میفرمائید مرده‌شو این لباس را ببرد که بااین لباس ازسك‌کمتر شدم . از روزی‌که با این قوم معاشر شدم روزم سیاه وجگرم خون‌شد. امروز بجزخدا وشما پناهی‌ندارم .

سفیر ـ نفهمیدم چه میخواهی بگوئی . از زبانت باصفهانی میمانی ازناله وزاری‌گویا بترکبازی یاترکتازی عثمانیان گیر کرده باشی خیلی عجیب است مااینهمه راه میآئیم تا بریش ترکان بخندیم نه اینکه بریش ما بخندند .

پس سرگذشت خود را از اول تاآخر بیان‌کردم . اول از سرگذشت خوشش‌آمد . ازتفاصیل زن‌گیری حظ

کرد اما از مهریکه بقبـاله شکرلب انداخته بودم و از گفتگوهاکه بااو در میان‌آمده بود چنان لذت بردکه کم ماند ازخنده غش‌کند . از نقل بازیهاکه برسر ترکان - خر بقول من وگاو بقول او -آورده بودم حظ کنـان میگفت آفرین کهنه اصفهانی آفرین دستت درد نکند بخدا قیامت کرده‌ای بیدادکرده‌ای معرکه‌کرده‌ای اگرمن هـم میبودم بااین‌گاوان به از این نمیتوانستم‌کـرد . چون بتخطئه و رسوائی همشهریان وعروتیز فوج مخبران وشور وآشوب شکرلب بادستهٔ بهادران وطعن وسرزنش خویشان همه را بعینه وآن اصفهانی بازی خود را باآن‌آیات واحادیث و اخبارهمه را بلفظه بیان‌کردم بجای اظهار دلسوزی‌چنان خنده سر داد وچنان از شوق وشعف پر شد که گفتم حالا رك پیشانیش میترکـد . از خنده بروی فرشها غلطیدن گرفت

گفتم سرکار ایلچی همه را مخند قدری‌هم بحـال من‌گریه‌کن که دیشب در دواج سمور خفتم و امشب باید

درلب تنور بخسبم . دیروز باسبی بابرك وساز زرین سوار بودم وامروز خداوند یك خرلنك هم نیستم . آنهمه مال ومنال وجاه وجلال وکنیزان صاحب جمال واسبان وغلامان وآنحمام خانه وآن قهوه خوریهای شاهانه وآن چپوقهای کذائی را با این لات و لوتی وآسمان جلی حالائی قیاس بکنید به بینید که آنچه شمارا به خنده میاندازد در دل من بجز خنده چهاکه نینگیخت . به بینید کجای من میسوزد وجا دارد وچطور آتش میگیرم وحق دارم .

دیروز چنان عالم جان افروزی
امروز چنین عالم اندوه سوزی
افسوس کـه در دفتر عمر ایـام
آنرا روزی نویسد اینرا روزی.

میرزا فیروز ـ باز در خنده : تعجب است که چه‌گونه این گاومیشان باآن فس و ریش و باآن کله بی‌مغز حرف الدنگی ایرانی را باورکرده بودند . اگر الدنگی دیگر کار را بهم نزده بود حالاهـم باور میکردند . خوب

برای چه میخواهی پای مرا دراینکار بمیان کشی من پدر یا برادر تو نیستم که بروم باتجار حلب برای خاطر تو بکش مکش بیفتم و نه قاضی و مفتی که حق ترا از ایشان بطلبم.

من - خیر سرکار ایلچی شما ایلچی مرخص پادشاه ایرانید هیچ نباشد احقاق حق میتوانیدکرد. من بیچاره را بدین روز انداختن رواست؟ مرا باتیپا ازخانه بیرون کردن بسر شما میگنجد؟

میرزا فیروز - چه میخواهی؟ غرضت اینکه باز زنکه را بگیری وجانت بگیرند؟ ازخوابگاه سموری که فردا نعش آدمی برخیزد چه سود؟ نخیر گوش بمن بدار پند مرا بشنو. این جل و پلاس عثمانی را از برت دور بینداز باز ایرانی بشو. من تورا فراموش نمیکنم. کاری از برایت می‌بینم. ازحکایتت هم خوشم آمد. باهوش و گوشی. اینرا هم بدان در دنیا بجز قهوه خوری چپوق کشی خواب رختخواب سمور سواری اسب فربه کارهای

کردنی خیلی است . بالفعل دراینجا بمان باهمراهان من باش . اما باید یکبار دیگر سرگذشتت را نقل بکنی به‌خندیم .

بااظهار امتنان دامنش‌را بوسیدم وازکار معلق‌خود در حیرت وتردد از اطاق بیرون‌آمدم .

گفتار هفتاد و چهارم

امنیت سفیر به‌حاجی‌بابا و لزوم باو بسفیر

یکی از شعرا میگوید : نظم

چه باشد احتیاج ایمرد تمییز
سواری سخت وتند وتیز مهمیز
کز ان‌کاری که‌کره لنك شبرنك
کندآن کار را یا اشتری لنـك

دلگیر و دودل سرگردان وپا درگل ازامید خوشی نومیدبرای رفع‌پریشانی‌باز ازنو به‌پیرخرد خودمراجعت نمودن لازم‌آمد . باخود اندیشیدم‌که اگـر دستگاهی از

کفم رفت دستگیری بچنگم آمد. پناهش را نعمت و وجودش را غنیمت شمارم. همان خداوندتوانا که ازظلمت آباد نیستی بطلسم پیچاپیچ هستی رهنمونم شد هر آئینه باچراغ هدایت از راه ظلمت رهبریم خواهد کرد. قرار بدین دادم که بدلجوئی و خاطر پسندی سفیر کوشم. از التفاتهای روزافزون خرسندم ساخت. در پاره‌ای کارهای ذاتی وامور دولتی وبدانچه بمأموریت او وابسته بود بی‌همه چیز بامن شورو صلاح میکرد.

چون همه عمر خود را باکتساب سعادت حال خود صرف کرده بودم وبدیگران نپرداخته ازکاروبار جهان و جهانیان بی‌خبر بودم. ازملل و اقوام بجز ترکان کسی را نمیشناختم. ازچین وهند وافغان وتاتار وکرد وعرب اسمی شنیده بودم وبس. از افریقه هم بواسطهٔ غلامان وکنیزان که درخانه‌های ما یافت میشود سیاهیی بنظرداشتم. حالت روس در ایران معلوم است و مشهور اما از انگلیس و فرانسه جزئی چیزی گوش زدم شده بود. چون دراستانبول آن ملت‌های گوناگون ورنگارنگ را میدیدم تعجب می‌

کردم اما فرصت مخالطه باایشان نداشتم . درانجمن سفیر عالمم عالم دیگرشد . بناکردم حرفهای نشنیده شنیدن و نفهمیدها فهمیدن وپژوهش وکنجکاوی کردن . سفیر کار- گذار و هوشیارم دید خشنود شده رفته رفته راز دارم ساخت .

روزی سحرگاهان چاپاری رسید . بعد از مطالعه مراسلات خلوتی کرد ومرا خواست وبنشاندکه حاجی دلم میخواهد قدری باتوگفتگوکنم . خدمتگزاران من بسیار اما بینی وبین‌الله خیلی خرند . بااینکه ایرانیند ودربعضی کارها ازسایر مردم چشم بازتر اما درکاروبار دولتی خیلی چشم دوخته وبی‌خبرند چنانکه بهیچ نمیارزند اگرکاری بایشان محول شود بجای سرو صورت دادن چنان سر و صورتش را ملوث میکنندکه بیاو ببین . حقیقة توازآن قبیل نیستی کارآزموده وچکیده‌کار بنظرم میآئی. امیدی بتو میتوان داشت‌که با ریش این وآن بتوانی بازی‌کنی‌و بی‌آنکه استخوانرا خبر شود مغزش را برآری . وجود

چون تو مرا و بلکه دولت را ضروری است اگر بنوکر بابی میل داشته باشی انشاء الله کاری میکنم که مایهٔ رو- سفیدی ملت ایران توانی بشوی وخودمان هم کلاه افتخاری باتو برافرازیم .

من - سرکار ایلچی بنده‌ای هستم فرمان بردار و تابع رأی سرکار .گوشم در دست تـو است بگیر و ببازار برده‌فروشان بفرست مختاری . درخدمت توهرچه ازدستم برآیدکوتاهی نخواهم‌کرد .

میرزا فیروز - حاجی‌شاید درمیان مردم شنیده‌ای که محض از برای چندکنیز خواننده وسازنده و بازیگر خریدن وپاره‌ای متاع وقماش حریر و سایراسباب پیرایه وزینت برای اندرون پادشاهی بردن بدینجا آمده‌ام امـا اینها چشم بندی وکوچه غلطی نمودنست .کسی مثل‌منی را برای چنـین کاری میفرستند ؟ اعلیحضرت شهریاری - چشم بد دور - باآنهمه عقل وشعور البته میداند کرا به کجا بفرستد . همینکه مرا اینجا فرستاده دلیل بزرگـی است . حالاآنچه من میگویم بشنو .

چند ماه پیش از این از جانب بوناپارت نامی که پادشاه فرانسه است سفیری با پیشکش و هدایا و عرایض عبودیت نما بدارالسلطنه طهران رسید. سفیر کاغذی بنام اعتماد نامه (۱) ازجانب پادشاه خود بنمود که گفتار پادشاه است و بهر کار مختار و مرخصم. این مرد خود را بسیار بزرك وسایر فرنگان را بسیارخوار میشمرد ونام دیگران را چنان باستخفاف واستحقارمیبرد ومحلشان نمیگذاشت که، مصراع: پادشاهی کامران بود ازگدایان عار داشت. از زبان پادشاه خود میگفت که گرجستان را بهروسیه و تفلیس و بادکوبه و دربند و سایر شیروانات را که از قدیم الایام دو دست ایرانیان بوده است بایران رد میکنم و هندوستان را هم از دست انگلیس گرفته بشما میدهم.

در واقع ما شنیده بودیم که فرانسه‌ای هست قماش خوب پارچهٔ خوب زربفت خوب دارد اما باینطورها که

۱ــ امروزه استوارنامه گویند (د.).

سفیرش میگفت نشنیده بودیم . بلی وقتی قهوه وحنا گران شدگفتند سبب جنك فرانسه است بامصر . یکی از نواب سلسله صفویه هم میگفت که شنیده‌ام وقتی ازجانب لوی نامی پادشاه فرانسه یکی بدربار مرحوم شاه سلطان‌حسین شهیدآمده بوده است ولی بوناپرت که بوده‌است وچه بوده است وچطور شاهش کرده‌اند در ایران کسی سرش نمیشد یکی از تجار ارامنه که خیلی جاها راگشته بود میگفت واقعاً یك همچنین آدمی هست اما خیلی باعروتیز وباهمه کس باعربده در ستیزاست . این بودکه پادشـاه سفیر را قبول کرداما در رقیمجاتش آنچه‌بود راست و دروغش‌معلوم نبود . وزراء بزرك وکوچك از ایـن‌کارها بی سررشته‌اند. چیزی بعقلشان نمیرسد بازخدا عمر به‌پادشاه بدهد آنهم بااینکه ذره‌ای بررأی‌جهان‌آرایش پوشیده نیست دراین باب چیزی نمیدانست بلی عابد ارمنی کـه چهل روز در شهرمارسیلیا حبسش‌کرده بودندکه ناخوشی بفرانسه می‌بری وکشیشی ارمنی که‌چندسال درتکیه ایشان چله‌نشینی کرده‌است بودند اما کسیکه مارا مطلع و خبردار تواند

ساخت که بناپورت میخواهد کلاه مارا بردارد یااینکه نانی به پر شال ماگذارد نبود. خلاصه چندان درشبهه نماندیم چراکه کفار انگلیس که درمیان ایران وهندوستان پیله‌وری میکنند و در بندر بوشهر هم خیلی دکان دارند بمحض شنیدن وصول این سفیر کارگذاری به چاپاری فرستادند و برای قبول نکردن این سفیر قال وقیل وهایهوی کردند و معلوم شد که درمیان این سگان البته استخوانی منازع فیه هست واین همه عروتیز بی‌چیز نیست. پادشاه میگفت بجیقهٔ شاه قسم که اینها همه از بلندی طالع من است. من دراینجا درتخت شاهی مستقر ازهمه جا بی‌خبر این پدرسوختگان از شرق وغرب وجنوب وشمال باپیش‌کش و هدایا بپای بوسم میدوند و دستوری جنگ و جدال با یکدیگر از من میخواهند.

وقتیکه من درطهران بودم منتظر سفیر انگلیس بودند واین کاغذهای امروز درباب چگونگی پذیرائی او ودر خصوص عهد نامه‌ایست که میخواهد باما به‌بندد اما

پادشاه پیش ازآنکه ازمن خبری بگیرد نمیخواست به‌
این‌کار دست زند . چون دراستانبول از هردولت واز هر
ملت نمونه وسفیری است اعلیحضرت شهریاری با رائـی
رزین و فکـری متین مرا بفرستادن اینجا مناسب دید تا
بحسب وقوف واطلاعات من کارکنند ومن بقدرامکان شبهه‌
ایکه ازفرانسه وانگلیس درایران عارض شده رفع‌کنم و
صحت وسقم افعال واقوال ایشانرا وارسی‌کنم . اکنون من
یك‌آدم واین مأموریت‌کار پنجاه آدم . فرنگان در اینجا
بسیارند. هنوزصدائی‌نبریده صدائی‌دیگر برمیآید ازپشت
سرآن‌یکی‌دیگر، یکی‌دیگر.آدم میپندارد که‌درآغول‌گرازان
است.چنانکه دراول بتوگفتم ازنوکرانم بمن فائده‌نیست.
اینست که چشم بتو انداخته‌ام . امیدم بجهة تست . باید
بااین بی‌کتابان نجس‌العین بمراوده وگفتگوبناکنی، ترکی
سرت میشودآنچه مطلوب ماست میتوانی حاصل کـرد .
من یك‌نسخه ازدست خط مبارك بتومیدهم تادستورالعمل
تو شود و ازآن روی رفتار کنی اما پیش از شروع به‌کار

برو درگوشه‌ای بنشین و درست فکر و خیالت را بسنج ، ببین دراین باب از چه راه باید برآئی و ازکجا شروع نمائی. پس براهنمائی امیدآینده وبامید بخشی پیش‌آمد کارم دستوری داد .

گفتار هفتاد و پنجم

آغاز سرشناسی وی و کیفیت فائده رسانیدنش بسفیر

از سفیر یك نسخهٔ کتابچه دستورالعمل گرفته به‌ـ قبرستانی رفتم وبی‌زحمت زندگان مطالعه‌کردم. آن‌کتابچه را همیشه در میان‌کلاه نگاه میداشتم . چون سر بمیان سران آوردنم از آنجا شروع‌کرد مطالب عمدهٔ آنرا درعمر فراموش نکرده‌ام . نوشته بود :

سفارت ما با ـ اولا برذمت همت تو لازم است‌که بدرستی تحقیق کنی که وسعت ملك فرنگستان چه‌قدراست. کسی به‌نام پادشاه فرنك هست یانه و درصورت بودن پای

تختش کجاست .

ثانیاً ـ فرنگستان عبارت از چند ایـل است شهر نشینند یاچادرنشین خوانین وسرکردگان ایشان کیانند.

ثالثاً ـ درباب فرانسه غور رسي خوبی بکن و ببین فرانسه هم یکی از ایلات فرنك است یاگروهی دیگراست. وملکی دیگر دارد. بناپورت نام کافری که خود را پادشاه فرانسه میداندکیست وچکاره است ؟

رابعاً ـ درباب انگلیسان تحقیق جداگانه وعلیحده بکن وببین ایشان که درسایه ماهوت وپهلوی قلمتراش این همه شهرت پیداکرده‌اند ازچه قماش مردم و از چه قبیل قومند . اینـکه میگویند در جزیره‌ای ساکنند ییلاق و قشلاق ندارند قوت غالب‌شان ماهی است راست است یانه اگـر راست باشد چطور میشود که یکی در یك جزیره بنشینند وهندوستان را فتح کنند ؟ پس ازآن در حل این مسئله که اینهمه‌درایران بدهانهاافتاده صرف مساعی‌واقدام بنما و نیك بفهم که در میان انگلستان و لندن چه نسبت است ؟ آیا لنـدن جزوی از انگلستان است یاانگلستان

جزوی ازلندن ؟

خامساً ـ بعلم‌الیقین تحقیق بکن که قومپانی هندکه اینهمه مورد مباحث وگفتگو است باانگلستان چه‌رابطه دارد ؟ آیا بنا باشهر اقوال عبارت است از یك پیر زن یا علی قول بعضهم مرکب است از چند پیرزن وآیا راست است که مانند مرغزتبت یعنی‌خداوند تاتاران زندهٔ جاوید است او را مرگ نیست یاآنکه فنا پذیراست ؟ همچنین در باب این دولت لایفهم انگلیزان بادقت تمام وارسی نموده بدانکه چگونه حکمرانی است و صورت حکمرانی او چگونه است .

سادساً وبلکه‌آخراً ـ تاریخ فرنگستان را بنویس و درمقام تفحص وتجسس آن برآی‌که اسلم شقوق واحسن طرق‌برای‌هدایت‌فرنگان‌گمراه بشاهراه اسلام وبازداشتن ایشان از اکل میته ولحم خنزیرکدام است .

بعد از مطالعهٔ‌کتابچه تفکر و تدبیر بسیارکرده بخاطرم‌آمدکه درایام عزت یکی از منشیان رئیس‌الکتاب یعنی‌وزیرخارجهٔ عثمانی با من‌آشنائی‌داشت . باین‌اندیشه

افتادم که باو مراجعت نموده ازو سررشته بدست آرم. میدانستم بکدام قهوه خانه میرود در چه ساعت، با اینکه از پرگوئی خوش نداشت میدانستم که بعد از فنجانی قهوه و تکلیف چپوقی را یکبار کوك کرده بسر سخن آوردن و پاره‌ای چیزها از وی فهمیدن میتوان .

این تدبیر را بسفیر گشودم . چنان حظ کرد که از روی التفات برمن همهٔ محسنات آن تدبیررا برخود حمل کرده گفت که من بتو نگفتم چنین بکن ؟ نگفتم تو آدم کار آمدی ؟ ببین من خر نبودم آدم میشناختم . برای دانستن اینکه خرس کجا تخم میکند یعنی کجا رند پیدا میشود خیلی هنر لازم است . اگر برای خاطر من نبود این منشی که ازهمه جا باخبراست و ازهمه چیز مطلع ازکجا می-جستی ؟ وامر قبلهٔ عالم ازکجا بجا میآمد ؟ پس از آن گفت که اگر لازم باشد قدری پول هم اذن داری باو بدهی تا اگر در مسئله‌ای درماند از سرچشمهٔ آن یعنی از رئیس افندی تحقیق نمایدکه پول حلال مشکلاتست . در ساعت معلوم به‌قهوه‌خانه معهود رفتم . رفیق راآنجادیدم باکمال تواضع و التفات روبروی او نشسته قهوه سفارش نمودم .

برای دانستن وقت ساعت خود را از بغل درآورد. من او را دستاویز ساخته سرسخن بدین گونه گشادم :

من - این ساعت کار فرنگستان است ؟

منشی - بله در دنیا ساعت بهتر از این نمیشود .

من - این فرنگان مردمان غریبی اند .

منشی - اما چه فایده که پلید ومردارند ؟

من - بعداز تعارف کردن چپوق خود باو : ترا بخدا در باب ایشان قدری اطلاع بمن بده . این فرنگستان مملکت بزرگی است یانه ؟ پادشاهش درکجا مینشیند .

منشی - چه میگوئی رفیق ؟ مملکت بزرك یعنی چه ؟ ممالك است تنها یك پادشاه نه پادشاهان بسیاردارد.

من - شنیده‌ام اگرچه چندین حکومت است اما در واقع ونفس الامر یك ملت است .

منشی - میخواهی یك ملت بگو میخواهی چندین ملت بلکه در واقع همه یك ملت است چرا که همه چانه میتراشند همه شبقه برسر نهند .

همه لباس تنك می‌پوشند همه شراب مینوشندهمه

گوشت خوك میخورند همه به‌پیغمبرما اعتقاد ندارند . اما معلوم است تبعه پادشاهی علیحده‌اند . نمی‌بینی چه‌قدر سفیر باستانهٔ علیه برخ سائی آمده‌اند ؟ این ازسك کمتران دراین دیار از سك بیشترند . ازخباثت ونحوست ایشان باید پناهید واز کثافت ایشان نعوذ بالله .

من ـ ترا بخدا اینهاکه میگوئی بنویسم . بخداکه توآدم خیلی عمیق و دقیق بوده‌ای . پس من قلم و دوات درآوردم واونیز برای یادآوری مطالب قدری باریش و سبیل خود بازی کرد و از اینجا باطلاع بخشی شروع نمود .

منشی ـ ایمرد اینهمه‌زحمت چه‌لازم! همه‌فرنك‌ازیك‌نوع وازیك جنسند یعنی‌سك زردشان برادر شغال‌سیاه شانست. اگرقرآن برحق است وما باید بقول پیغمبرخود بگرویم اینان همه باید معذب بعذاب‌ابدی باشند ودرآتش‌جاوید بسوزند . اما باانگشت حساب‌کنان اولا همسایهٔ ماکفار نمسه لعنه‌الله فی‌الاوقات‌الخمسه است. این‌کافرطایفه‌ایست بی‌صدا وندا وبما ماهوت وپولاد وکاسه وکوزه میفروشد.

محکوم پادشاهی ازسلسلهٔ قدیم خویشند و بخرج خزینهٔ ما وکیلی اینجا دارند .

بعدازآن زنادقه روس منحوس استکه ملتی نجس‌العین وعین نجاستند . مملکت روس آنقدر وسیع استکه دریکطرف آن از برودت زمهریر میبارد وازیکطرف آن ازحرارت آتش جهنم میسوزد . دشمن حقیقی ما اینست. هروقت یکی از این قوم را بکشیم بیکدیگر مبارکباد و دست مریزاد میگوییم . نرو ماده بنوبت پادشاهی میکنند ازآنجاکه اکثراوقات پادشاه خودرا میکشند باماه‌مشابهتی تام دارند .

پس ازآن کفار پروسیای روسیاه استکه بما سفیر میفرستند . اما خدا میداند برای چه بجهة اینکه مارا بنجاست ایشان ضرورتی نیست اما میدانیکه در سعادت ما بصالح وطالح وپاك وناپاك گشوده است مانند رحمت الهی که بگلستان ومزبله هردو میبارد . بخدانمیدانم بعدازین کرا بگویم . وا ایست به‌بینم دوخرس شمالیست که درکنج دنیا افتاده‌اند اینان را دانیمارك واسوج میگویند. قومی

کوچکند و از شمار آدمیان معدود نه . با اینهمه پادشاه دانیمارك مستقلترین پادشاهان فرنگستان است ودرمقابل قدرت وقوت خود یك ینکچری هم ندارد . اما اهل اسوج همه بیکی از پادشاهان خود که وقتی در اروپا دیوانه‌وار جنك و کارزار کرده است مینازند . این پادشاه جنك‌جو بود وبرای او همین بس‌که جنك باشد درهرکجا که باشد وباهرکه باشد . درحالت نومیدی و مأیوسی بخاك ماآمد عاقبت‌مانند درندگان دشتی‌اسیرش‌کردیم. این‌است‌که مارا ازاحوالات اسوج اندك اطلاعی‌است وگرنه‌نبایستی بدانیم که در دنیا چنین ملتی هم موجود است .

کافری دیگر نیز فلمنکی است توانگر و دنیادار وماننـد ارمنیان درمیان ما . در دنیا بجزسود خود وکسب حال چیزی نمیدانند وبچیزی نمی‌اندیشند . عادت ایشان بودکه سفیری تریاکی بما میفرستادند برای اینکه پنیر و کره گندیده و ماهی شور بما بفروشند اما از وقتیکه بناپورت‌نام پادشاهی‌طلوع‌کرد ایشان غروب‌کردند. پوست سك از دندان گراز درید . اما بناپورت حقیقة از آن

پادشاهان است که اگر از قبیل نادر شاه وسلطان سلیمان شماریم جا دارد .

سخن منشی را دراینجا بریدم وبدستاویزی این نام گفتم ای راستی ! بزنگاه مرام وجان کلام اینجاست . در باب اینمرد مرا اندك اطلاعی بدهید شنیده‌ام این کافر خیلی بهادر است .

منشی - چه بگویم رفیق ؟ این آدم اول هیچ نبوده است سربازی متعارف بوده است حالا پادشاهی بزرك است ان الله یعز من یشاء ویذل من یشاء - وبهمهٔ فرنگان حکم نه بلکه تعدی میکند . دست زد برسینهٔ ماهم نگذاشت . برای تسخیر مصر لشکر کشید اما شمشیرش جای درهٔ عمر و ذوالفقار علی‌را نگرفت . چشم مملوکی چند را ترساند وپاره‌ای فلاحان بادیه را اینسوی وآنسوی دوانید عاقبت باپای بی‌کفش برفت .

من - اما انگلیس نام ایلی دیگر هست که در دنیا عجیب‌ترین قومند . درجزیره می‌نشینند و قلمتراش می‌سازند .

منشی ـ بلـی هست و در میان فرنگان اینان از دیرگاهی بازسر برآستان دولت علیه‌دارند وپادشاه جمجاه ما ایشان را با عزو جاه میدارد . از حیثیت قوت دریائی فایق برهمهٔ جهانیانند وساعتشان بی‌نظیراست .

من ـ بسیارخوب . اما ازحکومتشان چه‌شنیده‌ای؟ آیا سلطنت ایشان بجز پادشاهی عبارت از چیز دیگرهم هست ؟

منشی ـ بلی . من سررشتهٔ‌کامل در این باب دارم اما من وتو ازین چیزها چه میفهمیم ؟ این قوم پادشاهی دارندکه معناً بسیارکوچك میشمارند وظاهراً بسیار بزرك میدارند . خوراك وُ پوشاك و پـول جیبش را ملت میدهد مانند تاجدار اطرافش را میگیرند سخنان نازك باو می‌گویند لقبهای عالی میدهند چنانکه‌ما میکنیم اما قدرت یکی از دره بیگیان مافنگی ما ازو بیشتر است . بیـك وزیر نه بلکه بیك مجرم بهرجرمی‌که مؤاخذ باشدجرأت یك‌چوب زدن ندارد تاچه رسد بفلکه وحال‌آنکه‌یکی‌از اربابان ما درصورت ایجاب‌گـوش نیمه شهری میبرد. وده.

مقابل عطیه واحسان هم میبرد . گذشته ازین تیمارخانه وارچند خانه دارند پراز دیوانه . نیمه سال درآنجاجمع میشوند و برروی یك مسئله پرو پوچ اینقدر کش‌مکش منیکنند و هریك در یکروز اینقدر روده درازی میکند که یك واعظ ما درتمام سال نتواندکرد. خلاصه هیچ‌امری واقع نمیشودکه بی‌هیاهوی ایشان‌تمام شود . اگرچه‌مانند سرآقائی را بریدن یامال کسی را مصادره کردن یا چیز جزوی دیگرباشد . برادر ! چه بگویم ؟ خداوند بپاره‌ای عقل‌داده بپاره‌ای جنون . خدا ورسول را شکرکه مامانند این طایفهٔ انگلیز بی تمیز برای مردار خواری و کثافت کاری نزاده‌ایم باذوق‌وصفائی‌کامل درساحل‌خلیج‌قسطنطنیه برمسندها والمیده بااستراحت‌تمام قهوه میخوریم وچپوق خود میکشیم .

من ـ عجب چیزهای نشنیده نقل میکنی من هیچ اینها را نشنیده بودم. اگرمن می‌شنیدم باور نمیکردم‌که مثلا هندوستان بدان بزرگی دردست اینان باشد وپیرزنان درآنجا حکمرانی‌کنند . تواین را نشنیده‌ای ؟

منشی ـ از قراریکه شنیده‌ام این انگلیزان آنقدر زرنگندکه هرچه بگوئی ازایشان برمیآید وجای تعجب نیست اما اینکه پیر زنانشان در هندوستان حکمرانی میکنند هیچ بگوشم نخورده است شاید همچنین باشد، که میداند؟ خدا بهتر میداند. از اینجور دیوانگان این جور دیوانگی دور نیست.

من ـ بعداز تأمل: همهٔ فرنگان همین هستندکه گفتی یااینکه بازهم هست ترا بخدا بگوچرا که در دنیا بعقل‌کسی نمیرسدکه یك ملت از اینهمه مخلوق مرکب باشد.

منشی ـ بعدازتفکری اندك: بلی دوسه ملت‌دیگر هستندکه اسم بردنشان فراموش کردم چرا کـه بزحمتش نمیارزد. مثلا اسپانیول و پرتگیز و ایتالیایند که خوك خود میخورند و بت خود میپرستند اما در میان فرنگان جزو جائی نیستند. اولین درسایهٔ ریال خود معروف‌ماست دویمین یهودی چند بما یادگارفرستاده‌است سیمین هرسال یك مشت درویش‌وقلندرمیفرستدکه پول‌بسیار بخزینه ما

بدهند وکنیسه بسازند وناقوس بزنند . اما قدری هم از جاثلیق کبیر باید شنید . این یارو در رومیه‌الکبری خلیفه فرنگان است مردم را بدین خود دعوت میکند . باز ما کلاه اورا برمیداریم زیرا که بیش از آنکه او بدین خود می‌آورد ما بدین اسلام می‌آوریم با وجودیکه پیش از قبول هدایت کفار باید آن عذاب غریب و سخت متحمل شوند .

من ـ یك سؤال دیگرهم بکنم کافی است . درباب ینگی دنیا چیزی شنیده‌ای ؟ من اینقدر روایات مختلف درین باب شنیده‌ام که گیج شدم درصورتیکه میگویند آن درآن روی دنیاست آیا از زیرزمین بدانجا میروند یا از جای دیگر .

منشی ـ با آنان چندان داد وستدی و از حالشان وقوفی نداریم اما اینقدر هست که بآنجا باکشتی میروند. برای اینکه اینجاکشتی دارند پس آهی کشید که رفیق ینگی دنیای ایشان هم مثل ایسکی دنیای ایشان کافرستان است الکفر ملة واحدة. انشاءالله خداوند باعذاب جاویدی

همه را معذب بدارد . چون سخن بدینجا رسید منشی اظهار عجز نمود وقلم را سر بشکست . قدری هم از دره و تپه بی زحمت افاده و استفاده صحبت داشتیم . پس قهوه دیگر خواستم وبا وعدهٔ ملاقات جدا شدیم .

گفتار هفتاد و ششم

نوشتن حاجی‌بابا تاریخ اروپا را وبرگشتن او با سفیر ایران

بعـد از استفتاح عالـم سیاست با آنهمه اطلاعـات مکتسبه بنزد سفیر برگشتم . بسیار حظ کـرد . در مدت اقامت دراستانبول مرا برای‌کسب وقوف بدینسوی وآنـ سوی میفرستاد تا اینکه بزعـم خود چندان موضوع که بنوشتن تاریخ فرنگستان کافی باشد بدست آورم چه پادشاه درکتابچهٔ خود چنین امرفرموده بود. این اطلاعات‌حقیقی وحقایق اطلاعی را من بنده ترتیب و مسوده نموده برای تصحیح بسفیر دادم واو برای مطابقت باسلیقه ومذاق شاه

پاره‌ای حك واصلاح کرد . آنچه بچاك قبای پادشاهی می‌خورد قلم کشید . بجایهائی که مناسب نمی‌نمود پاره‌ای بیفزود وپاره‌ای بکاست . بخوش نویسی نویسانیدیم کتابکی شد . جلد وتذهیب نمودم وبنام وقایع فیروزی در جنتهٔ حریرین نهادم . گفت اینك قابل پیش کشی حضور پادشاه .

میرزا فیروز بعد از انجام خدمات محوله عازم ایران شد و تعهد بردن من باخود و در آنجا بخدمتی از خدمات دولتی گماشتن کرد که آدمی چنین پر از همه‌گونه اطلاعات فرنگستان برما لازم است تا با سفرای ایشان در طهران بجوال تواند رفت . تکلیفی به‌ازین بمن نمیتوانست کرد که از ترکان و از شهرشان سیر هر وقت شکرلب بخاطرم میآمد از تلخکامی خودداری نمی‌توانستم . حکایت ملاباشی طهران کهنه شد رفت . شنیدم‌که ملانادان را هم بدم خمپاره نهادند و زن ملاباشي که بدست‌کردان افتاده بود دیگر روی طهران‌را ندیده بود عبدالکریمش کذلك . از این مطلب ترس اعادهٔ صد تومان نبود . نسقچی‌باشی‌هم

بعد ازگرفتن ملانادان حیوانش را گرفته . پس با خاطر جمعی به‌طهران رفتن وخودی نمودن میتوانستم . باعتقاد خودم احتمال آن داشت که‌کسی دست به ترکیبم نزند چرا که‌البته یکی از بزرگان برای حمایتم پیدا می‌شد. خلاصه عذر نرفتن درمیان نمی‌دیدم وانگهی همین که میدانستند نوکر پادشاهم باهمه تقصیر بی‌تقصیر وارکلاه را کج نهاده بهرجا میتوانستم رفت .

بااین مقدمات بتدارك راه پرداختم . اما پیش از رفتن خواستم برغم حالت اولین به‌همشهریان کاروانسرائی دیدنی‌کرده و تشخص وجلالی فروخته باشم . میدانستم‌که از وابستگان سفارت بودنم را میدانند از بی‌اعتنائی‌ایشان دیگرخوفی نبود . بنابرین همه با چاپلوسی بالقب آقا و میرزا و سرکار و جناب صدایم نمودند وبا الفاظ رعایت‌ـ آمیز ازقبیل سایهٔ شما ازسرماکم نشود عمر ودولت شما زیاد از مرحمت سرکار از لطف عالی و سایر تعبیراتم پذیرفتند . هرکه این سخنهارا می‌شنید هیچ‌باور نمیکرد که از دهان مردمان دو ماه پیش ازآن باشد . بلکه برـ

عکس کسی که از مرحله بی‌خبر بود گمان میکردکه من جان بخش و جان ستان ایشانم ، امـا در وقت وداع پیر عثمان را دیـدم که باز بهمان نوع که با پسر حسن دلاك اصفهانی معامله میکرد میکند . اظهاردلسوزی ومهربانی کنان گفت فرزند برو خواه اسیر ترکمان و خواه سوداگر چپوق و خواه شوهر شکرلب و خواه نوکرباب درخانه پادشاه باشی هرجائی دعای منت بهمراهست .

پس سفیر باذن حکومت عثمـانی و تشییع دو سه فرسخه جمعی کثیراز ایرانی ازطرف اسکدار بیرون آمد. سفرمان خوش گذشت وتا بایروان قضیه‌ای که قابل تکرار باشد واقع نشد وخبری نشنیدیم. درایروان اخبار روزانه را شنیدیم ولی شایسته وثوق واعتماد نبود . اما در تبریز در دیوان خـانه عبـاس میرزای نایب السلطنه پـاره‌ای چیزهانقل کردند . مهم ترین آنها رقابت سفیر فرانسه و انگلیس بـود . غرض فرانسویان اینـکه انگلیسانرا از ایران بیرون کنند . در باب تدابیر ایشان روایتها مختلف بود همۀ ایرانیان در تعجب بودندکه این پدرسوختگان

چرا این همه راه را آمده در طهران بسر و مغز یکدیگر میزنند .این است صورت محاوره وگفتگوهای ایشان :

سفیر فرانسه ـ باخود نمائی : پادشاه ما بزرك و قادر است . لشکرش کران تاکران عالم را میگیرد.

پادشاه ـ بسیارخوب امابماچه، فرانسه کجا ، ایران کجا ؟

سفیرفرانسه ـ اما میخواهیم هندوستانرا از دست انگلیز بگیریم . شما باید بما راه بدهید آذوقه لشکر ما را متحمل شوید .

پادشاه ـ شمامیخواهید هندوستانرا از دست انگلیز بگیرید بماچه، ما نمیخواهیم بشما راه بدهیم و آذوقه لشکرشما را متحمل بشویم .

سفیرفرانسه ـ ما گرجستانرا برای شما میگیریم تفلیس را بشما بازپس میدهیم دردسر روس را از سرشما دور میکنیم .

پادشاه ـ این حرف حسابی واین مسئله دیگراست

هروقت شما این تعهد را بجا آوردید و مـا بچشم خود دیدیم که در قفقاز یك تـن روس نمانده است آنوقت بشما جواب میدهیم اما پیش ازآن ما را بگذاشتن گذشتن از ایران امـكان مساعدت نیست و با دوستـان قدیمی خـود انگلیزها نمیخواهیم میانه را برهم زنیم .

ازطرف دیگر، انگلیز- فرانسه بایران نمیآید مگر اینکه مارا بزحمت و مرارت بیندازد . شما باید ایشانرا راه ندهید .

شاه ـ چه بکنم این تکلیف باقاعده مهمان نوازی مخالف است .

انگلیزـ ما میگوئیم که یاما یافرانسه ، دوهندوانه دریك بغل نگنجد .

شاه ـ هم شما همفرانسه . ماچرا دشمن برایخود بتراشیم ما باهمه دوستیم .

انگلیز ـ آخر ما بشما یاری میکنیم شمارا مقتدر میسازیم پول میدهیم .

شاه ـ اه این حرف دیگـر است . شما مبلغش را

بیان کنید بعدازآن ما فکرش را میکنیم.

در وقت خروج ما ازتبریز حال بدین منوال بود. چون سفیر را درطهران بشدت منتظربودند بی‌درنك بسیار با ولیعهد براه افتادیم. درسلطانیه از دور قافله‌ای دیدیم که بایرانی نمیماند. چون نزدیك رسیدیم معلوم شد که فرنگی وسفیرفرانسه است بامهمانداری معزز ومحترم از طهران بیرونش کرده بودند. از قراریکه میگفتند سفیر انگلیس بجای اوگذشته بود. ازینجا معلوم شدکه کار در- خانه بچه‌پایه وپادشاه درمعامله‌گول نخورده‌است. سفیرما درتعجب‌که چرا تکلیف اورا نفهمیده سفیرفرانسه را رد کرده‌اند اما معلوم بودکه زبان فصاحت بیان درهم ودینار حل‌آن مسائل دشوار نموده است از این ملاقات بسیار خرسند شدیم چه فرصتی نیك بود برای تماشای اطوار و اوضاع ملتی که اینهمه وصفش شنیده بودیم یکروز باهم لنك‌کردیم وسفیرما بسفیرفرانسه معرفی‌شد. بقاعده سفیر فرانسه میبایست دل‌شکسته وشرمنده باشد چراکه‌بیرونش

کرده بودند. اما برعکس بدرجه تحیرما خشنود وشادمان بود . هرگز قومی بدان دله و دیوانگی ندیده بودیم همه میرقصیدند آوازه میخواندند هرزگی میکردند. همه با هم بدتر ازما بیکبارحرف میزدند نه‌رعایتی نه‌پایه ونه‌رتبه‌ای درکار بود گـویا همه هم‌شأن بودند . بفرشهای ما خیلی بی‌ادبی کردند باکفشهای پرمیخ همه سودند و فرسودند و با دهان‌های کثیف همه را خندیدند وتفیدند . من به‌حکم اندکی باخبری ازچند وچو نشان خواستم به‌بینم زبانشان را بازبان ما هیچ مناسبتی هست ندیدم ویك کلمه ازآنچه می‌گفتند نفهمیدم . باهزار جد وبلا بانوشتن وازبرکردن اینقدرتوانستم دریافت که سه‌لفظ را بسیار تکرارمیکردند اول ساکره (۱) دوم پاری سیم آمپرور . امـا رویهمرفته از یکدیگر بدمان نیامد . جنسمان بهم نزدیك مینمود و در پاره‌ای عادات به‌یکدیگر مشابهتی داشتیم . اعتقادما این بود که اینجور مردم با همان شنگی و هرزگی که در

۱ــ اصلح : سکری .

سلطانیه داشتند بدوزخ هم بهمانطور میروند .

روز دیگر از یکدیگر جدا شدیم و آنان خندان وشادان ویاوه‌سرایان که شاه باما چگونه حرکت کرد و ما سر درگریبان اندوه خواران و اندیشه‌ناك که شاه با ما چه‌گونه حرکت خواهدکرد ؟

گفتار هفتاد و هفتم

درپذیرائی ایلچی فرنك درایران

میرزا فیروز را پادشاه باکمال التفات پذیرفته از جوابهایش بمسائل مهمهٔ اروپا بغایت ممنون گردید . در این باب کسی ماهرتر ازاو نمیشد. بهر سئوال درحال جواب دادی نه ازنادانی دست پاچه شدی و نه از دشواری بتلاش افتادی . لفظ نمیدانم که درحضور پادشاه عیب بزرك است جز زبانش نگذشت . درهر باب چنان باعلم‌الیقین واستواری سخن گفت که شنوندگان پنداشتند همان است و جزآن نیست . درحق فرنگان چنان داد تحقیق و تدقیق بداد که گمان کردند زاده و بزرك شدهٔ فرنگستان است . از آنجا

که من بمیرزائی اومشهور وبخبر پژوهی وسررشته‌داری
فرنگستان معروف و درتاریخ نویسی بااو مشترك بودم از
این افتخار من‌هم بی‌بهره نماندم. اگرچه بقدراوبی‌باك و
بی‌پروا نه، امادرجواب معقول‌دست‌وپائی‌میکردم.امابسیار
دقت میبایست‌که حرفهای‌آقا ونوکرمخالف نیفتد ومشتها
وا نشود . سخنان جهاندیدگان‌کرامت بود ومعجزه و چه
خوش‌گفته‌اند :

بیت

در دیار بی‌زبانان هر نوا کآید بگوش
گرچه صوت خر بود آوازهٔ خنیا گراست

ایلچی انگلیس چندروز پیش ازما بطهران‌رسیده
بااعتباری‌که سگی نجس وپلید از خلیفه‌ای مثل هارون‌ـ
الرشید پذیرفته شود پذیرائی‌یافت . عوام‌الناس ازینمعنی
دلتنك و ملایـان در لندلند که اینهمه احترام بی‌معنی
تقصیر خود ماست‌که برای خود در این دنیا عذاب دوزخ
میتراشیم . در وقت ورود در ره‌گذارش گاوها قربان‌کرده
وجابجا نقلها نثارنموده‌بودند . امتیاز شیپور زدن دروقت

سواری که خاصهٔ پادشاه است باو احسان شده بود. پس از آن درمهمان‌نوازی سرموئی دریغ نداشته خانهٔ یکی از خوانین بنام منزل دادن باو غصب وتمـام اسباب وفرش و ظروف آنخانه را از همسایگان بزور اخذ وباغچهٔ یکی‌را هم باطویلهٔ دیگری بدان خانه الحاق‌کرده بودند. بصدر- اعظم حکم‌شده بودکه درمدت اقامت ایلچی درتهران‌خرج مطبخش ازجیب اوباشد و چنانکه در این مواقع معتاد و متعارف است پول خلعت وشالش را ازبرآن‌گرفته بودند. شهزادگان وسایر ارکان واعیانرا حکم شده بود که پیش- کشها وهدیها باوبفرستند. دستخط مبارکی صادر شده‌بود باین مضمون‌که اینان مهمان ذات اقدس جهانبانیند و اگر چه کافر اکرام ایشان واجب. من اکرمهم فقد اکرمنی و من اهانهم فقد اهاننی.

اینهمه التفات واعزاز هرآینه از برای‌کفارکافی و دل‌پسند بود. بایستی‌کلاه خود را بهوا اندازند امـا در باب رسوم وآداب حضور پاره‌ای دشواریهـا بمیان آمد. ایلچی فرنك با یکدنگی وسرسختی اولا در باب نشستن

درحضور نخواست بر زمین نشیند وبسندلی نشست ومقدار دوری ازتخت، خود معین‌کرد. ثانیاً ملعون غافل ازفاخلع نعلیك باکفش‌کثیف بتالار فردوس‌کردار درآمد. ثالثاً در باب‌کلاه برداشته‌آنچه گفتند سر برهنگی بی‌ادبی است گوش نکردکه ما فرنگیئیم وکلاه را درآورد. رابعاً، در باب لباس که محل دعوای بزرك است هرچه پیغام دادند که شال وکلاه برایت میفرستیم تاآدم وار بدربار داخل شوی باریشخند ردکردکه من چون باهمین لباس بحضور شاه خود میروم بحضور شاه شما هم‌نیز باهمین لباس می‌آیم. اما چون کسی تا آنگاه طریقهٔ بارعام فرنگان و چگونه بودن لباس‌شانرا نمیدانست احتمال داشت که با ارخالیق‌شبانه‌وشب‌کلاه آمده‌باشدوکسی‌خبرنداشت. بخاطرم آمدکه در عمارت چهل‌ستون اصفهان نقش قبول ایلچیان درحضور شاه عباس نقش‌شده. شاه‌عباس تاج برسر بافاخرترین لباس برتخت نشسته است. من این معنی‌را بمیرزا فیروزگشودم اوبصدراعظم واو بشاه‌گشود چاپاری باصفهان

فرستادند وبزودی یك صورت از آن نقش آوردند و بایلچی نمودند که بسم‌الله بااین هیأت بیا دیگر راه اعتراض بسته شد . انگلیسان ملعون چون آن نقش را بدیدند اینقدر خندیدند که کم‌ماند بترکند وگفتند فهمیدیم که شما می‌خواهید میمون برقصانید خلاصه سخن لباس اینقدر دراز کشید که پادشاه بستوه آمد وگفت باهر لباسی که میخواهند بیایند بجهنم .

سلام پادشاه بهتر از آن شد که از ملتی غیر مربی میتواند شد . تعجب کردیم که انگلیسان باآن بی‌تربیتی چگونه آنهمه تربیت را خرج دادند . هیچ خلاف ادبی از ایشان سر نزد . پادشاه با فاخرترین البسهٔ خود که چشم انگلیسان را خیره میکرد بر تخت زرین نشسته هرکس میدید میگفت :

مگر جمشید یا دارا است این شاه

بدین جاه وبدین جاه و بدین جاه

چنین شاهی که دیده برسر تخت

بدین رخت وبدین رخت وبدین رخت

شکوهش باشد از نوشیروان بیش

بدین ریش و بدین ریش و بدین ریش

ز بختش ملك نوشیروان خرابست

ز ریشش ریشهٔ ایران در آب است

شاهزادگان والاتبار باآب ورنگی بیشتر از آب و رنك جواهر و مرواریدآبدار بربالای پادشاه از چپ و راست صف زده . اندکی دورتر سه وزیر فلاطون تدبیر که هر یك مخزن عقل و معدن حکمت بودند باشال وکلاه و کلیجها بی حرکت مانند صورت پشت بر دیوار داده در پهلوی آنان غلامان فرخ رخ پریوار فرشته‌کردار که‌بحملهٔ عرش و خزنهٔ فردوس می‌ماندند ایستاده فرنگان پدر سوخته با قباهای ببدن دوخته وتنبانهای بساق چسبیده و وصورت‌های‌تا بروت نیز تراشیده مانند شترمرغ یا عنتر درمیانه مباینت اساس ومخالفت لباس خود را می‌نمودند. بشکوه حشمت پادشاه وقعی نمیگذاشتند ازهیبت وهیأت او بیم و هراس نداشتند اما اطوارشان بعینه مثل اطوار

ما بود .

ایلچی خطبه خواند باعبارتی چنان عوامانه وراست حسینی و باالفاظی چنان ازفصاحت و بلاغت وصنایع بدیعه عاری که گفتی که استربانی یاشتربانی حرف میزند. خدا پدر ترجمان مارا بیامرزد وگرنه پادشاه را شاهنشاه شـرق و غرب و قبلهٔ عالم وعالمیان هم نمی‌گفتند. اگر بخواهم فرق اوضاع واطوار باطنی وظاهری ایشان را باخودمان بنویسم قلم و دواتی جاویدی درکار است .گروهی ازعقلای ما بحکمت استدلال میکردند کـه اینهمه تفاوت باید از تأثیر آب و هوای اقلیمشان باشدکه تیره وتار و پراز رطوبت و بخار است . چگونه میتوان در میان دو قوم قیـاس مشابهت و مشاکلت کردکه یکی ازآب محاطست و روی آفتاب نمی‌بیند و دیگری روز تا شام در آفتاب میسوزد . اما علماء طوری ساده‌تر وبعقل نزدیکتر تاویل کردندکه این فرق از دینداری ما وبیدینی اینان است . اینانرا نور ایمـان در روی نیست ودلشان ازظلمت الحاد و زندقه تیره است ومابحمدالله رویمان از نورایمان منور وقلبمان ازلوث کفر

مطهر است . اگر این ایلچی وهمراهانش باهمه ملت انگلیز مسلمان شوند هر آئینه وسمت پلیدی ونجاست از ایشان برداشته شود وشاید که از درکات جهنم رسته در درجات علیین بهشت برین باما همنشین شوند .

گفتار هفتاد و هشتم

مورد التفات صدراعظم شدن حاجی بابا

و درحرکات موافق طبع و مطابق
حال او گردیدن

چنانکه گفتیم برای کامکاری همه چیز بـه‌کام من میگشت وبرای نامداری همه چیزبنام من میبود. چون‌از اوضاع فرنگستان باخبرم میدانستندکارهای فرنگیان که درایران‌بودند بمن حواله‌کردند وباین واسطه باصدراعظم وسایر ارکان دولت راهی ورابطه‌ای پیداکردم.

میرزا فیروز مردی بود توانگر بکسی احتیاجی نداشت. بعد از ورود بطهران ازکارکناره‌کشید وچون‌دید

من راه‌گذرانی پیدا کرده‌ام حظ‌کرد . درهرجا توصیف و تعریف خوش طبعی و کارآمدی من‌کرد و من‌کوشیدم تا تکذیب او نکنم بطوریکه بزودی بدو نیك ، مسلم وغیر مسلم را درحق خود خیرخواه دیدم وبخود راغب‌ساختم. طالعیکه بی‌او هیچ نشایدکرد بگوشم میگفت : مصراع : شادمان باش‌که ناسازی ایام‌گذشت . صدراعظم مردی بود مدبر باسلیقه حراف عراف حاضر جواب در نزد پادشـاه حرفش در رو داشت . از ابتـدای جلوس پادشـاه بتخت اونیز درمسند صدارت اینقدر باخواص خوب راه رفته و بکار مردم خورده بودکه وجودش را مانند وجود آفتـاب عالمتاب ضروری میدانستند و چون بکار فرنگان اهتمام و اعتنائی علیحده مینمود لامحاله هرروز چیزی‌گفتنی یا شنیدنی با ایشان داشتی . ازین روی مرا پیغام‌بر وپیغام‌آور سفارت انگلیس ساخت از زبان ایشان بیکدیگـر پیغام میبردم ومیآوردم وگاهی‌نیز بمقتضای مقام ومناسب حال چیزی ازخود علاوه مینمودم وتعریف این درنزدآن وتعریف‌آن درنزد این میکردم و خود در میانه محبوب

طرفین واقع شدم .

چون بزرگترین ناخوشی صدراعظم رشوت بود من همآن نقطه را قبلهٔ مقصود خود ساخته گاهی از ایلچی بفراخور حال صدراعظم ومفید بحال خود هدیها میگرفتم اما چون هدیه دادن وگرفتن طبیعی است این معنی هنر من شمرده نمیشد ولی در دوسه کار عمده مرا واسطه قرار دادند وچنان خوب ازعهده کار برآمدم که ازآنگاه ببعد صدراعظم بامن از در التفات برآمد . در میان دو دولت معاهده بایست بسته بشود . صدراعظم ازشاه ومن ازطرف او وکیل مطلق بودم ومن باناچیزی خود درچنان امور باز درمیانه مانند سگی که در عروسی بخیال استخوان افتد بتکادو افتادم تااینکه شبی مجلس خیلی درازکشید. صبح صدراعظم مرا بخلوت خاص خودکه بجز محرمان خاصش را بدانجا بارنبود بخواست وهنوز در رختخواب بود وتنها . بابی‌تکلفی گفت حاجی پیشتربیا بنشین‌حرفی عمده دارم باتو بگویم .

از این التفات متعجب واطاعت امرش واجب‌دانسته

بدو زانو بنشستم . بی‌هیچ کنایه واستعاره گفت اوقاتم خیلی تلخ است ، ایلچی انگلیسی تکلیفهای ممتنع بمامیکند وچیزهای نشدنی میخواهد . میگوید اگر آنچه میگویم نکنید وآنچه میخواهم ندهید بیرقم را میخوابانم واز طهران میروم ازجانب دیگر پادشاه مرا تهدید میکند که اگر ایلچی دل آزرده برود سرت‌را میبرم وحال آنکه درین کار، پادشاه بتکالیف ایلچی بهیچیك تن درنمیدهد حالاچه بایدکرد چارهٔ این بچه میشود ؟گفتم با رشوت نمیشود و نگاهی باوکردم مثل این‌که این لفظ را معنی دیگراست.

وزیرگفت چگونه با رشوت ؟ رشوت‌کجا ؟ وانگهی این فرنگان اینقدر خرندکه نمیدانند رشوت چیست . گوش بده ، حاجی آنان هرچه میخواهند خر باشند ما خر نیستیم . ایلچی خیلی اصرار دادکه کارش بگذرد ومنهم تا ممکن است بمفتی نمیگذرانم . میروی بااوحرف‌میزنی، تو با او دوستی میگوئی من با صدراعظم دوستم و پاره‌ای حرفهاکه من نمی‌توانم زد میزنی فهمیدی‌که ؟

سر فرود آوردم و گفتم بچشم . هرچه میفرمائید چنان میکنم . امیدارم که روسفید برگردم . برخاستم و بامید تمام بخانهٔ ایلچی انگلیس رفتم . حاجت آن نیست که بگویم چگونه ایلچی را دراینکار بسر تیر آوردم . دو کلمه مطلب را چنان نیك حالی کردم که باکیسه پر از طلا برگشتم . این کیسه مقدمةالجیش بود وتا صورت قرار کار بموافق طبع ایلچی عقبهٔ کلی داشت ونیز بطریق قطع ویقین با من پیمان کرد که انگشتری الماسین سخت گرانبها از انگشت دولت انگلیس بانگشت دولت ایران مانند نشان دوستی میان آن دو دولت ابد مدت میگذرانند .

وزیر نگاهی بکیسه کرد ونگاهی بمن وگفت احسن حاجی ! حالا تو ازمائی آخر ما درایران چیزی هستیم ترا بیش ازاین نمیگذارم بی کلاه راه بروی عریضه‌ای بنویس امضایش بامن . بااظهار امتنان وشکرانه گفتم بنده تاجان دارم صادقانه وعاقلانه بخدمت سرکار حاضرم ومحبت سرکار درحق من کافی است . این حرفها را چنان با خاکساری و با بی طمعی گفتم که اگر ممکن بود یك حرف ایرانی را باور

کند بخودم بالیدم‌که این حرف را باید باور کرده باشد . اما معنی‌کلامم را او از من بهتر می‌فهمید . گفت حـرف مزن . منهم وقتـی مثل تو بدینسو و آنسـو میدویـدم خدمتهاکه بمن میکنی میدانم . تواز راه خود برمگرد . فرنگان خوب باب‌کارتواند هرطور دلت میخواهدمرخصی بکن . هم خیلی پول دارند و هـم خیلی بما محتاجند . زیاده براین گفتگو لازم نیست . مردم ایران مثل زمـین کشتزارند بیرشوه حاصل نمیدهند . پیش از حاصل باید مایه‌گذاشت . فرنگان میگویندکه مقصود ما خیرخواهی مملکت خود است و بس اما این سخن در پیش ما اهـل ایران حرف مفت است . ماهرخدمتی‌که بکنیم خواه من خواه پادشاه فردا همینکه بمیریم همه فراموش میشود و بهدر میرود ولیعهدی میآید برای‌آبادی خود آبادکرد- های ما همه را خراب میکند . راست است پادشاهی فـی حد ذاته حقی دارد . داشته باشد . اما وزیرهم حقی دارد چرا نگیرد ؟

ازاین سخن‌ذهنم روشن‌گردید وپردهٔ غفلت ازپیش

چشمم برداشته شد. شاهراهی وسیع درپیش وفائده عظیمی برای خویش دیدم . سخن وزیر که فرنگان خوب باب کار تواند بگوشم طنین انداز و نواساز زیر و زرنك بایجاد تدابیر ورنك افتادم .

گفتار هفتاد و نهم

در چگونگی بکار بردن اعتبار خود و

از نو مظهر التفات ومنظور نظر عنایت وزیر شدن

بهزار مرارت در شهر خود را محرم راز صدراعظم قلم دادم. بانگلیسان لامذهب حالی کردم که تاپای من در میان نباشد کار عالـم بنظام نمیرسد. این تدبیـر بزودی ثمره بخشید و طـرفین باکمال خوشنودی مرا واسطهٔ کار قرار دادند.

غرض اصلی انگلیسان اینکه بزور بما خوبی کنند. بجهة حصول این مطلب زحمت بسیارکشیده وخرج بسیار

نموده بودند . درد ما را بهتر ازما می‌دانستند وبدرمانش بیشتر میکوشیدند . نمیدانم در ما لایـق دوستی‌خود چه میدیدندکه ما خود نمیدیدیم بااینکه ما ایشان‌را بی‌دین وپلید میدانستیم . خلاصه اینمرحله بمن دخلـی و بکارم ضرری نداشت . مقصود من اینکه‌آنان را بخود محتاج و خود را بایشان لازم نمایم‌که لقمهٔ چربی بودند و زحمت بهدر نمیرفت .

گویا خوانندهٔ این‌کتاب را در خاطر باشد پیش از این ذکر حکیمی رفت‌که ازجملهٔ مداوات اختراعی‌خـود میخواست‌آبله‌کوبی را هم انتشار دهد . ولی خیال اینکار ازنظرها محوشد وباز طبیبان‌ما بسنت ابا واجداد هرساله اطفالی‌بسیار بعالم‌آخرت میفرستادند . بااین ایلچی‌حکیم دیگرآمد تا بما نیکی‌کند . سخت در رواج‌کارآبله‌کوبی کوشش داشت و از مادران کـودك در بغل در درخـانهٔ او ازدحام غریبی میشد . بحکم تدبیری که اندیشیده بودم پیش ازهمه بفریاد ودادآغازیدم‌که چرا باید زن مسلمان بخانهٔ نصرانی پای‌گذارد از برای هرچه باشد عیب است و

قباحت دارد . درنزد صدراعظم موشکنی دوانیدم تا برای منع این کافر قراولی بردرخانهٔ حکیم گذاشت. ازین سبب بازار ودل حکیم بشکست .

من - حکیمباشی چرا چنین مکدری ؟ ازین زحمت چیزی بتو نمیرسد وانگهی مردم هم قدر زحمت ترا نمی‌شناسند .

حکیم - هیهات ! حاجی نمیدانی چه میگوئی . این زحمت نه، رحمتی است که باید شامل حال همهٔ جهانیان شود . اگر دولت ایران رواج این کار را دراینجا منع کند گناه اینهمه نفوس که هلاك میشود وحال آنکه او میتواند نگذارد بگردن اوست . چه قدر بیگناه که بهیچ و پوچ می‌میرند .

من- بماچه ؟ هرچه میخواهند بمیرند . از زندگی‌شان بکیسهٔ ما چه میرودکه غصهٔ مرگشان بخوریم ؟

حکیم - بکیسهٔ شما این میرودکه هرچه پول می‌خواهی بتو میدهم برای اینکه مداوات مرا نگذاری ضایع شود .

پس بقرار داد نشستیم . برای بزرك نمودن كار اشكالات بسیار باز نمودم . ازآن جمله اینکه در رفع این کار مخالفت رأی صدراعظمست. با رأی صدراعظم موافقت کرد قراول برداشته شد. حالا بیا وببین که درخانهٔ حکیم چه محشری وچه معشری اززنان گردید وهرچه میشد کسی حرف نمی‌زد. حکیم ناخوشی غریب دیگری هم داشت . مردگاه مسلمانان را شکم میدرید وپروپا میبرید . چون چشمش بنعش میافتاد جان میداد . در حیرتم که چرا مردم او را پاره پاره نمیکردند که مردکه این کثافت کاری چیست ؟

من ـ حکیم ترا بخدا ! از دریدن شکم و بریدن اندام مسلمانان ترا چه فایده ؟

حکیم ـ اگر بخواهم بگویم از ندریدن و نبریدن چه‌قدر فایده ازدست میرود محال است اگردست ازین کار بردارم از دنیا وآخرت خود دست برداشته‌ام وزحمتهای من بکلی هباء خواهد شد . بسرهرمرده‌ای که بزیر تیغ من افتد فلان مبلغ میدهم . بنوع و جنسش کاری ندارم خواه مسلمان خواه ارمنی خواه یهودی همه در نزد من

یکی است .

این سخن را درست بذهن سپردم ودرحقیقت آنقدر برضای خاطر اوکوشیدم که کیسه‌ام بسنگینی و اوضاع و دستگاهم برنگینی روی نهاد . ایلچی نیز برای اصلاح احوال و رونق مال ومنال ما میل غریبی داشت و ازبیان کیفیتی که درمیان او و صدراعظم واقع شده ناگزیرم و با کمال بیشرمی این بیتها را هم بمناسبت مقام ذکرمیکنم:

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدست است کاری بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه شهوت ستائی و نه عشوه ده
طمع بند ودفتر زحکمت بشوی
طمع بگسل وهرچه خواهی بگوی

ایلچی میگفت که میخواهم محصولی ارضی بعامه ایران تعارف کنم و درقبول آن توقع دستیاری ازصدراعظم دارم ونمونه ازآن خواسته‌ام تا بفرستند . هرگاه که در هوا بوی تعارف بودی بینی صدراعظم برهوا شدی . صبح

تا شام برسر این تعارف عام با من گفتگو میکرد که چه میتواند بود . عاقبت از بی‌صبری بجان آمـد وخودداری نتوانست . از من شنیده بودکه ایلچی ماهوت بسیار آورده است وچشم وذهنش را بماهوت دوخته بود چون رسیدن نمونهٔ تعارف عام طول کشید صدراعظم باخود اندیشیدکـه بهتراین است کـه ایلچی بجای هدیه عام از آن ماهوتها قـدری هدیهٔ خاص بمن بدهد . بنابرایـن روزی بمحض بیدارشدن ازخواب مرا خواست که ترابخدا ما چه نداریم؟ گندم برنج سایرحبوبات انواع واقسام میوه‌هاکه این بی‌دینان در خواب هـم ندیده‌اند ، باری هرچه بعقل برسد همه‌را داریم . چرا برای چیزی که‌لازم نداریم منت ایلچی را بکشیم ؟ من خیال خوبی کرده‌ام که خیرایلچی‌هم درآن است وزحمتی از گردنش خواهد افتاد . بجای آن تعارف عام من ماهوت هم قبول دارم . این کار نقلی ندارد . توخدا را شکر بی‌دست وپا نیستی برو دست وپائی بکن و ایـن مرحله را بایلچی حالی کن وبزودی هرچـه تمامتر خبر ماهوت را برای من بیـاور . در دم هی بقدم ایـن خبر را

بایلچی بردم ایلچی باآن همراهان سبیل تراشیده چنان قهقهه زدندکه‌اگر بگویم صدا بکـوه دماوند رسیده باور کن . یکی گفت ماهوت‌کجا سیب زمینی‌کجا؟ دیگری: ما میخواهیم بشما نعمتی سهل‌الحصول وارزان انعام نمائیم. دیگری : معلوم شد صدراعظم میخواهد لقمه شـکم عامه را وصله دوش خود کنـد . اما ایلچی باز در میانه عاقله ایشان بود بیدرنك وبا نزاکت امر نمود تایك توپ ماهوت بمن دادند وگفت عرض سلام بسیار بصدراعظم برسـان و بگوکه مرا هیچ‌چیز ازخیرخواهی‌اهل ایران بازنخواهد داشت . امیدوارم‌که بازآن تعارف عام را قبول فرمائیدکه درحق من نشانه التفات بزرگی است . بافتخار تمام ولذت بینهایت بجانب صدراعظم بازآمدم این‌کار باآنهاکه‌گذشت وباآنچه بعدازآن روی داد همه دلیل بزیرکی وزرنگی من شده مرا مورد عنایت مخصوصهٔ صدراعظم گردانید که همه رقیبانرا کنار نشانده براستی رازدار و ندیم ویار او گردیدم .

گفتار هشتادم

ظاهر شدن اینکه بدبختی از حاجی بابا

دست برداشت و رفتن او بدیار خویش و مراجعت کردن با زنّی بزرگتر از آنکه بود

شرایط معاهده باگروه مشرکین درکار تمام شدن و قرار براین بودکه برای استحکام پیوند یکرنگی و یک‌جهتی میان دو دولت سفیری از ایران بلندن رود . بعد ازامضای عهدنامه صدراعظم مرا بحجره خاص خودخواسته گفت حاجی بیا حرفهای عمده با تو دارم . من ترا از آن خود میدانم و درست ملتفت شو چه میگویم . فی الفور بتواضع واحترامات لازمه برخاستم گفت تواضع را بگذار

وگوش کن .

بد یاخوب کارما باانگلیس گذشت . پادشاه بمطلوب خود رسید . سفیری باید به‌لندن بفرستیم . توهم میدانی که ایرانیان بسیار کم دلشان میخواهد از ایران بیرون بروند نمیدانم‌که را بجویم‌که‌بی‌ناز این‌خدمت را درعهده گیرد . یکی در زیر سر دارم که بیشتر از دیگران بفرستادن‌آن مایلم وهم رفتن و دورشدن او از قبلهٔ عالم خیلی‌لازم است اینستکه دلم‌میخواهد برضاکردن‌او کوشی.
بی‌محابا گمان‌کردم‌که منم اما سبب دور شدن ازقبله عالم نفهمیدم . ولی ازنوید وافتخار این‌کار از جای رفته پیش رفتم و دامنش بوسیدم که کمترین بندگان برای اثبات بندگی حاضرم . هرخدمتی‌که محول بفرمائی تا بپای‌جان هم برای بجای‌آوردن‌آن ایستاده‌ام .

وزیر ـ آفرین برتو خیلی خوب‌گفتی ، حالابشنو.
این‌که من در زیرسر دارم میرزا فیروز است .

باد من فرونشسته ، باشد ومد گفتم بلی.

وزیر ـ حقیقت نفس‌الامر اینکه میبینم اینروزها

پادشاه‌را باوخیلی میل است. مردی‌است حراف وعراف در چاپلوسی وریشخندی استاد اینقدر دروغ میگوید وامر را مشتبه میکندکه پادشاه اورا بیشتر دوست دارد. کـه میداند این دوستی تا بکجا میرود؟ علاوه براین میدانم که دشمن جانی من است بااینکه درظاهر خود را دوست مینماید. اگرچـه تا امروز از شیطانی و فساد هیچکس نترسیده‌ام اما حالا نمیتوانم گفت نمیترسم. اگراورا بنام سفیرازاینجا بفرنگستان دست بسر کنم‌سرچشمه اضطراب وتشویش خود را خواهم بست. یکبار ازینجا بیرون‌برود اگر برگردد انشاءالله برنمیگردد من کاری میکنم‌که‌دیگر روی پادشاه را درخواب هم نبیند.

من بدینخیال افتادم‌که چکنم تا درین شر خیر من باشـد.

وزیر ـ اینکه گفتم یك شـق تدبیر من است شق دیگر اینکه حاجی تو باید بنام منشی اول با او بروی. دوست و معتمد منی غرضهای مرا میدانی. از ورود این پدرسوختگان تا امروز، از وقایع با خبری. بنابریـن

اینکار خلعتی است ببالای تو دوخته اگـر آنچه میگویم بجای بیاوری خدمت بزرگی بمن کرده‌ای .

از آنجائی که کار سفارت از منشیگری بهتر بود خوشم نیامد دیدم از طریق حال خود برگشتن وراه منشیگری و زیردستی پیش گرفتن مثل ترك شاه راه و اختیار کوره راهست وانگهی آن ناخوشی ملی ایرانیان در من هم بود نمیخواستم ترك راحت حضر واختیار مشقت سفر کنم علی‌الخصوص سفر دریا واختیار دیار غربت کنم وانگهی دیار غربتی بدانسان مجهول الحال مملکتش بی‌صدا و نـدا و تیره وتاریك و مردمانش نجس وکافر مانندکسی شدم که بدهنه هلاك رسد واز این تکلیف وا زده ماندم .

جوابم عبارت شـد ازکلمه‌ای چنـد سرد و خنـك که ایرانیان در وقت خرسند نبودن بکار می‌برند از قبیل بچشم، بندهٔ سرکارم، اختیار با شما است هرچه بفرمائید ناچار فرمانبردارم وخاموش شدم وزیر ملتفت مرحله شده گفت معلوم شد ازین تکلیف خوشت نیامد . خود میدانی که جستن کسیکه این را قبـول کند آسان است اما چون

فائدهٔ ترا مثل فائدهٔ خود میشمارم این استکه میخواهم اولا تو باصفهان بروی وسوغات و هدایائیکه باید بهلندن فرستاده شود تدارك کنی وچون آنها باید از اهالی اصفهان تحصیل شود وسیلهٔ خوبی برای خالی نماندن کیسه است.
سخنش را بریدمکه معاودت بوطن باآن پایه و اقتدار نه تکلیفی بودکه ردآن بتوان وجوابی دلیرانه دادمکه بنمك سرکار وبسبیل مردانهٔ شاهکه برفتن حاضرم وحرفی ندارم. هرجا بفرستید اگرچه بدرك اسفل برای بیرون کشیدن فرنگان باشد میروم .

وزیر ـ باشد . در اول میروی و چم میرزا فیروز رامیگیریکه درایران مانند توکسیشایستهٔ اینکار نیست. اینقدر دانهٔ منافع ومداخل وافتخار وتوانگری و میلشاه واحترام من باو میپاشیکه بدام بیاید و میگوئیکه بعد از معاودت خدا میداندکه تا بکجا راه داری . اکنون هم رقیب داری ، اینکار را از دستت مگذار . دیگر خود میدانی باقی را بساز . اینطور بکن ببین چطور رو دستت را میخورد . بروخدا نگهدار .

ازپیش صدراعظم بیرون رفتم . نمیدانستم در آسمان هستم یا در زمین . باخودگفتم زهی سعادت آنچه ازخدای خواسته بودم رسید . باقبای سرفرازی و شمشیر توانائی وکمربند طلائی برخنك شكوه سوار بمملکت خود رفتن زهی سعادت ! ای آنکه روزی پسر دلاك را استهزاء می‌کردی اکنون بیا ومعتمد شاه وامین وزیر را تماشاکن . ای سرهائی‌که در زیر تیغ‌من بودید زنهار بمن فرودآئید که بجای تراشیدن قوهٔ بریدن دارم . ای‌کسانی‌که مرا از میراث محروم ساختیدگاه ترس ولرزآن است‌که‌آن‌لقمه را ناپخته ازگلویتان بیرون‌آرم . بااین امراض و اغراض درکوچه هرکه باد بغلم را میدید رم میکرد . تشخص از سر وصورتم میبارید . ازهمانگاه خود را میدیدم‌که بر اسب یراق مرصع‌سوار، خدم وحشم از پی‌دوان، مهمان‌داران از میمنه ومیسره مبارك‌بادگویان با بارو بنه داخل اصفهان میشوم . باری بخانهٔ میرزا فیروز رفتم . پیش‌از من ایلچی انگلیس رفته نیت صدراعظم را گشوده همین حرف در میان بود . اگر چه وابستهٔ صدر اعظم اما باز

دوست جانی میرزا فیروز بودم وازخبر همراهیم باخود خشنود شد. ازگذشته حکایتها رفت وبآینده طرحها چیده شد . خندیدکه باز بیاد شکرلب نیفتی ؟ گفتم زنهار او را بخاطرم میاور که او مشك نیست وماکررته لایتضوع. پس ببهانهٔ اینکه ازحرف شکرلب میگریزم بگریختم . روز دیگر پادشاه بلفظ مبارك در بار عام فرستادن میرزا فیروز را بسمت ایلچیگری بیان کرد و صدراعظم بمن وعده دادکه بمحض حاضرشدن فرمان پادشاهی تو باید باصفهان بروی .

چه‌لازم‌که دربیان‌تدارك سفر بخواننده دردسر دهم واو دلتنك‌گردد ومن شرمسار شوم همین بس‌که بگویم باصفهان رفتم باهیأت‌آدمی متشخص وبا امراض واغراض که یك ایرانی‌که درحب جاه زاده وبزرك شده میداند و بس .کوکب سعادت خود را در اوج رفعت و اقبال و سهم ادبار خود را دراقصی درجه حضیض و وبال دیدم . از درو دیوار بگوشم‌ندا همی‌رسیدکه برروی عمرت دری‌نوگشود، حاجی‌بابا پسرحسن دلاك بانام میرزا حاجی‌بابا وصاحب

منصب شاهی داخل مسقط الرأس خود شد . ازاین بیشتر چه میخواهی ؟

ای مستمعین حکایت حاجی‌بابا ، بحکم تجربه‌ایکه از معرکه‌گیران وسخنوران ایران‌آموخته‌ام حکایت خود را میبرم وبندهٔ شما هستم . غرضم اینــکه تا زر بترازو نسنجید بره بخانه نبرید . بیشتر تشویق وترغیبم‌کنید تا بیشترحکایت‌کنم. خواهید دیدکه حاجی‌بابا باایلچی‌بزرك چگونه بلندن میرود . شرح سفرخشکی ودریای او را با دیدهایش و بعد از معاودتش بایران آنچه برسرش‌آمده همه را خواهم‌گفت .

اما اینراهم می‌گویم کــه مؤلف مانند آن درویش سیمین (۱) حاجی بابا هنوز طـریقهٔ طلبیدن شیء الله و تحریك رك حرص وشوق خلق‌الله را خوب نیاموخته‌است تا از نتیجهٔ‌کار مطمئن ، خود را دلیــرانه بمعرکه اندازد پس باکمال شرمساری وخاکساری میگوید بخدا سپردم .

❁(خاتمه)❁

۱ــ سومین.ر.

فرهنگ

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی

دراین لغت نامه ، معمولاً آن معنی برای واژه ذکر شده‌که با مفهوم کلمه در متن موافق بنظر رسیده است .

مآخذ لغات

۱ـ آنندراج ، محمد پادشاه ، بکوشش محمددبیر-
سیاقی، تهران ۱۳۳۶ .
۲ـ امثال‌وحکم ، علی‌اکبر دهخدا ، تهران ۱۳۳۸.
۳ـ برهان قاطع ، محمدحسین بن خلف تبریزی ،
باهتمام دکترمحمد معین ، چاپ دوم ، تهران ۱۳۴۲ .
۴ـ السامی فی‌الاسامی ، ابوالفتح احمد بن محمد-
المیدانی ، تهران ۱۳۴۵ ، چاپ عکسی.
۵ـ غیاث اللغات ، غیاث‌الدین محمد رامپوری ،
بکوشش محمد دبیرسیاقی ، تهران ۱۳۳۷ .
۶ـ فرهنگ انجمن آرای ناصری ، رضاقلیخان

هدایت ، تهران ۱۲۸۸ قمری .
۷ـ فرهنك عمید ، حسن عمید ، تهران ۱۳٤۳ .
۸ـ فرهنك عمید (تاریخ - جغرافیا - اطلاعات- عمومی) ، حسن عمید ، تهران ۱۳۴۷ .
۹ـ فرهنك عوام ، امیرقلی امینی ، تهران ، بدون سال چاپ .
۱۰ـ فرهنك‌فارسی‌معین ، دکترمحمدمعین ، تهران.
۱۱ـ فرهنك لغات عامیانه ، سیدمحمد علی جمال-زاده ، تهران ۱۳۴۲ .
۱۲ـ فرهنك‌مترادفات واصطلاحات ، محمدپادشاه، زیرنظر بیژن ترقی ، تهران ، چاپ دوم ۱۳۴۶ .
۱۳ـ فرهنك‌نظام ، آقا سیدمحمدعلی داعی‌الاسلام، حیدرآباد دکن،۱۳۰۸ خورشیدی .
۱٤ـ فرهنك نفیسی (فرنودسار) ، دکتر علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء) ، تهران ۱۳۱۷ .
۱۵ـ لسان العرب ، ابن منظور ، بیروت ۱۳۷۵ قمری .

۱۶ـ لغت نامهٔ دهخدا .

۱۷ـ منتهی الارب ، عبدالرحیم صفی‌پور ، تهـران ۱۳۷۷ قمری .

۱۸ـ المنجد ، لویس معلوف . بیروت ۱۹۶۰، با فرائدالادب واعلام بضمیمه .

۱ـ آیات قرآنی*

۱ـ الخبیثات للخبیثین (از آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۲۴ النور)

زنان پلید برای مردان پلیدند.

۲ـ انما امره اذا اراد شیأً ان یقول له کن فیکون (آیهٔ ۸۲ سورهٔ ۳۶ یس)

جز این نیست کار او گاهی که چیزی خواهد که بدو گوید بشو پس بشود.

۳ـ عالم الغیب والشهادة (درسوره‌های متعدد آمده است و ازجمله درآیهٔ ۹ سورهٔ ۱۳ الرعد)

دانای نهان و آشکار.

٤ـ عيناً سلسبيلا ومزاجاً زنجبيلاً . مأخوذ از آيات ۱۷و ۱۸ سورهٔ ۷٦ الانسان يا هل‌اتی : ويسقون فيها كاساً كان مزاجها زنجبيلا ـ عيناً فيها تسمى سلسبيلا

و نوشانیده شوند در آن جامی را که باشد آمیزش آن زنجبیل ـ چشمه‌ای در آن‌که نامیده شود سلسبیل .

٥ـ فاخلع نعليك (از آيهٔ ۱۲ سورهٔ ۲۰ طه)

پس درآور کفشهای خویش را .

٦ـ فالذين كفروا قطعت لهم ثياب من نار يصب من فوق رؤسهم الحميم ـ يصهر به مافي بطونهم والجلود ـ و لهم مقامع من حديد ـ كلما ارادوا ان يخرجوا منها من غم اعيدوا فيها و ذوقوا عذاب‌الحريق (آيات ۲۲ـ ۱۹ سورهٔ ۲۲ الحج)

پس آنانکه کافر شدند بریده شد برای ایشان جامه‌
هائی از آتش ریخته‌شود از فراز سرهای ایشان آب جوشان
می‌گدازد بدان آنچه در شکمهای ایشان است و پوستها ـ
وایشانرا است گرزهائی از آهن ـ هرگاه خواهند بیرون
آیند از آن از اندوهی بازگردانیده شوند در آن و بچشید
عذاب سوزان را .

۷ـ فَعِدَّةٌ مِن اَیّامٍ اُخَر . مأخوذ از آیهٔ ۱۸۵ سورهٔ ۲ البقرة:

وَمَن كانَ مَرِيضاً اَو عَلى سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِن اَيّامٍ اُخَر ...

وآن کس که بیمار یا در سفری باشد چند روز از
روزهای دیگر [را روزه بگیرد] ...

۸ـ وَاللّهُ يُحِبُّ الصّابِرِينَ (پایان آیـهٔ ۱۴۶ سورهٔ ۳ آل
عمران)

وخداست دوست دار پایداری‌کنان .

۹ـ وَالسّابِقُونَ السّابِقُونَ ـ اُولٰئِكَ المُقَرَّبُونَ (آیات ۱۰ و

۱۱ سورهٔ ۵۶ الواقعه)

وپیش آهنگان آن پیش آهنگان ـ آنانند نزدیک گشتگان.

۱۰ـ والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما (از آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۵ المائدة)

ومرد دزد وزن دزد را ببرید دستهای آنانرا.

۱۱ـ والله یقدر مایشاء و هو بکل شیئ قدیر (باین لفظ آیه‌ای وجود ندارد و در واقع تقلیدی از شیوهٔ قرآنی است)

وخداوند مقدر میکند آنچه راکه میخواهد واو بر هرچیزی تواناست.

۱۲ـ وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون (از آیهٔ ۲۲۷ سورهٔ ۲۶ الشعراء)

و زود است بدانند آنانکه ستم‌کردند چه بازگشت‌گاهی باز میگردند.

۱۳ـ ولا تقربوا مال الیتیم الاّ بالّتی هی احسن حتّی یبلغ اشدّه (از آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ ۶ الانعام و از آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۱۷ بنی اسرائیل یا الاسراء)

و نزدیك نشوید بدارائی یتیم جز بدانچه نکوتر است تا برسد به‌نیروهای (بجوانی) خویش .

۱۴ـ یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور (آیهٔ ۱۹ سورهٔ ۴۰ المؤمن)

میداند چشمك زدن دیدگان را و آنچه نهان دارند سینه‌ها .

* ـ ترجمهٔ آیات از روی قرآن مترجم آقای محمدکاظم معزی ، چاپ تهران ۱۳۷۷ قمری است .

۲ـ عبارات عربی

۱ـ اذا کان الغراب دلیل قوم   سیهدیهم بوادی الهالکینا

چون کلاغ رهنمای گروهی باشد   آنانرا بدیار نیستی رهبری می نماید.

۲ـ الاذن تعشق قبل العین احیانا (رک. اذن).

۳ـ افعل بی ما انت اهله ولا تفعل بی ما انا اهله

بامن چنان کن که درخور توست نه آن چنانکه من سزاوارم.

۴ـ انا الحق

من حق وخدایم (رک. شطحیات).

٥ـ تعاونوا وتحابوا

بهم یاری کنید ویکدیگر را دوست بدارید .

٦ـ البليةُ اذا عمت طابت (رك . البلية).

٧ـ خير امتي بعدى رجل خبط (مختبط) (رك . خبط).

٨ـ صائم النهار وقائم الليل

روز روزه‌دار وشب زنده‌دار .

٩ـ عبرة للناظرين واسوة للسايرين

پند برای بينندگان وسرمشق برای دیگران .

١٠ـ لله در قائل (رك . در).

١١ـ لا لحب علي بل لبغض معاوية (رك . لا لحب).

١٢ـ اللهم ادفع عني شر من لايخاف منك

خدایا مرا از شر کسی که ازتو باك ندارد نگاهدار!

۱۳ـ لیس فی جبتی سوی الله

درجامهٔ من جزخدای نیست .

۱۴ـ من اکرمهم فقد اکرمنی ومن اهانهم فقد اهاننی

هرکـه آنانرا بزرك دارد مرا بزرك داشته و هرکه خوارشان دارد مرا خوار داشته است .

۱۵ـ من یبصر یهد من لا یبصر و من یسعد یعن من لا یسعد

آنکه می‌بیند آنکه را نمی‌بیند راهنمائی کند و کسی‌که زندگی خوشی داردآنراکه ندارد یاری نماید .

۱۶ـ نادِ علیاً مظهرالعجائب... (رك . ناد).

۱۷ـ الناس علی دین ملوکهم

مردم بآیین پادشاهان خودشان هستند .

١٨ـ هوالمسك ماكررته يتضوع (رك . هوالمسك).

١٩ـ وافق شن طبقة (رك . وافق).

۳ـ لغات و اصطلاحات و امثال

آ

آب دندان ـ گول (امثال وحکم) .

آب بردست و پای‌کسی ریختن ـ خدمت ادا کردن (فر. مترادفات واصطلاحات).

آپاردی :

آپارتی ـ آدم زرنك و هتاك و بی‌چشم و رو (فر. لغات عامیانه) .

آجل ـ هرچه با مهلت ویا دیر باشد (آنندراج).

آچار ـ انـواع پروردهها و ترشیها درآب لیمو و سرکه ومانندآن ، انواع ترشی‌آلات (معین) .

آغشیجیه :

آخشیج و آخشیجان ـ ضد و مخالف و بدین‌جهت عناصر اربعه را آخشیجان گویند که خاك و باد و آب و آتش است (آنندراج).

آغول :

آغل ـ جای گوسفندان وگاوان و دیگر چارپایان بشب، درخانه یا درکوه یا درکنده‌ای در زیرزمین (معین).

آل آشغال :

آت و آشغال ـ خرده ریز واسباب وآلات کم قیمت (فر . لغات عامیانه) . آشخال ـ هرچیز دور ریختنی ، افکندنی (معین).

آلافرانق :

آلافرانك ـ چون مردم فرانسه از جامه و عادات (دهخدا) . مأخوذ از اصطلاح فرانسوی :

A la francque وبمعنی فرنگی مآب است .

آمپرور ـ فرانسه ، Empereur یعنی امپراتور.

الف

اَبْدال - گروهی‌است از اولیاء اللّٰه‌که حق تعالی‌عالم را بوجود ایشان قائم‌دارد . وآن همه درعالم هفتاد شخص‌اند ، شریف و کـریم ، قلندر وهم برمرید اطلاق نمایند (آنندراج) .

اَبْره - توی زبرین قبا وکلاه و مانندآن ، رویه ، مقابل‌آستر (معین) .

اَبوقُبَیْس - کوهی مشرف بمکه از جانب خاوری ، روبروی کوه قُعَیْقعان ومکه درمیان‌آن‌دو است (المنجد : اعلام) .

اَجْناد - جمع جُنْد ، فوج ولشکر (آنندراج).

اِحرامی - قسمی سجاده از پنبه با نقشهای‌کبود بر زمینهٔ سپید (معین).

اخت افتادن :

اُخت آمدن ـ جور وموافق آمدن (فر. لغات عامیانه):

اُخت ـ مثل ، مانند ، قرین (معین).

الاذن تعشق قبل العینِ احیانا ـ گاهی گوش پیش از چشم شیفته می‌شود. این مصراعی از اشعار بشاربن برد ، شاعر نابینای مادرزاد ، متوفی بسال ۱۶۷ هجری است:

یا قوم اذنی لبعضِ الحیِ عاشقة
والاذن تعشق قبل العینِ احیانا
قالوا بمن لاتری تهذی فقلت لهم
الاذن کالعینِ توفی القلب ما کانا

(و فیات الاعیان ، ابن خلکان ، چاپ مصر ۱۳۶۷ قمری ، جزء اول ، ص ۲۴۶) . بگفتهٔ استاد حسن قاضی طباطبائی ، بیت اول را چنین بفارسی برگردانده‌اند :

گوشم که شنید وصف رخسار ولبش

شد شیفته پیش از آنکه چشمم بیند.

اَرْزانی فرمودن ـ بخشیدن ، واگذارکردن (معین).

اُرُسی ـ درب شیشه‌دار اطاق که رو بحیاط باز شود (عمید) .

از پهلوی کسی خوردن :

از پهلوی کسی چیزی دیدن ـ کنایه از منفعت یافتن از وی (آنندراج) . پهلو ـ نفع وفایده (غیاث).

ازجیب سك چاقوخواستن ـ کاری دشوار ونا‌ممکن کردن . رك . چاقوی جیب سك .

از صِرافت کاری افتادن ـ آنرا فراموش کردن (دهخدا) . صِرافت ـ در تداول فارسی ، توجه ، میل (دهخدا) .

اَسباب ـ کتاب طبی بنام الاسباب والعلامات تألیف محمّدبن علی سمرقندی (دهخدا در مادۀ نفیس) .

اُستُرِه ـ تیغ سرتراشی (عمید) .

اِستِسقا ـ علتی است که در بیمار ورم و آماس آورد ، نام مرضی که بیمار آبِ بسیار خواهد ، خشکامار ، بیماری است مادی و آنرا سه نوع است : طَبلی و زَقّی و لَحمی (دهخدا) . رك . طبلی وزقّی ولحمی در دهخدا .

اِستِغنا ـ بی‌نیاز شدن (آنندراج) . بی‌اعتنائی و ناز کردن .

اُسطُقُسّات ـ عناصر اربعه بلغت رومی و اجرام سماوی را هم گفته‌اند واصل ومادّهٔ هرچیز وطبایع را نیز گفته‌اند که آن حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد (آنندراج) .

اُسکُدار ـ حومهٔ جنوبی استانبول درساحل آسیائی بسفور (المنجد : اعلام) .

اِسوِج ـ سوئد .

اطلاق ـ از بند رها کردن بندی را (آنندراج) .

اغشقه :

آقشقه ـ قسمی در بی‌پاشنه که برروی چار چوب نیفتد بلکه چون بندند باچهار چوب پیوندد (دهخدا) . لغت روسی است و در آذربایجانی هم وارد شده و بمعنی پنجره است .

افاده ـ فایده رساندن (عمید).

اقطاب ـ جمع قطب ، مهتر وسردار قوم ، سپهسالار وشیخ ونیز لقب آن ولی که انتظام ملکی یاشهری درعالم معنوی بحکم آلهی در قبضهٔ اقتدار او مفوض باشد (آنندراج) .

اگر باز خاطر نبودم یار شاطرهم نبودم :

یار شاطر نیستی بار خاطر مباش ـ اگر دوستی نیستی که وجودت مایهٔ سود یا راحت خیال باشد لااقل اسباب زحمت و وسیلهٔ نقمت هم مباش . شاطر در اینجا بمعنی

زرنك وچالاك ودلاور است (فر. عوام).

اَلَامان - کلمهٔ پناه و امان مأخوذ از تازی که در هنگام جنگ گویند (نفیسی):

اَلامانچی - غارتگر (معین). الامان یا آلامان بمعنی غارت است .

امین‌الدوله - حاج محمدحسین خان صدراصفهانی. برای احوال وخصال او رك . صدرالتواریخ ، محمد حسن خان اعتمادالسلطنه ، باهتمام محمد مشیری ، تهران ۱۳۴۹ ص ۱۱۶ـ۶۸ ؛ تاریخ رجال ایران ، مهدی بامداد ، ج ۳، تهران ۱۳۴۷ ، ص ۳۷۹ـ۳۸۱. پسر حاج محمدعلی علاف، خود نیز درآغاز کار علاف بوده‌است . امر مالیه در ۱۲۲۱ با لقب امین الدوله و مستوفی‌الممالك و در ۱۲۲۸ لقب نظام الدوله و در ۱۲۳۴ صدارت عظمی بوی تفویض شد که تاهنگام مرك در ۱۲۳۹ داشت وبعدازاو پسرش عبدالله خان امین‌الدوله بصدارت رسید . داماد حاج ابراهیم خان اعتمادالدولهٔ شیرازی و درزمان خود ازثروتمندان ایران

بوده‌است . اعتمادالسلطنه کفایت شخصی وسخاوت فطری و صداقت واقعی ونیك نفسی اورا درحق جمیع مردم می‌ستاید واو را حاتم الصدور و مَعن الوزرا ، ثالث جعفر و یحیی (برمکی) وحاتم ثانی می‌نامد . (مَعن - کثیرالمال. المنجد) به‌اشعار هجو صبا اشاره می‌کندکه‌گویا بدستور شاه و برمز ساخته بود . می‌نویسد : « آن ابیاتی را که ملك‌الشعرا گفته‌است می‌دانیم ، اما رعایت ادب مانع ثبت جمیع آنها می‌باشد » (صدر التواریخ ، ۹۴).

برای مدح‌هجوآمیزصبا درحق صدر ، رك . دیوان اشـعار ملك‌الشعراء فتحعلیخان صبـا ، بتصحیح و اهتمام محمدعلی نجاتی ، تهران ۱۳۴۱ ، ص ۷۸۳ ـ ۷۷۹ ، زیر. عنوان : «مثنوی درهجو یکی‌از حکام » . بیت اول‌مثنوی این است :

ای طایر عیسی آفرینش　　　چون طایر عیسوی ببینش

ابیات مذکور در متن حاضر بترتیب ابیات شماره ۳ و۴ و۵۹ و۱٦ و۲۰ مثنوی مذکور در دیوان می‌باشد .

معانی لغات مشکل این ابیات چنین است :

بعره - پشکل (منتهی‌الارب).

بعیر - شتر وخر (منتهی‌الارب).

وساده - بالین ، پشتی ، ناز بالش (عمید).

سرادق - سراپرده ، خیمه ، چادری‌که بالای صحن خانه بکشند (عمید).

خیام مطنب - خیمهٔ بطناب استوار کرده (منتهی‌الارب).

قمل - کنه یاشپش مردم (منتهی‌الارب) .

اجرب - گرگین (منتهی‌الارب).

ذکر - با دوفتحه : ذکر .

است - مدح وستایش وحلقهٔ دبر (مقعد) (نفیسی).

انائی :

انایین - خارج از آیین ، غیر معمولی ، خـل .. در

تداول آذربایجانی هم هست (یادآوری آقایان آبادی و ثروتیان).

اَنفیّه - گردی مکیّف وعطسه‌آور که بعضی‌مردم آن را گاهگاه در بینی خود داخل می‌کنند (عمید).

انگشت نیل کشیدن (برخانمان) - کنایه از ترك دادن است (فر. انجمن‌آرا). کنایه از خانمان بباد دادن (آنندراج). هدایت در انجمن‌آرا بیت شاهد زیر را به‌حافظ نسبت داده:

کم نشین با یار ازرق پیرهن
یا بکش برخانمان انگشت نیل

ولی این بیت از سعدی است. رك. گلستان، به‌کوشش دکترخلیل خطیب رهبر، تهران ۱۳٤۸، ص۱۷۹:

یا مرو بـا یار ازرق پیرهـن
یابکش برخان‌ومان انگشت‌نیل

یعنی یا باکبود جامگان (صوفیان) همنشینی مکن یا برخانه وملك واثاثهٔ خویش رقم سیاه برکش (پاورقی.

شماره ٤ همان صفحه) .

اَوانی ـ جمع آنِیه ، ظروف وآوندها (آنندراج).

اُوبارْدَن ـ نا جاویده فروبردن ، بلعیدن (معین) .

مردم اوبار باید مرادف مردم‌آهنج ومردم‌گیر باشد .

اُوبَه ـ چادر ترکمانان ، خیمه‌ای‌که ترکمنان در زیر آن زندگانی‌کنند (معین) :

اُبَه ـ طایفه و ایلی ازترك (معین) . تلفظ ترکی‌اش اُبا است .

اُوتاد ـ جمع وَتَد ، میخها وقسمتی از اولیاءالله‌که بهمه عالم چهارتن می‌باشند و درچهار رکن عالم نامزدند (آنندراج) .

اورته

اورتا ـ هنك (تاریخ امپراطوری عثمانی ، وین و وسینیچ ، ترجمهٔ سهیل آذری ، تهران ۱۳۴۶ ص ۳۰ (ینی چریها) : « سپاه عثمانی از سه لشکر به نامهای

سِغمِن ، جماعت وبولوك واز ١٩٦ هنك (اورتا) تشكيل شده بود ») .

اُوَیسِ قَرَن ـ از عرفاء بزرك معاصر حضرت رسول، درجنك صفین جزو سپاهیان امیرالمؤمنین علی کشته شد (عمید : تاریخ ـ جغرافیا) . برای احوال اورك . تذکرة الاولیاء ، عطار ، چاپ قزوینی ، ج اول ، ص ٣۴ـ٢۶ .

ایسکی دنیا ـ بترکی عثمانی برّ قدیم ، در مقابل ینکی دنیا یعنی برّجدید .

ب

بابا غُرابی کردن ـ سرکشی کردن و قد و یکدنده بودن و برسر حرف خود ایستادن ، یا لاف زدن و دو علی گلابی برداشتن (فر. لغات عامیانه) .

باجقلو ، باجاوقلی ـ قسمی مسکوك طلای عثمانی (معین) .

باد ریسه ـ کلیچه ستون خیمه ومردم یك چشم (آنندراج در بادریس).

بارفتن ـ قسمی بلور، نوعی شیشه (دهخدا).

باز زدن رأی کسی را :

رأی کسی را زدن ـ وی را از انجام عملی منصرف کردن (فر. عوام).

بالوعه ـ چاهی که در آن آب باران و آبهای فاسد ریخته شود ، چاه فاضل آب ، آبریز (معین).

باه ـ نیروی شهوت (عمید).

بچاك قبای کسی خوردن ـ مخالف میل کسی بودن.

بخیه‌اش روی آب (یا روی کار) افتادن ـ رسوا شدن ، آشکار شدن راز، همانند پته‌اش روی آب افتادن (فر. عوام).

بدآغوری :

بداغر ـ نامبارك ، شوم ، بدشگون (معین).

بدرام ـ خوش ، خرم ،آراسته ، دلگشا (معین).

بدهوا شدن ـ متغیر شدن و بد دل ودشمن شدن :

هـواء ـ دوستی و خیـر خواهی و آرزوی نفـس (آنندراج). بددل ، ترسو (دهخدا).

بردالعجوز ـ هفت روز آخر زمستان (عمید) .

بریش خود خریدن :

بریش گرفتن ـ اشاره یاکنایه‌ایرا متوجه‌خود دیدن، خود را هدف کنایه یا اشاره‌ای تشخیص دادن (فر. عوام).

بسام ـ بسیار خندان (عمید).

بستانچی باشی ـ صاحب اختیار سرای (معین) . از مناصب نظامی ینگچریها .

بط ـ مرغابی وصراحی شراب (عمید).

بغلطاق [= بغلتاق ـ بغتاق] ـ کلاه ، فرجی (معین). لباس بی‌آستین یا با آستین بسیار کوتاه است که در زیر فرجیه می‌پوشیدند ، واز پارچهٔ نخی بعلبکی، برنك سفید یا از پوست سنجاب دوخته شده بود (البسهٔ مسلمانان ، ر. پ . دوزی ، ترجمهٔ حسینعلی هروی ، تهران ۱۳۴۵ ، ص ۸۱ ـ ۷۷ : بغلطلاق) . فرجـی ـ جامه‌ای که مشایخ

دراویش در بر کنند وجامهٔ بی بندگشاده پیش که بیشتر برفراز جامهٔ دیگر پوشند (نفیسی).

بقلة الحمقاء:

خرفه ـ گیاهی است از تیره‌ای بنام خرفه، جزو ردهٔ جدا گلبرگها؛ تخم آن در پزشکی بکار می‌رود، پر پهن، فرفهن (معین). ترهٔ خرفه ومعنی لغوی آن ترهٔ نادان است چون با وصف فوائد بسیار بیشتر در راهها وجاهای خسیس می‌روید (غیاث).

البلية اذا عمت طابت ـ محنت وسختی چون همگان را رسد گوارا گردد، مرگ بانبوه جشن باشد (امثال و حکم).

بورك ـ آش که با آردگندم پزند (معین):

بورق ـ در ترکی نوعی از آش است که از شیر و جغرات (ماست) پزند (آنندراج). درمتن انگیسی **tart** آمده‌که بمعنی نان میوه‌دار است.

بسر تیر آوردن ـ حالی کردن وقانع کردن بتدریج، مخاطب راکم‌کم بحرف خودآوردن :

سر تیر ـ کنایه ازمسافت یك پرتاب تیر (آنندراج).

برسر تیر آمدن نخچیر ـ قراولان بمرور نخچیر را رام می‌کنند بمرتبهٔ‌که تیروکمان یا تیر بندوق (تفنك) بر آن بیاید رم نخورد (آنندراج).

بمایه‌گذاشتن ـ رك . مایه‌گذاشتن .

بیمایه فطیراست ـ همانطورکه خمیر بدون خمیرمایه (برنمی‌آید) وفطیرمیشود ، هیچ‌کاری ومنظوری هم بدون پول پیشرفت ندارد (فر. عوام) .

بینه ـ جامه‌کن حمام (آنندراج).

بیورك (تلفظ بویوروں) ـ ترکی است یعنی بفرمایید .

پ

پاپاخ ـ قسمی کلاه بزرك ترکان مایـل بتدویر از

پوست ناپیراستهٔ گوسفند باپشم بلند از برون سو (دهخدا).

پاری - فرانسه : paris یعنی شهر پاریس .

پاسوز کسی یاچیزی شدن - زیان دیدن برای کسی یاچیزی (فر. عوام). پاسوخته - شخص هرزه‌گرد ودربدر (آنندراج). گرفتار ومبتلا .

پالسقه :

فانوسقه [=فانسقه=فانسخه] - جای فشنك در حمایلی چرمی ، قسمی تفنك كه از زمان فتح علی‌شاه تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار درایران معمول بود (معین) .

پالَهْنك - کمند ، یوغ (معین).

پَخْ - پهلو (آنندراج).

پُرْتگیز - پرتغال .

پَرْچم - چیزی باشد سیاه ومدور که برگردن نیزه وعلم بندند (برهان).

پَرچین - خاربست محوطه از خارو خلاشه گرد باغ

وغیره سازند (آنندراج).

پرویدوشین :

پرندوش ـ پریشب ، شب روزگذشته(معین).

پوست سك از دندان‌گراز درید :

پوست خر و دندان سك ـ ایـن دو شایستهٔ یك‌دیگرند ، این درخور اوست (فر. عوام).

پهلو ـ رك . ازپهلوی‌کسی چیزی دیدن .

پی زدن ـ از نشانه‌ها و علامـات چیزی پی‌بدان بردن (معین). رد پاگرفتن ، رد یابی .

پیشتو ـ مخفف پیستوله و یا مأخـوذ از نـام شـهر ایتالیائی پیستوا است‌که این‌نوع‌اسلحه راآنجا میساختند، رولور ، اوله‌بند ، تپانچه (معین)

ت

تاپو ـ به‌صفاهانی ظرفی راگویندکه از گل ساخته

باشد و در آن گندم و نان و امثال آن کنند و آنرا تپو نیز گویند (آنندراج).

تاپوغ زدن ـ رك . کلوس .

تاجریزی ـ گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که علفی است ... انگور روباه ، عنب الثعلب (معین). سك انگور ـ دارویی است که آنرا بتازی عنب الثعلب گویند (برهان) . سگنگور ـ مخفف سك انگور است و آن میوه‌ای باشد بقدر فلفل و آن سرخ و سیاه رنك نیز می باشد و بتازی عنب الثعلب گویند . و در فرهنك سروری بمعنی سپستان هم آمده است (برهان) . رك . سپستان ـ گرم و تر است و سرفه را نافع باشد (برهان).

تارات ـ درجهانگیری بمعنی تاخت و تاراج آورده (آنندراج).

تَبَغّل ـ استر (بغل) سواری .

تحریر ـ غلط دادن آواز ، پیچیدگی در آواز ؛ کشش (معین).

تحفهٔ مؤمن ـ تحفة المؤمنین معروف به تحفهٔ حکیم مؤمن تألیف محمد مؤمن بن میرزا محمد زمان تنکابنی است و آن شامل طب قدیم، فرهنك ادویه وذکر امراض ومداوای آنهاست (معین : اعلام).

تحمّر ـ خر (حمار) سواری.

تخلخل ـ پیوسته نبودن اجزای جسمی (معین). جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر، ضد تکاثف (آنندراج).

ترك ـ تکه‌های پارچه که بکلاه دوخته شود (عمید).

تسمه از گردهٔ کسی کشیدن ـ کسی‌را سخت ترساندن، پشت کسی را لرزاندن (فر. عوام).

تسنیم ـ نام چشمه‌ای که گویند در بهشت است (عمید).

تشر ـ کلمه‌ای که از روی خشم بکسی گفته شود، پرخاش، عتاب (معین).

تَصاریفِ اَیّام ـ حوادث روزگار (عمید).

تَعزیه ـ نمایش مذهبی ، شبیه خوانی (معین). شبیه کسی یا واقعه‌ای را در آوردن :

تَعَزّی ـ بازبستن و نسبت پذیرفتن راست باشد یا دروغ (آنندراج).

تَعلیمی ـ عصای سبکی که بدست گیرند (معین) .

تَقریب ـ زمینه‌سازی (معین). فارسیان بمعنی وجه و علت بالفظ دیدن استعمال نمایند (آنندراج) .

تکادو :

تَکاپو ـ رفت و آمد بتعجیل ، جستجوی بسیار ، کوشش (معین).

تَکَلتُو ـ نمدی که زیر زین برپشت اسب میاندازند، نمد زین (معین) . نمد زین و آن را خوگیر نیز گویند (آنندراج) .

تکلتو توبردن ـ چنین اصطلاحی پیـدا نشد و از سیاق عبارت معلوم میشودکه بمعنی تهدید شدن است .

تَکّه ـ طایفهٔ بزرگی‌اند از تراکمه (آنندراج).

تکیه ابدال ـ درمراجع مربوط به‌آثار شیراز این نام یافت نشد . میرزا فرصت شیرازی (آثارعجم ، بمبئی ۱۳۵٤ قمری ، ص ۴۶۱) از مزار شیخ بدل نام می‌برد که در وسط میدان نقاره خانه است وتا قبر شیخ‌کبیر قریب چهل گـام فاصله دارد . در مورد صاحب مزار نیز مردد است .

تلخنخ ؟ :

تلخلخ ؟ :

لِغ‌لِغ ـ آواز ازسویی بسویی رفتن ، یعنی چنان که هندوانهٔ فاسد ، هنگامی‌که‌آنرا حرکت دهند وآواز آب در شکم یاآواز آب در مشك چون‌آنـرا بجنبانند (معین) :

تلقلق ـ جنبانیدن (آنندراج) :

لقلقه ـ زبان بر آوردن وجنبانیدن آن وجنبانیدن چیزی را (آنندراج). از قرینه برمی‌آید که عملی چون مضمضه است :

تنحنح ـ گلو صاف‌کردن (آنندراج) .

تمسك ـ سند وحجت (عمید).

تنکه ـ قطعهٔ فلز نازك وپهن را هم‌می‌گویند(عمید).

تنکه ـ قرص رایج‌خواه از زر باشد خواه از نقره یامس واین مفرس‌تکه‌است (آنندراج). تنکه در تداول امروزی به‌حلبی‌گفته میشود .

تنك الله اکبر ـ محلی است در نزدیکی شیراز ... درنزدیکی آن دروازه‌قرآن‌است (عمید: تاریخ ـ جغرافیا).

توپچی برخاستن :

توپ زدن ـ تهدید ، توپیدن ، توپی آمدن (فر. عوام). باصطلاح قماربازی بررُوی دست حریف برخاستن درصورتیکه خودش پست‌تراز دست حریف باشد (دهخدا).

توتیا ـ سنك سرمه (آنندراج) .

توفیر ـ افزودن ، زیادکردن مال (عمید) .

توك ـ يك‌دسته موى و پشم ، موى پیشانی ، کاکل اسب (معین) . بترکی مطلق موی راگویند .

توی زُلفی ـ درفرهنگها پیدا نشد ولی بمعنی گیره وسنجاق مو است وزینت زنانه می‌باشد .

ته‌بندی ـ چیزی که پیش ازخوردن شراب و غیره خورند مرادف ته پا (آنندراج) :

ته پا ـ تحت‌القهوه وتحت الماء و تحت‌الشراب نیز گویند وچیزی اندك که بآن ناشتا بشکنند (آنندراج) . رنگی که درصباغی برای تقویت پیش از رنك مقصود بکار برند (نفیسی).

تهجد ـ بیدار ماندن در شب برای نماز و عبادت (عمید) .

ث

ثلاثهٔ غسّاله ـ سه کاسه شرابی که صبح نوشند وآن غسل معده کند (آنندراج).

ج

جاسنگین ـ ازخانوادهٔ نجیب ومتمول (معین).

جرید بازی ـ مشق ، جنك بازی (نفیسی) .

جفت ـ پوست بیرون بلوط... سرد وخشك است و در قابضات وارد سازند (آنندراج).

جل انبار :

جلنبر ـ کسی که جامهٔ کهنه وکثیف وپاره پاره وجل مانند در برداشته باشد (عمید) :

جلنبار ـ همان جلمبر ، آدم بد سرو وضع و ژنده

وژولیده (فر. لغات عامیانه) .

جُلبندی ـ درلغت پیدا نشد ولی در ترجمهٔ فارسی برابر Collection آمده است . شاید منظور خرجین است که بترك اسب یا جل آن بندند و در آن لوازم سفر گذارند .

جُلّه ـ ظرفی که از خرما سازند و درو خرما کنند (آنندراج) . سبد از حصیر خرما . رك . قوصره .

جِلوه ـ نمایش ، رونمایی (عمید). تظاهر .

جَمجَمه ـ بانك اسپ چون علف بیند (السامی ، ص ٣٦٤).

جِنته ـ قوطی :

چِنته ـ کیسه‌ای که درویشان و شکارگران درآن توشه ولوازم خود نهند وبا خود دارنده ، توبره (معین).

جُنید ـ ابوالقاسم جنیدبن محمد ، ازعرفا و مشایخ صوفیه درقرن سوم هجری (٢٩٧ـ٢٠٧) ... گویند سی

سفرپای پیاده بزیارت کعبه رفته (عمید: تاریخ - جغرافیا). برای شرح حال وکرامات او ، رك . تذکرةالاولیاء ، شیخ فریدالدین عطار، تصحیح مرحوم قزوینی ، تهران ۱۳۴۶، ج ۲ ، ص ۳۳ـ۵ .

جُوال رفتن باکسی - مقابله ومعارضهٔ بمثل باکسی کردن واز پس او برآمدن (فر. لغات عامیانه) . درافتادن وبجدال برخاستن باکسی، هشت ومشت شدن (فر. عوام).

جوزبندی - در لغت پیدا نشد . در اصطلاح محلی کرمان به جدا جدا بستن چیزهایی در نقطه‌های مختلف یك دستمال باگره زدن در همان جاهاست (توضیح آقای دکتر ناصر بقائی).

جوز علی - درلغت یافت نشد . باحتمال قوی عبارت اهانت آمیزی است که فقط در مورد درویشان و قلندران باید استعمال شود که خودرا به‌شاه مردان علی علیه‌السلام نسبت می‌دهند ، مثل گدا علی وغیره .

جوزگره - نوعی گره خوشنما و خوش طرح بهیأت

گردو که مانند دکمه بر کمربند و غیره زنند ، گوزه‌گره (معین) .

جوهر سیاه - از اسماء غلامان و خواجگان سیاه ، مانند الماس .

جوی وجر :

جَر - شکاف نهر کوچك (عمید).

جِیاد - جمع جواد ، اسپان تیزرفتار (آنندراج).

چ

چاپ زدن - دروغ گفتن (فر. عوام).

چاقشور - چیزی است از عالم موزه که پشمین و سقرلاتی باشد (آنندراج).

چاقوی جیب سك - بی‌اهمیت (فر. عوام) . قول او وچاقوی جیب سك ؛ درمورد بدقولی وگزافه‌گویی اشخاص (دهخدا در : چاقو).

چَرْخْچی ـ فوج هِراوُل ـ فوجی که اُز همه پیش باشد (غیاث).

چشم چارکردن ـ انتظارکشیدن (آنندراج):

چار شدن چشم ـ مقابل شدن چشم برروی کسی (آنندراج).

چشم‌گرفتن ـ چشم‌بستن، چشم پوشی‌کردن(دهخدا).

چشم‌کسی را درآوردن وکنایه از علیرغم‌کسی‌کاری‌کردن.

چَکَنی [چکَن=چکین] ـ زرکش دوزی وبخیه دوزی (معین):

چَکَن دوزی ـ جامه و قبایی که زرکش دوزی و بخیه‌دوزی شده باشد (معین).

چَکیده ـ مطلق عصاره وشیرهٔ هرچیز ، در تداول عامه زبده ونخبه وبرگزیدهٔ چیزی یاکاری (نفیسی):

چکیده‌کار ـ ماهرو ورزیده وآزموده درکاری .

چِل ـ رک . کُلوس .

چلّه شدن - چرب وچاق شدن (فر. لغات عامیانه).

همان طورکه چاق شدن کاری بمعنی روبراه شدن آن است چله شدن کاری هم بمفهوم چاق و روبراه ودرست شدن آن می‌باشد.

چُم اندرچم - کج ومعوج:

چُم - خم وخمیده وراههای کج (آنندراج).

چند مرده حلاج - درجایی که کسی برسر لاف زنی و خودستایی آید گوید ببینم چند مرده حلاجی چه ازعهدهٔ چند منصورحلاج توانی[1] برآمد (آنندراج). تا چه اندازه نیرو داشتن وتا چه حد ازعهدهٔ انجام کاری برآمدن.

چیپال - پادشاه ورای لاهور (آنندراج)... گاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال کنند (غیاث).

ح

حارث: ابوالحارث - کنیهٔ شیر (عمید).

حاذق باش - ازقرینه مفهوم مراقب باش و مواظب باش و بیدارباش مستفاد می‌شود .

حبیبِ عجمی - از عرفاء ومشایخ صوفیه ، در بصره می‌زیسته واز یاران حسن‌بصری بود . برای احوال‌اورك. تذكرةالاولیاء عطار ، چاپ قزوینی، ج اول ، ص ٦١ــ٥٦.

حَرون - رك .كلوس .

حسنِ بصری - از علماء و عرفاء بزرك متولد سال ٢١ ومتوفی ١١٢هجری (عمید : تاریخ - جغرافیا). برای احوال اورك . تذكرةاولیاء عطار، چاپ قزوینی ، ج اول، ص ٤٧ــ٣٥ .

حُكمِ حاكم مرك مُفاجات - امر وفرمان حكام سابق درحكم مرك مفاجات یعنی تخلف ناپذیر بوده است (فر. عوام) .

حُمْره - سرخی (آنندراج) سرخی و روشنائی افق بهنگام غروب .

حنوط - کافورمالیدن بهسجده‌گاههای میّت بعد از غسل دادن آن (رسائل عملیه).

حیّز - جا و مکان (عمید). حیّزِ حصول - امکان دسترسی وقابلیت کسب

خ

خارخار - تعلق خاطرکه ضمیر آدمی را برطلب و کنجکاوی وا دارد، خلجان واضطراب (معین).

خاکشی (خاکشو) - حبه‌ایست سیاه رنگ بمعنی چاکشوکه درچشم‌کنند وتخمی است دوائی‌که برنگ سرخ ومیگون بود وبغایت ریزه بود وطبیعت آن‌گرم وتر است. ودر دواها بکار برند وآنرا شفترك‌گویند (آنندراج).

خان - کاروانسرا، محل فرود آمدن مسافرین (عمید).

خبایا - جمع خبیئه، پنهان‌کرده شده (عمید).

اسرار

خَبط ـ انعام کردن کسی را بی‌شناختگی (آنندراج).

المختَبِط ـ آنك نیکوی تو جوید بی‌خویشی کی دارد (السامی ۱۴۲):

خَبطه بخیر ـ بخشید اورا بی‌داشتن آشنایی (لسان).

خرت وپرت ـ اسباب ووسایل خردخانه (فر. عوام).

خرد وخاش:

خاش ـ ریزهٔ چوب یا علف یاکاغذ (عمید).

خِرسَك ـ نوعی فرش شبیه قالی که پرزهای بلند دارد (عمید):

خشب مسنَّدة ـ چوبهای تکیه داده شده (سوره ٦۳ المنافقون، آیه ۴).

خَشخَشه ـ بانك کاغذ وجامهٔ نو وآواز سلاح وآواز کردن هرچیزخشك از افتادن چیزی برآن ودرآمدن در

چیزی (آنندراج).

خَطّ ـ سبزهٔ نو رسته که برگرد رخسار پدید آید (آنندراج).

خُفّ ـ پا افزار ، کفش (عمید).

خونکار :

خوندگار ـ صاحب امر و صاحب فرمان ، مخفف خداوندگاراست لقب سلطان روم (عثمانی) نزد اهل‌ایران (آنندراج).

د

داء ـ بیماری (عمید).

دَبّه ـ ظرف چرمین یا فلزی‌که در آن روغن ومانند آن ریزند ، اثاثه ، لوازم (معین).

دَبّهٔ باروت ـ کیسه‌ای ازپوست یا محفظه‌ای چوبین یافلزی‌که در آن باروت‌کنند (معین).

دَرّ ـ نیکویی ، خیر ، فراوانی (آنندراج) . لِلّهِ دَرُّ
قائل ـ خدا پاداش گوینده (سخن نیك) رادهاد !

دربلوقیدن :

وَرپُلُغیدن [= ورپلوغیدن] ـ بیرون زدن ، ازجای خود بیرون آمدن (مثل بیرون آمدن چشم از حدقه و مانندآن) (معین).

دُرّه ـ تازیانه (عمید).

دُرج ـ صندوقچه (عمید).

دَرجُزو ـ درضمن ، درعین حال ، در خفا .

دَرخانه ـ خانهٔ سلاطین وامرا که درعرف هنددربار گویند (آنندراج).

دَررفتن (کرایه را) ـ تراضی کردن درقیمت ، باهم قرار دادن (معین)

دَره بیکی ـ آقا و فرمانده ینکی‌چریها (در متن

انگلیسی اصطلاح آقا را بکار برده است).

درمیان چشم وابرو - دریك چشم بهم زدن ، دریك لحظه وزمان اندك .

دست‌انداز ـ صدر و مسند گستردن ، مسافت دست (آنندراج).

دستك ـ دفتربغلی و دفترچه‌ای که حسابهای سر-دستی را درآن بنویسند (عمید).

دست کش - درحال کشیدن بادست وبدون سوارشدن، یدك کش .

دستوری ـ اجازه ، فرمان ، رخصت (عمید) .

دَك ـ پایه ، بنیان ، زمین‌کوبیده وهموار (معین):

دَکّه ـ سکو ، تختگاه ، دکان‌کوچك (عمید). محل اجتماع ، پاتوغ .

دَگَنَك ـ چوبدستی .

دَلال ـ نازوغمزه واشاره بچشم وابرو (آنندراج).

دَلّه زندگی :

دَلَه ـ چشم چران ، هرزه ، ولگرد (معین):

دَله کاری ـ پرداختن بکارهـای پست ، فـروختن خوراکیها وتنقلات ارزان وخوارمایه (فر. لغات عامیانه).

دِلی ـ دیوانه .

دَمَش دادن ـ کسی یاچیزی را دمچك چیزی یاکسی قراردادن، کسی‌را فریفتن ودرمعرض عتاب وخطاب وداد و بیداد ودعوا ومرافعهٔ حریف‌قراردادن(فر. لغات عامیانه).

دِنان ـ جمع دَنّ ، خم بزرك قاراندود یا درازتر از سبو (آنندراج).

دَنْك ـ آلت شالی‌کوبی (عمید).

دولاب باز ـ مزد مفرط در معامله (آنندراج).

ذ

ذات حِرْ ـ حر یعنی فرج زن (غیاث). زن ، مؤنث.

ذوالنون مصری ـ ابوالفیاض ثوبان‌بن ابراهیم، از عرفاء معروف‌از مردم مصروشاگرد امام‌مالك بوده ، درسال ۲۴۵ وفات یافته (عمید : تاریخ ـ جغرافیا) . برای‌احوال اورك . تذکرة الاولیاء ، عطار ، چاپ قزوینی ، ج اول ، ص ۱۲۹ـ۱۱۲ .



راست آمدن بکسی ـ تصادفاً بکسی برخوردن .

راست (راستا) حسینی ـ ساده ، لُری ، بی‌تکلف ، بدون مقدمه ، پوست‌کنده (فر. لغات عامیانه).

رأی‌کسی را زدن ـ وی را ازانجام عملی منصرف کردن (فر. عوام).

رِجال الغیب ـ یا نجبا ، هفت تن برگزیدهٔ حق و مردان خدایندکه زنده‌اند ولی از دیدهٔ ظاهربینان نهانند ودراقطارجهان حرکت‌کنند (معین : ترکیبات خارجی).

رَخْت وپَخْت: پخت ـ از اتباع ومزاوجهٔ رخت‌است

(برهان ، حاشیهٔ معین).

رَدّالعَجُز علی‌الصدر ـ آوردن کلمهٔ اول مصراع اول درآخرمصراع دوم (عمید).

رَزّاز ـ برنج فروش (عمید).

رَزین ـ سنگین ، استوار (عمید).

رَشمه ـ رسن بلند مخصوص اسب (دهخدا). ریسمان.

رِضْوان ـ دربان بهشت (عمید).

رِماح ـ جمع رُمح ، نیزه (عمید).

روم ـ در عصر قاجاریه ایرانیها به‌امپراطوَری‌عثمانی می‌گفتند.

روی قوزخود سوارکردن ـ به‌لجبازی وادارکردن:

روقوزآمدن ـ سرلج افتادن و از روی لجبازی و رقابت ونظایرآن بکاری اقدام‌کردن (فر. لغات عامیانه).

ریش گاو ـ کنایه از ابله و احمق ونادان و طامع و صاحب‌آرزو باشد وچیز لاشیئ (آنندراج).

ریکا [= رایکا] ـ هریك ازپسران زیبا وخوش‌لباس که پیشاپیش شاهان در ردیف شاطران و یساولان حرکت میکردند (معین). فرّاش .

ژ

زَبانیَه ـ دوزخ بانان (آنندراج).

زَرَك ـ ریزهای ورق طلا را گویند وآن چیزیست که زنان برروی پاشند وداخل هرهفت باشدکه‌آن سرمه وُوسمه ونگار و غازه و خال و سپیدآب و زرك است و بعضی بجـای خـال غالیـه گفته‌اند کـه خوشبوی باشـد (آنندراج).

زَهْره ـ کیسهٔ زرداب ، کیسهٔ صفراء ، پوستی‌است کیسه مانند که بکبد چسبیده و زرداب درآن جا دارد ، بمعنی دلیری ، یارا وجرأت هم می‌گویند (عمید).

زِیْبَق ـ معرب زیوه که جیوه جیم بتازی مبدل و

سیماب مرادف آنست (آنندراج).

زِیبقی - زیبق رنك، جیوه‌ای، نقره‌ای رنك (عمید).

زیر آب کسی را زدن - کسی‌را ازسر کاری برداشتن، برضرر و بضد او اقدام کردن و او را - بی‌آنکه بداند - ازجایی راندن (فر. لغات عامیانه).

زیرچاق [... کسی بودن] - درکاری مهارت‌داشتن وبرای آن کار آماده بودن (فر. لغات عامیانه).

زیرچاق کردن - خود را برای کاری مستعد و آماده کردن، تمرین کردن و در کاری ماهر شدن (فر. لغات عامیانه).

س

ساتگین - پیاله وقدح که بدان باده نوشند (معین).

ساغَری - نام پوستی که به کیمخت شهرت دارد

(آنندراج):

کیمخت - چرمی‌است‌که ازساغری اسپ وخر گیرند و دباغت‌کنند ، مجملاً کیمخت بمعنی پوست وچرم است (آنندراج).

ساکره - فرانسه : Sacré یعنی مقدس .

سبك - مقابل سنگین و افادهٔ معنی زود می‌کند و سبك سبك بمعنی‌زود زود وپیاپی خواهدبود (آنندراج).

سبیل - فارسیان بمعنی وقف استعمال‌کنند هرچیز عموماً وآب وشربت وقند ومانندآن خصوصاً وبالفظ کردن وشدن وگشادن مستعمل (آنندراج):

سبیل‌کردن ـ نذرکردن وبخشیدن فی‌سبیل‌الله (در راه خدا).

سپستان - درختی است از تیرهٔ گاو زبانیان ... میوه‌اش بشکل آلبالوست و از آن شیره‌ای لزج و بیمزه استخراج‌می‌کنندکه درتداوی جهت رفع‌اسهال وناراحتی-

های دستگاه تنفس و سرفه بکار می‌رود ، اطباء الکلبه ، دبق (معین). دراصل سك پستان بودکاف فارسی را بجهت تخفیف حذف‌کردند ، وآن ثمردرختیست‌که به‌پستان سك مشابه باشد (غیاث).

سُدّه ـ دراصطلاح طب چیزی‌که در روده گیرکنند ومانع خروج مدفوعات شود (عمید).

سَرافتادن ـ مطلع و متوجه شدن بامری که سابقهٔ ذهنی بدان نداشته‌اند ، آگاه شدن (فر. عوام).

سَرپاش ـ گرز (عمید).

سَرحساب ـ کنایه از واقف وخبردار وآگاه ، آگاه باش (آنندراج).

سَردادن ـ رهاکردن ، ول‌کردن (عمید) .

سَرَدَم ـ خانقاه ، جائی‌که درویشان وقلندران گرد هم جمع شوند ، قهوه‌خانه (عمید) . بساط معرکه‌گیری درویشان

سر زنده بگور نبردن ـ عاقبتش بخیر نبودن ، باکار های خطرناك مرگ را استقبال کردن (فر. عوام).

سر زنده بگور بردن ـ باجل طبیعی مردن.

سر سبك کردن ـ کنایه از قضای حاجت وعمل تخلیه است بالحن تحقیر یا مزاح (فر. لغات عامیانه).

سر گوشی ـ در گوش کسی آهسته سخن گفتن (آنندراج).

سرم بسر میمون می‌رود ـ سرم را درراه امتناع از قبول مرگ میمون ازدست می دهم :

سردر سر چیزی گذاشتن ـ در طلب آن چیز مردن (آنندراج).

سطور بندی رومی ـ باحتمال قهء، م. اد خط ترسا استکه درادب منظوم ایرانی به‌کجی معروف است ، یعنی خطوط کج ومعوج . در تعلیقات دیوان خاقانی بقلم دکتر ضیاء الدین سجادی (تهران ۱۳۳۸ ، ص ۹۷۹) می‌نویسد: خط ترسا خط یونانی استکه ازچپ براست نوشته می‌ـ

شود :

فلك کژ روتر است از خط ترسا

مـرا دارد مسلسل راهب آسـا

(دیوان ، ص۲۳)

مسیح وار پی راستی گرفت آن دل

که باشگونه روی بود چون خط ترسا

(دیوان ، ص ۷).

سکّه شدن کار- رونق یافتن آن (فر. لغات عامیانه).

سَکّزیلْدوز- هشت ستاره که منجمان آنهارا منجوس می‌دانستند (معین : ترکیبات خارجی).

سَلَس - نرمی و آسانی (آنندراج).

سِلِس البول - نوعی از بیماری مثانه که صاحبش ضبط کُمیز نتواند کرد (آنندراج).

سِنج - نهال جوان (نفیسی) . درعبارت بمفهوم لانه وکندوی زنبور عسل بکار رفته است . شاید این مفهوم از

آنجا یافت شده‌که زنبور عسل ازجمله برروی شاخه‌های نهال جوان وبویژه درخت بید لانه میکند .

سَندله :

سَندل ـ بی‌عقل وابله واحمق (برهان) .

سَوغان ـ دواندن‌اسب وریاضت دادن اوجهت‌شرکت درمسابقه (معین).

سَهم‌السعاده ـ یکی ازسهمها وآن دال بر نیك‌بختی است (معین : ترکیبات خارجی).

سَهم الغیب ـ سهم عبارت است از بخشی معین از فلك‌البروج وسهمها نزدمنجمان بسیارند مثل سهم‌السعاده که‌آنرا سهم‌القمر نیزگویند وسهم‌الغیب و سهم‌الایام وسهم غلامان وکنیزکان وعلی هذاالقیاس... (معین : ترکیبات خارجی) .

سیاهه ـ تکـهٔ کاغذی که فروشنده ریـز کالاهای فروخته‌شده را درآن می نویسد وبخریدارمی‌دهد (عمید).

باصطلاح فرنگی مآب امروزی فاکتوز ولیست .

ش

شاخ دهنه ـ درلغت یافت نشد :

شاخ ـ شعبه ، مانند تیر دوشاخ (دهخدا) . شاید منظور سلاحی نظیر دورباش است :

دورباش ـ نیزهٔ چوبی دو شاخهٔ مرصع که درقدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانندکه پادشاه میآید وخود را بکنارکشند ، نیزهٔ کوچك ، تبرزین (معین). دو شاخه‌که عبارت از دستهٔ چوبی دراز با دوشاخ (انگشت) آهنین برسر است و در روستاهای آذربایجان « شانهٔ دو انگشتی » (ایکی بارماخ شنّه) نامیده می‌شود بعنوان سلاح سرد استعمال دارد .

شارت وشورت‌کردن .

شات و شوت کردن ـ لاف زدن ، اشتلم کردن ، پر مدعائی‌کردن ، درموقع مجادله‌گزافه‌گوئی واظهار قدرت

کردن ، همانند قازت قورت کردن ، هُرت و پُرت کردن (فر. عوام) .

شاعر ورمال ومرغ‌خانگی هرسه تن جان می‌دهند ازگشنگی (امثال وحکم):

درمتن می‌نویسد ، « فالگیر و رمال ... همان میخورند که مرغ خانگی میخورد .» در « سرگذشت حاجی بابای اصفهانی » ، چاپ آقای جمال‌زاده ، درپاورقی ص ۵۰ می‌نویسد : « اصطلاح فارسی از اینقرار است : شاعر و رمال ومرغ خانگی گه میخورند . » این اصطلاح باین صورت در فرهنگها یافت نشد .

شالَکی - پشمینهٔ درشت جوالوار ، چونْ شال سخت بی‌دوام وسست بافته شده ، منسوب به شالَك است ومعنی شالك شال سبك کم بها (دهخدا). در « قبایکی شالَکی » هردوپسوند «کی» علامت تخفیف وتحقیراست ، یعنی قبای بی‌اهمیتی ازشال کم بها .

شاه‌اندازی ـ لاف وگزاف (معین) :

شاه‌اندازی‌کردن ـ زیاده سری‌کردن ولاف وگزاف زدن ودعوی بلندکردن (آنندراج) .

شایگان ـ کار بیمزد ورایگان ، هرکار تحکمی و جبری ، بیگار (معین) .

شَبقه ـ کلاه فرنگی ، شاپو .

شبلی ـ از عرفا ومشایخ صوفیه ، ازمردم خراسان ومرید وشاگرد جنید بغدادی و همدرس حسین بن منصور حلاج بوده ودر سال ۳۳۴ هجری بدرود حیات گفته (فر. عمید: تاریخ ـ جغرافیا). برای شرح‌حال وکرامات اورك . تذکرةالاولیاء ، ج دوم ، ص ۱۵۴ـ۱۳۵ .

شرح‌کبیر ـ کتابهای زیادی به‌این نام معروف‌است و از جمله « الشرح الکبیر علی الفیّة » بن مُعط ، تألیف ابوعبدالله محمد معروف به‌ابن جابراندلسی (رك . روضات‌ـ الجنات ، میرزا محمد باقر خوانساری ، ج اول ، تهران

۱۳۹۰ قمری، ص ۲۰۵).

شرح نفیس ـ نفیس بن عوض کرمانی ملقب بحکیم برهان‌الدین، از طبیبان و دانشمندان قرن نهم. شرح نفیس شرح این حکیم بر کتاب‌الاسباب والعلامات است (تلخیص از دهخدا در: نفیس).

شُش پستان ـ زنی که پستانهایش نرم و بزرگ باشد (عمید).

شطحیات ـ باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف شرع گفتن وکلمات خلاف شریعت بر زبان آوردن، چنانچه گفتن منصور: اناالحق وگفتن جنید: لیس فی‌جبّتی سوی‌الله و گفتن بایزید: سبحانی مااعظم‌شأنی (آنندراج).

شُغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی ـ دفع شر را اشر می‌کند (فر. عوام).

شُفْعه ـ حق تقدمی که همسایه و شریك در خرید ملك همسایه یاسهم شریك دیگر دارد (عمید).

شکم بآب زدن ـ مسرف بودن ، ولخرج بودن ، گشادبازی کردن (فر. عوام) .

شکم از عزا درآوردن ـ بسیارخوردن پس ازتحمل رنج گرسنگی (فر. عوام).

شلخته (کفش) ـ این اصطلاح درلغت پیدا نشد ولی در تداول عامه به‌کفش پاشنه چوبی بدون پشت پاشنه و شبیه نعلین و به‌کفش از کار افتاده‌ای که بعنوان دم پائی استعمال می‌شودگویند .

شَلیطه (شلیته) ـ نوعی دامن کوتاه وگشاد وپرچین که درقدیم زنان روی شلوار می‌پوشیدند (معین):

شَمّاع ـ شمع ساز وشمع فروش (عمید).

شیءالله ـ مخفف شیئ لله است (آنندراج) . مراد پولی یاچیزی است که در راه خدا بدرویش و سائل‌دهند.

شیرازه ـ آنچه مُجَلّدان بعد از جزوه بندی‌کتاب در اطراف اجزا باابریشم رنگین دهند و برکنار چیزها

دوزند (آنندراج).

شیلان ـ سفرهٔ امرا و بزرگان، طعام (معین).

شیلان‌کشیدن ـ گستردن سفرهٔ طعام (معین).

شین ـ زشتی، عیب، مقابل زین (معین).

ص

صبا (فتحعلی‌خان کاشانی ملقب به‌ملک‌الشعراء) ـ از شاعران معروف ایران، از اشراف کاشان بوده و چندی در شیراز بسر برد، در ابتدی جلوس فتحعلی شاه قصیده‌ای در مدح او گفت و بدربار تقرب یافت و ملقب بملک‌الشعراء گردید، چندی هم حکومت قم و کاشان را داشت، از آثار او کتاب شهنشاه نامه است که بتقلید شاهنامهٔ فردوسی در تاریخ قاجاریه سروده است. منظومه‌ای هم بنام خداوند نامه و اثر دیگری بنام گلشن صبا دارد... در سال ۱۲۳۸ درحدود سن ۶۰ سالگی وفات یافته، گویند اشعاری نیز

درمدح امرای زند داشته‌که از میان رفته (عمید: تاریخ‌-جغرافیا) . برای شرح حال ونمونهٔ اشعار او ، رك . ازصبا تانیما ، یحیی آرین پور ، ج اول ، تهران ۱۳۵۰ ، ص۲۸-۲۰ .

صَباحلَر وآخشاملَر و وَقت شریفلَر خیر اُلسون ـ ترکی است بمعنی : صبح و عصر (شب) و وقت شریفتان بخیر .

صَرافت ـ رك . ازصرافت‌کاری افتادن .

صَعصعه ـ متفرق و پریشان کردن و جدا نمودن و جنبانیدن (آنندراج).

صفّ نعال ـ پایین مجلس (عمید).

صنادید ـ جمع صندید ، بمعنی مرد بزرك وشجاع، دلاور (عمید).

ط

طاق ـ تاك ، نهال بی‌شاخه (معین):

طاق وترنب ـ کروفر ، طمطراق وخود نمائی (فرـ لغات عامیانه) :

تنك‌وتا ـ توانایی، اعتبار وقدرت (فر.لغات عامیانه).

طاق درمتن کتاب مترادف طراوت وشادابی بکار رفته‌است . طاغ (تاغ) درآذربایجانی به‌شاخهٔ‌گیاهان میوه‌داری گفته می‌شودکه روی زمین بخوابند وپهن شوند مانند خربزه ، هندوانه وغیره . ازطاق (طاغ) افتادن بمعنی‌پژمرده شدن واز دست دادن طراوت بکار می‌رود .

طالح ـ مرد بدکردارکه ضدصالح باشد (آنندراج).

طالِع هُمایون :

طالِع ـ برآینده وصعودکننده وباصطلاح منجمان برجی‌که هنگام ولادت یاسؤال چیزی از افق‌شرقی‌نمودار

باشد اول را طالع ولادت و ثانی را طالع سنبله گویند (آنندراج)؛

همایون - مبارك وفرخنده (آنندراج).

طاوقچی:

طُوْقچی- دروازهٔ شمالی اصفهان (سیاحتنامهٔ شاردن، ترجمهٔ محمد عباسی، ج هفتم، تهران ۱۳۴۵، ص ۶۲و ۶۶.

ع

عاجل - شتاب‌کننده وسریع وبی‌مهلت (آنندراج).

عامّ‌البَلْویٰ - گرفتاری عمومی، بلوای عام، سختی همگانی، رنجی همه رس (معین: ترکیبات خارجی).

عبّاس دَوْس - نام‌گدایی‌است سخت معروف‌که‌گویند گدایی را به‌آخرین حد رسانید و در سخت‌رویی و ابرام ازگدایان عالم دست برد... (فر. لغات عامیانه).

عرو تیز کردن ـ عربده کشیدن و بد حرفی کردن (فر. عوام).

عَزیمت ـ افسونی که افسونگر خواند، تعویذ، جمع: عَزائم (معین).

عُقبه ـ باقی ماندهٔ هرچیزی (آنندراج).

عُقدِاللّسان ـ زبان‌بند :

زِبان‌بند ـ نوعی ازعزائم و افسون که زبان حریف را بدان ببندند (آنندراج).

عَقرب ـ رك .کُلوس .

علَی‌العَمیا ـ کورکورانه : نسنجیده (معین: ترکیبات خارجی).

عَماری ـ کجاوه وتخت روان مانندی که تابوت مرده را درآن می‌گذارند وبگورستان می‌برند (عمید).

عُنّاب ـ میوه‌ایست شبیه به‌سنجد و درمنضجات و

مسهلات بکار برند ، خوردن آن خون را صاف کند وکنایه ازلب معشوق هم هست (آنندراج).

عنبر ـ شاهبو ، ماهی عنبر دارای سر بزرك ••• (عمید) . ماهی است دریائی و سپر از پوست ماهی (آنندراج).

غ

غاز ـ کوچکترین واحد پول در عهد قاجاریه ••• ده غاز معادل یك شاهی بود (معین).

غرابی ـ رك . باباغرابی کردن .

غَرَض ـ قصد شخصی بزبان دیگری ، غرض‌ومرض، دشمنی (معین).

غُساله ـ آبی‌که باآن چیزی را شسته باشند ، آبی که پس از شستن چیزی ازآن خارج شود ، آب چکیده (عمید) .

غضنفر ـ شیر درنده (عمید).

غمغمه ـ بانك گاوان وقت بیم و بانك شورش دلیران درکارزار وسخن ناپیدا (آنندراج).

غنج ـ کرشمه وناز (آنندراج).

غول ـ نوعی موجود افسانه‌ای که گویند در بیابانها وکویرها زیست کنند و مسافران راه گم‌کرده را به سراب بفریبد وآنانرا ازتشنگی هلاك کند (فر. لغات عامیانه).

غیبوبة ـ ناپدید شدن ، غروب ، جدایی (معین).

ف

فسان ـ سنك سای (معین). نوعی از سنك که بدان کارد وشمشیر تیزکنند (غیاث).

فلمنك ـ هلند .

فند ـ مکروحیله ، دروغ وکذب (معین)

ق

قاپوق ـ دار ، دار اعدام (عمید).

قارت وقورت ـ لاف وگزاف ، سروصدا وداد وبیداد وفریاد بیهوده وتوخالی‌کردن ، مترادف هارت و هورت و هارت وپورت (فر. لغاتِ عامیانه).

قاش ـ برآمدگی جلو زین اسب ، کوههٔ زین (عمید).

قالْق قُول اُول‌کیل ـ برخیز اسیرشو بیا (ترکی):

قالْق ـ امر از قالقماق بمعنی برخاستن ،

قُول ـ اسیر وبرده ،

اُول ـ امراز اولماق بمعنی شدن ،

کیل (گَل) امراز کیلْماق (گَلْماق) بمعنی آمدن

قانون نام‌کتاب بوعلی‌سینا درطب (آنندراج).

قانونچه ـ نام‌کتابی است درعلم طب (نفیسی).

قَبایِ بغَلی ـ درلغت بغلی بعنوان صفتی برای نوع قبا پیدا نشد . از متن چنین برمی‌آید که این نوع قبا مخصوص مردم عادی ودر برابر قبای کمرچین مخصوص مردم متشخص و یا جلف بود . در سیاحتنامهٔ شاردن ، ترجمهٔ محمد عباسی ، تهران ۱۳۳۶ ، ج چهارم ، ص ۲۱۰/۱۱ قبای معمولی را چنین تعریف می‌کنند : « واین پوشاك بمانند پاچین‌زنان پهن‌وگشاد، ولی‌درقسمت‌بالاتنك میباشد، و دوبار ازروی شکم میگذرد، وزیر بازو دگمه‌می‌خورد؛ نخست‌طرف راست را بزیر بازوی چپ وسپس‌طرف دیگر، که‌قسمت رویی‌باشد، بزیر‌بازوی راست میآید••• » درفرهنك‌البسهٔ مسلمانان ، تألیف ر. پ. آ. دوزی، ترجمهٔ حسینعلی‌هروی ، تهران ۱۳۴۵ ، ص۳۳۱ ، در وصف قباء چنین نقل می‌کند : « لباس روی مردانه استکه ایرانیان پوشند وبصور مورب از زیربغل باز میشود ». شاید بعلت همین طرز باز وبسته شدن در زیربغل استکه‌آنرا قبای بغلی نامیده‌اند .

(قبای) کمَرچین ـ جامهٔ چین‌دار (معین). کمرچین

مخصوص هند است ودر ولایت (ایران) این را عیب چراکه لولیان ورقاصان می‌پوشند (آنندراج). چینی، بکمر قبا دهند (معین). متن این مفهوم اخیر را تأیید می‌کند.

قبچاق - نام دشتی است میان توران و ترکستان‌که اتراك آنجا بسیار بیرحم ومردم‌کش می‌باشند، متأخرین... باشندگان آنجا را نیز قبچاق گویند و مجازاً لفظ قبچاق بمعنی بی‌باك نیزمی‌آید (آنندراج). دشتی وسیع درشمال شرق دریای مازندران (رك. اطلس تاریخی ایران، دانشگاه تهران ۱۳۵۰، نقشه‌های شماره ۱۷و۱۸).

قُبُل - دو استوانهٔ میان‌کاواك‌که ازتخته‌های چوبین سازند وروی‌آنها را از تیماج بپوشانند ودرجلوزین‌اسب آویزان‌نموده مسافرین درآنها قلیان ولوازم وی‌راگذارند (نفیسی):

قُبُل منقل - مجموعهٔ تسمه‌ها وبندها واحیاناً زینت آلاتی که برسر وگردن خر می‌بسته ومی‌آویخته‌اند (فر.

لغات عامیانه).

قُح ـ خالص ، ساده ، بی آمیغ (معین).

قَرابادین ـ علم بماهیت و خواص ادویهٔ مفرده و مرکبه (نفیسی) . مجموعهٔ دستورهای تهیهٔ داروها (معین).

قَراح ـ آب صاف پاکیزه که چیزی باوی نیامیخته باشد (معین).

قربوس ـ کوههٔ زین ، برآمدگی جلو و عقب زین اسب ، زین کوهه (عمید).

قُرُق [= قروق] ـ بازداشتن ، محلی که اختصاص بشخص معین دارد و دیگران از ورود بدانجا ممنوعند (معین) .

قصب ـ نوعی پارچهٔ ظریف که در قدیم ازکتان می‌بافتند (عمید).

قَصیل ـ آنچه سبز بریده شود از کشت ، بوتهٔ جو

نارس که خوراك چارپایان است (معین).

قَطْزَن - چاقویی کوچك که معمولاً درقلمدان گذارند وسرقلمهای معینی را باآن قَط زنند ، قلمتراش (معین):

قَط زدن ، بریدن سرقلم بپهنا تا نیك نویسد(معین).

قَعْقَعه - آواز سلاح ونحو آن وبانك دندان که وقت سخت خائیدن چیزی برآید و آواز تندرو مانند آن و آواز سپر و مانند آن (آنندراج). بانك سلاح و پوست خشك (السامی ٣٦٤).

قَلّاش - بی‌نام وننك ومفلس و مرد بی‌خیر و مجرد ولوند (آنندراج).

قَلْب - سیم وزر ناسره (عمید).

قَلْپاق [= قلباق] - کلاهی دراز و نوکدارکه در ترکستان باپارچهٔ سپید چکن‌دوزی میکردند ویا باابریشم رنگارنك می ساختند ، کلاه ترکان از پوست که پشم آن باز نکرده باشند (معین).

قَلْتاق - بخشی از زین اسب که از چوب سازند، چوب زین (معین).

قَوایِم - جمع قائمه، هریك از چهار دست و پای چهارپایان (عمید).

قَوْصَره - جوال خرما که از برك خرما سازند، زنبیل خرما (معین). رك: جُلَّه.

قُولْلُق:

قُلُّق - درتداول رشوه وخدمتانه که بمأموران دولت دهند چون باانجام کاری خاصه بقراء وقصبات روند وامثال آن. جریمهٔ مالیاتی، خدمتکاری، خدمتانه، غلامانه، حق العمل (دهخدا). در ترکی بمعنی خدمت است.

قَیقاج - کج (عمید).

ك

کالادان - باین رسم‌الخط وتلفظ یافت نشد. درمتن انگلیسی **Galadoun** نوشته شده است. در فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد دهم ص۱۵۸ (تهران ۱۳۳۲) این اسم هست: کُلودان - ده‌کوچکی است از دهستان برا آن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان ۲۵۰ کیلو متری جنوب خاور اصفهان. متصل براه ازوار بشهرستان. جلگه. معتدل. سکنه ۶۷. شیعه - فارسی.

کاهل - سست ومیان دوکتف ستور (غیاث).

کَبابه - دوائی است که آنرا بعربی حَبّ العروس خوانند و چینی‌آن بهتر است وآنرا از جزیرهٔ شلاهطه آورند گرم و خشك است (آنندراج). این جزیره را در یاقوت (معجم البلدان، بیروت ۱۳۷۶ قمری) شـلاهِط نوشته‌که نام دریاست واز قرینه معلوم می‌شودکه مراد از

جزیرهٔ شلاهطه یا شلاهط همان جزیرهٔ سیلان بایدباشد.

کَتیبه ـ لشکر (معین).

کُحْل ـ سرمه (عمید). کُحْلُ‌الاَبصارِ ذَوی‌الانظار ـ سرمهٔ چشمان صاحبدیدگان (بینایان)،

کَرایمند :

کِرایه ـ برابری وسزاواری (آنندراج). کرایمند ـ قابل ملاحظه ومهم .

کرم‌کُشتن یاکرم‌کشی‌کردن ـ عشقبازی‌کردن ، لاس زدن زن ومرد بایکدیگر (فر. عوام) . دفع شهوت کردن بوسیله‌ای (معین).

کُسِ‌کَفتار ـ شفقت و مهربانی و همـان فَرْجِ کفتار (آنندراج) . فرج کفتار وکس کفتار ـ گویند هرکه فرج کفتار باخود دارد دلهای مردم بمحبتش مائل شود وبخاك کردن فرج کفتار زوال محبت آرد (آنندراج). این نام‌را

به‌کنایه «فُلان کفتار» یا «یار و کفتار» بزبان می آوردند...

(رك. ازخشت تاخشت، محمودکتیرایی، تهران ۱۳۴۸، ص ۴۲۰).

کَعْب ـ بند استخوان، استخوان بندگاه پاوساق، پاشنهٔ پا، شتالنك (عمید).

کَعْبُ‌الاَحْبار ـ روحانی بزرك یهودیان.

کلاغ پیسه:

کَشْکَرَك ـ پرنده‌ایست از راستهٔ سبکبالان جزو رستهٔ دندانی نوکان از تیرهٔ کلاغها، دارای قدی متوسط، دمی‌دراز ورنك پرهایش‌سیاه وسفید است. بطورکلی‌پرنده ایست مضر، زیرا تخم پرندگان مفید دیگر را می‌خورد ونسل آنها راکم می‌کند...قشقره، زاغ پیسه، عقعق... (معین).

کُلاه شکستن ـ کنایه ازکج کردن‌گوشهٔ کلاه یعنی نخوت وغرور نمودن (آنندراج).

کلپتره ـ سخن بیهوده و بیمعنی (معین).

کَل گُراز :

کل ـ شاخ، منحنی و خمیده (آنندراج). مراد از کل گراز دو ندان کج و تیز گراز است که از طرفین دهانش بیرون میآید

کلاته :

کلته ـ چهارپای پیر، ددکهن سال (معین). ژنده وکهنه.

کلک ـ آتشدان گلی، منقل سفالین (معین).

کلوس ـ دو بیت زیر درمعایب اسب است :

درآب خسب وحرون، تنکران وتاپوغ زن

سکندری خور و شبکور، کاهل و کمراه

کلوس و سینه چك، شوره پشت و آدم گیر

یسار و عقرب و چل، سم سفید و کام سیاه

مؤلف آنندراج در ذیل «چل» بجای سینه چك کژدم و

بجای کام سیاه‌کله سیاه نوشته‌است :

حرون ـ سرکش و توسن از ستوران که سم غیر شکافته دارند (آنندراج)؛

تاپوغ زن :

تبق‌زدن ـ ورم‌کردن عضوی از اعضای اسپ (آنندراج)؛

کلوس ـ اسب چشم و پوز سفیدو آنـرا بد یمن دانند (آنندراج)؛

شوره پشت (شورپشت وشوریده پشت) ـ چاروائی سرکش و نافرمان که اگر در زیر بار کشند بار را بیندازد (آنندراج)؛

یسار ـ چپ ، شوم ونامبارك (آنندراج) ؛

عقرب ـ دوال کـه بـدان پاردم ستور با زیـن بندند (آنندراج)؛

دوال پای ـ وصل پای (آنندراج)؛

چل ـ اسب دست راست وپای چپ سپید (آنندراج).

کلّه وکوك شدن ـ ناراحت وشرمنده شدن :

کلّه شدن ـ فریب خوردن و از بین جمعی خارج گردیدن (فر. عوام) ؛

کلّه پاچه شدن ـ مضطرب شدن ، سراسیمه گشتن (معین) ؛

کوك شدن ـ عصبانی شدن وازکوره در رفتن (فر . لغات عامیانه). ازجا در رفتن (معین).

کمّون ـ زیره (معین).

کَوْثَر ـ نام نهری دربهشت (عمید).

کوچك ابدال ـ مرید قلندر را گویند (آنندراج در : ابدال).

کوچه غلَط دادن ـ اغراء واضلال‌کردن (امثال و حکم).

کوك شدن ـ رك . کله وکوك شدن .

کوك وکلك‌کردن ـ با تعب ومهارت اسباب‌کاری را

فراهم ساختن (امثال وحکم).

کولیگری ـ داد وبیداد راه انداختن (فر . لغات عامیانه).

کویرعراق ـ کویر نمك .

کَیج و کَهیج وآهِیّا و شَراهِیّا ـ از اسماء عظمی و عزایم درویشان هستند ودر طلسمات و ادعیه بکار میروند (رك . مجمع الدعوات کبیر ، تألیف ابن غیاث‌الدین‌محمد عبدالمطلب ، تهران ۱۳۷۲ قمری ، ص ۵۸ و ۸۸) . آهیّا شراهیّا بمعنی بوده است و خواهد بود می باشد (معین : ترکیبات خارجی) .



گاو پیشانی سفید ـ سرشناس ، معروف همه کس (فر. عوام).

گُرَك یراق ـ حامی ، مدافع و پشتیبان (فر. لغات

ادبی ، محمد امین ادیب طوسی ، تبریز ۱۳۴۶).

گُندُلُه [= کندله] ـ گرد مانند گلوله ، ریسمان گلوله شده ،گره شده وجمع شده دریکجا (معین).

گورگور ـ بمعنی گوراگور استکه زود زود وجَلد جَلد باشد (آنندراج). صدای غول .

گورْم [= گُرْم] ـ میان دو دوش ،گوشت پس گردن نزدیك بهمازه (معین).

گوریده ـ آشفته ، درهم وبرهم (معین).

ل

لاَلِحُبِّ علِيٍ بل لِبُغضِ عُمَر (مُعاویه) ـ این مثل‌هر چند تازی است ولـی از غایت شهرت زبانزد خاص و عام پارسی زبانان است ومراد اینستکه از راه محبت او نیست که بانجام این خدمت یامساعدت در بارهٔ او مبادرت می‌ـ

کند بلکه ازشدت بغضی است که بدشمن اودارد (فر. عوام).

لافظه - نیروی بیان ولفاظی است .

لنج - لب ، لب ستبر . لب ولنج یعنی لبه واطراف (معین) .

لنك کردن -کاررا تعطیل کردن وآنرا معوق گذاشتن (فر. لغات عامیانه). درجایی یك یاچند روز اقامت کردن (معین) .

لیث - شیر نر (عمید).

م

ماربین - همایون شهر کنونی ، از بخشهای تابع شهرستان اصفهان ، در مغرب اصفهان ، دارای باغهای میوه، سده هم می گویند (عمید : تاریخ - جغرافیا).

مازه :

مازن [= مازو = مازه] - استخوان تیرهٔ پشت ،

ستون فقرات (معین).

مافنگی :

مُفَنگی - مردنی و لاغر و ضعیف و آسیب پذیر و آماده و مستعد ابتلا به‌بیماریهای‌گوناگون... (فر.لغات عامیانه) . آنکه آب بینی وی دایماً روان باشد ، لاغر و ضعیف و مردنی... (معین) .

مانعةالجمع - دو امری که اجتماع آن دو ممکن نیست ولی ارتفاع هردو باهم ممکن‌است... این‌خصوصیت در اضداد صادق است (معین : ترکیبات خارجی) .

مانعةالخلو - دو امری که ارتفاع آنها با هم ممکن نباشد لیکن اجتماع آن‌دو باهم ممکن‌باشد ، مقابل‌مانعة‌الجمع (معین : ترکیبات خارجی).

مایه‌گذاشتن - بمعنی مایه رفتن و درخرج افتادن است ، نیز هرگاه‌کسی بجان‌کس دیگری سوگند خورد ، یا ازکیسهٔ اوخرج کند طرف بدو میگوید : از من مایه

محذار (فر. لغات عامیانه). در راه حصول مقصودی پولی یا رشوه‌ای دادن (فر. عوام).

مایه گرفتن برای‌کسی ـ نان برای‌کسی پختن ، از کسی شکوه وشکایت‌کردن ومقدمات تنبیه وگرفتاری اورا فراهم‌آوردن (فر. لغات عامیانه):

مایه را آمدن ـ ازکسی شکایت کردن ، کسی را او دادن ، وسایل تغیّر و خلـق تنگی‌کسی را از کس دیگر فراهم کردن و او را به‌دم چك دادن ، این ترکیب را مایه گرفتن نیز نامند (فر. لغات عامیانه). خمیرمایهٔ بدی‌برایم بآب‌گرفته‌اند ، یعنی تدارك بدی برایم دیده‌اند .

مبادا از خراجات شاه گریزان بار کش غول بیابان شوم ـ اشاره به‌این مثل منظوم :

هرکه گریزد ز خراجات شاه

بار کش غـول بیـابان شـود

(فر. عوام).

مانند ازخاك برخاستن وبخاکستر نشستن .

مبرِّد ـ سردکننده . مبرّدات یعنی سردکنندگان و ادویهٔ سرد که بمزاج سردی بخشد (آنندراج).

متیها (میانها ومیتها)؟ـ متهها ؟

مثرود :

مثردیطوس ـ معجون ضدسمی که تهیه شدن آنرا اول دفعه منسوب بهمهرداد (میترادات) پادشاهِ پنتوس از خاندان پارت میدانند ، مثرودیطوس (معین).

محصنه ـ زن شوهردار (عمید).

محطّ رحال ـ بارانداز قافله (عمید).

مرتجل ـ کلامی که بدون تفکر و تأمل گفته شود (معین) . فیالبدیهه .

مردآزما ـ کنایه ازقوی وپرزور (آنندراج).

مردم اوبار ـ رك . اوباردن .

مرده ـ جمعمارِد بمعنی سرکش ••• درفارسی بجای

جمع مرید استعمال می‌کنند (عمید).

مرغز - نام نژادی از بز که مانند بز آنقره و بز کشمیر دارای کرك و پشم لطیف است و از کرك آن شال و دستکش می‌بافند... قسمی پوست بز پرپشم از نژاد مرغز که آنرا بر زمین گسترند و نیز درویشان بصورت جامه پوشند... ظاهراً این کلمهٔ مأخوذ از نام مرغز شهر معروف است چه نوشته‌اند آنجا موی گوسفندان نرم و بلند و پیچیده بود (معین).

مرغز - بروزن مرکز، موضعی است بحدود غور وهرات... وموی گوسفندان آن نرم و بلند و پیچیده بود و درزمستان در زیرپا بنهند و بر آن نشینند (آنندراج).

مرغز تبت - درمتن انگلیسی لامای تبت نوشته‌شده است، درجای دیگری این عنوان برای پیشوای تبت یافت نشد.

مرغزین - منسوب به‌مرغز (معین).

مُرَقَّع ـ کتاب تصویر وخرقه و دلق درویشان چرا که این هردو چیز رُقعه رُقعه و پاره پاره باهم جمع‌کرده، شده می‌باشد ، ژنده (آنندراج).

مرك میخواهی برو گیلان ـ این مَثَل درموردی‌گفته می‌شودکه‌کسی نعمتی نصیبش یاکاری موافق مرامش تمام شود وبااینحال زبان بشکایت بازکند (فن. عوام) .

مُزدِپا :

پایمزد ـ مزدی که به پزشك بدهند برای عیادت بیمار ، حق‌القدم ، پامزد وپا رنج هم‌گفته شده (عمید):

پای رنج و پارنج ـ آنچه عوض محنت پای بکسی دهند چون قاصد ومهمان ومانندآن ، مقابل دست‌رنج و اطلاق این برمطلق اجرت حتی‌که برانعام مطربان وصلهٔ شاعران مجاز است و با لفظ دادن و کشیدن مستعمل (آنندراج).

مَسام ـ سوراخهای زیرپوست بدن که عرق از آنها

دفعِ می‌شود ، جمع سُمّ (عمید).

المستجیر بعمروٍ عند کربته

کالمستجیر من الرمضاء بالنار

(فرائدالادب ، ضمیمهٔ المنجد، مادهٔ جوار). ز باران سوی ناودان آمدیم(امثال وحکم). ازچاله درآمدن بچاه افتادن، ازخاك برخاستن و بخاکستر نشستن . پناه بردن به عمرو بهنگام گرفتاری مانند پناه بردن از گرمای زمین بآتش است .

مُشرف ـ مباشر، ناظر، مراقب ، ناظرخرج (معین).

مَشغَله ـ قال وقیل ، داد وفریاد (معین).

مَصطکی ـ گونه‌ای سقز که بصورت شیرابه‌ای براثر ایجاد شکاف از ساقه و شاخه‌های درختچهٔ مصطکی خارج می‌شود و بصورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد . قطرات سخت شـدهٔ مصطکی بدرشتی نخودی

کوچك ورنگش زرد پریده وکمی شفاف است وبو وطعم آن ملایم ومطبوع می‌باشد . در گرمای ۱۰۸ درجه ذوب می‌شود وبراثرجویدن بسهولت درزیردندان نرم‌میگردد، کندر رومی ، کندرك (معین).

مُضاربه - مال بکسی دادن برای داد و ستد بشرکت (عمید).

مَضمون - مطلبی‌کنایه‌دار که راجع بکسی‌گویند ، متلك (معین).

مِطْهَره - ابریق ، آفتابه ، ظرف‌آب که باآن وضو بگیرند (عمید وغیاث).

مُعَجَّل - بی‌مهلت (آنندراج).

معروف‌کرخی - از عرفا ومشایخ صوفیه ، دربغداد می‌زیسته ، درسال ۲۰۰ هجری وفات‌یافته (عمید: تاریخ‌ـ جغرافیا) . برای‌احوال اورك . تذکرةالاولیاء عطار، چاپ قزوینی ، ج اول ، ص ۲۴۱/۵ .

معقول - در عصر قاجاریه کلمهٔ معقول برای تعیین مقداری‌است‌که ازحدوسط بیشتر ولی بحد اعلی‌هم‌نرسیده باشد (دهخدا در : صبا، ملك‌الشعرا).

مُغَیّا - آنچه غایت برای آن موضوع است و باین معنی‌است‌که‌گفته می‌شود: غایت داخل‌مغیّا نیست (دهخدا در : غایت).

مُفتِ چنك - ارزانی کسی بودن، بنفع کسی بودن (فر. لغات عامیانه):

مُفتی بچنگش - این‌هم منفعت او، این‌هم بسود او (فر. عوام).

مُفَضَّض - سیم اندود شده، آب نقره داده شده (عمید).

مُقْل (درخت -) - یکی از گونه‌های نخل‌که آنرا نخل دُوم نیزگویند، دُوم خرما (معین).

مُقَیِّی - قی آورنده، داروئی که باعث غَثَیان شود

(عمید).

مَکْتَبی ـ از شعرای نامی شیراز اواخر قرن نهم هجرت بوده ویا خود اوایل قرن دهم را نیزدیده وتأسیس دولت صفویه را که در سال نهصدو ششم هجرت بوده درك کرده وجامع فنون کمالات وفضائل واشعارش غم‌زدا وروح‌افزا وبغایت باصفا وازآنروکه در شیراز شغل مکتبداری و آموزگاری اطفال داشته به مکتبی تخلص می‌نموده و منظومۀ لیلی ومجنون اوکه حاوی دوهزارویکصدوشصت بیت بوده ودرسال هشتصدونودوپنجم هجرت برشتۀ نظمش آورده بسیار مشهوراست ... (ریحانة‌الادب ، محمدعلی مدرس تبریزی ، ج‌چهارم ، تهران۱۳۳۱ شمسی ، ص۷۰).

مُکَلّا ـ کسی که کلاه برسر گذارد ، مقابل معمم (معین) .

مُکَلَّل ـ تاج بر سر نهاده شده ، زیور داده شده (عمید).

مَنْتَشا ـ چوب ستبروگره‌دارکه قلندران ودرویشان

بدست می‌گیرند (عمید).

منخرط ـ برشته‌کشیده شد (المنجد).

منسلك ـ داخل شونده درسلك ورديف (المنجد).

منصور حلاج ـ حسین بن منصور بیضاوی، او را منصور هم گفته‌اند: از عرفاء مشهور ایران در قرن سوم هجری، درسال ۳۰۹ اوراکشتند(عمید: تاریخ ـ جغرافیا). برای احوال اورك. تذکرةالاولیاء عطار چاپ قزوینی، ج دوم، ص ۱۱۴/۲۳ .

موجز ـ نام‌کتابی درعلم طب (غیاث).

مؤجّل ـ مهلت داده شده (آنندراج).

مورچه پی‌زدن ـ چیدن موی ریش‌ازبیخ بمقراض. مورچه، کنایه ازخط رخ (آنندراج).

موشك دوانیدن ـ انگولك‌کردن درکاری وانگشت در شیرزدن و از اصلاح شدن و فیصله یافتن آن ممانعت کردن (فر. لغات عامیانه). آتش دعوا وفتنه را دامن‌زدن

(معین). بمشافهه یاپیغام کسی را تحریك کردن (امثال و حکم) :

موشك دوانی ـ کنایه ازفتنه‌انگیزی (آنندراج).

مِهرگیا ومهرگیاه ـ که بعربی یبروح گویند ...

هرکه بیخ آنراکه بصورت انسان می‌باشد باخود دارد همه خلق براو مهربان باشد و او را همه مردم دوست دارند (آنندراج) . سك شکن ، انسان کوکی ، آدم‌کوکی ، سك کن (معین).

مُهَلَّب ـ بنام نوعی چوب درلغت پیدا نشد. درمتن انگلیسی چوب‌گیلاس جنگلی‌آورده است .

میان ـ همیان وآن‌کیسه‌ای باشد طولانی‌که زر در آن ریزند وبرکمر بندند (برهان).

ن

نادِ علی ـ دعای معروف : نادِ عَلیّاً مظهر العجائب

تَجِدْهُ عوناً لَكَ فی النَّوائِبِ کُلُّ هَمٍّ وغَمٍّ سینْجَلی بِوَلایَتِكَ یا عَلِیُّ یاعَلیُّ یاعلیّ (مجمع الدعوات کبیر ، ابن غیاث الدین محمد عبدالمطلب ، تهران ۱۳۷۲ قمری ، حاشیهٔ ص۷۸ـ ۷۴ : خواص ناد علی). بخوان (ای محمد) علی راکه او محل ظهور عجایب و غرایب است او را در سختیها یاور خود خواهی یافت هر نگرانی و اندوهی بزودی برطرف می‌شود بدوستی تو یاعلی...

نرولاس - نروماده ، هردوچیزکه بخشی ازیکی در سوراخ دیگری فرو رود (معین).

نَسَقْچی - چوبدار وانتظام‌کنندهٔ شهریان‌ولشکریان (آنندراج).

نَقْش - جنس ، سرشت ، خمیره (فر. لغات عامیانه).

نَقْشِ غریب بودن - همانند وبمعنی‌خیلی‌نقل داشتن (فر. عوام) . خیلی زرنگ بودن .

نقش‌زدن ـ نقش‌کردن، تصویرکردن (معین). طرح

عملی را درخیال انداختن :

نقش بستن ـ کنایه از آفریدن وتصویر کردن وتخیل نمودن (آنندراج).

نقل بودن :

نقل داشتن ـ کارهای زیرکانه ومکارانه کردن کسی که قابل گفتگو باشد ، اهمیت داشتن (معین). زیرك و باهوش و تودار بودن :

خیلی نقل داشتن ـ بااندیشه وتدبیر وزرنك بودن، همانند نقش غریب بودن (فر. عوام).

نمسه ـ اتریش .

و

واترقیدن ـ رو بانحطاط وتنزل وقهقرا نهادن ، پس رفتن ، مقابل ترقی کردن .

وافق شن طبقة ـ شن مردی بود وطبقه زنی که هر-

دو درکیاست و ذهانت در عصرخود عدیم‌المثل بودند ...
وسرانجام بهم رسیدند و شن طبقه را بزنی گرفت (فرائد۔
الادب ، ضمیمهٔ المنجد، مادهٔ شن ؛ نفایس‌الفنون ، شمس۔
الدین محمد بن محمودآملی ، تهران ۱۳۷۷ قمری ، ج
اول ص ۲۳۰ وپاورقی). درموردی گفته می‌شودکه دو نفر
مناسب هم بهم برسند . درآذربایجان‌گویند : دیك‌غلتید
وطبقش (سرپوشش) را پیداکرد. بیله دیگه بیله چغندر.

وایه ـ چیزضروری ، محتاج الیه ، مراد ، حاجت
(معین) . سایهٔ جهان وایه ، یعنی سایه‌ای‌که همهٔ جهان‌را
بدان نیازاست تاآرام‌گیرد . جهان شمول .

وثار ـ پاسپردگی و وثار یعنی بستر نرم (منتهی۔
الارب). دهشت وثار یعنی دهشت‌گستر .

ورپریدن ـ دچارمرك ناگهانی‌شدن ، بطور نامنتظر
مردن (معین).

وزوزکردن ـ صدا کردن مگس و پشه (فر . لغات
عامیانه) . صدای باد .

وسمه - برك نیل یارنگی شبیه به نیل که زنان در آب خیس میکنند وبه‌ابروهای خود میکشند (عمید).

ویك - کلمـهٔ تعجب است ، وای برتـو ! ویحك ! (معین). بروزن نیك ،کلمه‌ایست که چون از چیزی نفرت نمایندگویند وبیای مجهول بجای ویحك استعمال کنندکه کلمهٔ ترحم است ضد ویلك که‌کلمهٔ عذابست یعنی ای نیك بخت وای نیك وای خوب (آنندراج) .



هراهر :

هرهر - آواز روانگی (آنندراج) .

هر را از بر فرق نمیکند(تشخیص وتمیز نمیدهد)- بی‌سواد است ، بی‌معرفت‌است ، هیچ نمیداند، هیچ نمی‌فهمد ، تشخیص نیك وبد نمی‌دهد (فر. عوام ؛ مادهٔ هر

.در آنندراج).

هزاهز ـ جنبیدن پی‌درپی (آنندراج) :

الهزیز ـ بانك باد (السامی ۳۶۴).

هشت ومشت ـ جنك بامشت ولگد وسیلی (معین).

هل (هیل) ـ گنجاره که آن نخالهٔ کنجد و سرشف روغن گرفته باشد (آنندراج).

هلاهل (زهر ـ) ـ زهری قاتل و سمی هالك (آنندراج).

همهمه ـ سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود مثل آواز گاو وپیل ومانند آن وهر آواز که باگرفتگی گلو آید ، شور وهنگامه (آنندراج).

هو المسك ماکررته یتضوع ـ بیت کامل عربی این است:

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره

هو المسك ما کررته یتضوع

شرح ملاجامی بر کافیهٔ ابن الحاجب ، چاپ استانبول ۱۹۶۸ میلادی ، ص ۳۲ . در حاشیهٔ همان صفحه افزوده‌اند که بیت از محمدبن ادریس شافعی درحق ابوحنیفه نعمان بن ثابت است (براهنمائی استاد احمد ترجانی‌زاده پیدا شد. درچاپ تهران شرح جامی ازگویندهٔ بیت نامی‌برده نشده است) . معنی بیت : مکررکن یادکردن نعمان را ازبرای ما بدرستیکه یادکردن‌اوست‌خود مشك هرزمانکه مکرر کنی اورا پهن می‌شود بوی او (الجامع‌الشواهد ، محمد باقرالشریف الاردکانی ، اصفهان ، بدون سال چاپ ، ص ۱۲۸ . در این کتاب می نویسد کـه گویندهٔ بیت شناخته نشد) .

هَیْضَه ـ اسهال شدید توأم بااستفراغ که دراثر سوء تغذیه بطور انفرادی در اشخاص عارض می‌شود و بصورت همه‌گیر درنمی‌آید ، وبای پائیز ، ثقل سرْد (معین) .

ی

یار ارزق‌پیرهن (ازرق‌پوش) ـ آنکه جامهٔ نیلگون پوشد (آنندراج). صوفی (معین). جامهٔ ارزق ـ جامهٔ صوفیان (معین).

یبروح‌الصنم ـ رک. مهرگیا.

یتیم ـ غلام وخدمتکار (آنندراج).

ید بیضاء ـ کرامت وخرق عادت (عمید).

یراق ـ اسلحه و زین و برک اسب (عمید). یراق کردن ـ مجهز ومسلح وآماده شدن.

یرقه :

یورغه ـ اسب آزموده و راهوارکه تند حرکت‌کند وسوار را تکان ندهد (عمید).

یزک ـ جلودار، پیشرو سپاه، پیشتاز لشکر، طلایه،

پیشقراول (عمید). دسته‌ای از لشکر که برای جاسوسی از دشمن و زمین آن می‌رود و یزکدار سردسته شان (فر . نظام) .

یَسار ـ دُك . کُلوس .

یَسار ـ توانگری ، استطاعت (معین).

یَساق و یاساق و یاسا ـ مهم و تیّاری جنك و توره و آئین ترکان (آنندراج):

یاساق ـ بترکی بدعت و مهم و سفر و کوماك و مددی که پادشاهان را رعیت کنند در دادن لشکر بدون مواجب بوقت ضرورت و طیّاری جنك باشد (فر. نظام) .

یَکران ـ اسب ، اسب اصیل و نجیب ، اسبی که رنك او میان زرد و بور باشد (عمید).

یِنْگِچریان ـ یا یِنی‌چری‌ها یعنی‌چریك‌ها یاسپاه نو ، قسمتی از سپاه عثمانی کــه از زمــان دومین سلطان

عثمانی ، اورخان ، تشکیل شده بود (راجع به صفات و سازمان آنان ، رك . چند مقالهٔ تاریخی وادبی ، از نصرالله فلسفی، تهران ۱۳۴۲، ص۳۵-۳۲، درمقالهٔ جنك چالدران).